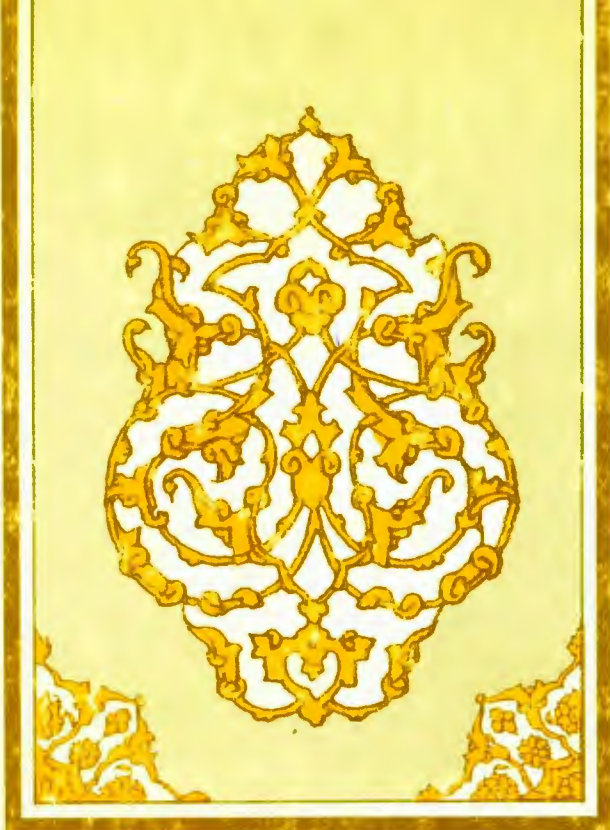




دیبای خسروانی

کوتاه شده تایخ بھقی

گزینش و گزارش از

دکتر محمد جعفر یاھقی

مھدی سیدی

منتشر شده است

- فانوسهای خیال (گزیده صائب) دکتر محمدحسین محمّدی
- تاریخ ادبیات معاصر فارسی دکتر محمدجعفر یاحقی
- دیبای خسروانی (گزیده تاریخ بیهقی) - مهدی سیدی
- استاد شاعران رودکی دکتر نصرالله امامی
- پرنیان هفت رنگ (گزیده فرخی سیستانی) دکتر نصرالله امامی
- ارمغان صبح (گزیده خاقانی شیروانی) دکتر نصرالله امامی
- حماسه رستم و سهراب دکتر منصور رستگار فسایی
- حماسه رستم و اسفندیار دکتر منصور رستگار فسایی
- گزیده کشف الاسرار میدی دکتر رضا انزابی نژاد
- گزیده کلّیل و دمنه دکتر رضا انزابی نژاد
- گزیده مثنوی معنوی استاد بدیع الزمان فروزانفر
- گزیده مرصادالعباد دکتر محمد مهدی ناصح
- آب آتش فروز (گزیده حدیقه الحقیقه) دکتر رضا اشرف زاده
- سی و پنج قصیده ناصر خسرو دکتر محمد غلامرضایی
- روش تحقیق و شناخت مراجع ادبی دکتر محمد غلامرضایی
- عروض و قافیه دکتر محمد فشارکی
- بدیع دکتر محمد فشارکی
- چهارمقاله عروضی تصحیح علامه قزوینی، شرح دکتر محمد معین
- آشنایی با علوم قرآنی دکتر سید محمد رادمنش
- گزیده نظم و نثر ادبیات معاصر عرب دکتر سید محمد رادمنش
- تاریخ ادبیات عرب دکتر سید محمد رادمنش
- صرف و نحو (با تجزیه و ترکیب) دکتر سید محمد رادمنش



۲	۸۱۰
۲	۲۰

دکتر محمد جعفر یاحقی
مهدی سیدی

کوتاه شده تاریخ بیهقی

دیبای خسروانی



دییامی خسروانی

کوتاه شده تاریخ سھقی

گزینش و گزارش
از

دکتر محمد جعفر یا حقی
و
مهدی سیدی



دییای خسروانی (برگرفته از تاریخ بیهقی)

○ ابوالفضل بیهقی

○ دکتر محمد جعفر یاحقی - مهدی سیدی

○ چاپ دوم : ۱۳۷۵

○ تیراژ : ۳۳۰۰

○ چاپ دیبا

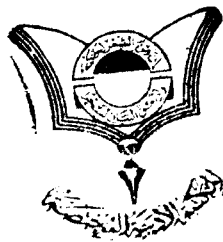
○ حق چاپ محفوظ است

نشانی : خیابان دانشگاه ، کوچه میترا ، شماره ۷

تلفن : ۶۴۶۹۹۶۵ - ۶۴۱۸۸۳۹

من که بوالفضلم اگر در این دنیای فریبده
مردم خوار چندانی بمانم که کارنامه این خاندان
برانم و روزگارِ همایونِ این پادشاه - که سالهای
بسیار بزباد - چون آن جا رسم بهره از نبشتن بردارم
و این دیبای خسروانی که پیش گرفته‌ام به
نامش زریفت گردانم.

تاریخ بیهقی، صفحه ۴۹۷



فهرست

صفحه	عنوان
۷	با خوانندگان این دیبای خسروانی
	دیباجه
۹	دمی با ابوالفضل بیهقی
۱۱	زمان و عرصه تاریخ بیهقی
۱۴	تاریخ بیهمی درگزند زمان
۱۷	بیهقی، تاریخ یا حماسه؟
۲۳	نگاهی به وجوه ادبی تاریخ بیهقی
۲۹	یادداشت‌های دیباجه
	متن گزیده
۳۲	۱. چگونه سرآمد به نیک‌اختری
۴۴	۲. روزگار امیری محمود
۵۴	۳. روزگار جوانی و نوجوانی مسعود
۶۴	۴. مرگ محمود و کشاکش محمد و مسعود
۷۹	۵. فصل انتقام
۱۰۰	۶. حسنگ بر مرکب چوبین
۱۱۱	۷. فروگیرها

صفحه	عنوان
۱۲۶	۸. در غزنه، و باز هم توطئه
۱۳۸	۹. چند حادثه مهم
۱۵۲	۱۰. جشن و عشرت و وصلت
۱۶۶	۱۱. آغاز پریشانی
۱۵۷	۱۲. ولایت‌گیری ترکمانان
۱۸۸	۱۳. بارگاه بی نور
۱۹۹	۱۴. و باقی تاریخ چون خواهد گذشت!
۲۱۱	۱۵. از مَرُو تا مَرُو
۲۲۰	۱۶. آخرین فروگیرها
۲۲۹	یادداشتها و گزاشها
۳۰۱	فهرست راهنمای توضیحات و تعلیقات



با خوانندگان این دیبای خسروانی

این کتاب عمده برای استفاده دانشجویان رشته زبان و ادبیات فارسی (کارشناسی و کارشناسی ارشد) که تاریخ بیهقی جزو برنامه درسی آنهاست، فراهم آمده است؛ با این حال بنا را طوری گذاشته ایم که هم دانشجویان تاریخ بتوانند از آن فایده بگیرند و هم کتاب برای عموم خوانندگان و علاقه‌مندان به ادب و تاریخ، که حوصله و مجال خواندن تمام کتاب تاریخ بیهقی را ندارند، سودمند باشد.

گزیده‌های چندی که تاکنون از تاریخ بیهقی فراهم آمده عموماً صبغه ادبی داشته و کمتر در آنها به جنبه‌های تاریخی کتاب عنایت شده است. حقیقت این است که در کتاب بیهقی آگاهی‌های ارزنده‌ای از تاریخ سیاسی و اجتماعی عصر غزنویان هست که جای آن در دیگر کتابها خالی است و هرگز نمی‌توان از آنها غافل ماند؛ اما لطف کار بیهقی در تلفیق تاریخ و ادب است، کوشش ما بر این بوده است که در کتاب حاضر این روح ادبی - تاریخی کتاب، چنان‌که هست برجای بماند.

در این گزیده، متن تاریخ بیهقی تصحیح دکتر علی‌اکبر فیاض، چاپ دانشگاه فردوسی مشهد (چ دوم، ۱۳۵۶) که منقح‌ترین و کامل‌ترین متن بیهقی است، مبنای کار بوده است. کما این‌که در شرح و توضیح موارد مبهم کتاب هم از زیرنویسها و تعلیقات سودمند دکتر فیاض بهره برده ایم. در مواردی اندک، که در متن کتاب ابهامی بوده است، حدس صائب مرحوم فیاض را برای رفع ابهام از پاورقی به متن منتقل کردیم. اگر جایی به پیشنهاد مصحح برای روشن شدن جمله، کلمه یا حرفی در داخل قلاب [] بر متن افزوده شده، ما پیشنهاد استاد فیاض را جزو متن به حساب آوردیم و برای رفع سرگردانی دانشجویان همه جا قلاب را حذف کردیم. در عوض ترجمه سنوات عربی را داخل قلاب بر متن افزودیم، تا در توضیحات ناگزیر نباشیم جای خاصی بدان اختصاص دهیم.

در انتخاب بخشهای شانزده‌گانه و پاره‌های هر بخش، هم جنبه ادبی کار را در نظر داشتیم و هم جهت تاریخی آن را؛ به همین ملاحظه توالی بخشها نه بر اساس اصل کتاب بیهقی که بر اساس ترتیب تاریخی مطالب و ماجراها تنظیم شده است.

عناوین بخشها و زیربخشها و حکایتها کلاً از ماست، که اغلب با توجه به محتوای هر مطلب از داخل خود آن انتخاب شده است. در آغاز هر بخش شماره صفحات اصل کتاب را هم آورده‌ایم تا پیدا کردن آن برای خوانندگان آسان باشد.

برخلاف دیگر گزیده‌ها، که به اعلام تاریخی و جغرافیایی کتاب کمتر اهمیت داده‌اند، از توضیحی مختصر در مورد اسمهای اشخاص و نام جایهایی که فایده‌ای بر آن مترتب بوده خودداری نکرده‌ایم. البته نامهای تاریخی و جغرافیایی مشهور مانند: محمود، مسعود، امام رضا(ع)، نیشابور، بخارا، مرو، و همچنین جایها و اشخاص کم نام و نشان به لحاظ اختصار از این قاعده استثناء شده‌اند.

برای رفع ابهامهای تاریخی هر جا لازم بوده توضیحاتی روشن‌گر پیرامون مسائل قبل یا بعد از آن، در نهایت اختصار آورده و عنداللزوم خواننده را به منابع تاریخی مستند ارجاع داده‌ایم.

موارد قابل توضیح را در هر بخش جداگانه و به صورت مسلسل شماره گذاری کردیم. هر توضیح عموماً در سرتاسر کتاب یک بار آمده و در پایان، تمام نامها، واژه‌ها، عبارات و اشعار عربی و... توضیح شده و به صورت الفبایی فهرست گردیده است و شماره بخش و نمره‌ای که ذیل آن برای این کلمه توضیحی آمده، جلو آن قرار گرفته است. بنابراین خواننده هر جا به اسم یا کلمه‌ای قابل توضیح برمی خورد می‌تواند با کمک این فهرست راهنما توضیح مورد نظر را پیدا کند. برای آن‌که ذهن دانشجویان و خوانندگان بیشتر به کار بیفتد از توضیح موارد آسان، بویژه در بخشهای پسین کتاب، که خواننده با سبک و زبان نویسنده انس می‌گیرد، خودداری کرده‌ایم. در بخش توضیحات از ذکر زیباییهای ادبی و موارد دستوری و سبکی لازم البته کوتاهی نشده است. در توضیح واژه‌ها تنها به معنایی که در متن بیهقی مراد بوده است نظر داشته‌ایم.

در رسم الخط، نقطه گذاری و پاراگراف بندی کتاب حق تصرف را برای خود محفوظ داشته‌ایم. گذشته از عرف و عادت، بیشتر تسهیل کار خواننده مورد نظر بوده است.

در مقدمه با حوصله و اعتقاد بیشتر به زندگی، اندیشه و روزگار بیهقی پرداختیم؛ بویژه پاره‌ای تأکیدهای روشن‌گر تاریخی را لازم دانستیم و گمان می‌کنیم این مقدار آگاهی برای خواننده تاریخ بیهقی سودمند است.

امیدواریم کوششی که برای تدوین این دیبای خسروانی، صمیمانه به کار گرفته‌ایم، مطلوب نظر استادان ارجمند، دانشجویان شریف و عموم خوانندگان صاحب دل قرار گیرد.

یا حقی - سیدی

مشهد ۷۳/۱/۲۰

دیباچه

دمی با بوالفضل بیهقی

خواجه ابوالفضل محمد بن حسین بیهقی دبیر، مؤلف تاریخ بیهقی به سال ۳۸۵ هجری قمری در روستای «حارث آباد» بیهق ولادت یافت.^۱ حارث آباد در دو فرسنگی جنوب شهر سبزوار قرار دارد، تکیه داده به کوه و افتاده در بیابانی کویر مانند با حدود یکصد و پنجاه خانوار جمعیت؛ بی هیچ باغ و درخت و سرسبزی و کشت و برزی، مگر سبزی جنگل مصنوعی «گز»ی که برای مقابله با توفان شن در حد فاصل حارث آباد تا رودخانه «کال شور» احداث شده است. اهالی سبزوار، و همچنین مردم حارث آباد، آن را «حاری توه» تلفظ می کنند. حارث آباد کم آب و به ظاهر فقیر در اصل مردمی کاری و کوشا و ثروتمند دارد، که در گذشته عموماً به دامداری می پرداختند و اکنون بیشتر به «کامیون داری» اشتغال دارند. بیهقی خود از روستای زادگاهش سخنی به میان نیاورده است، اما از اشاراتی که در سالهای مختلف به سن خویش کرده^۲ برمی آید که سال ولادتش همان ۳۸۵ بوده است. از خانواده و روزگار طفولیت و نوجوانی وی اطلاع چندانی در دست نیست، جز این که نام پدرش «حسین» و از مردم بیهق بوده است. قراین حاکی از آن است که وی ابتدا در سبزوار و بعد از آن مدتی را در نیشابور به تحصیل گذرانده، تا این که در آدب وقت سرآمد شده و در ۲۷ سالگی به خدمت دیوان رسالت سلطان محمود غزنوی، به ریاست بونصر مشکان، درآمده است.

بیهقی خود ضمن شرح درگذشت استادش به سال ۴۳۱ نوشته است که «مرا عزیز داشت و نوزده سال در پیش او بودم عزیزتر از فرزندان وی...» (ص ۷۹۵). بنابراین، سال آغاز شاگردی بوالفضل نزد بونصر ۴۱۲ بوده است. بعید است که بیهقی پیش از آن هم به دستگاه غزنویان راه یافته؛ و اگر هم یافته باشد، خود او تأکید دارد که در سالهای حدود چهارصد هجری به نیشابور بوده، بی آن که به غزنویان پیوسته باشد.^۳

از نوزده سال شاگردی و همشغلی بیهقی با بونصر مشکان نه سال نخستینش با روزگار سلطنت محمود (فوت ۴۲۱) مصادف بوده و ده سال بعدی آن بکلی در دوره سلطنت مسعود (حکومت ۴۲۱ تا ۴۳۲) گذشته است.

پس از آن که بونصر درگذشت، «بوسهل زوزنی» به ریاست دیوان رسالت رسید؛ و چون بیهقی «لختی شرارت و زعارت» وی را دریافته و دیده بود که ضد بونصر مشکان است، رقعتی به امیرمسعود نوشت «چنان که نویسند در معنی استعفا». و گفت که «بونصر قوتی بود پیش بنده، و چون برفت بنده را هم قوتی که در دل بود برفت. اگر رای عالی بیند بنده به خدمت دیگر مشغول شود» (ص ۸۰۰). اما سلطان استعفای او را نپذیرفت و به بوسهل پیغام فرستاد که: «بوالفضل شاگرد تو نیست، او دبیر پدرم بوده است و معتمد. وی را نیکو دار، اگر شکایتی کند همداستان نباشم» (ص ۸۰۱).

بدین گونه کار بیهقی بر نظام بود و این استادش نیز وی را «سخت عزیز می داشت و حرمت نیکو می شناخت، تا آن پادشاه برجای بود». پس از شکست دندانقان، امیر مسعود زمانی بر بوسهل خشم گرفت و در ماه ذی حجه همان سال یعنی ۴۳۱ او را به «بُست» فرستاد. در آن میان بیهقی به خلیفتی و نایبی بوسهل عملاً ریاست دیوان رسالت را برعهده داشت (ص ۸۷۸)، تا این که مسعود در ماه ربیع الاول سال ۴۳۲ عازم هند گردید (ص ۹۰۰) و دو ماه بعد به سبب شورش غلامانش کشته شد و کارها از لونی دیگر گشت.

در زمان کوتاه امیری محمد، و نیز طی نه سال سلطنت مودود بن مسعود (۴۳۲ تا ۴۴۱) بیهقی همچنان در دیوان رسالت مشغول و محترم بود. اما پس از آن که مودود درگذشت، در مدتی کوتاه چند امیر دیگر غزنوی به سلطنت رسیدند و پریشانی آن دولت به اوج رسید، تباهی حال بیهقی هم آغاز گردید.

بعد از مودود ابتدا فرزندی خردسال از وی به امیری برداشته شد، که تنها پنج روز سلطنت کرد. پس از او فرزندی از آن مسعود به امیری نشست، که امارت او نیز چهل و پنج روز بیشتر نپایید. آنگاه نوبت به عبدالرشید، خردترین فرزند بازمانده از سلطان محمود رسید، که در ماه رجب سال ۴۴۱ از حبس به در آمد و بر تخت نشاندند.^۴

در ابتدای سلطنت عبدالرشید ریاست دیوان رسالت با بیهقی بود،^۵ اما کمی بعد حال وی رو به تباهی نهاد؛ چرا که بیهقی به عنوان رئیس دیوان رسالت از بدکرداریها و رفتار خودسرانه غلامی سرکش به نام «تومان» اظهار ناخرسندی می کرد، و تومان بدان سبب از بیهقی نزد امیر به سعایت پرداخت و عاقبت اجازه یافت تا وی را فروگیرد و خانه اش را غارت کند؛ پس از آن خود او را مقید ساخت و در قلعه بازداشت.^۶ از آن پس هم قاضی غزنوی «او را از جهت مهر زنی» از قلعه به حبس خود برد. در آن میان، غلامی دیگر از

غزنویان به نام «طغرل برار» مشهور به «مغرور» (بیهقی، ص ۹۳۶) بر عبدالرشید خروج کرد و او را بکشت و «خَدَم ملوک را به قلعه فرستاد»^۷، که ابوالفضل بیهقی هم از آن جمله بود. اما ایام امیری طغرل پنجاه و هفت روز بیشتر نپایید، زیرا غلامی با نام «نوشتگین زوین دار» وی را بکشت (سال ۴۴۴) و دیگر بار «مُلک با محمودیان افتاد» و فرّخزاد بن مسعود به سلطنت نشست. با جلوس فرّخزاد بر تخت سلطنت، بیهقی هم از حبس رهید و مشاور و معتمد و طرف رجوع سلطان گردید. اما دیگر هیچگاه شغل رسمی نپذیرفت^۸ و بطور جدی در تدارک تدوین کتاب خویش برآمد، و از سال ۴۴۸ به نوشتن «دییای خسروانی» خویش آغاز کرد (بیهقی، ۸۶) و اثری چنین گرانقدر از خود برجای گذاشت.

در میانه کار وی بود که فرّخزاد به سال ۴۵۱ درگذشت و برادر او «ابراهیم بن مسعود» بر تخت نشست^۹. مقارن سال جلوس ابراهیم، که بیست سال از زمان مسعود می گذشت، بیهقی به سبب یادکرد بوسهل زوزنی و «بَدآمدها» که از وی داشت، آن همه «نرم و درشت» را چنین بر قلم رانده است:

«چون مسعود درگذشت کار دیگر شد، که مرد (= بوسهل) بگشت. و در بعضی مراگناه بود. و نوبت درشتی از روزگار در رسید و من به جوانی به ققص باز افتادم، و خطاها رفت تا افتادم و خاستم. و بسیار نرم و درشت دیدم و بیست سال برآمد و هنوز در تَبَعَت آنم...» (ص ۸۰۱).

واپسین سالهای عمر بیهقی، که تا صفر سال ۴۷۰ پایید^{۱۰}، همه در روزگار امیری ابراهیم بن مسعود گذشت، و علی الاصول تمامی آن مدت را به تحریر کتاب خویش اشتغال داشت و در همان غزنه درگذشت، بی آن که خبری از گور جایش برجای مانده باشد، رحمة الله علیه.

زمان و عرصه تاریخ بیهقی

یکی از سؤالهای مهم درباره تاریخ بیهقی، که تنها بخش میانی آن به دست ما رسیده، این است که: محدوده تاریخی این اثر گرانقدر چه سالهایی از حکومت غزنویان را دربرمی گرفته است؟

آنچه اکنون با نام «تاریخ بیهقی» برجای مانده با برگهایی از مجلد پنجم آغاز و به مجلد دهم ختم می شود و محدوده کار آن عبارت است از شرح حوادث بعد از مرگ سلطان محمود (سال ۴۲۱) تا فرار سلطان مسعود به هند (۴۳۲)، به اضافه «باب خوارزم» از زمان سلطنت محمود. از سخن مؤلف نیک پیداست که اثر او پیش و پس از قسمت موجود بخشهای دیگری هم داشته است. در نگاه نخست آغاز و انجام کار بدرستی معلوم

نمی‌شود. اما با اندکی دقت می‌توان یقین کرد که سال ۴۰۹ هجری قمری ابتدای تاریخ بیهقی، و پایانش اندکی پیش از درگذشت مؤلف یعنی زمان سلطنت ابراهیم ابن مسعود (۴۵۱ تا ۴۹۲) بوده است.

ابوالحسن علی بن زید بیهقی مشهور به «ابن فندق» و نویسنده تاریخ بیهقی، که به سال ۴۹۰ در روستای «شیشتمد» بیهق در مجاورت حارث آباد متولد شده، در این باب نوشته است:

«تاریخ ناصری از اول ایام سبکتگین تا اول ایام سلطان ابراهیم روز به روز تاریخ ایشان را بیان کرده است، و آن همانا سی مجلد منصف زیادت باشد، از آن مجلدی چند در کتابخانه مهد عراق - رحمهما الله - و مجلدی چند در دست هر کسی، و تمام ندیدم»^{۱۱}.

سخن ابن فندق به چند دلیل نمی‌تواند به تمامی صحیح باشد؛ نخست آن‌که به تصریح خود بیهقی وی تاریخ غزنویان را از سال ۴۰۹ آغاز کرده؛ آن‌جا که نوشته است:

«این حالها استاد محمود وراق سخت نیکو شرح داده است در تاریخی که کرده است در سنهٔ خمسین و اربعمائه، چندین هزار سال را تا سنهٔ تسع و اربعمائه بیاورده و قلم بداشته، به حکم آن‌که من از این تسع آغاز کردم. و این محمود ثقه و مقبول‌القول است، و در ستایش وی سخن دراز داشتم و تا ده پانزده تألیف نادر وی در هر بابی دیدم» (ص ۳۴۲).

دیگر این‌که، بنا به شرحی که گذشت بیهقی متولد سال ۳۸۵ که از ۲۷ سالگی (یعنی سال ۴۱۲) به شاگردی دیوان رسالت محمود غزنوی درآمد، نمی‌توانسته است تاریخ «اول ایام سبکتگین را» (۳۶۷) برای العین «روز به روز» گزارش کند. و اگر بیهقی حوادث سالهای پیش از ۴۰۹ را رسماً در مجلدات اولیه کتاب خود نقل کرده بود دلیلی نداشت تا بار دیگر اهم آن حکایات و روایات را در مجلدات بعدی نیز بیاورد.

نکته قابل توجه این‌که، بیهقی از آن جهت تاریخ خود را از سال ۴۰۹ آغاز کرده که پیش از وی «عُتبی» نیز در کتاب مشهور تاریخ یمنی وقایع مربوط به روزگار اولیه غزنویان را تا سال ۴۰۹ نوشته بوده. با این همه، بیهقی به مناسبت موضوع نه تنها به مهمترین حوادث تاریخ غزنویان تا سال ۴۰۹ اشاره کرده، بلکه حتی برخی از اهم حوادث ایران بعد از اسلام را، که محل وقوع آن عمده خراسان و ایران شرقی بوده، نیز در کتاب خود آورده است. احتمالاً همین اشارات سبب گردیده تا بعضی، از جمله ابوالحسن زید بیهقی، پندارند که بوالفضل بیهقی تاریخ غزنویان را از اول عهد سبکتگین یکسره گزارش کرده است. حال آن‌که به تصریح خود وی تاریخ اولیه غزنویان را دیگران به رشته تحریر درآورده‌اند:

«و آن افاضل که تاریخ امیر عادل سبکتگین را -رضی الله عنه- برانندند از ابتدای کودکی وی تا آنگاه که به سرای البتگین افتاد -حاجب بزرگ و سپاه سالار سامانیان- و کارهای درشت که بر وی بگذشت، تا آنگاه که درجهٔ امارت غزنویان یافت و در آن عزّ گذشته شد و کار به امیر محمود رسید، چنان که نبشته‌اند و شرح داده، و من نیز تا آخر عمرش نبشتم. آنچه برایشان بود کرده‌اند، و آنچه مرا دست داد به مقدار دانش خویش نیز کردم تا بدین پادشاه بزرگ [مسعود] رسیدم... و غرض من آن است که تاریخ پایه‌ای بنویسم و بنایی بزرگ افراشته گردانم چنان‌که ذکر آن تا آخر روزگار باقی ماند» (ص ۱۱۱).

«عوفی» هم در چند مورد حکایتهایی به نقل از بخشهای «ناصری» کتاب بیهقی آورده است و از آن‌جا که سبکتگین به «ناصرالدین»^{۱۲} و مسعود به «ناصر دین الله»^{۱۳} ملقب بوده‌اند می‌توانسته است برای بعضی این گمان پدید آید که غرض از «تاریخ ناصری» تاریخ عهد سبکتگین بوده است، در حالی که عوفی در دو موضع که از «بخشهای ناصری» تاریخ بیهقی یاد کرده در اصل حکایات مربوط به زمان سلطان مسعود و بعد از آن را نقل کرده است.^{۱۴} البته در تاریخ بیهقی حکایات و حتی فصلهایی چون «باب خوارزم» هست که از نظر تاریخی به پیش از سال ۴۰۹ مربوط است. ولی بیهقی این‌گونه اخبار را از قول دیگران و معمولاً با عباراتی نظیر: «چنین خواندم در...» و «چنین شنودم از...» آغاز کرده است. مثلاً باب خوارزم از قول استاد ابوریحان بیرونی^{۱۵}، و دوران کودکی مسعود از «خواجه عبدالغفار» روایت شده است.^{۱۶}

بنابر آنچه گذشت، تردیدی نمی‌ماند که تاریخ بیهقی از حوادث مربوط به سال ۴۰۹ در زمان سلطنت محمود غزنوی آغاز شده و تا زمان سلطان ابراهیم، و کمی پیش از درگذشت مؤلف (۴۷۰) یعنی شرح حدود نیم قرن از تاریخ غزنویان ادامه یافته است؛^{۱۷} خود بیهقی هم ضمن تحریر کتاب خویش، در سالهای حدود ۴۵۱، به پنجاه سال یاد شده چنین اشاره کرده است:

«و اگر از خوانندگان این کتاب کسی گوید که این چه درازی است که بوالفضل در سخن می‌دهد؟ جواب آن است که من تاریخ می‌کنم پنجاه سال را که بر چندین هزار ورق می‌افتد، و در او اسامی بسیار مهتران و بزرگان است از هر طبقه، اگر حقّی به باب همشهریان خود هم بگزارم... باید که از من فراستانند» (۲۵۰).

متأسفانه از آن تاریخ پنجاه ساله چند هزار ورقی آنچه باقی مانده عمده وقایع ده ساله سلطنت مسعود غزنوی است (۴۲۱ تا ۴۳۱)، و به همین جهت به تاریخ مسعودی هم نامبردار گردیده است.

تاریخ بیهقی درگذشت زمان

با همه اهمیتی که «دیبای خسروانی» بیهقی داشته معلوم نیست چرا هم در زمان حیات مؤلف روزگار با وی سرناسازگاری داشته و هم از آن به بعد کتاب او تا چند سده در معرض حوادث بوده و از این رهگذر گزندهای فراوانی دیده است.

از شکایتهای مکرر بیهقی برمی آید که مغرضان و معاندان «به قصد ناچیز کردن آن روضه‌های رضوانی» (۳۸۹) بارها کوشیده و گروهی با وی و کاری که در پیش داشته عناد می‌ورزیده‌اند. بعید نیست که این‌گونه معاندان کوردل، معاندانی که ای بسا غرضی حساب شده داشته‌اند، پس از گذشته شدن بوالفضل نیز در کتاب گرانسنگ او که اخبار فترت غزنویان را هم برملا می‌ساخته به دیده بغض نگریسته و در مسیر انتشار طبیعی آن موانع جدی ایجاد کرده باشند. به سبب همان تلاشهای بی‌خردانه تنها بخش اندکی از تاریخ بیهقی سر از حوادث روزگار به سلامت برده، و در طول زمان هم بسیار کم مورد استفاده دیگران واقع شده است. بی‌مهری نسبت به کتاب بیهقی، و یا انزوا و مهجوری آن تا حدی بوده است که در طول قریب به هزار سال نه کسی تمامی آن را دیده و نه حتی کسی توانسته «مستخرجاتی» از آن عرضه کند^{۱۸}.

به علل مذکور، بسیاری از وقایع عصر غزنوی که برخی امروز برای ما بدیهی و روشن است بعد از بیهقی مکتوم مانده و سبب گردیده است تا فی‌المثل درباره سلطان محمود غزنوی در تاریخ و ادب، و بویژه عرفان ما، در قرون بعد افسانه‌پردازیهای صورت گیرد و از وی سلطانی خداگونه ساخته شود! در عوض، اخبار فترت و بی‌رسمیهای غزنویان چنان مخدوش و درهم شده که حکیم بزرگ و دانایی چون سنایی غزنوی (م - ۵۲۵ هـ) وزیر بر دار شده در زمان مسعود را نه «حسنک» بلکه «میمندی» معرفی کرده است!

همچنین شاه ماضی با جود	ناصر دین سر کرم مسعود
گشت بر بوالحسین میمندی	متغیر ز چونی و چندی
رفع کردند سر و را در کار	از شایانی درم هزار هزار
عاقبت کشته شد به ناحق و جور	هیچ نابوده کار او را غور
مادری پیر داشت بس عاجز	که نبود دعاتش را حاجز
شاه را گفت مفسدی احوال	که کند مرغوا به جان تو زال

دل این زن به عذرهای خوش کن	کینه را در دلت میفکن بن
شاه یک شب سحرگهی برخاست	بر زن رفت و عذر رفته بخواست...
پیرزن گفت: کای جهان را شاه	از منی زین سبب تو عذر مخواه
چون کنم من دعای بد، حاشا	یا زنم مر غوای بد، حاشا
میر ماضی بدو همی دنیا	داد و، تو نیز دادیش عقباً... ^{۱۹}

از میان مورخان بعد از بیهقی تنها چند تن را می‌شناسیم که احتمالاً به بخشهای مفقود شده کتاب او دست یافته‌اند. پیش از همه، ابوالحسن زید بیهقی (۴۹۰ - ۵۶۵) همولایتی بوالفضل است که گزارش قحطی سال ۴۰۱ و پاره‌ای مطالب دیگر را به نقل از بیهقی آورده است.^{۲۰} با این همه، او به تصریح خود نتوانسته است همه مجلدات بیهقی را ببیند، در حالی که هم مورخ بوده و هم تنها یک قرن پس از وی می‌زیسته است. «عوفی» گردآورنده جوامع الحکایات نیز از بخشهای «یمینی» و «مسعودی» بیهقی حکایتی چند نقل کرده است. پس از آن دو، قاضی منهاج سراج جوزجانی مؤلف طبقات ناصری و معاصر او عظاملک جوینی صاحب تاریخ جهانگشا دو مورخ عهد مغول هستند که بعضی از اوراق مفقوده اثر بیهقی را دیده و اخباری از آن نقل کرده‌اند.

جوینی تنها یک جا از کتاب بیهقی بهره برده، آن‌جا که گوید: «ابوالفضل بیهقی در تاریخ ناصری آورده است که به وقت مراجعت سلطان [محمود] از سومات یکی از شکره‌داران او اژدهایی بزرگ را بکشت. پوست آن بیرون کشیدند طول آن سی گز بود و عرض آن چهار گز...»^{۲۱}.

و جوزجانی به دو خبر از اوایل عهد عزنویان اشاره دارد، به نقل از «امام ابوالفضل الحسین بیهقی رحمه الله در تاریخ ناصری»، که البته مربوط به بخش یمینی و اولیه کتاب بیهقی بوده است.^{۲۲}

از مورخان عصر تیموری هم تنها «حافظ ابرو» به گونه‌ای محسوس از بخش گم‌شده بیهقی بهره برده، وی گزارش باغ مشهور و پر مؤنه سلطان محمود را چنین به قلم آورده است:

«ابوالفضل بیهقی در «تاریخ سلطان محمود» آورده است که سلطان محمود در بلخ باغی بزرگ به تکلف بساخت، چنان‌که دور آن باغ یک فرسنگ بود...»^{۲۳}.

* * *

آنچه گذشت تقریباً همه بهره‌جویهای مستقیم و یا اشاراتی بود که مورخان و صاحب‌خبران پس از بیهقی به کتاب او داشته‌اند. و این اشارات اندک هرگز نمی‌تواند اهمیت

و جایگاه عظیم تاریخ بیهقی را نشان دهد. بنابراین حق با «بارتولد» است که می‌گوید:
 «تاریخ بیهقی کمتر از آنچه استحقاق داشته تاکنون مورد استفاده قرار گرفته
 است... هیچ‌یک از دانشمندانی [هم که در زمان ما] درباره قراخانیان تألیفاتی
 کرده‌اند از اثر وی بهره مهمی نگرفته‌اند؛ و حال آن‌که مشروح‌ترین و دقیق‌ترین
 اطلاعات مربوط به سلاله مزبور را در مدت زمانی طولانی فقط در تاریخ
 بیهقی می‌توان یافت»^{۲۴}.

نخستین پیامد آن همه بی‌عنایتی و بی‌خبری نسبت به تاریخ بیهقی این است که، در
 تاریخهای عمومی بعد از وی بطور کلی در مقطع سال ۴۰۹ تا چند دهه بعد از آن با فقدان
 اطلاعات و خلأ تاریخی عظیمی روبرو شویم؛ و حال آن‌که در این برهه از تاریخ غزنویان
 حوادث مهمی روی داده است که اهم آنها به شرح زیر است:
 - قدرت‌نماییهای سیاسی عظیم محمود میان سالهای ۴۱۴ تا ۴۱۶ در غزنه و بلخ،
 برای مرعوب ساختن خلیفه عباسی و حریفان قراخانی.
 - تظاهر سلطان محمود به تغییر مذهب از حنفی به شافعی، و برپاداشتن جدالهای
 مذهبی.

- تغییر سیاست نسبت به خلافت عباسی، با رخصت دادن به حسنک برای ارتباط و
 ملاقات با عمال خلفای فاطمی مصر در شام (سال ۴۱۴).
 - پل بستن بر روی جیحون و ورود به قلمرو قراخانیان در ماوراءالنهر، برای اولین بار
 و تعقیب علی تگین قراخانی و دستگیری اسرائیل بن سلجوقی ترکمان، و ملاقات و مصالحه
 با قديرخان قراخانی (۴۱۵ و ۴۱۶).

- عزل و مصادره و حبس وزیر میمندی (۴۱۶).
 - فتح مهم سومنات (۴۱۶ تا ۴۱۷).
 - به وزارت برداشتن حسنک (۴۱۷).
 - آغاز شورش ترکمانان و درگیری سپاهیان سلطان محمود با آنها در دشت
 خاوران (۴۱۸).

- خلع مسعود از ولایت عهدی و تلاش پدر و پسر برای فروگیری یکدیگر در گرگان و
 ری (۴۱۶ تا ۴۲۰).

- حمله به ری در سال ۴۲۰ و برانداختن آل بویه.
 - بازگشت محمود از ری به غزنه و درگذشت به سال ۴۲۱ و بالأخره آغاز سلطنت
 کوتاه مدت محمد و خیانت یاران او، و عزل وی به وسیله مسعود و کور کردن او....

به رغم همه این وقایع مهم، که حتماً بیهقی در بخش «یمینی» کتاب خویش بطور مشروح آورده، وقتی به کتابهای تاریخ عمومی معتبر و یا مشهور دوره‌های بعد می‌نگریم اطلاع چندانی از آن همه واقعه مهم به دست نمی‌آوریم. فی‌المثل جامع‌التواریخ رشیدی در بخش غزنویان خود با استفاده از تاریخ یمینی حدود یکصد و پنجاه صفحه (از ص ۶۰ تا ۲۱۰) را به حوادث بیست سال اوّل سلطنت محمود (۳۸۹ تا ۴۰۹) اختصاص داده، اما به محض پایان یافتن تاریخ یمینی و رسیدن به فتح قنوج در سال ۴۰۹ با کمبود آگاهی روبرو شده و بی‌درنگ با نادیده گرفتن دوازده سال پر حادثه به گزارش مرگ سلطان محمود در سال ۴۲۱ پرداخته است! ۲۵

در تاریخ گزیده حمدالله مستوفی^{۲۶} و روضة‌الصفای خواندمیر^{۲۷} و حبیب‌السیّر میرخواند^{۲۸} نیز وضع چندان بهتر از جامع‌التواریخ نیست. این همه می‌نمایند که تاریخ بیهقی در اختیار عموم، و حتی مورّخان بزرگ و سخت‌کوش نیز نبوده است؛ وگرنه باید گفت آنها بعد از تاریخ بیهقی را نادیده گرفته‌اند! و چون قدیم‌ترین نسخه‌هایی که از بخش موجود اثر بیهقی به دست ما رسیده همه از سده دهم به این طرف است^{۲۹}، به نظر می‌رسد که حدس اوّل بیشتر مقرون به صحّت باشد.

در این میان، بعضی از مورّخان چون جوزجانی، شبانکاره‌ای، ابن‌اثیر و... به دلیل در دست داشتن منابعی استثنایی در ارتباط با غزنویان و یا به سبب سخت‌کوشی شگفت خود توانسته‌اند تا حدّی خلأ مزبور را به هر نحوی که شده پر کنند؛ اما ایشان نیز به سبب عدم دسترسی به همه تاریخ گرانقدر بیهقی نتوانسته‌اند به نتایجی مطلوب و خالی از اشکال دست یابند.^{۳۰}

با توجّه به آنچه گذشت می‌توان گفت که به‌رغم نظر استاد فقید دکتر علی‌اکبر فیاض، مبنی بر این‌که: «این کتاب در عصر اخیر همه‌کس بخوان و همه‌کس پسند بوده است، در حالی که پیش از آن قرن‌ها فقط کتاب اهل فنّ تاریخ بوده است و بس»^{۳۱} کتاب بیهقی تا سده نهم و دهم هجری بکلی از دسترس تاریخ‌نگاران و عامّه خوانندگان به دور بوده، یا تنها اندکی از خواصّ مورّخان بر بخشهایی از آن دسترسی داشته‌اند؛ وگرنه بعید است که چنین دُرّ گرانمایی دست‌کم توجّه مورّخان پیگیر را به خود جلب نکرده باشد.

بیهقی، تاریخ یا حماسه؟

چرا تاریخ بیهقی چنین دلنشین و تأثرانگیز و خردپذیر از کار درآمده است؟ کتاب بیهقی بدون تردید متنی «تاریخی»، یعنی واقعی است و نه اثری کاملاً خیال‌پردازانه. اما آیا هر اثر تاریخی حتی اگر با قلمی شیوا و فاخر نوشته شده باشد می‌تواند تا بدین حدّ

قله نشینی کند؟

تأثیر کلام و پیام بیهقی در چیست؟ در مضمون کتاب، در جادوی زبان، در اعتقاد و اخلاصی که نویسنده از خود به خرج داده و یا در هر سه مورد توأم؟ کتاب بیهقی آیا بیشتر تاریخ است یا ادب، «خسروانی» است یا «پرنیانی»؟ و اصلاً چرا بیهقی مورخ، کتاب خویش را «دیبای خسروانی» خوانده است؟ آیا می‌توان گفت که او با این نامگذاری اثر خویش را متنی «تاریخی - ادبی» دانسته است، که تاریخی حماسی و پراوج و نشیب را با قلمی زیبا و زبانی باشکوه و پرنیانی روایت کرده است، و «بنایی بزرگ افراشته چنان‌که ذکر آن تا آخر روزگار باقی بماند»^{۳۲}؟

هر چند از میان آثار ادبی ایران به سادگی نمی‌توان یکی را برگزید و با تاریخ بیهقی سنجید، اما شاهنامه فردوسی گویی خود «دیبای خسروانی» دیگری است که بنا به دلایلی با تاریخ بیهقی قابل مقایسه است. اتفاق را مشابهت‌های زیادی میان زمان، زندگانی و شخصیت حکیم توس و فرزانه بیهق وجود دارد، که محتوا و چگونگی اثر آن دو گرامی را به هم نزدیک می‌کند: قرب زمان، خردگرایی و خردمندی، تلخکامی، عفت کلام و نجابت جان از آن جمله است. بویژه «تلخکامی» و «دردمندی» که وجه مشترک غالب بزرگان تاریخ و ادب حماسی و عرفانی ایران است، با جان و تن فردوسی و بیهقی بیش از دیگران درآمیخته است، آنچنان که گویی در سراسر زمان تحریر آثارشان کمتر شیرین‌کام بوده یا لبخند شادی بر لب داشته‌اند.

در توجیه این همه، می‌توان گفت که فردوسی و بیهقی در دو سوی برهه‌ای از زمان قرار دارند که تاریخ ایران از اوج آزادی و شکوه و خردگرایی به نشیب بندگی و بی‌نویی و جهل روی داشته است. زمانی که فردوسی توسی با نظم شاهنامه، به منظور زنده کردن تاریخ باشکوه پیشین ایران، غم تیره‌روزی قریب‌الوقوع این سرزمین را می‌خورده است بیهقی پا به عرصه هستی نهاده تا آینده‌ای را که فردوسی پیش بینی می‌کرده تجربه کند. چنین است که میان این دو اثر شباهتی کم‌نظیر جلب توجه می‌کند و شگفتا که فردوسی شاعر اثر خویش را «کاخ نظم بلند»ی خوانده است بی‌گزند از «باد و باران» ایام، و بیهقی مورخ «دیبایی خسروانی» که «ذکر آن تا آخر روزگار» بماند!

در معرفی آن برهه حساس تاریخ ایران، که فردوسی و بیهقی در دو سوی آن ایستاده بودند، می‌توان گفت: دورانی که فردوسی تنها سالهای واپسین آن را دریافته بود در قیاس با سایر ادوار تاریخ ایران دورانی بود درخشان، توأم با رفاه و ثروت و امنیت و مدیّت و رواج علم و دانش و روتق داد و ستد و تجارت و مردم‌گرایی و آزادی، که خردمندی و خردگرایی از بارزترین ویژگیهای آن به‌شمار می‌رفت.

دوران سامانیان که با امرایی چون «نصر بن احمد»، سردارانی چون ابومنصور عبدالرزاق توسی، وزرایی چون بلعمی و جیهانی و شاعرانی همانند شهید بلخی و رودکی نامبردار و بلندآوازه شده است، متأسفانه چنان زود درهم پیچیده شد که حکیم فرزانه توس از میانه عمر انحطاط آن را با چشمان خود می دید. از آن پس و تا یک سده بعدتر آنچه گذشت عبارت بود از: بر باد رفتن آن همه شکوه و افتخار به سبب شورش غلامان زرخرید سامانیان، تشکیل دولتی نیرومند از غلامان غزنه، پیدایش دولتی غریبه و نورسیده در ماوراءالنهر با نام «آل افراسیاب»، و در نتیجه بر باد رفتن عظمت فرهنگی سامانیان، قربانی شدن فرزندگان و عاقبت اندیشان ایرانی به سبب کینه ها و بیگانه جوییها، فرصت یابی مجدد خلافت رسوای عربی در دستگاه نورسیدگان ترک، مهجوری فرهنگ و نگرش ایرانی در لابلاي اوراق کتابهای غبار گرفته؛ و از آن برتر جهانجویی هوسمندانه این نسل نورسیده برای از میان برداشتن بقایای خاندانهای ایرانی تبار و فرهنگمداری چون سامانیان و صفاریان و بوئیان... و از آن پس درنده خویی و به جان یکدیگر افتادن و فروگیری برکشیدگان و نوخاستگان و گماشتن مشرفان و جاسوسان بر یکدیگر و بر همه مردم.

پیداست که حاصل چنان دورانی جز بیمناکی و بی اتکایی و بدبینی، و در نهایت همقدمی با فرهنگی متزلزل و بدفرجام نمی تواند بود؛ که پدر از پسر بیمناک و در هراس باشد و پسر از پدر بد دل و ناخشنود.

پیامدهای ناگوار آن دوره پراضطراب، که برای نخستین بار در دامن تاریخ ایران تجربه می شد، عبارت بود از: رواج تزلزل و تزویر، شناور شدن مفاهیم و معانی و شکستن حریم کلمات در ورطه استبداد، بی بنیانی فکر و اندیشه و افتادن افکار در دامن ناآمنی و ناسپاسی؛ تا هر کس تنها در اندیشه آن باشد که چگونه گلیم خویش را از توفان حوادث و کینه کشیهای بد سرانجام بدر برد و از انبوه توطئه های سیاسی و اجتماعی حاکم به سلامت بگذرد؛ همان که فردوسی هوشمند طلیعه فساد و ناامنی و خویشتن خواهی ناشی از آن را از زبان رستم فرخزاد برای سالهای چهارصد تاریخ ایران این گونه تصویر کرده است:

بزرین تخمه گیتی کسی نشمرد	برین سالیان چارصد بگذرد
نژادی پدید آید اندر میان	از ایران و از ترک و از تازیان
سخنها بکردار بازی بود	نه دهقان نه ترک و نه تازی بود
بمیرند و کوشش به دشمن دهند	همه گنجها زیر دامن نهند
همه چاره ورزش و ساز دام	نه جشن و نه رامش نه کوشش نه کام
بجویند و دین اندر آرند پیش ^{۳۳}	زیان کسان از پی سود خویش

درست در همان سالهای حدود چهارصد هجری که فردوسی تکیده و هفتاد ساله، نالان و ناتوان قلم از کار نظم حماسه ملی ایران فرو می‌نهاد، بیهقی نوجوان در نیشابور چشم تجربت می‌گشود تا نخستین خاطرات خویش را از عصر غزنویان به صحیفه ضمیر بسپارد. در همان سالها بود که «ابوالقاسم قواد رازی» به پاداش خدماتهای قوادانه خود به غزنویان «دستار و عنایت‌نامه» دریافت می‌کرد، و بوالفضل پانزده ساله می‌شنید که قاضی خردمندی از نیشابوریان با طنزی تلخ به آن «قواد غاشیه‌دار» می‌گفت: «ای ابوالقاسم! یاددار: قوادى به از قاضى گرى»^{۳۴}!

بنا بر آنچه از قضاوت بیهقی درباره ابتدای کار غزنویان برمی‌آید، وی و سایر همگنان و حتی استادش بونصر در آن زمان چندان متأسف و نومید و با نسل پیشین در بدگمانی همدل و همراه نبوده‌اند. اما وقتی حدود سی سال از این تجربه‌اندوزیها گذشت، فریاد کسانی چون بونصر برآمد که: «خواستمی که مرده بودمی تا این روز ندیدمی!»^{۳۵}، و یا: «خاک بر سر آن خاکسار که خدمت پادشاهان کند، که با ایشان وفا و رحمت نیست!»^{۳۶}.

از کتاب بیهقی نیک برمی‌آید که وی و دیگر دولتمردان غزنوی، جز آن‌که سلطان محمود را «جباری ناصواب گوی» می‌دید که در برابر صواب‌گویی دیگران «در خشم می‌شده و مشغله می‌کرده و دشنام می‌داده»، عیب بزرگ دیگری در او نمی‌دیدند؛ حتی وی را «حرون و دوراندیش» نیز می‌یافته‌اند^{۳۷}، در نتیجه با آرامش خاطر برای سلطانی چون محمود قلم می‌زده و تدبیر می‌رانده‌اند. اما چون نوبت به «میوه آن شکوفه»^{۳۸} [مسعود] رسیده است دریافته‌اند که او «سلطان مستبدی» است «نااندیشیده»^{۳۹}. و از همان زمان گویا آن «نقش ناخوش» که پیشتر پیران خردمندی چون فردوسی در «خشت خام» زمانه می‌دیدند و سالیان درازی مردم ایران را از بیرون افتادن آن برحذر می‌داشته‌اند، در این زمان بوضوح بر آیین تجربه ایام افتاده بوده است، تا بیهقی و بیهقی سیرتان نیز بعینه ببینند و متنبه گردند.

سلطان مسعود غزنوی در بحبوحه پریشانی ملوک، به سبب تهاجم ترکمانان، راه غزو هند و فتح بی‌اهمیت «قلعه هانسی» را در پیش می‌گیرد و چون نامه‌هایی حاکی از پریشانی عراق و خراسان درمی‌رسد به رئیس دیوان رسالتش می‌گوید: «نامه بنویس به وزیر، و این نامه‌ها درج آن نه... که ما سر این نداریم»^{۴۰} و نیز پس از شکست از ترکمانان در دندانقان مرو، وقتی دولتمردان تازیک و درمانده او می‌پرسند که؟ چون خداوند به هند می‌رود ما را چه باید کرد؟ پاسخ می‌دهد که «اگر مخالفان (= ترکمانان) این جا آیند، بوالقاسم کثیر زر دارد بدهد و عارض شود، بوسهل حمدوی هم زر دارد وزارت یابد... مرا هم صواب این است که می‌کنم»^{۴۱}.

این همه و دهها مورد دیگر نشانه «بی‌تباری» غزنویان و بیگانگی آنان با منافع و

مصلحت ملی مردم ایران و این سرزمین با فرهنگ و تبار است. تخم این بی‌تباری و بی‌توجهی را هم محمود افشانده بود، که می‌گفت:

«مردمان رعیت را با جنگ کردن چه کار باشد؟ به هر پادشاهی که قوی‌تر باشد و از شما خراج خواهد و شما را نگاه دارد، خراج بپاید داد و خود را نگاه [باید] داشت»^{۴۲}!

اگر تردید کنیم که بیهقی در نوجوانی خود پیام فردوسی از زبان رستم فرخزاد، و یا طنز تلخ قاضی نسابوری با بوالقاسم قواد را درک می‌کرده است، شک نباید داشته باشیم که وقتی او از میان اخبار رنگارنگی که در اختیار داشته نکته‌ای چون خبر زیر را از حوادث سال ۴۳۱ برگزیده و نقل کرده است، کمابیش می‌خواسته خبر از فاجعه‌ای بدهد که فردوسی آن‌را پیش‌بینی می‌کرده است:

«بند جیحون از هر جانبی گشاده کردند، و مردم آمدن گرفتند به طمع غارت خراسان و پیرزنی را دیدند یک دست و یک چشم و یک پای، تبری در دست! پرسیدند از وی که «چرا آمدی؟» گفت: «شنودم که گنجهای زمین خراسان بیرون می‌کنند، من نیز بیامدم تا لختی ببرم!» و امیر مسعود از این اخبار بخندیدی، اما کسانی که غور کار می‌دانستند برایشان این سخن صعب بود»^{۴۳}!

تأمل درد انگیز و خردمندان در تاریخ بیهقی به نیکی می‌نمایاند که بوالفضل قصد آن نداشته تا سخنی گوید از آن لَوْن که «احمقی هنگامه سازد... و خواب آرد نادانان را چون شب برایشان خوانند»^{۴۴}! بلکه برآستی در صدد بوده است تا «تاریخ پایه‌ای بنویسد، و بنایی افراشته گرداند» همچند «کاخ نظم بلند» فردوسی بزرگ.

دست‌کم باید بپذیریم که وقتی بیهقی در سالهای میانه سده پنجم، و دور شدن از روزگار محمود و مسعود و مودود... و در زمان فرخزاد و ابراهیم غزنوی تجربیات ۶۵ ساله خود را به قلم می‌آورده کمابیش دریافتی همپایه فردوسی، یا چیزی نزدیک به آن داشته است. در نتیجه، می‌بینیم که اگر آن خردمند حماسه‌پرداز تجربیات خویش را با روایت بی‌آغاز اسطوره آغاز کرده، تا با زبانی شاعرانه و حماسی اسطوره‌های باستان را به تاریخ عصر خویش پیوند زند؛ این پیر تاریخ‌نگار واقع‌نگر نیز تجربیاتش را به هیأت روایت تاریخ عصر خویش درآورده تا با پی افکندن حماسه‌ای دیگر نام و کار خویش را از روزگار خود به بی‌نهایت ابدیت پیوند زند، و در ردیف جاودانان ادب و تاریخ این ملک جای گیرد.

بجز مشابتهای درونی و معنوی در زندگی و آثار فردوسی و بیهقی، در بیرون حیات آنها و اعداد و ارقام زمانِ عمر و ایام اشتغالِ این دو بزرگِ توسی و بیهقی نیز تقارنها و

شباهتهای نظری دید می شود:

— هر دو سالها پیش از شروع به تألیف درصدد جمع آوری اطلاعات و فراهم آوردن مقدمات کار خویش بوده اند. در دیباچه شاهنامه ذیل «بنیاد نهادن کتاب» آمده است:

بپرسیدم از هر کسی بی شمار	بترسیدم از گردش روزگار
مگر خود درنگم نباشد بسی	بباید سپردن به دیگر کسی
و دیگر که گنجم وفادار نیست	همین رنج را کس خریدار نیست

و بیهقی هنگام نقل خبری مربوط به سال ۴۲۳ نوشته است: در سال ۴۳۲ از وزیر احمد عبدالصمد نیز در آن باره پرسیدم و «گفتم: اگر خداوند ببیند باز نماید که بنده را آن به کار آید - و من می خواستم که این تاریخ بکنم، هر جا نکته ای بودی در آن آویختمی -...» ۴۵.

— هر دو تنها به اتمام کار و اثر خویش می اندیشیده و در ۶۵ سالگی سلطان وقت را مخاطب قرار داده و از وی تقاضای یاری داشته اند، شاید به همت او کاری را که در پیش گرفته اند به پایان برسانند. سخن فردوسی خطاب به سلطان محمود غزنوی در ۶۵ سالگی وی (سال ۳۹۴) مشهور است که:

چنین سال بگذاشتم شصت و پنج	به درویشی و زندگانی و رنج
رخ لاله گون گشت بر سان کاه	چو کافور شد رنگ مشک سیاه
بپیوستم این نامه بر نام اوی	همه مهتری باد فرجام اوی
که باشد به پیری مرا دستگیر	خداوند شمشیر و تاج و سریر
مرا از جهان بی نیازی دهد	میان گوان سرفرازی دهد
یکی بندگی کردم ای شهریار	که ماند ز من در جهان یادگار
بناهای آباد گردد خراب	ز باران و از تابش آفتاب
پی افکنم از نظم کاخی بلند	که از باد و بارانش ناید گزند...
همی خواهم از کردگار بلند	که چندان بماند تنم بی گزند،
که این نامه بر نام شاه جهان	بگویم نمائد سخن در نهان
وز آن پس تن بی هنر خاک راست	روان روان معدن پاک راست ۴۶

و ابوالفضل بیهقی در ۶۶ سالگی خود، به سال ۴۵۱، خطاب به «سلطان ابراهیم» نوه سلطان محمود نوشته است:

«و من که بوالفضلم اگر در این دنیای فریبده مردم خوار چندانی بمانم که کارنامه این خاندان برانم و روزگار همایون این پادشاه - که سالهای بسیار بزیاد - چون آن جا رسم بهره از نیشن بردارم و این دیبای خسروانی که پیش گرفته ام به نامش زربفت گردانم» ۴۷.

— هر دو بزرگ مرد حدود ۸۵ سال زیستند^{۴۸}، و در عمری چنان کرامند تنها یک اثر خلق کردند و تا واپسین لحظات حیات به همان کار مشغول بودند. آخر الامر هم هر دو در غبار بی مهری روزگار غریبانه درگذشتند و تا قرن‌ها بعد همچنان مظلوم و محروم، و با گوری بی رونق و بی‌رد و نشان ماندند.

* * *

با این همه شباهت صوری و کمّی در ارقام و اعداد، آنچه فردوسی و بیهقی را از یک طرف و شاهنامه و تاریخ بیهقی را از طرف دیگر به هم نزدیک می‌کند غرض اصلی پدید آوردندگان آنهاست که هر یک به نوعی و به‌زبانی خواسته‌اند اوج و حضیض تاریخ باشکوه و حماسی ایران را روایت کنند؛ منتها یکی در این کار گذشته‌های دور را برگزیده است و دیگری روزگار نزدیک را، و هر دو هم نیک از عهده برآمده‌اند؛ تا آن‌جا که می‌توان تاریخ بیهقی را ادامهٔ روایت شاهنامه در روزگاری دانست که ارزشهای قومی و ملی و پسند و ناپسندهای زمانه روی در ادبار گذاشته، و سیرت روزگار از لونی دیگر گشته است.

نگاهی به وجوه ادبی تاریخ بیهقی

در تعیین حدود سبک تاریخ بیهقی، چه به نگرش خاص نویسنده به جهان توجه داشته باشیم و چه گزینش زبان و واژه‌های خاص، یا عدول از هنجارهای زبان را مورد توجه قرار دهیم^{۴۹}، فرقی نمی‌کند، برای آن‌که دیبای خسروانی بیهقی به هر حال در زمرهٔ شاخصترین آثار منشور فارسی است با سبکی ویژه و ممتاز که نظیر آن از این لحاظ در میان همهٔ آثار فارسی سه یا چهار اثر دیگر نمی‌توان پیدا کرد.

صبغهٔ ادبی کتاب بیهقی و هنری که او در نویسندگی فارسی به‌کار گرفته این اثر را در میان تمام آثار تاریخی فارسی ممتاز و مشخص کرده و شگردی که در تلفیق تاریخ و ادب در این کتاب به‌کار آمده آن را در مقایسه با همهٔ آثار محض ادبی بی‌همتا و منحصر گذاشته است. در کتاب بیهقی هم سنت‌های طبیعی پارسی خراسان یعنی استواری و پاکیزگی زبان و واژگان و ویژگیهای دستوری و ادبی مشخص به‌کار آمده و هم بدعتهای ویژه‌ای که زمینه و زمانهٔ خاص نیمه‌های سدهٔ پنجم هجری ایجاد می‌کرده، در آن به نحوی بدیع و دلپسند و متناسب با بلاغت طبیعی زبان فارسی آشکار شده است؛ با این حال ترکیب بدیع نثر بیهقی و نحو مشخصی که در سبک نویسندگی فارسی به نام او رقم خورده، همچنان در میان قلمداران فارسی زبان شیوهٔ کار او را شاخص و ممتاز گذاشته است.

امرای غزنوی با آن‌که خود تازی نمی‌دانستند از آغاز سدهٔ پنجم هجری، به رغم حکومت‌های ایران‌دوست و فارسی‌گرای خراسان، ارتباط خود را با بغداد بیشتر کردند و

وسایل جلب نظر و رضای خاطر خلیفه را فراهم آوردند. این روابط به طور طبیعی موجب افزایش توجه به زبان و ادب تازی می شد، کما این که در ایام صدارت احمد بن حسن میمندی و به دستور وی دیوان رسائل محمودی، که در عهد اسفراینی به پارسی بود، به تازی برگشت و موجب گردید که نفوذ زبان تازی در پارسی روز بروز افزون تر شود.

روی کار آمدن ترکمانان سلجوقی و پیشروی آنان به ولایات عراق عجم و داخل فلات ایران اسباب نزدیکی وزرا و امرای سلجوقی را به خلافت بغداد فراهم آورد و با تظاهر به دین و حمایتی که از علمای تازی زبان به عمل می آوردند، عملاً به نشر علوم تازی و در نتیجه نفوذ بیشتر از پیش این زبان در قلمرو زبان فارسی و آمیخته شدن قواعد زبان خراسان با عراق کمک کردند. از این طریق تحولاتی نظرگیر در زبان و ادب و ترسل فارسی پدید آمد و زمینه برای رواج عربی مآبی در شعر و نثر فارسی فراهم گردید.

تاریخ بیهقی و چند اثر دیگر از این دست، دوران گذار از زبان و سبک ساده و مرسل رایج در خراسان را به شیوه توأم با حشو و اطناب و تَفَنَن و تازی مآبی و صنعت پردازی رایج در عراق مشخص می کند. به عبارت دیگر بیهقی از شیوه ای مختلط و التقاطی تبعیت می کند که از طرفی پای در اصالت های زبانی و سادگی و صراحت سبک پیشین دارد و از سویی دیگر نشانه هایی از تجدد و اطناب و حاشیه پردازی و زیبانویسی و تازی گرایی معمول در شیوه بعد را در خود می نمایاند. زبان ادبی وی بویژه راهی از میانه شعر و نثر برگزیده و در هموار کردن راه استفاده از عناصر و تعبیرات شعر در نثر - که در دوره رواج سبک مصنوع عراقی به اوج خود می رسد - نیز بی تأثیر نبوده است. منتها بیهقی در این راه نه تنها از راه اعتدال توأم با احتیاط خارج نشده، بلکه همواره با چیره دستی و شناخت ممتازی که از ویژگی های زبان و بلاغت طبیعی فارسی داشته، بهترین و استوارترین شیوه را برای تحقق این مقصود برگزیده است.

در همین جا از ذکر این نکته به عنوان وجه ممتاز شیوه نویسندگی بیهقی ناگزیریم که دیبای خسروانی وی هم در وجه تاریخی آن نشان دهنده کژریا و نامردمیا و ناحفاظی های روزگار و انتقال از عصر درخشان مردم گرایی و ایران دوستی و خردنمایی به دوران غلامبارگی و توطئه گری و کژراهی و دورویی و تازی مآبی است، و هم در وجه ادبی آن نمودگار کش آمدن واژه ها و چندگانگی و چندگونگی مفاهیم، و در نتیجه عبور از عصر صراحت لهجه به دوران مجامله و زبان بازی و ابهام و ابهام، و بر روی هم شنآوری مفاهیم و الفاظ و رودرواسی زبانی و برافکندن لایه و رویه ای از زبان بسته به اقتضای موقع و مقام. به عبارت دیگر توجه به وجوه معانی الفاظ و ادای سخن بر مقتضای حال مخاطب در آن روزگار بیشتر از هر زمانه ای ضرورت یافته و بیهقی از نخستین کسانی است که به اقتضای منصب و

به میزان بستگی و پیوستگی اش به دربار و ارباب قدرت، این ضرورت را دریافته و در نسج دیبای خسروانی خویش ماهرانه به کار داشته است.

بدون شک ملاحظات زبانی بیهقی و توجهی که به هنگام ادای سخن به احوال مخاطبان خویش داشته، از هر شاعر مدیحه پرداز، که به اقتضای کارش دائم با سلطانان و گردنکشان روزگار همراه و همعنان بوده بیشتر است، زیرا او بهتر از هر کس بدخوبی و نازکدلی ممدوحان و قدرتمندان را می دیده و دائم از آن برحذر می بوده است. گویی بیهقی سرگذشت مسعود رازی را، که خود او نقل کرده^{۵۰}، همواره پیش چشم داشته و می دانسته که «شعرا - و همچنین نویسندگان - را با ملوک این نرسد» که چیزی بگویند و در آن نصیحتها کنند، هر چند این نصیحتها سخت نیکو و بجا باشد.

زبان بیهقی از این حیث زبانی است سخت توأم با احتیاط و با همه تلخیا و نصیحتها که در آن درج کرده بسیار ملایم و محافظه کارانه است. پیدا شدن ابهام و ابهام در نویسندگی و حلول معانی چندگانه و استفاده از تمثیل و مجاز و بویژه استفاده از القاب و عناوین و صفات توأم با احترام برای صاحبان مناصب و بطور کلی قاطبه فرادستان، چیزی است که نشانه های آشکارش در بیهقی به چشم می آید، و در دوره های بعد خاصه و شاخصه زبان ادب می شود. تا آن زمان در زبان فارسی عناوین احترام انگیز، آن هم در شکل بسیار معمولی و صمیمانه آن، بیشتر با آوردن یک یا دو صفت، منحصر است به بزرگان دین و ذوی الحقوقی که احترامشان انگیزه معنوی و قلبی دارد، حال آنکه بیهقی آرام آرام الفاظ احترام آمیز و زبان توأم با احتیاط را اغلب برای قدرتمندان و فرادستان، حتی آنها که در گذشته و روی از این جهان بر تافته اند اما سایه قدرتشان بر سر نسل روزگار او باقی است، به کار می برد. فی المثل بیهقی همه جا، حتی از قول دیگران، به هنگام مخاطبه با مسعود، هنوز حرمت محمود یا به قول خود او «سلطان ماضی» را به خوبی نگه می دارد و می کوشد که با حرمت گذاری به سلطان سابق، به پادشاه لاحق ادای احترام کند. میزان احتیاط و محافظه کاری دبیران را می توان از این اظهار نظر مسعود بهتر دریافت، آن جا که پس از رسیدن ملطفه هایی به قلم آنان می گوید:

«و اما نویسندگان را چه گناه توان نهاد؟ که مأموران بودند و مأمور را از فرمان برداری چه چاره است، خاصه پادشاه، و اگر ما دبیری را فرماییم که چیزی نویس اگر چه استیصال او در آن باشد زهره دارد که ننویسد؟»^{۵۱}

با استقرار حاکمیت بیگانگان در ایران و گسترش استبداد و تمرکز قدرت در شخص پادشاه و قداستی که از طریق اعمال باورهای دینی پیدا می کرد، فاصله مردم با مراکز قدرت زیادتیر می شد و بتدریج افراد صاحب نفوذ به صورت تابو درمی آمدند. از این رو در کتابها و

بویژه آثار منشور نام این‌گونه افراد در لفافه‌ای از واژه‌ها والقاب احترام‌آمیز گم می‌شود. این امر تدریجاً به قدرتهای معنوی مانند اولیا و بزرگان دین هم سرایت می‌کند. آغاز این تغییر را به‌طور محسوس از تاریخ بیهقی می‌توان ردیابی کرد. اگر بخواهیم سیر این مسأله را در کتب نثر فارسی نشان دهیم ذکر مثالی از سه کتاب متعلق به سه دوره سامانی (سده چهارم)، غزنوی (سده پنجم) و بالاخره، مغول (سده هفتم) به عنوان نمونه می‌تواند کفایت کند.

الف) دوره سامانی مثال از مقدمه شاهنامه ابومنصوری پس از آن‌که به امر مأمون کلیله و دمنه از زبان پهلوی به تازی ترجمه شد:

«نصر بن احمد این سخن بشنید خوش آمدش، دستور خویش را خواجه بلعمی بر آن داشت تا از زبان تازی به زبان پارسی گردانید تا این نامه به دست مردمان اندر افتاد و هر کسی دست بدو اندر زدند و رودکی را فرمود تا به نظم آورد و کلیله و دمنه اندر زبان خرد و بزرگ افتاد و نام او بدین زنده گشت. پس امیر ابومنصور عبدالرزاق مردی بود، با فرّ و خویش‌کام بود و با هنر و بزرگ منش بود، کار کلیله و دمنه و نشان شاه خراسان بشنید، خوش آمدش. از روزگار آرزو کرد تا او را نیز یادگاری بود اندر این جهان. پس دستور خویش ابومنصر المعمری را بفرمود تا خداوندان کتب را از دهقانان و فرزنانگان و جهاندیدگان از شهرها بیاورند...»^{۵۲}

ب) دوره غزنوی، مثال از تاریخ بیهقی:

«سزد از نظر و عاطفت خداوند عالم سلطان بزرگ - ادام الله سلطانه - که آنچه به اول رفت از بندگان تجاوز فرماید که اگر در آن وقت سکون را کاری پیوستند و اختیار کردند و اندر آن فرمانی از آن خداوند ماضی - رضی الله عنه - نگاه داشتند، اکنون که خداوندی حقتر پیدا آمد و فرمان وی رسید آنچه از شرایط بندگی و فرمانبرداری واجب کرد بتمامی به‌جا آورند...»^{۵۳}

ج) دوره مغول، مثال از دیباچه گلستان سعدی:

«فی الجمله هنوز از گلِ بستان بقیتی مانده بود که کتاب گلستان تمام شد و تمام آنکه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه شاه جهان‌پناه و سایه کردگار و پرتو لطف پروردگار، ذخر زمان و کفهِ امان، المؤیّد من السّماء، المنصور علی الاعداء، عضدالدولة القاهرة، سراج المِلّة الباهره، جمال الانام، مفخر الاسلام، سعد بن الاتابک الاعظم، شاهنشاه المعظم، مالک رقاب الامم، مولی ملوک العرب والمعجم، سلطان البرّ والبحر، وارث ملک سلیمان، مظفر الدنيا و الدّین ابی بکر بن سعد بن زنگی، ادام الله اقبالهما و ضاعف جلالهما و جعل

الی کلّ خیر مآلہما^{۵۴} و...».

در همان چند سطر مقدمه شاهنامه ابو منصور، با آنکه از چندین پادشاه و وزیر و صاحب قدرت یاد می‌شود کمتر نشانی از القاب و صفات احترام آمیز هست، حال آنکه بیهقی با ملاحظه کاری و احترام توأم با خوف خود را از ذکر پاره‌ای عبارتهای دعایی بالحنی مؤدبانه ناگزیر می‌بیند، و بالأخره در مورد سوم سعدی با همه حرمت و اقتداری که می‌توانسته است داشته باشد در برابر حاکم روزگار خود، که به مراتب از مأمون و نصر بن احمد و حتی امیر ابو منصور عبدالرزاق و بطریق اولی از مسعود و محمود غزنوی ناچیزتر و ناتوانتر بوده است، از آن‌گونه که دیدیم خود را گرفتار تملّق و تعارفهای معمول در روزگار خویش می‌بیند به گونه‌ای که نام «بوبرک بن سعد بن زنگی» در انبوه عناوین و صفات گم می‌شود.

با این انگاره و ملاحظات آماری و کیفی پیرامون الفاظ و تعبیری که در مورد افراد و طبقات فرادست به کار می‌رفته به گونه‌ای مطمئن می‌توان «جامعه‌شناسی خودکامگی» را در متون فارسی ردیابی کرد و مسیر روزافزون آن را از سده‌های پنجم و ششم هجری به بعد پی گرفت، و در این پی‌جویی تاریخ بیهقی نقطه آغازی خواهد بود که دریغی نه‌چندان آشکار را هم در خود پنهان کرده است.

مختصات لفظی تاریخ بیهقی را از دیدگاه سبک‌شناسی سنتی بهتر از هر کس ملک الشعرای بهار در کتاب ارجمند سبک‌شناسی بر شمرده است^{۵۵}. بهار سبک بیهقی را تقلیدی از سبک نویسندگی استادش بونصر مشکان می‌داند و به ویژگیهایی از قبیل، اطناب، استشهاد و تمثیل، حذف به قرینه، تجدد در استعمال افعال، حذف بخشی از جمله، نکته‌هایی پیرامون کیفیت استعمال ضمائر و جمعها با ذکر مثالهای متعدد اشاره می‌کند. در مورد هنر نویسندگی بیهق با تکیه بر جنبه‌های لفظی و واژگانی هم شادروان دکتر غلامحسین یوسفی مقاله درخوری به قلم آورده که ما را از تکرار امثال آن بی‌نیاز می‌دارد^{۵۶}. با این حال جای آن دارد که بر پاره‌ای از این ویژگیها به گونه‌ای دیگر تأکید کنیم و برخی نکات را بر آنچه پیشینیان گفته‌اند بیفزاییم:

— گفتیم که عصر نویسندگی بیهقی عصر رو کردن به زبان و فرهنگ تازی و تازی‌مآبی است، مظاهر این ویژگی در کار بیهقی گذشته از استشهاد به اشعار و امثال عربی و آوردن عبارات و تعبیرات نالازم تازی در به‌کارگیری ساخت نحوی عربی در جمله‌های فارسی است، که برای نمونه می‌توان به تقدیم فعل بر دیگر اجزای جمله در موارد مکرر و متعدد اشاره کرد:

- و آغازید غازی، به حکم آن‌که سپاه سالار بود، لشکر را نواختن (بیهقی ص ۲۸۴).
- محال باشد چیزی نبشتن که به ناراست ماند. (بیهقی ص ۲۹۸).
- به کار بردن پاره‌ای قیود فارسی به سیاق تازی که ساختمان جمله را به گونه‌ای ترجمه تحت‌اللفظی از عربی نزدیک می‌کند، هر چند زیبایی و جاف‌تادگی همین ساخت را هم دست‌کم بوجهی که بیهقی به کار برده است، نمی‌توان نادیده گرفت.
- بسا رازا که آشکارا خواهد شد روز قیامت! (بیهقی ص ۵۴۸).
- احمق مردا که دل در این جهان بندد که نعمتی بدهد و زشت بازستاند! (بیهقی ص ۲۳۴).
- در بزرگ غلطا که من بودم! (بیهقی، ص ۴۲۳).
- در نزدیکی زبان بیهقی به شعر، بر آنچه گفته‌اند باید بیفزاییم که بیهقی تنها عین یا مفاهیم نزدیک به شعر را در نثر خود به کار نمی‌گیرد، بلکه گاهی صور خیالی در نوشته او آشکار می‌شود که با اندک مسامحتی از آن می‌توان به تمامی رایحه شعر استشمام کرد:
- و چون بگفتی سنگ منجنیق بود که در آبگینه خانه انداختی (ص ۶۳۳).
- روزگار او عروسی آراسته را مانست (ص ۷۵).
- بزرگا مردا که او دامن قناعت تواند گرفت و حرص را گردن فرو تواند شکست (ص ۶۰).
- و قلم را لختی بر وی بگریانم (ص ۵۹۸).
- به پایان آمد این قصیده غزا چون دیبا، در او سخنان شیرین با معنی دست در گردن یکدیگر زده (ص ۳۷۱).
- زبان برگشاد و جواهر پاشیدن گرفت و صدف برگشادن...
- این‌گونه تعبیرات و صور خیال شعرگونه در تاریخ بیهقی بسیار است و زبان او را در مجموع مرتبه‌ای میان شعر و نثر می‌بخشد، همان‌که معاصران نیز از آن غافل نمانده و در سرودن پاره‌ای اشعار نیمایی به عنوان یک منبع ادبی غنی از تاریخ بیهقی الهام گرفته‌اند.
- از دیگر مشخصه‌های ادبی تاریخ بیهقی گذشته از گونه‌ای تقدیرگرایی و عبرت‌آمیزی، که بر روی هم لحن فردوسی را به یاد می‌آورد، روی آوردن به مایه‌های تراژیک است. بسیاری از داستانها و داستان‌واره‌های تاریخی این دیبای خسروانی مانند «داستان افشین و بودلف»، «مرگ بونصر مشکان»، «فروگیری بوبکر حصیری»، «بر دار کردن حسنک» و... سرشار از مایه‌های تراژیک و برای بازسازی و بازآفرینی نمایشها و نمایشواره‌ها بسیار مستعد است.

هنر بیهقی در پرداخت شخصیتها و نمایش حالات درونی و بیرونی اشخاص و تجسم حوادث بوجهی زنده و مؤثر، بر کسی پوشیده نیست. کتاب او از این حیث بسیار مایه‌ور و درخور ملاحظه است و جای آن دارد که پژوهشگران و دانشجویان با ذوق از این منظر به دیبای خسروانی بیهقی فرونگرند و فایده‌های دوچندان آن را بیشتر از پیش آشکار کنند.

یادداشت‌های دیباجه

۱. تاریخ بیهق، ص ۱۷۵.
۲. تاریخ بیهقی، صص ۲۲۱، ۲۶۴، ۴۵۸، و...
۳. تاریخ بیهقی، صص ۱۳۰، ۲۶۴، ۴۵۷.
۴. تاریخ فزنویان، ج ۲، ص ۱۶۷؛ کامل، ج ۱۶، ص ۲۶۲.
۵. تاریخ بیهقی، ص ۱۳۱.
۶. جوامع الحکایات، جزء دوم از قسم سوم، ص ۵۷۱.
۷. تاریخ بیهق، ص ۱۷۷.
۸. بنگرید به فرهنگ و تاریخ، مقاله «ابوالفضل بیهقی»، ص ۱۵۵.
۹. تاریخ بیهقی، صص ۴۸۰ تا ۴۸۳.
۱۰. تاریخ بیهق، ص ۱۷۸.
۱۱. تاریخ بیهق، ص ۱۷۵.
۱۲. تاریخ یمنی، ص ۱۰۸.
۱۳. تاریخ بیهقی، ص ۵۳.
۱۴. جوامع الحکایات، جزء دوم از قسم سوم صص ۴۴۶ و ۵۷۱ که در مورد اول حکایت صفحه ۳۳۷ تاریخ بیهقی نقل شده است و مورد دوم ماجرای حبس بیهقی در زمان عبدالرشید، از بخشهای مفقود شده بیهقی است.
۱۵. تاریخ بیهقی، صص ۹۰۶ و بعد از آن.
۱۶. صص ۱۳۰ تا ۱۶۷.
۱۷. بنگرید به فرهنگ و تاریخ، مقاله «ابوالفضل محمدبن حسین بیهقی»، صص ۱۵۴ تا ۱۷۲، بویژه، ص ۱۵۷.
۱۸. بارتولد، ترکستان‌نامه، ص ۷۶.
۱۹. حدیقه...، ص ۵۵۲؛ مقایسه شود با سخنان مادر حسنک در تاریخ بیهقی، ص ۲۳۶.
۲۰. تاریخ بیهق، ص ۱۷۵.
۲۱. تاریخ جهانگشا، ج ۲، ص ۴۴.
۲۲. طبقات ناصری، صص ۲۲۵ و ۲۲۶.
۲۳. جغرافیای تاریخی خراسان در تاریخ حافظ ابرو، ص ۴۳.
۲۴. ترکستان‌نامه، ص ۷۸.

۲۵. بنگرید به جامع التواریخ، ص ۲۱۱.
۲۶. رک: صص ۳۸۹ تا ۳۹۷.
۲۷. رک: ج ۴، صص ۹۵ تا ۱۲۱.
۲۸. رک: ج ۴، ص ۳۷۴ به بعد - و نیز به عنوان مطالعه یک نمونه از این همه، بنگرید به: سراینده کاخ نظم بلند، ص ۲۷۵ به بعد.
۲۹. علی اکبر فیاض، «نسخه‌های خطی تاریخ بیهقی»، تاریخ بیهقی، مقدمه، ص ۸.
۳۰. بنگرید به: سراینده کاخ نظم بلند، گفتار «گرگ پیر»، بویژه صص ۷-۲۷۵.
۳۱. تاریخ بیهقی، مقدمه، «نسخه‌های خطی تاریخ بیهقی»، ص «۸».
۳۲. تاریخ بیهقی، صص ۱۱۲ و ۴۹۷.
۳۳. شاهنامه، ج ۹، صص ۱۹-۳۱۴.
۳۴. تاریخ بیهقی، حکایت وزیر برغشی، صص ۹-۴۵۶؛ دییای خسروانی، فصل ۲، حکایت و بند ۱.
۳۵. تاریخ بیهقی، ص ۶۳۴؛ دییای خسروانی، فصل ۱۲، بند ۲ - سخن بونصر مربوط به سال ۴۲۶ است.
۳۶. تاریخ بیهقی، ص ۷۹۲، دییای خسروانی، فصل ۱۴، بند ۷ - مربوط به سال ۴۳۱ و در آستانه مرگ بونصر است.
۳۷. تاریخ بیهقی، ص ۵۱۴.
۳۸. تعبیر از خود بیهقی است، صص ۱۱۱ و ۴۹۷.
۳۹. تاریخ بیهقی، ص ۵۱۴.
۴۰. پیشین، ص ۷۰۲؛ دییای خسروانی، فصل ۱۳ و بند ۲.
۴۱. همان، ص ۸۹۹؛ دییای خسروانی، فصل ۱۶، بند ۳.
۴۲. همان، ص ۷۲۹؛ فصل ۱۳، بند ۵.
۴۳. همان، ص ۷۹۰؛ فصل ۱۴، بند ۶.
۴۴. تاریخ بیهقی، ص ۹۰۵.
۴۵. تاریخ بیهقی، ص ۴۲۳؛ دییای خسروانی، فصل ۸، بند ۴.
۴۶. شاهنامه (مسکو)، ج ۵، ص ۲۳۷؛ و تصحیح ژول مول، ج ۴، صص ۳ تا ۷.
۴۷. تاریخ بیهقی، ص ۴۹۷.
۴۸. فردوسی از سال ۳۲۹ تا ۴۱۱ یا ۴۱۶؛ و بیهقی از ۳۸۵ تا ۴۷۰ زیسته‌اند - نیز بنگرید به مقاله «جهان بینی ابوالفضل بیهقی»، دکتر اسلامی ندوشن در یادنامه بیهقی، بویژه صفحه ۷ به بعد که به مقایسه بیهقی و فردوسی اختصاص یافته است.
۴۹. رک: کلیات سبک‌شناسی، ص ۱۵ به بعد.
۵۰. بیهقی، ص ۷۸۹.
۵۱. تاریخ بیهقی، ص ۳۰.
۵۲. هزار سال نثر فارسی، ۴۴/۱.
۵۳. تاریخ بیهقی، ص ۳.
۵۴. گلستان، ص ۵۴.
۵۵. رک: سبک‌شناسی یا تاریخ تطور نثر فارسی، ج سوم، ۶۷/۲ به بعد.
۵۶. رک: یادنامه ابوالفضل بیهقی، ص ۷۹۹ به بعد.

متن گزیده

تاریخ بیهقی

چگونه سرآمد به نیک اختری

(از سامانیان تا غزنویان)

۱. بابِ خرد (خطبه آغازین)

۲. پایمردی خرد

۳. غزنویان

۴. سبکتگین و آهوبچه

۵. سبب دعوت سامانیان از غزنویان

۶. از روزگار غلامی سبکتگین

۷. سبکتگین و محمود

۸. پایان و آغازی دیگر

بابِ خَرَد

(خطبه آغازین)

ص ۱۱۸ / ذیل سال ۴۲۱

حکمای بزرگتر که در قدیم بوده اند چنین گفته اند که، از وحی قدیم که ایزد - عزّ و جَلّ - فرستاد به پیغمبرِ آن روزگار آن است که، مردم را گفت که ذاتِ خویش بدان، که چون ذاتِ خویش را بدانستی چیزها را دریافتی. و پیغمبر ما - علیه السّلام - گفته است: مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ^۱، و این لفظی است کوتاه با معانی بسیار، که هر کس که خویش را نتواند شناخت دیگر چیزها را چگونه تواند دانست؟ وی از شمار بهائم است، بلکه نیز بتر از بهائم^۲، که ایشان را تمیز نیست و وی را هست. پس چون نیکو اندیشه کرده آید^۳، در زیر این کلمه بزرگی سبک و سخن کوتاه بسیار فایده است، که هر کس که او خویش را بشناخت که او زنده است و آخر به مرگ ناچیز شود و باز به قدرتِ آفریدگار - جَلّ جَلّالَه - ناچار از گور

برخیزد؛ و آفریدگار خویش را بدانست و مقرر گشت که آفریدگار چون آفریده نباشد، او را دینِ راست و اعتقادِ درست حاصل گشت^۴. و آنگاه وی بداند که مرکب است از چهار چیز^۵ که تن او بدان پیاوست، و هرگاه که یک چیز از آن را خلل افتاد ترازویِ راست نهاده بگشت و نقصان پیدا آمد.

و در این تن سه قوه است: یکی خرد و سخن، و جایش سر به مشارکت دل؛ و دیگری خشم، جایگاهش دل؛ و سدِیگر آرزو^۶ و جایگاهش جگر. و هر یکی را از این قوتها محلّ نفسی دانند، هر چند مرجع آن با یک تن است و حکما تنِ مردم را تشبیه کرده‌اند به خانه‌ای که اندر آن خانه مردی و خوکی و شیرری باشد، و به مرد «خرد» خواستند و به خوک «آرزوی» و به شیر «خشم». و گفته‌اند از این هر سه هر که به نیروتر خانه او راست. و این حال را به عیان می‌بینند و به قیاس می‌دانند، که هر مردی که او تنِ خویش را ضبط تواند کرد و گردنِ حرص و آرزو بتواند شکست رواست که او را مردِ خردمندِ خویشتن دار گویند، و آن کس که آرزوی وی به تمامی چیره تواند شد چنانکه همه سویِ آرزوی گراید و چشمِ خردش نابینا ماند او بمنزلتِ خوک است، همچنانکه آن کس که خشم بر وی دست یابد و اندر آن خشم هیچ سوی ابقا و رحمت نگراید بمنزلتِ شیر است....

جالینوس - و او بزرگتر حکمای عصر خویش بود چنانکه نیست همتا^۷ آمد در علم طب و گوشت و خون و طبایع تن مردمان، و نیست همتا تر بود در معالجتِ اخلاق؛ و وی را در آن رسائلی است سخت نیکو در شناختن هر کسی خویش را، که خوانندگان را از آن بسیار فایده باشد و عمده این کار آن است - گفته است که: «هر آن بخرد که عیب خویش را نتواند دانست، و در غلط است، واجب چنان کند که دوستی را از جمله دوستان برگزیند خردمندتر و ناصح‌تر و راجح‌تر، و تفحص احوال و عادات و اخلاق خویش را بدو مَفْوض^۸ کند تا نیکو و زشت او بی محابا با او بازمی‌نماید. و پادشاهان از همگان بدین چه می‌گویم حاجتمندتراند، که فرمانهای ایشان چون شمشیر بُرّان است و هیچ کس زهره ندارد که ایشان را خلاف کند، و خطایی که از ایشان رَوَد آن را دشوار در توان یافت.» و در اخبار ملوک عجم خواندم، ترجمه ابن مقفع^۹: که بزرگتر و فاضل‌تر پادشاهانِ ایشان عادت داشتند که پیوسته به روز و شب، تا آنکه که بختندی با ایشان خردمندان بودندی نشسته، از خردمندتران روزگار....

و مردمان را، خواهی پادشاه و خواهی جز پادشاه، هر کسی را نفسی است و آن را «روح» گویند، سخت بزرگ و پرمایه، و تنی است که آن را «جسم» گویند، سخت خرد و فرومایه. و چون جسم را طبیبان و معالجان اختیار کنند، تا هر بیماری‌یی که افتد زود آن را علاج کنند و داروها و غذاهای آن بسازند تا به صلاح بازآید، سزاوارتر که روح را طبیبان و

معالجان گزینند تا آن آفت را نیز معالجت کنند، که هر خردمندی که این نکند بد اختیاری که او کرده است که مهم‌تر را فرو گذاشته است و دست در نامهم‌تر زده است. و چنان‌که آن طبیبان را داروها و عقاقیر^{۱۰} است از هندوستان و هر جا آورده، این طبیبان را نیز داروهاست و آن خرد است و تجارب پسندیده، چه دیده و چه از کتب خوانده.

۲

پایمردی خرد

ص ۱۲۶ / ذیل سال ۴۲۱

و چنان خواندم در اخبار سامانیان که نصر احمد سامانی هشت ساله بود که از پدر بماند، که احمد را به شکارگاه بکشتند و دیگر روز آن کودک را بر تخت مُلک بنشانند به جای پدر. آن شیرچه مَلِک‌زاده‌ای سخت نیکو برآمد و بر همه آداب ملوک سوار شد و بی همتا آمد. اما در وی شرارتی و زَعارتی و سَطوتی^{۱۱} و حشمتی به افراط بود، و فرمانهای عظیم می‌داد از سرِ خشم، تا مردم از وی درمیدند. و با این همه، به خرد رجوع کردی و می‌دانست که آن اخلاق سخت ناپسندیده است.

یک روز خلوتی کرد با بلعمی^{۱۲}، که بزرگترِ وزیرِ وی بود، و بوطیبِ مُصعبی^{۱۳} صاحبِ دیوانِ رسالت - و هر دو یگانه روزگار بودند در همه ادواتِ فضل - و حالِ خویش به تمامی با ایشان براند، و گفت: من می‌دانم که این‌که از من می‌رود خطایی بزرگ است، ولیکن با خشمِ خویش بر نیایم و چون آتشِ خشم بنشست پشیمان می‌شوم و چه سود دارد، که گردنها زده باشند و خانمانها بکنده و چوب بی‌اندازه به کار برده^{۱۴}، تدبیرِ این کار چیست؟ ایشان گفتند: مگر صواب آن است که خداوند ندیمانِ خردمندتر ایستاند^{۱۵} پیشِ خویش، که در ایشان با خردِ تمام که دارند رحمت و رأفت و حلم باشد، و دستوری دهد ایشان را تا بی حشمت^{۱۶}، چون که خداوند در خشم شود، به افراط شفاعت کنند و به تَلَطُّف آن خشم را بنشانند، و چون نیکویی فرماید آن چیز را در چشمِ وی بیارایند تا زیادت فرماید. چنان دانیم که چون بر این جمله باشد این کار به صلاح باز آید.

نصر احمد را این اشارت سخت خوش آمد، و گفتِ ایشان را پسندید و اِحْماد کرد^{۱۷} بر این چه گفتند، و گفت: من چیزی دیگر بدین پیوندم تا کار تمام شود، و به مغلَط سوگند خورم^{۱۸} که: هر چه من در خشم فرمان دهم، تا سه روز آن را امضا نکنند تا در این مدت آتشِ خشم من سرد شده باشد و شفیعیان را سخن به جایگاه افتد و آنگاه نظر کنم بر آن و پرسم،

که اگر آن خشم بحق گرفته باشم چوب چندان زنند که کم از صد باشد، و اگر بناحق گرفته باشم باطل کنم آن عقوبت را و برداشت کنم^{۱۹} آن کسان را که در باب ایشان سیاست فرموده باشم، اگر لیاقت دارند برداشتن را. و اگر عقوبت بر مقتضای شریعت باشد، چنانکه قضاة حکم کنند، برانند. بلعمی گفت و بوطیب که: هیچ نماند و این کار به صلاح باز آمد.

آنگاه فرمود و گفت: بازگردید و طلب کنید در مملکت من خردمندتر مردمان را، و چندان عدد که یافته آید به درگاه آرند، تا آنچه فرمودنی است بفرمایم. این دو محتشم بازگشتند سخت شادکام، که بلایی بزرگتر ایشان را بود، و تفحص کردند جمله خردمندان مملکت را، و از جمله هفتاد و آند تن را به بخارا آوردند که رسمی و خاندانی و نعمتی داشتند، و نصر احمد را آگاه کردند. فرمود که این هفتاد و آند تن را که اختیار کرده آید یک سال ایشان را می‌باید آزمود تا تنی چند از ایشان بخردتر اختیار کرده آید.

و همچنین کردند تا از میان آن قوم سه پیر بیرون آمدند خردمندتر و فاضلتر و روزگار دیده‌تر. و ایشان را پیش نصر احمد آوردند و نصر یک هفته ایشان را می‌آزمود، چون یگانه یافت راز خویش با ایشان بگفت، و سوگند سخت گران نسخت کرد به خط خویش و بر زبان براند، و ایشان را دستوری داد به شفاعت کردن در هر بابی، و سخن فراخ‌تر بگفتن^{۲۰}. و یک سال بر این برآمد، نصر احنف قیس^{۲۱} دیگر شده بود در حلم چنانکه بدو مثل زدند، و اخلاق ناستوده به یک‌بار از وی دور شده بود.

۳

غزنویان

ص ۱۱۱ / ذیل سال ۴۲۱

همی‌گوید ابوالفضل محمد بن الحسین البیهقی -رحمة الله علیه- هر چند این فصل از تاریخ مسبوق است بدانچه بگذشت در ذکر، لکن در رتبه سابق است. ابتدا بیاید دانست که امیر ماضی -رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ- شکوفه نهالی بود که مُلک از آن نهال پیدا شد، و در رسید چون امیر شهید مسعود بر تخت ملک و جایگاه پدر بنشست^{۲۲}. و آن افاضل که تاریخ امیر عادل سبکتگین را -رَضِیَ اللَّهُ عَنْهُ- برانند از ابتدای کودکی وی تا آنگاه که به سرای البتگین افتاد، حاجب بزرگ و سپاه‌سالار سامانیان^{۲۳}، و کارهای درشت که بر وی بگذشت تا آنگاه که درجه امارت غزنین یافت و در آن عز گذشته شد، و کار به امیر محمود رسید، چنانکه نبشته‌اند و شرح داده، و من نیز تا آخر عمرش نبشتم، آنچه بر ایشان بود کرده‌اند و آنچه مرا دست داد به مقدار دانش خویش نیز کردم.^{۲۴} ایزد عز ذکره چون خواست که دولت بدین

بزرگی پیدا شود بر روی زمین، امیر عادل سبکتگین را از درجه کفر به درجه ایمان رسانید و وی را مسلمانی عطا داد، و پس برکشید تا ازان اصل درخت مبارک شاخها پیدا آمد به بسیار درجه از اصل قویتر.

۴

سبکتگین و آهو بچه

ص ۲۵۶ / ذیل سال ۴۲۲

از عبدالملک مستوفی به بُست شنیدم هم در سنه خَمْسینَ وَ اَرْبَعَمِائِه [۴۵۰] - و این آزاد مرد مردی دبیر است و مقبول القول و بکار آمده و در استیفا^{۲۵} آیتی - گفت: بدان وقت که امیر سبکتگین - رضی الله عنه - بُست بگرفت و بایتوزیان برافتادند^{۲۶}، زعیمی بود به ناحیت جالقان^{۲۷} وی را احمد بو عَمَر گفتندی، مردی پیر و سدید^{۲۸} و توانگر. امیر سبکتگین وی را پسندید از جمله مردم آن ناحیت و بنواخت و به خود نزدیک کرد. و اعتمادش با وی بدان جایگاه بود که هر شبی مر او را بخواندی و تا دیری نزدیکِ امیر بودی. و نیز با وی خلوتها کردی شادی و غم و اسرار گفتی. و این پیر دوستِ پدرِ من بود، احمد بنواصرِ مستوفی^{۲۹}.

روزی با پدرم می گفت - و من حاضر بودم - که امیر سبکتگین با من شبی حدیث می کرد و احوال و اسرار و سرگذشتهای خویش باز می نمود، پس گفت: بیشتر از آن که من به غزنین افتادم یک روز برنشستم نزدیکِ نماز دیگر و به صحرا بیرون رفتم به بلخ، و همان یک اسب داشتم و سخت تیزتک و دونده بود چنان که هر صید که پیش من آمدی باز نرفتی. آهوئی دیدم ماده و بچه با وی. اسب را برانگیختم و نیک نیرو کردم^{۳۱} و بچه از مادر جدا ماند و غمی شد. بگرفتمش و برزین نهادم و بازگشتم، و روز نزدیکِ نمازِ شام رسیده بود.

چون لختی براندم آوازی به گوش من آمد. باز نگرستم مادرِ بچه بود که بر اثر^{۳۲} من می آمد و غریوی و خواهشکی می کرد. اسب برگردانیدم به طمع آن که مگر وی را نیز گرفته آید، و بتاختم، چون باد از پیش من برفت. بازگشتم و دو سه بار همچنین می افتاد و این بیچارگک می آمد و می نالید. تا نزدیکِ شهر رسیدم، آن مادرش همچنان نالان نالان می آمد. دلم بسوخت و با خود گفتم از این آهو بره چه خواهد آمد؟ بر این مادرِ مهربان رحمت باید کرد. بچه را به صحرا انداختم، سوی مادر بدوید و غریو کردند و هر دو برفتند سوی دشت.

و من به خانه رسیدم، شب تاریک شده بود و اسبم بی جو بمانده، سخت تنگدل شدم و چون غمناکی در وُثاقِ بخفتم^{۳۳}. به خواب دیدم پیر مردی را سخت فره مند^{۳۴} که نزدیکِ من آمد و مرا می گفت: «یا سبکتگین بدان که آن بخشایش که بر آن آهوئی ماده کردی و آن

بچگک بدو باز دادی و اسب خود را بی جو یله کردی ما شهری را، که آن را غزنین گویند، وزاولستان به تو و فرزندانِ تو بخشیدیم؛ و من رسولِ آفریدگارم، جَلَّ جَلَالُهُ وَ تَقَدَّسَتْ أَسْمَاؤُهُ وَلَا إِلَهَ غَيْرُهُ»^{۳۵} من بیدار شدم و قویدل گشتم و همیشه از این خواب همی اندیشیدم و اینک بدین درجه رسیدم. و یقین دانم که مُلک در خاندان و فرزندانِ من بماند تا آن مدت که ایزد - عَزَّ ذِكْرُهُ^{۳۶} - تقدیر کرده است.

۵

سبب دعوت سامانیان از غزنویان

ص ۲۵۱ / ذیل سال ۴۲۲

و آمدنِ بغراخان پدرِ قَدِرخان به بخارا و فساد کار آل سامان در ماه ربیع‌الاول سنه اثنَتَینِ وَ ثَمَانِینِ وَ ثَلَاثِمِائَه [۳۸۲] بود، و این قصه دراز است^{۳۷}، و از خزائن سامانیان مالهای بی اندازه و ذخائر نفیس برداشت. پس نالان شد به علت بواسیر و چون عزم درست کرد که به کاشغر^{۳۸} باز رود عبدالعزیز بن نوح بن نصر السامانی^{۳۹} را بیاورد و خلعت داد و گفت: شنیدم که ولایت از تو به غضب بسته‌اند، من به تو باز دادم که شجاع و عادل و نیکو سیرتی. دل قوی دار و هرگاه که حاجت آید من مدد توام. و خان باز گشت سوی سمرقند، و نالانی^{۴۰} بر وی آنجا سخت تر شد و فرمان یافت^{۴۱}، رَحِمَهُ اللَّهُ، وَ لَکُلِّ امْرِئٍ فِی الدُّنْیَا نَفْسٌ مَعْدُودَةٌ وَ أَجَلٌ مَّحْدُودٌ^{۴۲}.

و امیر رضی به بخارا باز آمد روز چهارشنبه نیمه جمادی الآخری سنه اثنَتَینِ وَ ثَمَانِینِ وَ ثَلَاثِمِائَه [۳۸۲] و این عبدالعزیز عمّش را بگرفت و باز داشت و هر دو چشم وی پر کافور کرد تا کور شد، چنانکه گفت ابوالحسن علی بن احمد بن ابی طاهر، ثَقَّه امیر رضی، که من حاضر بودم بدین وقت که این بیچاره را کور می کردند، بسیار جَزَع کرد و بگریست، پس گفت: «هنرِ بزرگ آن است که روزی خواهد بود جزا و مکافات را در آن جهان و داوری عادل که از این ستمکاران دادِ مظلومان بستاند.» و اگر نبودی دل و جگر بسیار کس پاره شدی.

و چون امیر رضی به دارالملک قرار گرفت و جفاها و استخفافهای^{۴۳} بوعلی سیمجور^{۴۴} از حد بگذشت، به امیر سبکتگین نامه نشست و رسول فرستاد و درخواست تا رنجه شود و به دشتِ نَخْشَب^{۴۵} آید تا دیدار کنند و تدبیرِ این کار بسازند. امیر عادل سبکتگین برفت با لشکرِ بسیار آراسته و پیلانِ فراوان. و امیر محمود را با خویشان برد، که فرموده بود آوردن که سپاه سالاری خراسان بدو داده آید. و برقتند و با یکدیگر دیدار کردند و سپاه سالاری به امیر محمود دادند و سویی بلغ جمله بازگشتند، و وی را لقب سیف‌الدوله

کردند.

و امیر رضی نیز حرکت کرد با لشکری عظیم از بخارا و جمله شدند^{۴۶} و سوی هرات کشیدند، و بوعلی سیمجور آنجا بود با برادران و فائق^{۴۷} و لشکری بزرگ. و روزی دو سه رسولان آمدند و شدند تا صلحی افتد، نیفتاد، که لشکر بوعلی تن درندادند. و به دَر هرات جنگ کردند^{۴۸}، جنگی سخت، روز سه شنبه نیمه ماه رمضان سنه اربع و ثمانین و ثلاثمائة، [۳۸۴] و بوعلی شکسته شد و بسوی نساوور بازگشت و امیر خراسان سوی بخارا. و امیر گوزگانان^{۴۹} خُسُر^{۵۰} سلطان محمود، ابوالحارث فریغون، و امیر عادل سبکتگین سوی نساوور رفتند سَلَخ^{۵۱} شوال این سال، و بوعلی سیمجور سوی گرگان رفت. و این قصه به جای ماندم^{۵۲} تا پس از این آورده شود، که قصه دیگر تعلیق داشتم^{۵۳} سخت نادر و دانستنی تا باز نمایم که تعلق دارد به امیر سبکتگین - رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ - وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِالْصَّوَابِ.

۶

از روزگار غلامی سبکتگین

ص ۲۵۳ / ذیل سال ۴۲۲

حکایت کرد مرا شریف ابوالمظفر بن احمد بن ابی القاسم الهاشمی الملقب بالعلوی در شوال سنه خمسین و اربعمائه [۴۵۰] - و این بزرگ آزادمردی است با شرف و نسب و فاضل و نیک شعر، و قریب صد هزار بیت شعر است او را در این دولت و پادشاهان گذشته - رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُمْ - ... گفت: بدان وقت که امیر عادل به بخارا رفت تا با امیر رضی دیدار کند^{۵۴} جد مرا احمد بن ابی القاسم بن جعفر الهاشمی را به نزدیک امیر بخارا فرستاد، و امیر گوزگانان را با وی فرستاد به حکم آنکه سپاه سالار بود تا کار قرار دادند؛ و امیر رضی وی را بنواخت و منشور^{۵۵} داد به موضع خراج حایطی^{۵۶}، که او داشت. و جدم چون فرمان یافت این موضع به نام پدرم کرد امیر محمود و منشور فرمود، که امیر خراسان گشته بود و سامانیان برافتاده بودند و وی پادشاه شده.

و جدم گفت: چون از جنگِ هرات فارغ شدیم و سوی نساوور کشیدیم، هر روزی رسم چنان بود که امیر گوزگانان و همه سالارانِ محتشم، از آن سامانی و خراسانی، به درِ خیمه امیر عادل سبکتگین آمدندی پس از نماز دیگر^{۵۷} و سوار بایستادندی، چون وی بیرون آمدی تا برنشیند این همه بزرگان پیاده شدند تا وی برنشستی و سوی منزل کشیدندی. چون به منزلی رسید که آن را «خاکستر»^{۵۸} گویند یک روز آنجا بار افگند و بسیار صدقه فرمود درویشان را. و پس از نماز دیگر برنشست و در آن صحراها می گشت و همه اعیان با

وی. و جای جای در آن صحراها افرازاها^{۵۹} و کوهپایه‌ها بود، پاره کوهی دیدیم، امیر سبکتگین گفت: «یافتم»، و اسب بداشت و غلامی پنج و شش را پیاده کرد و گفت: فلان جای بکاوید. کاویدن گرفتند و لختی فرو رفتند. میخی آهنین پیدا آمد سطر، چنان‌که ستورگاه را باشد^{۶۰}، حلقه از او جدا شده؛ برکشیدند، امیر سبکتگین آن را بدید، از اسب فرود آمد به زمین و خدای را - عزَّ و جَل - شکر کرد و سجده کرد و بسیار گریست و مصلای نماز خواست و دو رکعت نماز کرد و فرمود تا این میخ برداشتند و برنشست و بایستاد. این بزرگان گفتند: این حال چه حال است که تازه گشت؟ گفت قصه‌یی نادر است، بشنوید:

«پیش از آن‌که من به سرایِ الپتگین افتادم، خواجه‌یی که از آن او بودم مرا و سیزده یارم را از جیحون بگذرانید و به شُبرقان^{۶۱} آورد و از آن‌جا به گوزگانان^{۶۲}، و پدر این امیر آن وقت پادشاهِ گوزگانان بود. ما را به نزدیکی او بردند. هفت تن را جز از من بخرید و مرا و پنج تن را اختیار نکرد. و خواجه از آن‌جا سویی نشابور کشید و به مرو الزود^{۶۳} و سرخس چهار غلام دیگر را بفروخت، من ماندم و یاری دو. و مرا «سبکتگین دراز» گفتندی. و به قضا سه اسبِ خداوند در زیر من ریش شده بود^{۶۴}، چون بدین خاکستر رسیدیم اسبِ دیگر زیر من ریش شد و خداوندم بسیار مرا بزد بود و زین بر گردن من نهاده. من سخت غمناک بودم از حال و روزگارِ خویش و بی‌دولتی، که کس مرا نمی‌خرد. و خداوندم سوگند خورده بود که مرا به نشابور پیاده بَرَد، و همچنان بُرد. آن شب با غمی سخت بزرگ بخفتم، در خواب دیدم خضر را - علیه‌السلام - نزدیکی من آمد مرا پرسید و گفت: چندین غم چرا می‌خوری؟ گفتم: از بختِ بدِ خویش.

گفت: غم مدار و بشارت دهم ترا که مردی بزرگ و با نام خواهی شد چنان‌که وقتی بدین صحرا بگذری با بسیار مردم محتشم و تو مهتر ایشان؛ دل شاد دار و چون این پایگاه بیافنی با خلقِ خدای نیکویی کن و داد بده تا عمرت دراز گردد و دولت بر فرزندان تو بماند.

گفتم: سپاس دارم.

گفت: دست مرا ده و عهد کن. دست بدو دادم و پیمان کردم، دستم نیک بیفشرد. و از خواب بیدار شدم و چنان می‌نمود که اثرِ آن افشردن بر دستِ من است. برخاستم نیم‌شب غسل کردم و در نماز ایستادم تا رکعتی پنجاه کرده آمد و بسیار دعا کردم و بگریستم، و در خود قوتی بیشتر می‌دیدم. پس این میخ برداشتم و به صحرا بیرون آمدم و نشان فرو بردم.

چون روز شد خداوندم بارها بر نهاد و میخ طلب کرد نیافت، مرا بسیار بزد به

تازیانه و سوگندِ گران خورد که به هر بها که ترا بخواهند خرید بفروشم. و دو منزل تا نساپور پیاده رفتم. والپتگین به نساپور بود^{۶۵} بر سپاه سالاری سامانیان با حشمتی بزرگ، و مرا با دو یارم بدو بفروخت. وقصّه پس از آن دراز است، تا بدین درجه رسیدم که می بینید.» واللّٰه اعلم بالصّواب.

۷

سبکتگین و محمود

ص ۲۵۹ / ذیل سال ۴۲۲

امیر سبکتگین مدّتی به نساپور بود تا کارِ امیر محمود راست شد^{۶۶}. پس سویی هرات بازگشت. و بوعلی سیمجور می خواست که از گرگان سویی پارس و کرمان رود و ولایت بگیرد، که هوای گرگان بد بود، ترسید که وی را آن رسد که تاش را رسید^{۶۷}، که آن جا گذشته شد. و دل از خراسان و نساپور می بر توانست داشت، و خود کرده را درمان نیست... چون شنید که امیر سبکتگین سویی هرات رفت و با امیر محمود اندک مایه^{۶۸} مرّد آست، طمع افتادش که باز نساپور بگیرد، غره ماه ربیع الاول سنه خمس و ثمانین و ثلاثمائة [۳۸۵] از گرگان رفت، برادرانش و فائق الخاصّه با وی و لشکر قوی آراسته.

چون خبر او به امیر محمود رسید از شهر برفت و به باغ عمرو لیث فرود آمد^{۶۹}، یک فرسنگی شهر، و بونصر محمود حاجب - جدّ خواجه بونصر نوکی که رئیس غزنین است، از سوی مادر - بدو پیوست، و عامّه شهر پیش بوعلی سیمجور رفتند و به آمدن وی شادی کردند و سلاح برداشتند و روی به جنگ آوردند، و جنگی رخنه^{۷۰} آن بود، و امیر محمود نیک بکوشید و چون روی ایستادن نبود رخنه کردند آن باغ را و سویی هرات رفت. و پدرش سواران برافکند و لشکر خواستن گرفت^{۷۱} و بسیار مردم جمع شد از هندو و خَلج^{۷۲} و از هر دستی، و بوعلی سیمجور به نساپور مقام کرد و بفرمود تا به نام وی خطبه کردند....

و امیران سبکتگین و محمود از هرات برفتند و والی سیستان^{۷۳} را به پوشنگ^{۷۴} یله کردند و پسرش را با لشکری تمام با خود بردند. و بوعلی چون خبر ایشان شنید از نساپور سوی طوس رفت تا جنگ آن جا کند، و خصمان به دُم رفتند^{۷۵}. و امیر سبکتگین رسولی نزدیک بوعلی فرستاد و پیغام داد که: «خاندان شما قدیم است و اختیار نکنم که در دست من ویران شود. نصیحت من بپذیر و به صلح گرای تا ما بازگردیم به مرو و تو خلیفه پسر محمود باشی به نساپور تا من به میانه درآیم و شفاعت کنم تا امیر خراسان دل بر شما خوش کند و

کارها خوب شود و وحشت برخیزد. و من دانم که ترا این موافق نیاید، اما با خرد رجوع کن و شمارِ خویش نیکو بگیر^{۷۶} تا بدانی که راست می‌گویم و نصیحت پدران می‌کنم. و بدان به یقین که مرا عجزی نیست و این سخن از ضعف نمی‌گویم. بدین لشکرِ بزرگ که با من است هر کاری بتوان کرد به نیروی ایزد - عزّ و جَل - ولکن صلاح می‌جویم و راه بقی^{۷۷} نمی‌پویم.»

بوعلی را این ناخوش نیامد، که آثارِ ادبار می‌دید، و این حدیث با مقدّمان^{۷۸} خود بگفت، همه گفتند: این چه حدیث است؟ جنگ باید کرد. بوالحسین پسرِ کثیر، پدرِ خواجه ابوالقاسم^{۷۹}، سخت خواهان بود این صلح را و بسیار نصیحت کرد، و سود نداشت با قضای آمده، که نعوذُ باللّٰه چون ادبار آمد همه تدبیرها خطا شود. و شاعر گفته است، شعر:

وَ إِذَا أَرَادَ اللّٰهُ رَحْلَةَ نِعْمَةٍ عَنْ دَارٍ قَوْمٍ أَخْطَأُوا التَّدْبِيرَ^{۸۰}

و شبگیر روزِ یکشنبه ده روز مانده از جُمایِ الاخریّ سنهٔ خَمَسَ وَ ثَمَانِینَ وَ ثَلَاثِمِائَه جنگ کردند و نیک بکوشیدند و مُعْظَمِ لشکرِ امیر سبکتگین را نیک بمالیدند، و نزدیک بود که هزیمت افتادی^{۸۱}، امیر محمود و پسرِ خلف با سواران سخت گزیده و مبارز و آسوده ناگاه از کمین برآمدند و بر فائق و ایلمنگو^{۸۲} زدند، زدنی سخت استوار، چنانکه هزیمت شدند. چون بوعلی بدید، هزیمت شد و در رود^{۸۳} گریخت تا از آن‌جا سرِ خود گیرد. و قومی را از اعیان و مقدّمانش بگرفتند، چون بوعلی حاجب و بگتگین مرغابی وینالتگین و محمد پسرِ حاجب طغان و محمد شارتگین و لشکرستان دیلم و احمد ارسلان خازن و بوعلی پسرِ نوشتگین و ارسلان سمرقندی، و بدیشان اسیرانِ خویش و پیلان را که در جنگ رخنه گرفته بودند بازستند و دولت سیمجوریان به سرآمد چنان که یک به دو نرسید^{۸۴}. و پای ایشان در زمین قرار نگرفت... و کار سپاه‌سالاریِ امیر محمود قرار گرفت و محتشم شد.

۸

پایان و آغازی دیگر

ص ۸۶۵ / ذیل سال ۲۳۱

چنان خواندم در اخبارِ سبامانیان که چون امیر نوح بن منصور گذشته شد به بخارا، پسرش که ولیّ عهد بود ابوالحارث منصور را بر تخت مُلک نشانَدند و اولیا و حَشَم بر وی بیارامیدند، و سخت نیکو روی و شجاع و سخنگویِ جوانی بود، اما عادتِ داشت هول^{۸۵} چنان که همگان از وی بترسیدندی. و نشستنی وی به جایِ پدر در رجب سنهٔ سَبْعَ وَ ثَمَانِینَ وَ ثَلَاثِمِائَه [۳۸۷] بود. کار را سخت نیکو ضبط کرد و سیاستی قوی نمود. و بگتوزون

سپاه سالار بود به نشابور و برخلافِ امیر محمود. و امیر محمود به بلخ بود، برایستاد نکرد^{۸۶} او را که نشابور بر بگتوزون^{۸۷} یله کند^{۸۸}. و امیر خراسان دلِ هر دو نگاه می داشت اَمّا هَمَّتَش بیشتر سَوِی بگتوزون بود. چون امیر محمود را این حال مقرر گشت ساختن گرفت تا قصدِ بگتوزون کند. بگتوزون بترسید و به امیر خراسان بنالید، و وی از بخارا قصدِ مرو کرد با لشکرها، و فائقِ الخاصّه با وی بود، و خواستند تا این کار را بر وجهی بنهند چنانکه جنگی و مکاشفتی^{۸۹} نباشد.

روزی چند به مرو بیودند، پس سَوِی سرخس کشیدند و بگتوزون به خدمتِ استقبال با لشکری انبوه تا آنجا بیامد، نیافت امیر خراسان را چنانکه رایِ او بود، که قیاس بیشتر سَوِی امیر محمود بود. در سِرِّ فائق را گفت که این پادشاه جوان است و میل با امیر محمود می دارد، چندان است که او قویتر شد نه من مانم و نه تو. فائق گفت: همچنین است که تو گفتی؛ این امیر مُسْتَحَفَّ^{۹۰} است و حَقِّ خدمت نمی شناسد. و میلی تمام دارم به محمود، و ایمن نیستم که مرا و ترا به دست او بدهد چنانکه پدرش داد بوعلی سیمجور را به پدرِ این امیر محمود، سبکتگین. روزی مرا گفت: «چرا لقبِ ترا جلیل کرده اند، و تو نه جلیلی». بگتوزون گفت: رایِ درست آن است که دستِ وی از مُلک کوتاه کنیم و یکی را از برادرانش بنشانیم. فائق گفت: سخت نیکو گفتی، و رایِ این است. و هر دو این کار را بساختند.

بوالحارث یک روز برنشست از سرایِ رئیسِ سرخس که آنجا فرود آمده بود و به شکار بیرون آمد، و فائق و بگتوزون به کرانهٔ سرخس فرود آمده بودند و خیمه زده بودند، چون بازگشت با غلامی دویست بود. بگتوزون گفت: خداوند نشاط کند که به خیمهٔ بنده فرود آید و چیزی خورد، و نیز تدبیری است در بابِ محمود. گفت: نیک آمد. و فرود آمد، از جوانی و کم اندیشگی و قضاءِ آمده^{۹۱}. چون بنشست تشویشی دید، بدگمان گشت و بترسید، در ساعت بند آوردند و وی را بیستند، و این روز چهارشنبه بود دوازدهم صفر سنهٔ تِسْعَ وَ ثَمَانِیْنَ وَ ثَلَاثِیْنَ [۳۸۹]. و پس از آن به یک هفته میلش کشیدند^{۹۲} و به بخارا فرستادند. و مدتِ وی بیش از نوزده ماه نبود.

و بگتوزون و فائق چون این کارِ صعب بکردند درکشیدند^{۹۳} و به مرو آمدند. و امیر ابوالفوارس عبدالملک بن نوح نزدیکِ ایشان آمد، و بی ریش بود^{۹۴}، و بر تخت نشست. و مدارِ ملک را بر سدید لیث نهادند^{۹۵} و کار پیش گرفت، و سخت مضطرب بود و با خلل. و بوالقاسم سیمجور^{۹۶} آنجا آمد با لشکری انبوه، و نواخت^{۹۷} یافت.

و چون این اخبار به امیر محمود رسید سخت خشم آمدش از جهتِ امیر ابوالحارث، و گفت: به خدا اگر چشم من بر بگتوزون افتد به دستِ خویش چشمش کور کنم. و درکشید از هرات و به مرو ورود آمد با لشکری گران و در برابرِ این قوم فرود آمد، چون شیرِ آشفته. و به

یکدیگر نزدیکتر شدند و احتیاط بکردند هر دو گروه، و رسولان در میان آمدند از ارکان و قضاة و ائمه و فقها، و بسیار سخن رفت تا بر آن قرار گرفت که بگتوزون سپاه‌سالار خراسان باشد، و ولایت نشابور او را دادند با دیگر جایها که به رسم سپاه‌سالاران بوده است، و ولایت بلخ و هرات امیر محمود را باشد. و بر این عهد کردند و کار استوار کردند. و امیر محمود بدین رضا داد و مالی بزرگ فرمود تا به صدقه بدادند، که بی خون‌ریزی چنین صلح افتاد. و روز شنبه چهار روز باقی مانده از جمادی الاولی سنة تسع و ثمانین و ثلثمائة [۳۸۹] امیر محمود فرمود تا کوس فرو کوفتند و برادر را، امیر نصر^{۹۸}، بر ساقه^{۹۹} بداشت و خود برفت. دارا بن قابوس^{۱۰۰} گفت سدیدیان و حمیدیان^{۱۰۱} و دیگر اصناف لشکر را، که: «بزرگ عَبنی بود که این محمود را یگانگی از شما بجست^{۱۰۲}، باری بروید و از بُنه وی چیزی بریاید.»

مردم بسیار از حرص زر و جامعه بی فرمان و رضای مقدمانه بتاختند و در بنه امیر محمود و لشکر افتادند. امیر نصر چون چنان دید مردوار پیش آمد و جنگ کرد، و سواران فرستاد و برادر را آگاه کرد، و امیر محمود در ساعت بگشت و براند و در نهاد^{۱۰۳} و این قوم را هزیمت کرد و می بود تا دو روز هزاهز افتاد در لشکرگاه و بیش کس مرکس را نه ایستاد و هر چه داشتند به دست امیر محمود و لشکرش آمد، و امیر خراسان شکسته و بی عُدت^{۱۰۴} به بخارا افتاد. و امیر محمود گفت: إِنَّ اللَّهَ لَا يُغَيِّرُ مَا بِقَوْمٍ حَتَّى يُغَيِّرُوا مَا بِأَنْفُسِهِمْ^{۱۰۵}، این قوم با ما صلح و عهد کردند پس بشکستند، ایزد - عَزَّ ذِكْرُهُ - نپسندید و ما را برایشان نصرت داد، و چون خداوندزاده خویش را چنان قهر کردند توفیق و عصمت خویش از ایشان دور کرد و مُلک و نعمت از ایشان بستد و به ما داد.

و فائق در شعبان این سال فرمان یافت. و بگتوزون از پیش امیر محمود به بخارا گریخت. و بوالقاسم سیمجور به زینهار آمد. و از دیگر سوی ایلگ، بوالحسن نصر علی^{۱۰۶}، از اوزگند^{۱۰۷} تاختن آورد در غُرّه ذی القعدة این سال به بخارا آمد و چنان نمود که به طاعت و یاری آمده است، و پس یک روز مُغافصة^{۱۰۸} بگتوزون را با بسیار مقدم فرو گرفتند و بند کردند، و امیر خراسان روی پنهان کرد و بگرفتندش با همه برادران و خویشان و در عمارها سوی اوزگند بردند؛ و دولت آل سامان به پایان آمد و امیر محمود نااندیشیده^{۱۰۹} بدان زودی امیر خراسان شد.

روزگار امیری محمود

۱. وزیر برغشی و بوالقاسم قواد

۲. باب خوارزم

۳. حکایت طغرل و امیر یوسف

وزیر بَرغشی و بوالقاسم قواد!

ص ۴۵۶ / ذیل سال ۴۲۳

خواجیهی که او را بوالمظفر برغشی^۱ گفتندی و وزیر سامانیان بود چون وی در آخر کار دید که آن دولت به آخر آمده است حیل^۲ آن ساخت که چون گریزد؟ طیبی از سامانیان را صلت نیکو داد، پنج هزار دینار، و مر او را دست گرفت و عهد کرد و روزی که یخ بند عظیم بوده است اسب بر یخ براند و خود را از اسب جدا کرد و آه کرد و خود را از هوش ببرد و به محقه^۳ او را به خانه بردند و صدقات و قربانی روان شد بی اندازه. آن وقت^۴ پیغام آوردند و پرسش امیر آمد، و او را به اشارت خدمت کرد، و طیبیک چوب بند و طلی^۵ آورد و گفت: این پای بشکست. و هر روز طیب را می پرسید امیر و او می گفت: «عارضه یی قوی افتاد» و هر روز نوع دیگر می گفت و امیر نومید می شد و کارها فرود می بماند، تا جوانی را که معتمد بود پیشکار امیر کرد به خلافت خود. و آن جوان باد وزارت در سر کرد، امیر را بر وی طمع آمد. و هر روز طیب امیر را از وی نومید می کرد. چون امیر دل از وی برداشت و او آنچه خف^۶ بود به گوزگانان به وقت و فرصت می فرستاد و ضیعتی^۷ نیکو خرید آن جا، بعد از آن آنچه از صامت و ناطق^۸ و ستور و برده داشت نسختی پرداخت و فقها و معتبران را بخواند و سوگندان بر زبان راند که: جز ضیعتی که به گوزگانان دارد و اینکه نسخت کرده است هیچ چیز ندارد از صامت و ناطق در ملک خود، و امانت به دست کسی نیست. و نزدیکی امیر فرستاد و درخواست که مرا دستوری دهد تا بر سر آن ضیعت روم، که این هوا مرا نمی سازد

تا آنجا دعای دولت گویم، و امیر را استوار آمد و موافق، و دستوری داد و او را عفو کرد و ضیاع گوزگانان به وی ارزانی داشت و مثال نبشت به امیر گوزگانان تا او را عزیز دارد و دستوری داد. و چند اشتر داشت و کسانی که او را تعهد کردند، آنجا قرار گرفت تا خاندان سامانیان برفتادند؛ وی ضیاع گوزگانان بفروخت و با تنی درست و دلی شاد و پای درست به نشابور رفت و آنجا قرار گرفت.

من که بوالفضل این بوالمظفر را به نشابور دیدم در سنهٔ اربعهٔ مائه [۴۰۰]، پیری سخت بشکوه، دراز بالای و روی سرخ و موی سفید چون کافور، دُرّاعه^۸ سپید پوشیدی با بسیار طاقه‌های مُلَحَم^۹ مرغزی^{۱۰}. و اسبی بلند برنشستی، بُناگوشی^{۱۱} و بر بند^{۱۲} و پارْدُم و ساخت آهن سیم کوفت، سخت پاکیزه، و جناغی^{۱۳} ادیم سپید؛ و غاشیه^{۱۴} رکابدارش در بغل گرفتی. و به سلام کس نرفتی و کس را نزدیکی خود نگذاشتی و با کس نیامیختی. سه پیر بودند ندیمان وی همزاد او، با او نشستندی و کس به جای نیاوردی. و باغی داشت محمدآباد^{۱۵} کرانه شهر، آنجا بودی بیشتر، و اگر محتشمی گذشته شدی وی به ماتم آمدی. و دیدم او را که به ماتم اسمعیل دیوانی آمده بود، و من پانزده ساله بودم، خواجهٔ امام سهل صعلوکی و قاضی امام ابوالهیثم و قاضی صاعد و صاحب دیوان نشابور و رئیس پوشنگ و شحنة بگتگین، حاجب امیر سپاه سالار، حاضر بودند، صدر به وی دادند و وی را حرمتی بزرگ داشتند. چون بازگشت اسب خواجه بزرگ خواستند. و هم بر این خویشتن داری و عز گذشته شد. امیر محمود وی را خواجه خواندی و خطاب او هم بر این جمله نبستی. و چند بار قصد کرد که او را وزارت دهد تن در نداد.

و مردی بود به نشابور که وی را ابوالقاسم رازی گفتندی و این مرد «بوالقاسم» کنیزک پروردی و نزدیکی امیر نصر آوردی و با صله بازگشتی. و چند کنیزک آورده بود وقتی، امیر نصر بوالقاسم را دستاری داد و در باب وی عنایت نامه‌یی نبشت. نشابوریان او را تهنیت کردند، و نامه بیاورد به مظالم^{۱۶} برخواندند.

از پدرم شنودم که قاضی بوالهیثم پوشیده گفت: - و وی مردی فراخ مزاج^{۱۷} بود. ای ابوالقاسم یاد دار، قوادی^{۱۸} به از قاضی گری.

و بوالمظفر بزرغشی آن ساعت از باغ محمدآباد می آمد، بوالقاسم رازی را دید اسبی قیمتی برنشسته و ساختی گران افکنده زراندد و غاشیه‌ای فراخ پرنقش و نگار. چون بوالمظفر برغشی را بدید پیاده شد و زمین را بوسه داد، بوالمظفر گفت: مبارک باد خلعت سپاه سالاری. دیگر باره خدمت کرد. بوالمظفر براند، چون دورتر شد، گفت رکابدار را که آن غاشیه زیر آن دیوار بیفکن. بیفگند، و زهره نداشت که بپرسیدی.

هفته‌ای درگذشت، بوالمظفر خواست که برنشیند، رکابدار ندیمی را گفت در باب غاشیه

چه می‌فرماید؟ ندیم بیامد و بگفت. گفت: دستاری دامغانی در قبا باید نهاد، چون من از اسب فرود آیم بر صفه زین پوشید. همچنین کردند تا آخرِ عمرش. و ندمایِ قدیم در میان مجلس این حدیث باز افگندند، بوالمظفر گفت: چون بوالقاسم رازی غاشیه‌دار شد مُحال باشد پیش ما غاشیه برداشتن.

این حدیث به نسابور فاش شد و خبر به امیر محمود رسید، طیره شد^{۱۹} و برادر را ملامت کرد و از درگاه امیران محمد و مسعود را در باب غاشیه و جناغ فرمان رسید و تشدیدها رفت^{۲۰}. اکنون هر که پنجاه درم دارد و غاشیه تواند خرید پیش او غاشیه می‌کشند.

۲

بابِ خوارزم

ص ۹۰۵ / ذیل سال ۴۳۲

و من که این تاریخ پیش گرفته‌ام التزام این قدر بکرده‌ام تا آنچه نویسم یا از معاینه من است یا از سماع درست از مردی ثقه. و پیش از این به مدتی دراز کتابی دیدم به خط استاد ابوریحان^{۲۱}، و او مردی بود در ادب و فضل و هندسه و فلسفه که در عصر او چنو دیگری نبود و بگزاف چیزی ننوشتی. و این دراز از آن دادم^{۲۲} تا مقرر گردد که من در این تاریخ چون احتیاط می‌کنم... و در این اخبار خوارزم چنان صواب دیدم که بر سر تاریخ مأمونیان^{۲۳} شوم چنان که از استاد ابوریحان تعلیق داشتم^{۲۴}، که باز نموده است که سبب زوال دولت ایشان چه بوده است.

حکایت خوارزمشاه ابوالعباس

چنین نبشت بوریحان در مشاهیر خوارزم که: «خوارزمشاه بوالعباس مأمون بن مأمون^{۲۵} - رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ - بازسین امیری بود که خاندان پس از گذشتن او برافتاد و دولت مأمونیان به پایان رسید. و او مردی بود فاضل و شهم^{۲۶} و کاری و در کارها سخت مثبت. و چنان که وی را اخلاقی ستوده بود ناستوده نیز بود، و این از آن می‌گویم تا مقرر گردد که میل و محابا نمی‌کنم^{۲۷}. و هنر بزرگتر امیر ابوالعباس را آن بود که زبان او بسته بود از دشنام و فحش و خرافات^{۲۸}. من که بوریحانم و مر او را هفت سال خدمت کردم نشنودم که بر زبان وی هیچ دشنام رفت، و غایت دشنام او آن بود که چون سخت در خشم شدی گفتی: ای سگ! «و میان او و امیر محمود دوستی محکم شد و عهد کردند و حره کالجی^{۲۹} را دختر امیر سبکتگین آن جا آوردند و در پرده امیر ابوالعباس قرار گرفت، و مکاتبات و ملاطفات و

مهادات^{۳۰} پیوسته گشت. و ابوالعباس دلِ امیر محمود در همه چیزها نگاه داشتی و از حد گذشته تواضع نمودی، تا بدان جایگاه که چون به شراب نشستی آن روز بانامترِ اولیا و حشم و ندیمان و فرزندانِ امیران که بر درگاه او بودند، از سامانیان و دیگران، بخواندی و فرمودی تا رسولان را که از اطراف آمده بودند به احترام بخواندندی بنشانند. چون قدح سوم به دست گرفتی برپای خاستی بر یاد امیر محمود و پس بنشستی و همه قوم بر پای می‌بودندی و یکان یکان را می‌فرمودی و زمین بوسه می‌دادندی و می‌ایستادندی تا همه فارغ شدند، پس امیر اشارت کردی تا بنشستندی، و خادمی بیامدی و صلتِ مغنیان بر اثر وی می‌آوردندی هریکی را اسبی قیمتی و جامه‌ای و کیسه‌ای در او ده‌هزار درم.

و نیز جانب امیر محمود تا بدان جایگاه نگاه داشت که امیرالمؤمنین القادر بالله -رحمة الله علیه- وی را خلعت و عهد و لوا^{۳۱} و لقب فرستاد: عین‌الدوله و زین‌الملله، به دست حسین سالارِ حاجیان. و خوارزمشاه اندیشید که: نباید امیر محمود بیازارد و بحثی نهد و گوید؛ چرا بی‌وساطت و شفاعت من او خلعت ستاند از خلیفت، و این کرامت و مزیت یابد. به هر حال از بهر مجاملت^{۳۲} مرا پیشبازِ رسول فرستاد تا نیمه بیابان و آن کرامت در سِر از وی فراستد و به خوارزم آورد و بدو سپرد. و فرمود تا آنها را پنهان کردند و تا لطفِ حال بر جای بود آشکارا نکردند. و پس از آن چون آن وقت که می‌بایست که این خاندان برافتد آشکارا کردند، تا بود آنچه بود و رفت آنچه رفت....

آغاز دسیسه محمود

حالِ ظاهر میانِ امیر محمود و امیر ابوالعباس خوارزمشاه سخت نیکو بود و دوستی مؤکد گشته و عقد و عهد افتاده. پس امیر محمود خواست که میانِ او و خانیان^{۳۳} دوستی و عهد و عقد باشد پس از جنگ اوزگند^{۳۴}، و سرهنگان می‌رفتند بدین شغل. اختیار کرد که رسولی از آن خوارزمشاه با رسولانِ وی باشد تا وقت بستنِ عهد با خانیان آنچه رود به مشهد^{۳۵} وی باشد. خوارزمشاه تن در این حدیث نداد و سر درنیآورد^{۳۶} و جواب نبشت و گفت: ما جَعَلَ اللَّهُ لِرَجُلٍ مِنْ قَلْبَيْنِ فِي جَوْفِهِ^{۳۷}، و گفت: پس از آن که من از جمله امیرم مرا با خانیان ربطی نیست و به هیچ حال نزد ایشان کس نفرستم. امیر محمود به یک روی این جواب از وی فراستد و به دیگر روی کراهیتی به دلِ وی آمد، چنان که بدگمانی وی بودی. و وزیر احمد حسن^{۳۸} را گفت: می‌نماید که این مرد با ما راست نیست که سخن بر این جمله می‌گوید. وزیر گفت: من چیزی پیش ایشان نهم، که از آن مقرر گردد که این قوم با ما راستند یا نه. و گفت که چه خواهد کرد، و امیر را خوش آمد. و [وزیر] رسولِ خوارزمشاه را در سِر گفت که: این چه اندیشه‌های بیهوده است که خداوند ترا می‌افتد، و این چه خیالهاست که

می‌بندد؟ که در معنی فرستادنِ رسولِ نزدیکِ خانان سخن بر این جمله می‌گوید و تهمتِ بیهوده سوی خویش راه می‌دهد، که سلطانِ ما از آن سخت دور است. اگر می‌خواهد که از این همه قال و قیل برهد و طمع جهانیان از ولایتِ وی بریده گردد چرا به نام سلطان خطبه نکند تا از این همه بیاساید. و حَقّاً که این من از خویشتن می‌گویم بر سبیل نصیحت از جهتِ نفیِ تهمت به او، و سلطان از این که من می‌گویم آگاه نیست و مرا مثال نداده است.

قلمِ روان و شمشیرِ بران

بوریحان گفت: چون این رسول از کابل به نزدیک ما رسید - که امیر محمود این سال به هندوستان رفت - و این حدیث باز گفت، خوارزمشاه مرا بخواند و خالی کرد و آنچه وزیر احمد حسن گفته بود در این باب با من بگفت. گفتم: این حدیث را فراموش کن. و سخنی وزیر به غنیمت گیر که گفته است: «این به تبرُّع^{۳۹} می‌گوید و بر راه نصیحت، و خداوندش از این خبر ندارد» و این حدیث را پنهان دار و با کس مگوی که سخت بد بُود. گفت: این چیست که می‌گویی؟ چنین سخن وی بی فرمانِ امیر نگفته باشد، و با چون محمود مرد چنین بازی کی رود؟ و اندیشم که اگر به طوع خطبه نکنم الزام کند تا کرده آید. صواب آن است که به تعجیل رسول فرستیم و با وزیر در این باب سخن گفته آید هم به تعریض، تا درخواهند از ما خطبه کردن و منتهی باشد، که نباید که کار به قهر افتد. گفتم: فرمان امیر راست.

و مردی بود که او را یعقوب جندی^{۴۰} گفتندی، شریری طماعی نادرستی، و به روزگار سامانیان یک بار وی را به رسولی به بخارا فرستاده بودند و بخواست که خوارزم در سرِ رسولی وی شود^{۴۱}، اکنون نیز او را نامزد کرد و هر چند بوسهل^{۴۲} و دیگران گفتند سود نداشت، که قضا آمده بود و حالِ این مرد پر حیل و پوشیده ماند. یعقوب را گسیل کردند، چون به غزنین رسید چنان نمود که حدیثِ خطبه و جز آن بدو راست خواهد شد، و لافها زد و منتهای نهاد. و حضرتِ محمودی و وزیر در این معانی نهادند وی را وزنی^{۴۳}.

چون نوید شد بایستاد و رقعتی نبشت به زبانِ خوارزمی به خوارزمشاه، و بسیار سخنان نبشته بود و تضریب در بابِ امیر محمود و آتش فتنه را بالا داده.

و از نوادر و عجایب: پس از این به سه سال، که امیر محمود خوارزم بگرفت و کاغذها و دویت‌خانه^{۴۴} باز نگریستند، این رقعت به دستِ امیر محمود افتاد و فرمود تا ترجمه کردند. و در خشم شد و فرمود تا جندی را بر دار کشیدند و به سنگ بکشتند... و احتیاط باید کردن نویسندگان را در هر چه نویسند، که از گفتار باز توان ایستاد و از نبشتن باز نتوان ایستاد و نبشته باز نتوان گردانید. و وزیر نامه‌ها نبشت و نصیحتها کرد و بترسانید، که قلمِ روان از شمشیر گردد، و پشت قوی بود به چون محمود پادشاهی.

خوارزمشاه چون بر این حالها واقف گشت نیک بترسید از سطوتِ محمودی، که: بزرگان جهان بشورانیم^{۴۵}. وی را خواب نبرد، پس اعیان لشکر را گرد کرد و مقدمانِ رعیت را و باز نمود که وی در باب خطبه چه خواهد کرد، که اگر کرده نیاید بترسد بر خویشتن، و ایشان و آن نواحی. همگان خروش کردند و گفتند: به هیچ حال رضا ندهیم؛ و بیرون آمدند و علمها بگشادند و سلاحها برهنه کردند و دشنام زشت دادند او را، و بسیار جهد و مدارا بایست کرد تا بیارامیدند، و سبب آرام آن بود که گفتند^{۴۶}: ما شمایان را می آزمودیم در این باب، تا نیت و دلهای شما ما را معلوم گردد.

و خوارزمشاه با من خالی کرد و گفت: دیدی که چه رفت؟ اینها که باشند که چنین دست درازی کنند بر خداوند؟ گفتم: خداوند را گفتم صواب نیست در این باب شروع کردن، اکنون چون کرده آمد تمام باید کرد تا آب بنشود^{۴۷}. و خود واجب چنان کردی که حال این خطبه هم چون خطبه بویهیان بودی القادر بالله را که مغافصه بشنودندی و کس را زهره نبودی که سخن گفتی؛ و این کار فرو نتوان گذاشت اکنون، که عاجزی باشد، و امیر محمود از دست بشود. گفت: «برگرد و گرد این قوم بر آری^{۴۸} تا چه توانی کرد. برگشتم و به سخن سیم و زر گردنهای محتشم ترانشان نرم کردم تا رضا دادند و به درگاه آمدند و روی در خاک آستانه مالیدند و بگریستند و بگفتند که خطا کردند....»

و امیر محمود در آن زمستان به بلخ بود و این حالها او را معلوم می گشت، که مثنویان داشت بر همگان که انفاس می شمردند^{۴۹} و باز می نمودند، و سخت ببقار و بی آرام بود، چون بر توسط قرار گرفت بیارامید^{۵۰} و رسولانِ خان و ایلک بیامدند^{۵۱} و در این باب نامه آوردند و پیغام گزاردند. و وی جواب درخور آن داد که: «آزاری بیشتر نبود، و آنچه بود به توسط و گفتار ایشان همه زایل شد.» و رسولان را بازگردانیدند.

و پس از این امیر محمود رسول فرستاد نزدیکی خوارزمشاه و از آنچه او ساخته بود خبر داد، که: مقرر است که میان ما عهد و عقد بر چه جمله بوده است، و حق ما بر وی تا کدام جایگاه است. و وی در این باب خطبه دل مانگاه داشت، که دانست که جمال آن حال وی را بر چه جمله باشد. و لکن نگذاشتند قومش، و نگویم حاشیت^{۵۲} و فرمان بردار، چه حاشیت و فرمان بردار نباشد که فرپادشاه تواند گفت: «کن و مکن»، که این عجز و نیاز باشد در ملک، و خود بیود از ایشان و پیچید^{۵۳}. و مدتی دراز این جا به بلخ مقام کردیم تا صد هزار سوار و پیاده و پیلی پانصد این شغل را آماده شد، تا آن قوم را که چنان نافرمانی کنند و بر رای خداوند خویش اعتراض نمایند مالیده آید و بر راه راست بداشته آید. و نیز امیر را که ما را برادر و داماد است بیدار کنیم و بیاموزیم که امیری چون باید کرد، که امیر ضعیف به کار نیاید. اکنون ما را عذری باید واضح تا از این جا سوی غزنین بازگردیم. و از این دو - سه کار

یکی باید کرد: یا چنان به طوع و رغبت که نهاده بود خطبه باید کرد، و یا نثاری و هدیه‌ای تمام باید فرستاد چنان‌که فراخورِ ما باشد، تا در نهان نزدیک وی فرستاده آید که ما را به زیادتِ مال حاجت نیست و زمین قلعتهای ما به دزدند از گرانیِ بارِ زر و سیم، و اگر نه اعیان و ائمه و فقها را از آن ولایت پیش ما به استغفار فرستد تا ما با چندان هزار خلق که آورده آمده است بازگردیم.

خوارزمشاه از این رسالت نیک بترسید، و چون حجتِ وی قوی بود جز فرمان‌برداری روی ندید، و به مجاملت و مدارا پیش کار بازآمد. و بر آن قرار گرفت که امیر محمود را خطبه کند به نسا و فراوه که ایشان را بود در آن وقت و دیگر شهرها، مگر خوارزم و گرگانج^{۵۴}، و هشتاد هزار دینار و سه هزار اسب با مشایخ و قضاة و اعیان ناحیت فرستاده آید، تا این کار قرار گیرد و مجاملت در میان بماند و فتنه به پای نشود. واللّٰه اعلم.

پایان فتنه

لشکری قوی از آن خوارزمشاه به هزار اسب^{۵۵} بود و سالارِ ایشان حاجب بزرگش البتگین بخاری، و همگان غدر و مکر در دل داشتند. چون این حدیث بشنیدند بهانه‌یی بزرگ به دست آمد، بانگ برآوردند که: محمود را نزدیکِ ما طاعت نیست. و از هزار اسب برگشتند، دست به خون شسته، تا وزیر و پیران دولتِ این امیر را که او را نصیحت راست کرده بودند و بلایی بزرگ را دفع کرده بگشتند، و دیگران همه بگریختند و روی پنهان کردند که آگاه بودند از کار و صنعتِ آن بی‌خداوندان. و آن ناجوانمردان از راه قصدِ دارِ امارت کردند و گِرد اندر گرفتند و خوارزمشاه بر کوشک گریخت، آتش زدند کوشک را و بدو رسیدند و بکشتندش، و این روز چهارشنبه بود نیمه شوال سنهٔ سَنَعِ و اربعمائه [۴۰۷] و عمرِ این ستم رسیده سی و دو سال بود....

و در عنوانِ کشتنِ خوارزمشاه امیر فرموده بود تا نامه‌ها نبشته بودند به ایلگ و خان ترکستان بر دستِ رکابدارانِ مسرع، و زشتی و مُنکریِ این حال که رفت بیان کرده و مصرّحِ بگفته که: «خونِ داماد را طلب خواهد کرد و آن ولایت را بخواهد گرفت، تا دردِ سز هم او را و هم ایشان را بریده گردد.» و ایشان را هر چند این باب مقبول نیامد، و دانستند که چون خوارزم او را باشد خاری قوی در دل ایشان نشیند، جواب نبشتند که: «صواب اندیشیده است و از حکمِ مروّت و سیاست و دیانتِ همین واجب کند که خواهد کرد، تا پس از این کس را از اتباع و اذناب^{۵۶} زهره نباشد که خونِ اربابِ مُلک ریزد.»

و چون کارها به تمامی ساخته بودند، هر چند هوا گرم ایستاده بود^{۵۷}، امیر قصدِ خوارزم کرد از راهِ آموی^{۵۸}، و به احتیاط برفت. و در مقدمه محمدِ اعرابی بود، او را خللی

بزرگ افتاد و امیر برفت و آن خلل را دریافت. و دیگر روز برابر شد با آن باغیان خداوندکشندگان^{۵۹}، لشکری دید سخت بزرگ که به مانده ایشان جهانی ضبط توان کرد و بسیار خصم را بتوان زد؛ اما سخط آفریدگار جلّ جلاله ایشان را بیپچیده بود و خون آن پادشاه بگرفته، نیرو کردند بر قلب امیر محمود و هزیمت شدند ایشان چنان که همگان را برهم در بستند^{۶۰}؛ و آن قصه دراز است و مشهور، شرح نکنم و به سر تاریخ باز شوم که از اغراض دور مانم، این قدر کفایت باشد. و قصیده‌یی غراست در این باب عنصری را، تأمل باید کرد تا حال مقرر گردد، و این است مطلع آن قصیده^{۶۱}:

چنین بماند شمشیر خسروان آثار چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار
به تیغ شاه نگر نامه گذشته مخوان که راست‌گوی‌تر از نامه تیغ او بسیار
و چنین قصیده نیست او را، که هر چه ممکن بود از استادی و باریک‌اندیشی کرده است، و جای آن بود، چنان فتح و چنین ممدوح.

و پس از شکستن لشکر مبارزان نیک‌اسبان به دُم رفتند و با سپاه سالار امیر نصر - رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ - و در آن مخدولان رسیدند و بسیار اسیران برگردانیدند. و آخر البتگین بخاری و خمارتاش شرابی و ساوتگین خانی را که سالاران بودند و فساد ایشان انگیختند بگرفتند، با چند تن از هنبازانِ خونیان، و همگان را سر برهنه پیش امیر آوردند. امیر سخت شاد شد از این گرفتنِ خونیان و فرمود تا ایشان را به حَرَس بردند و بازداشتند.

و امیر به خوارزم آمد و آن ولایت را بگرفت و خزانه‌ها برداشتند و امیر نونشاندۀ^{۶۲} را با همه آل و تبارِ مأمونیان فروگرفتند. چون از این فارغ شدند فرمود تا سه دار بزدند و این سه تن را پیش پیلان انداختند تا بکشتند پس بر دندانه‌های پیلان نهادند تا بگردانیدند و منادی کردند که: هر کس که خداوندِ خویش را بکشد وی را سزا این است. پس بر آن دارها کشیدند و به رسن استوار بیستند و روی دارها را به خشتِ پخته و گچ محکم کرده بودند چون سه پُل و نام ایشان بر آن نبشتند. و بسیار مردم را از آن خونیان میان به دو نیم کردند و دست و پای بریدند و حشمتی سخت بزرگ بیفتاد. و آن ناحیت را به حاجب آلتوتاش سپرد بزودی و فرمود تا اسبِ خوارزمشاه خواستند^{۶۳} و ارسالِ جاذب را با وی آن‌جا مائد تا مدتی بماند، چندان که آن ناحیت قرار گیرد پس بازگردد.

و امیر - رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ - بازگشت مظفر و منصور و به سوی غزنین رفت. و قطارِ اسیران از بلخ بود تا لاهور و مُلتان^{۶۴}. و مأمونیان را به قلعتها بردند و موقوف کردند....

۳

حکایت طغرل و امیر یوسف

ص ۳۲۹ / ذیل سال ۴۲۲

این [طغرل] غلامی بود که از میان هزار غلام چنوبیرون نیاید، به دیدار و قد و رنگ و ظرافت و لباقت^{۶۵}. و او را از ترکستان خاتون ارسلان^{۶۶} فرستاده بود به نام امیر محمود. و این خاتون عادت داشت که هر سالی امیر محمود را غلامی نادر و کنیزکی دوشیزه^{۶۷} خیاره فرستادی بر سیل هدیه؛ و امیر وی را دستارهای قصب و شار^{۶۸} باریک و مروارید و دیبای رومی فرستادی. امیر این طغرل را پسندید و در جمله هفت و هشت غلام، که ساقیان او بودند پس از ایاز^{۶۹} بداشت.

و سالی دو برآمد، یک روز چنان افتاد که امیر به باغ فیروزی^{۷۰} شراب می خورد بر گل، و چندان گلی صد برگ ریخته بودند که حد و اندازه نبود، و این ساقیان ماهرویان عالم به نوبت دوگان دوگان می آمدند. این طغرل درآمد، قبای لعل پوشیده، و یار وی قبا ی فیروزه داشت، و به ساقیگری مشغول شدند هر دو ماهروی. طغرل شرابی رنگین به دست بایستاد، و امیر یوسف را شراب دریافته بود چشمش بر وی بماند و عاشق شد، هر چند کوشید و خویشتن فراهم کرد چشم از وی بر توانست داشت. و امیر محمود دزدیده می نگریست و شیفتگی و بیهوشی برادرش می دید و تغافل می زد، تا آن که ساعتی بگذشت پس گفت: ای برادر تو از پدر کودک ماندی، و گفته بود پدر به وقت مرگ عبدالله دیر را که «مقرر است که محمود ملک غزنین نگه دارد که اسمعیل^{۷۱} مرد آن نیست. محمود را از پیغام من بگوی که مرا دل به یوسف مشغول است، وی را به تو سپردم؛ باید که وی را به خوی خویش برآری و چون فرزندان خویش عزیز داری.»

و ما تا این غایت دانی که به راستی تو چند نیکویی فرموده ایم؛ و پنداشتیم که با ادب برآمده ای. و نیستی چنان که ما پنداشته ایم. در مجلس شراب در غلامان ما چرا نگاه می کنی؟ تو را خوش آید که هیچ کس در مجلس شراب در غلامان تو نگرده؟ و چشمت از دیرباز بر این طغرل بمانده است، و اگر حرمت روان پدرم نبود ترا مالشی سخت تمام برسیدی. این یک بار عفو کردم و این غلام را به تو بخشیدم که ما را چنوب بسیار است؛ هشیار باش تا بار دیگر چنین سهو نیفتد، که با محمود چنین بازیها بنه رود. یوسف متحیر گشت و برپای خاست و زمین بوسه داد و گفت: توبه کردم و نیز چنین خطا نیفتد. امیر گفت: «بنشین»، بنشست، و آن حدیث فرا برید و نشاط شراب بالا گرفت، و یوسف را شراب دریافت، باز گشت. امیر

محمود خادمی خاص را که او را «صافی» می‌گفتند، و چنین غلامان به‌دست او بودند، آواز داد و گفت: طغرل را نزدیکی برادرم فرست. بفرستادندش، و یوسف بسیار شادی کرد و بسیار چیز بخشید خادمان را و بسیار صدقه داد. و این غلام را برکشید و حاجب او شد و عزیزتر از فرزندان داشت، و چون شب سیاه به روز سپیدش تاختن آورد و آفتاب را کسوفی افتاد^{۷۲} از خاندانی با نام زن خواست و در عقد نکاح و عُرُس^{۷۳} وی تکلفهای بی‌محل نمود، چنان‌که گروهی از خردمندان پسند نداشتند....

روزگار جوانی و نوجوانی مسعود

۱. نوجوانی
۲. قصه خیشخانه
۳. ورزشها و دلیریا
۴. مسعود و محمود

۱

نوجوانی

ص ۱۳۲ / ذیل سال ۴۲۱

«اندر شهور سنه اِخْدی وَاَزْبَعِیَّانَه [۴۰۱] که امیر محمود -رضی الله عنه- به غزو غور رفت بر راه زمین داور^۱ از بُست و دو فرزند خویش را، امیران مسعود و محمد، و برادرش یوسف -رَحِمَهُمُ اللَّهُ أَجْمَعِینَ- را فرمود تا به زمین داور مُقام کردند و بنه‌های گران‌تر نیز آن‌جا ماند^۲.

و این دو پادشاه‌زاده چهارده ساله بودند و یوسف هفده ساله. و ایشان را آن‌جا بدان سبب مآند که زمین داور را مبارک داشتی، که نخست ولایت که امیر عادل سبکتگین پدرش -رضی الله عنه- وی را داد، آن ناحیت بود. و جدِّ مرا که عبدالغفارم^۳ -بدان وقت که آن پادشاه به غور رفت و آن امیران را آن‌جا فرود آوردند به خانه بایتگین زمین دآوری که والی آن ناحیت بود از دست امیر محمود فرمود- تا به خدمت ایشان قیام کند، و آنچه بیاید از وظایف و رواتب^۴ ایشان راست می‌دارد.

و جدّه‌یی بود مرا زنی پارسا و خویشتن‌دار و قرآن‌خوان، و نبشتن دانست و تفسیر قرآن و تعبیر، و اخبار پیغمبر -صلی الله علیه و سلّم- نیز بسیار یاد داشت. و با این، چیزهای پاکیزه ساختی از خوردنی و شربتها بغایت نیکو، و اندران آیتی بود. پس جدِّ و جدّه من هر دو به خدمت آن خداوندزادگان مشغول گشتند، که ایشان را

آن‌جا فرود آورده بودند، و از آن پیرزن حلوها و خوردنیها و آرزوها خواستندی، و وی اندر آن تَنَوُّق کردی^۵ تا سخت نیکو آمدی. و او را پیوسته بخواندندی تا حدیث کردی و اخبار خواندی، و بدان الفت گرفتندی. و من سخت بزرگ بودم، به دبیرستان^۶ قرآن خواندن رفتمی، و خدمتی کردمی چنان‌که کودکان کنند، و بازگشتمی. تا چنان شد که ادیب خویش را، که او را بَسالمی گفتندی، امیر مسعود گفت: عبدالغفار را از ادب چیزی بیاید آموخت. وی قصیده‌یی دو سه از دیوان مُتَنَبِّی و «فَقَائِبِکِ»^۷ مرا بیاموخت، و بدین سبب گستاخر شدم.

«و در آن روزگار ایشان را در نشستن بر آن جمله دیدم که: ریحانِ خادم گماشته امیر محمود بر سر ایشان بود و امیر مسعود را بیاوردی و نخست در صدر بنشاندی، آنگاه امیر محمد را بیاوردندی و بر دست راست وی بنشاندندی، چنان‌که یک زانوی وی بیرون صدر بودی و یک زانو بر نهالی^۸. و امیر یوسف را بیاوردندی و بیرون از صدر بنشاندندی بر دست چپ. و چون برنشستندی به تماشا و چوگان، محمد و یوسف به خدمت در پیش امیر مسعود بودند با حاجبی که نامزد بود. و نماز دیگر^۹ چون مؤذَّب^{۱۰} بازگشتی، نخست آن دو تن بازگشتندی و برفتندی، پس امیر مسعود پس از آن به یک ساعت. و ترتیبا همه ریحانِ خادم نگاه می‌داشت، و اگر چیزی دیدی ناپسندیده بانگ برزدی.

«و در هفته دوبار برنشستندی و در روستاها بگشتندی. و امیر مسعود عادت داشت که هر بار که برنشستی ایشان را میزبانی کردی و خوردنیهای بسیار با تکلف آوردندی از جدّ و جدّه من، که بسیار بار چیزها خواستی پنهان چنان‌که در مطبخ کس خبر نداشتی. و غلامی بود خُرد، قَرَاتِگین نام، که در این کار بود و پیغام سوی جدّ و جدّه من او آوردی. و گفتندی که این قَرَاتِگین نخست غلامی بود امیر را، به هرات نقابت^{۱۱} یافت و پس از نقابت حاجب شد، امیر مسعود را. و خوردنیها به صحرا مُغَافَصَه پیش آوردندی، و نیز میزبانیهای بزرگ کردی. و حسن را، پسر امیر فریغون امیر گوزگانان، و دیگران که همزادگان ایشان بودند بخواندی و ایشان را پس از نان خوردن چیزی بخشیدی.

«و بایتگینِ زمین داوری والی ناحیت هم نخستین غلام بود امیر محمود را، و امیر محمود او را نیکو داشتی. و او زنی داشت سخت به کار آمده و پارسا، و در این روزگار که امیر مسعود به تخت ملک رسید پس از پدر، این زن را سخت نیکو داشتی به حرمتِ خدمتهای گذشته، چنان‌که به مثل در برابر والدّه سیده^{۱۲} بود. و چند بار در این‌جا به غزنین در مجلس امیر مسعود. و من حاضر بودم. این زن آن حالهای روزگاراها بگفتی و آن سیرتهای مَلِکانه امیر بازنمودی، و امیر را از آن سخت خوش آمدی و بسیار پرسیدی از آن جایها و روستاها و خوردنیها.

و این بایتگینِ زمین داوری، بدان وقت که امیر محمود سیستان بستد و خَلَف

برافتاد^{۱۳}، با خویشتن صد و سی طاووس نر و ماده آورده بود، گفتندی که خانه زادند به زمین داور و در خانه‌های ما از آن بودی، بیشتر در گنبدها بچه می‌آوردندی. و امیر مسعود ایشان را دوست داشتی و به طلب ایشان بر بامها آمدی. و به خانه ما در گنبدی دو سه جای خایه و بچه کرده بودند.

«یک روز از بام جدّه مرا آواز داد و بخواند. چون نزدیک رسید گفت: «به خواب دیدم که من به زمین غور بودمی^{۱۴}، و همچنین که این جایهاست آنجا نیز حصار بودی، و بسیار طاووس و خروس بودی، من ایشان را می‌گرفتمی و زیر قبای خویشتن می‌کردمی، و ایشان در زیر قبای من همی پریدندی و می‌غلطیدندی. و تو هر چیزی بدانی، تعبیر این چیست؟»

پیرزن گفت: إِنَّ شَاءَ اللَّهُ امیر امیران غور را بگیرد و غوریان به طاعت آیند. گفت: من سلطانی پدر نگرفته‌ام، چگونه ایشان را بگیرم؟ پیرزن جواب داد که چون بزرگ شوی، اگر خدای عزّ و جل خواهد این بیاشد، که من یاد دارم سلطان پدرت را که اینجا بود به روزگار کودکی و این ولایت او داشت، اکنون بیشتری از جهان بگرفت و می‌گیرد، تو نیز همچون پدر باشی. امیر جواب داد: ان شاء الله. و آخر بیود همچنان که به خواب دیده بود و ولایت غور به طاعت وی آمدند. وی را نیکو اثرهاست در غور چنانکه یاد کرده آید در این مقامه^{۱۵}. و در شهر سنّه اِحدی و عَشْرین و اَرْبَعَمِائِه [۴۲۱] که اتفاق افتاد پیوستن من، که عبدالغفارم، به خدمت این پادشاه - رَضی الله عنه - فرمود تا از آن طاووسان چند نر و ماده با خویشتن آرم، و شش جفت بُرده آمد. و فرمود تا آن را در باغ بگذاشتند، و خایه و بچه کردند. و به هرات از ایشان نسل پیوست.

۲

قصه خیشخانه

ص ۱۴۵ / ذیل سال ۴۲۱

«و از بیداری و حزم و احتیاط این پادشاه محتشم - رَضی الله عنه - یکی آن است که به روزگار جوانی که به هرات می‌بود و پنهان از پدر شراب می‌خورد، پوشیده از ریحان خادم فروید سرای خلوتها می‌کرد و مطربان می‌داشت مرد و زن، که ایشان را از راههای نَبهره^{۱۶} نزدیک وی بردندی. در کوشک باغ عدنانی^{۱۷} فرمود تا خانه‌یی برآوردند خواب قیلوله را^{۱۸}، و آن را مزملها^{۱۹} ساختند و خیشها^{۲۰} آویختند، چنانکه آب از حوض روان شدی و به طلسم بر بام خانه شدی و در مزملها بگشتی و خیشها را تر کردی. و این خانه را از سقف تا به پای زمین صورت کردند، صورتهای آلفیه^{۲۱}،... چنانکه جمله آن کتاب را صورت و حکایت و

سخن، نقش کردند. و بیرون این، صورتها نگاشتند فراخور این صورتها. و امیر به وقت قیلوله آنجا رفتی و خواب آنجا کردی. و جوانان را شرط است که چنین و مانند این بکنند.

«و امیر محمود هر چند مُشرفی^{۲۲} داشت که با این امیر فرزندان بودی پیوسته، تابیرون بودی با ندیمان، و انفاسش می شمردی و آنها می کردی^{۲۳}. مقرر بود که آن مُشرف در خلوت جایها نرسیدی^{۲۴}. پس پوشیده بر وی مُشرفان داشت از مردم، چون غلام و فَرّاش و پیرزان و مطربان و جز ایشان، که بر آنچه واقف گشتندی باز نمودندی، تا از احوال این فرزند هیچ چیز بر وی پوشیده نماندی.

و پیوسته او را به نامه‌ها مالیدی^{۲۵} و بندها می دادی، که ولی عهدش بود و دانست که تختِ مُلک او را خواهد بود. و چنانکه پدر وی بر وی جاسوسان داشت پوشیده، وی نیز بر پدر داشت، هم از این طبقه، که هر چه رفتی باز نمودندی. و یکی از ایشان نوشتگینِ خاصه خادم بود^{۲۶} که هیچ خدمتکار به امیر محمود از وی نزدیکتر نبود، و حُرّه ختلی عمتش خود سوخته او بود^{۲۷}.

«پس خبر این خانه به صورت اَلْفِیّه سخت پوشیده به امیر محمود نبشتند، و نشان بداند که: چون از سرایِ عدنانی^{۲۸} بگذشته آید باغی است بزرگ، بر دستِ راست این باغ حوضی است بزرگ، و بر کرانِ حوض از چپ این خانه است؛ و شب و روز بر او دو قفل باشد زیر و زبر، و آن وقت گشایند که امیر مسعود به خواب آنجا رود؛ و کلیدها به دستِ خادمی است که او را «بشارت» گویند.

«و امیر محمود چون بر این حال واقف گشت، وقتِ قیلوله به خرگاه^{۲۹} آمد و این سخن با نوشتگینِ خاصه خادم بگفت. و مثال داد که: «فلان خیل‌تاش را^{۳۰} که تازه‌ی بی بود از تازندگان که همتا نداشت - بگوی تا ساخته آید که برای مهمی او را به جایی فرستاده آید، تا بزودی برود و حالِ این خانه بداند، و نباید که هیچ کس بر این حال واقف گردد. نوشتگین گفت: فرمان بردارم.

و امیر بخفت و وی به وثاقِ خویش آمد و سواری از دیو سواران^{۳۱} خویش نامزد کرد با سه اسب خیاره خویش، و با وی بنهاد که به شش روز و شش شب و نیم روز به هرات رود نزدیکِ امیر مسعود، سخت پوشیده. و به خطِ خویش مَلَطَفَه‌یی^{۳۲} نبشت به امیر مسعود و این حالها باز نمود، و گفت: «پس از این سوارِ من، خیل‌تاشِ سلطانی خواهد رسید تا آن خانه را ببیند، پس از رسیدن این سوار به یک روز و نیم، چنانکه از کس باک ندارد و یکسر تا آن خانه می‌رود و قفله‌ها بشکند. امیر این کار را سخت زود گیرد چنانکه صواب بیند.» و آن دیو سوار اندر وقت تازان برفت.

و پس کس فرستاد و آن خیل‌تاش را که فرمان بود بخواند. وی ساخته بیامد. امیر محمود

میان دو نماز از خواب برخاست و نماز پیشین بکرد و فارغ شد، نوشتگین را بخواند و گفت: خيلتاش آمد؟ گفت: آمد، به وثاق^{۳۳} نشسته است. گفت: دويت و کاغذ بيار. نوشتگین بياورد، و امير به خط خویش گشاد نامه‌ی^{۳۴} نبشت بر این جمله:

«بسم الله الرحمن الرحيم، محمود بن سبکتگین را فرمان چنان است این خيلتاش را که به هرات به هشت روز رود. چون آنجا رسید یکسر تا سرای پسر مسمود شود و از کس باک ندارد و شمشیر برکشد و هر کس که وی را از رفتن باز دارد گردن وی بزند، و همچنان به سرای فرود رود و سوی پسر مئگرد و از سرای عدنانی به باغ فرود رود، و بر دست راست باغ حوضی است و بر کران آن خانه‌ی بر چپ؛ درون آن خانه رود و دیوارهای آن را نیکو نگاه کند تا بر چه جمله است و در آن خانه چه بیند، و در وقت بازگردد چنان که با کس سخن نگوید و به سوی غزنین بازگردد....».

این نامه چون نبشته آمد خيلتاش را پیش بخواند و آن گشاد نامه را مهر کرد و به وی داد و گفت: چنان باید که به هشت روز به هرات روی و چنین و چنان کنی و همه حالهای شرح کرده معلوم کنی، و این حدیث را پوشیده داری. خيلتاش زمین بوسه داد و گفت: فرمان بدارم و بازگشت. امیر، نوشتگین خاصه را گفت: اسبی نیکو از آخور خيلتاش را باید داد و پنج هزار درم. نوشتگین بیرون آمد و در دادن اسب و سیم و بهگزین کردن اسب روزگاری کشید، و روز را می‌بسوخت^{۳۵} تا نماز شام را راست کرده بودند، و به خيلتاش دادند و وی برفت تازان.

و آن دیو سوار نوشتگین، چنان که با وی نهاده بود، به هرات رسید، و امیر مسمود بر ملطفه واقف گشت و مثال داد تا سوار را جایی فرود آوردند، و در ساعت فرمود که تا گچگران را بخوانند و آن خانه سپید کردند و مهر زدند^{۳۶}، که گویی هرگز بر آن دیوارها نقش نبوده است، و جامه افگندند و راست کردند و قفل بر نهادند، و کس ندانست که حال چیست.

«و بر اثر این دیو سوار خيلتاش در رسید، روز هشتم چاشتگاه فراخ، و امیر مسمود در صقه سرای عدنانی نشسته بود با ندیمان. و حاجب قتلغ تگین بهشتی بر درگاه نشسته بود با دیگر حجاب و حشم و مرتبه داران^{۳۷}. و خيلتاش در رسید، از اسب فرود آمد و شمشیر برکشید و دَبُوس در کش گرفت^{۳۸} و اسب بگذاشت. و در وقت قتلغ تگین برپای خاست و گفت: چیست؟ خيلتاش پاسخ نداد و گشاد نامه بدو داد و به سرای فرود رفت. قتلغ تگین گشاد نامه را بخواند و به امیر مسمود داد و گفت: چه باید کرد؟ امیر گفت: هر فرمانی که هست به جای باید آورد. و هزاهز^{۳۹} در سرای افتاد. و خيلتاش می‌رفت تا به در آن خانه، و

دُبُوس در نهاد و هر دو قفل بشکست و درِ خانه باز کرد و در رفت. خانه‌یی دید سپید پاکیزه مُهره زده و جامه افکنده. بیرون آمد و پیش امیر مسعود زمین بوسه داد و گفت: بندگان را از فرمان‌برداری چاره نیست، و این بی‌ادبی بنده به فرمانِ سلطان محمود کرد، و فرمان چنان است که در ساعت که این خانه بدیده باشم بازگردم، اکنون رفتم.

امیر مسعود گفت: تو به وقت آمدی و فرمانِ خداوند سلطان پدر را به جای آوردی اکنون به فرمان مایک روز بباش، که باشد که به غلط نشان خانه بداده باشند، تا همه سرایها و خانه‌ها به تو نمایند. گفت: فرمان‌بردارم هر چند بنده را این مثال نداده‌اند.

و امیر برنشست و به دو فرسنگی باغی است که «بیلاب» گویند^{۴۰}، جایی حصین^{۴۱} که وی را و قوم^{۴۲} را آن‌جا جای بودی، و فرمود تا مردم سرایها جمله آن‌جا رفتند، و خالی کردند، و حرم و غلامان برفتند.

و پس خیل‌تاش را، قتلغ‌تگین بهشتی و مُشْرِف و صاحب برید^{۴۳}، گرد همه سرایها بر آوردند و یک یک جای بدو نمودند تا جمله بدید و مقرر گشت که هیچ خانه نیست بر آن جمله که اینها کرده بودند. پس نامه‌ها نبشتند بر صورتِ این حال، و خیل‌تاش را ده هزار درم دادند و بازگردانیدند، و امیر مسعود -رضی الله عنه- به شهر باز آمد. و چون خیل‌تاش به غزنین رسید و آنچه رفته بود بتمامی بازگفت و نامه‌ها نیز بخوانده آمد، امیر محمود گفت -رحمة الله علیه-: «بر این فرزندی من دروغها بسیار می‌گویند.» و دیگر آن جُست و جویها فرا بُرید.

۳

ورزشها و دلیریا

ص ۱۴۹ / ذیل سال ۴۲۱

«و هم بدان روزگارِ جوانی و کودکی، خوشتن را ریاضتها کردی چون زورآزمودن و سنگِ گران برداشتن و کُشتی گرفتن و آنچه بدین ماند. و او فرموده بود تا آوارها^{۴۴} ساخته بودند از بهرِ حواصل^{۴۵} گرفتن و دیگر مرغان را. و چند بار دیدم که برنشست، روزهای سخت صعب سرد، و برف نیک قوی، و آن‌جا رفت و شکار کرد و پیاده شد، چنان‌که تا میان دو نماز چندان رنج دید که جز سنگ خاره به مثلِ آن طاقت ندارد. و پای در موزه کردی^{۴۶} برهنه در چنان سرما و شدت، و گفتی: «بر چنین چیزها خوی باید کرد تا اگر وقتی شدتی و کاری سخت پیدا آید مردم عاجز نمانند...». و پیش شیر تنها رفتی، و نگذاشتی که کسی از غلامان و حاشیه او را یاری دادندی. و او از آن چنین کردی که چندان زور و قوّه دل داشت که

اگر سلاح بر شیر زدی و کارگر نیامدی به مردی و مکابره^{۴۷} شیر را بگرفتی و پس بزودی بکشتی.

«و بدان روزگار که به مولتان می‌رفت تا آنجا مقام کند، که پدرش از وی بیازرده بود از صورتها که بکرده بودند^{۴۸} - و آن قصه دراز است - در حدود کیکانان^{۴۹} پیش شیر شد، و تب چهارم^{۵۰} می‌داشت. و عادت چنان داشت که چون شیر پیش آمدی خشتی^{۵۱} کوتاه^{۵۲} دست قوی به دست گرفتی و نیزه‌یی سبتر کوتاه، تا اگر خشت بینداختی و کاری نیامدی آن نیزه بگزاردی^{۵۳} بزودی و شیر را بر جای بداشتی، آن به زور و قوت خویش کردی، تا شیر می‌پیچیدی بر نیزه تا آنگاه که سست شدی و بیفتادی. و بودی که شیر ستیزه‌کارتر بودی، غلامان را فرمودی تا درآمدندی و به شمشیر و ناخن^{۵۴} پاره پاره کردند.

این روز چنان افتاد که خشت بینداخت، شیر خویشتن را درزدید تا خشت با وی نیامد و زبر سرش بگذشت. امیر نیزه بگزارد و بر سینه وی زد زخمی استوار، اما امیر از آن ضعیفی چنان که بایست او را بر جای نتوانست داشت. و شیر سخت بزرگ و سبک و قوی بود، چنان که به نیزه درآمد و قوه کرد تا نیزه بشکست و آهنگ امیر کرد. پادشاه با دل و جگر دار به دو دست بر سر و روی شیر زد چنان که شیر شکسته شد و بیفتاد، و امیر او را فرود افشرد و غلامان را آواز داد. غلامی که او را «قماش» گفتندی و شمشیردار بود، و در دیوان او را جاندار گفتندی، درآمد و بر شیر زخمی استوار کرد چنان که بدان تمام شد و بیفتاد، و همه حاضران به تعجب بماندند، و مقرر شد که آنچه در کتاب نوشته‌اند از حدیث بهرام گور^{۵۴} راست بود.

و پس از آن امیر چنان کلان شد که همه شکار بر پشت پیل کردی. و دیدم وقتی در حدود هندوستان که از پشت پیل شکار می‌کردی، و روی پیل را از آهن بپوشیده بودند چنان که رسم است، شیری سخت از بیشه بیرون آمد و روی به پیل نهاد. امیر خشتی بینداخت و بر سینه شیر زد چنان که جراحی قوی کرد. شیر از درد و خشم یک جست کرد چنان که به ققایی پیل آمد، و پیل می‌تپید، امیر به زانو درآمد و یک شمشیر زد چنان که هر دو دست شیر قلم کرد. شیر به زانو افتاد و جان بداد، و همگان که حاضر بودند اقرار کردند که در عمر خویش از کسی این یاد ندارند.

۴

مسعود و محمود

ص ۱۵۸ / ذیل سال ۴۲۱

«و بدان وقت که امیر محمود از گرگان قصد ری کرد، و میان امیران و فرزندان او مسعود و محمد مواضعی^{۵۵} که نهادنی بود بنهاد، امیر محمد را آن روز اسب بر درگاه اسب امیر خراسان خواستند^{۵۶}، و وی سوی نسابور بازگشت، و امیران محمود و مسعود، پدر و پسر، دیگر روز سوی ری کشیدند.

چون کارها بر آن جانب قرار گرفت و امیر محمود عزیمت درست کرد بازگشتن را، فرزند را خلعت داد و پیغام آمد نزدیک وی به زبانِ بوالحسنِ عقیلی که: پسرِ محمد را چنان که شنودی بر درگاه ما اسب امیر خراسان خواستند، و تو امروز خلیفۀ مایی و فرمان ما بدین ولایت بی انداز می دانی، چه اختیار کنی که اسب تو اسب شاهنشاه خواهند یا اسب امیر عراق؟

امیر مسعود چون این پیغام پدر بشنود برپای خاست و زمین بوسه داد و پس بنشست و گفت: «خداوند را بگوی که بنده به شکر این نعمتها چون تواند رسید، که هر ساعتی نواختی تازه می یابد به خاطر ناگذشته. و بر خداوندان و پدران بیش از آن نباشد که بندگان فرزندان خویش را نامهای نیکو و بسزا ارزانی دارند بدان وقت که ایشان در جهان پیدا آیند، و بر ایشان واجب و فریضه گردد که چون یال برکشند خدمتهای پسندیده نمایند، تا بدان زیادت نام گیرند. و خداوند بنده را نیکوتر نامی ارزانی داشت و آن «مسعود» است و بزرگتر آن است که بر وزن نام خداوند است - که همیشه باد! - و امروز که از خدمت و دیدار خداوند دور خواهد ماند به فرمانی که هست، واجب کند که بر این نام که دارد بماند تا زیادتها کند. اگر خدای عز و جل خواهد که مرا بدان نام خوانند، به دولت خداوند بدان رسم». این جواب به مشهد^{۵۷} من داد که عبدالغفارم.

و شنودم پس از آن که چون این سخنان با امیر محمود بگفتند خجل شد و نیک از جای بشد و گفته بود که: «سخت نیکو می گوید، و مرد به هنر نام گیرد».

«و در آن وقت که از گرگان سوی ری می رفتند امیران پدر و پسر - رضی الله عنهما - چند تن از غلامانِ سرایی^{۵۸} امیر محمود چون قای اغلن و ارسلان و حاجب چابک که پس از آن از امیر مسعود - رضی الله عنه - حاجبی یافتند، و امیر بچه که سر غوغای غلامانِ سرای بود، و چند تن از سرهنگان و سرؤثاقان^{۵۹} در نهان نقرب کردند و بندگان نمودندی و

پیغامها فرستادندی. و فرّاشی پیر بود که پیغامهای ایشان آوردی و بردی. و اندک مایه چیزی از این به گوشِ امیر محمود رسیده بود، چه امیر محمد در نهان کسان داشتی که جُست و جویِ کارهای برادر کردی و همیشه صورتِ او زشت می گردانیدی نزدیکی پدر.

یک روز به منزلی که آن را «چاشت خوران»^{۶۰} گویند خواسته بود پدر که پسر را فرو گیرد؛ نماز دیگر چون امیر مسعود به خدمت درگاه آمد و ساعتی بیود و بازگشت، بوالحسنِ کرجی بر اثر بیامد و گفت سلطان می گوید: باز مگرد و به خیمه نوبتی^{۶۱} درنگ کن که ما نشاطِ شراب داریم و می خواهیم که ترا پیشِ خویش شراب دهیم، تا این نواخت بیابی. امیر مسعود به خیمه نوبت بنشست، و شاد شد بدین فتح.

و در ساعت فرّاشِ پیر بیامد و پیغام آن غلامان آورد که: خداوند هشیار باشد، چنان می نماید که پدر بر تو قصدی می دارد. امیر مسعود نیک از جای بشد و در ساعت کس فرستاد به نزدیکیِ مقدّمان و غلامانِ خویش که هشیار باشید و اسبان زین کنید و سلاح با خویش دارید که روی چنین می نماید. و ایشان جنبیدن گرفتند. و این غلامانِ محمودی نیز در گفت و گوی آمدند، و جنبش در همه لشکر افتاد، و در وقت آن خبر به امیر محمود رسانیدند، فروماند و دانست که آن کار پیش نرود و باشد که شری به پای شود که آن را دشوار در توان یافت، نزدیکی نماز شام بوالحسنِ عقیلی را نزدیکی پسر فرستاد به پیغام که: «ما را امروز مراد می بود که شراب خوردیمی و ترا شراب دادیمی، اما بیگاه است و ما مهمی بزرگ در پیش داریم، راست نیامد، به سعادت بازگرد که این حدیث با «ری» افتاد، چون به سلامت آن جا رسیم این نواخت بیابی».

امیر مسعود زمین بوسه داد و بازگشت شادکام. و در وقت پیرِ فرّاش بیامد و پیغام غلامانِ محمودی آورد که: «سخت نیکو گذشت، و ما در دل کرده بودیم که اگر به امیر به بدی قصدی باشد شری به پای کنیم، که بسیار غلام به ما پیوسته اند و چشم بر ما دارند». امیر جوابی نیکو داد و بسیار بنواختشان و امیدهای فراوان داد و آن حدیث فرا بُرید.

و پس از آن امیر محمود چند بار شراب خورد، چه در راه و چه به ری، و پس شراب دادن این فرزند باز نشد، تا امیر مسعود در خلوت با بندگان و معتمدانِ خویش گفت که: پدرِ ما قصدی داشت اما ایزد - عَزَّ ذَکْرُهُ - نخواست.

و چون به ری رسیدند امیر محمود به دولاب^{۶۲} فرود آمد بر راه طبرستان نزدیکی شهر، و امیر مسعود به علی آباد لشکرگاه ساخت بر راه قزوین، و میان هر دو لشکر مسافت نیم فرسنگ بود. و هوا سخت گرم ایستاد و مهتران و بزرگان سردابه ها فرمودند قیلوله را. و امیر مسعود را سردابه یی ساختند سخت پاکیزه و فراخ، و از چاشتگاه تا نماز دیگر آن جا بودی، زمانی به خواب و دیگر به نشاط و شراب پوشیده خوردن و کار فرمودن.

یک گرمگاه این غلامان و مقدّمان محمودی متنگر^{۶۳} با بارانیهای^{۶۴} کرباسین و دستارها در سرگرفته پیاده نزدیکِ امیر مسعود آمدند، و پیروز وزیرِ خادم که از این راز آگاه بود ایشان را بار خواست، و بدان سردابه رفتند و رسم خدمت به جا آوردند. امیر ایشان را بنواخت و لطف کرد و امیدهای فراوان داد. گفتند: زندگانی خداوند دراز باد، رای سلطان پدر در باب تو سخت بد است و می‌خواهد که ترا فرو تواند گرفت، اما می‌ترسد، و می‌داند که همگان از او سیر شده‌اند، و می‌اندیشد که بلایی بزرگ به پای شود. اگر خداوند فرماید بندگان و غلامان جمله در هوای تو یکدلیم، ویرا فروگیریم، که چون ما در شوریم بیرونیان با ما یار شوند و تواز غَضاضت^{۶۵} برهی و از رنج دل بیاسایی.

امیر گفت: «البته همداستان نباشم، که از این سخن بیندیشید تا به کردار چه رسد، که امیر محمود پدر من است و من نتوانم دید که بادی تیز بر وی وَرَد. و مالشهای وی مرا خوش است. و وی پادشاهی است که اندر جهان همتا ندارد. و اگر - فالعیاذ باللّه - از این گونه که شما می‌گویید حالی باشد، تا قیامت آن عار از خاندان ما دور نشود. او خود پیر شده است و ضعیف گشته و نالان می‌باشد و عمرش سر آمده، و من زندگانی وی خواهم تا خدای عزّ وجل چه تقدیر کرده است، و از شما بیش از آن نخواهم که چون او را قضای مرگ باشد - که هیچ کس را از آن چاره نیست - در بیعت من باشید.» و مرا که عبدالغفارم فرمود تا ایشان را سوگند دادم و باز گشتند.

مرگ محمود و کشاکش محمد و مسعود

۱. نامه عمّه حرّه خُتلی به مسعود
۲. در راه ری به نشابور
۳. در بیهق و نشابور
۴. نامه حشم تگیناباد
۵. امیرعلی قریب و یونسر مشکان
۶. فرو گرفتن امیرعلی حاجب
۷. کار گروهی سره شد

۱

نامه عمّه حرّه خُتلی به مسعود

ص ۱۲ / ذیل سال ۴۲۱

امیر مسعود به سپاهان بود و قصد داشت که سپاه سالار تاش فَرّاش^۱ را آن جا یله کند و بر جانبِ همدان و جبال^۲ رود، و فَرّاشان سرای پرده بیرون برده بودند و در آن هفته بخواست رفت، روز سه شنبه ده روز مانده بود از جمادی الأولى سنّه اِحدی و عِشرین و اَزبَعمائِه [۴۲۱]. ناگاه خبر رسید که «پدرش امیر محمود - رَضِیَ اللّٰهُ عَنْه - گذشته شد، و حاجب بزرگ علی قریب^۳ در پیشِ کار است، و در وقت سواران مُسرِع^۴ رفتند به گوزگانان تا امیر محمد بزودی بیاید و بر تختِ ملک نشیند.» چون امیر - رَضِیَ اللّٰهُ عَنْه - بر این حالها واقف گشت تحیری سخت بزرگ در وی پیدا آمد و این تدبیرها که در پیش داشت همه بر وی تباه شد.

از خواجه طاهر دبیر شنودم - پس از آن که امیر مسعود از هرات به بلخ آمد و کارها یکرویه گشت - گفت: چون این خبرها به سپاهان برسید، امیر مسعود چاشتگاه^۵ این روز مرا بخواند و خالی کرد و گفت: پدرم گذشته شد و برادرم را به تخت ملک خواندند. گفتم: خداوند را بقا باد. پس مَلطَفَه خرد به من انداخت گفت بخوان، باز کردم خط عَمّتش بود، حرّه

خُتلی^۶، نبشته بود که:

«خداوند ما سلطان محمود نماز دیگر روز پنجشنبه هفت روز مانده بود از ربیع الآخر گذشته شد - رحمة الله - و روز بندگان پایان آمد و من با همه حُرَم^۷ بجملگی بر قلعت غزنین می‌باشیم و پس فردا مرگ او را آشکارا کنیم. و نماز خفتن آن پادشاه را به باغ پیروزی^۸ دفن کردند و ما همه در خسرت دیدار وی ماندیم، که هفته‌یی بود تا که ندیده بودیم. و کارها همه بر حاجب علی می‌رود. و پس از دفن سوارانِ مُسرع رفتند هم در شب به گوزگانان تا برادر محمد بزودی این جا آید و بر تختِ مُلک نشیند، و عَمّت به حکم شفقت که دارد بر امیر فرزند هم در این شب به خطِ خویش ملطفه‌یی نبشت و فرمود تا سبکتر دو رکابدار را، که آمده‌اند پیش از این به چند مهم نزدیک امیر، نامزد کنند تا پوشیده با این ملطفه از غزنین بروند و بزودی به جایگاه رسند. و امیر داند که از برادر این کار بزرگ برنیاید، این خاندان را دشمنان بسیارند و ما عورات^۹ و خزائن به صحرا افتادیم. باید که این کار بزودی به دست گیرد، که ولی عهد پدر است، و مشغول نشود بدان ولایت که گرفته است، و دیگر ولایت بتوان گرفت، که آن کارها که تا اکنون می‌رفت بیشتر به حشمت پدر بود و چون خبر مرگ وی آشکارا گردد کارها از لونی دیگر گردد، و اصل غزنین است و آنگاه خراسان، و دیگر همه فرع است. تا آنچه نبشتم نیکو اندیشه کند و سخت به تعجیل بسیج آمدن کند تا این تخت مُلک و ما ضایع نمایم، و بزودی قاصدان را بازگرداند که عَمّت چشم به راه دارد. و هر چه این جا رود سوی وی نبشته می‌آید.»

۲

در راه ری به نسابور

ص ۲۶ / ذیل سال ۴۲۱

و امیر شهاب‌الدوله مسعود دیگر روز، الخَمْسین لَثَلَاتِ عَشْرِ لَيْلَةٍ مَضِيَّ مِنْ رَجَبِ سَنَةِ اِحْدَى وَ عَشْرِينَ وَ اَزْبِعَمَائِهِ [پنجشنبه سیزدهم رجب ۴۲۱] از شهر ری حرکت کرد به طالع سعد و فرخی با اَهْبَتِی^{۱۰} و عُدَتِی و لشکری سخت تمام، و بر دو فرسنگی فرود آمد. و بسیار مردم به خدمت و نظاره تا این جا پیامده بودند. دیگر روز آن جا برنشست و حسن سلیمان و قوم را بازگردانید و تفت^{۱۱} براند، چون به خوارِ ری^{۱۲} رسید شهر را به زعیم ناحیت سپرد و مثالها که دادنی بود بداد و پس برفت.

چون به دامغان رسید خواجه بوسهل زوزنی آنجا پیش آمد گریخته از غزنین،... و امیر او را بناوخت. و مُخِیف^{۱۳} آمده بود با اندک مایه تجمل، چندان آلت و تجمل آوردندش اعیانِ امیر مسعود که سخت بُنوا شد^{۱۴}. و امیر با وی خلوتی کرد که از نماز دیگر تا نیمشب بکشید.

بوسهل

و به روزگار گذشته که امیر شهابالدوله به هرات می بود، محتشم تر خدمتکاران او این مرد بود، اما با مردمان بد ساختگی کردی^{۱۵}، و درشت و ناخوش و صفرای عظیم داشت^{۱۶}، و چون حالِ وی ظاهر است زیادت از این نگویم، که گذشته است، و غایت کار آدمی مرگ است. نیکوکاری و خوی نیک بهتر، تا به دو جهان سود دارد و بردهد.

و چون این محتشم را حال و محل نزدیک امیر مسعود -رضی الله عنه- بزرگتر از دیگر خدمتکاران بود در وی حسد کردند و محضرها ساختند^{۱۷} و در اعتقادِ وی سخن گفتند و وی را به غزنین آوردند در روزگارِ سلطان محمود و به قلعت بازداشتند، چنانکه باز نموده ام در تاریخ یمینی^{۱۸}.

و وی رفت و آن قوم که محضر ساختند رفتند، و ما را نیز می باید رفت که روزِ عمر به شبانگاه آمده است، و من در اعتقادِ این مرد سخن جز نیکویی نگویم، که قریب سیزده و چهارده سال او را می دیدم^{۱۹} در مستی و هشیاری، و به هیچ وقت سخنی نشنودم و چیزی نگفت که از آن دلیلی توانستی کرد بر بدی اعتقادِ وی. من این دانم که نبشتم، و بر این گواهی دهم تا قیامت. و آن کسان که آن محضرها ساختند ایشانرا محشری و موققی قوی خواهد بود، **پاسخ خود دهند. وَاللّٰهُ يَعْصِمُنَا وَ جَمِيعَ الْمُسْلِمِيْنَ مِنَ الْحَسَدِ وَالْهَرَّةِ وَالْخَطَا وَالزَّلَلِ بِمَنِّهِ وَ فَضْلِهِ**^{۲۰}.

چون حالِ حشمت بوسهل زوزنی این بود که باز نمودم، او به دامغان رسید. امیر بر وی اقبالی کرد سخت بزرگ. و آن خلوت برفت، همه خدمتکاران به چشمی دیگر بدو نگریستند، که او را بزرگ دیده بودند، و ایشان را خود هوسها به آمدنِ این مرد بشکست، که شاعر گفته است: شعر

اِذَا جَاءَ مُوسَىٰ وَ اَلْقَى الْعَصَا فَقَدْ بَطَّلَ السِّحْرَ وَ السَّاحِرَ^{۲۱}

و مرد به شُبّه و زبیری گشت و سخنِ امیر همه با وی می بود، و بادِ طاهر^{۲۲} و از آن دیگران همه بنشست، و مثال در هر بابی او می داد و حشتمش زیادت می شد

و چون امیر شهابالدوله از دامغان برداشت و به دیهی رسید بر یک فرسنگی دامغان، که کاریزی بزرگ داشت، آن رکابدار پیش آمد که به فرمانِ سلطان محمود -رضی الله

عنه - گسیل کرده آمده بود با آن نامه توقیعی^{۲۳} بزرگ به احماد خدمت سپاهان و جامه خانه و خزائن، و آن ملطفه‌های خُرد به مقدمان لشکر و پسر کاکو^{۲۴} و دیگران؛ که فرزندم عاق است...، رکابدار پیاده شد و زمین بوسه داد و آن نامه بزرگ از بر قبا بیرون کرد و پیش داشت. امیر - رضی الله عنه - اسب بداشت و حاجبی نامه بستد و بدو داد، و خواندن گرفت. چون به پایان آمد رکابدار را گفت: پنج و شش ماه شد تا این نامه نبشتند، کجا مانده بودی و سبب دیر آمدن تو چه بود؟

گفت: زندگانی خداوند دراز باد، چون از بغلان^{۲۵} بنده برفت سوی بلخ، نالان شد و مدتی به بلخ بماند، چون به سرخس رسید سپاه سالار خراسان حاجب غازی^{۲۶} آن جا بود، و خبر آمد که سلطان محمود فرمان یافت. و وی سوی نسا بور رفت و مرا با خویشتن برد و نگذاشت رفتن، که خداوند به سعادت می‌بیاید، فایده نباشد از رفتن، که راهها ناایمن شده است و تنها نباید رفت که خللی افتد.

چون نامه رسید سوی او، که خداوند از ری حرکت کرد، دستوری داد تا بیامدم، و راه از نسا بور تا این جا سخت آشفته است، نیک احتیاط کردم تا بتوانستم آمد. امیر گفت: آن ملطفه‌های خُرد که بونصر مشکان ترا داد و گفت آن را سخت پوشیده باید داشت تا رسانیده آید کجاست؟ گفت: من دارم، و زین فرو گرفت و میان نمد باز کرد و ملطفه‌ها در موم گرفته بیرون کرد و پس آن را از میان موم بیرون گرفت.

امیر - رَضِیَ اللهُ عَنْهُ - بوسهل زوزنی را گفت: بستان، بوسهل آن را بستد، گفت: بخوان تا چه نبشته‌اند. یکی بخواند، گفت: هم از آن بابت است که خداوند می‌گفت. و دیگری بخواند و بنگریست همان بود، گفت: همه بر یک نسخه است. امیر یکی بستد و بخواند و گفت: بعینه همچنین به من از بغلان نبشته بودند که مضمون این ملطفه‌ها چیست، سبحان الله العظیم! پادشاهی عمر به پایان آمده و همه مرادها بیافته و فرزندی را بی‌نوا به زمین بیگانه بگذاشته با بسیار دشمن، اگر خدای عزّ و جلّ آن فرزند را فریاد رسید و نصرت داد تا کاری چند بر دست او برفت واجب چنان کردی که شادی نمودی، خشم از چه معنی بوده است؟! بوسهل و دیگران که با امیر بودند گفتند: او دیگر خواست و خدای - عزّ و جلّ - دیگر، که اینک جایگاه او و مملکت و خزائن و هر چه داشت به خداوند ارزانی داشت. و واجب است این ملطفه‌ها را نگاه داشتن تا مردمان آن را بخوانند و بدانند که پدر چه می‌سگالید^{۲۸} و خدای - عزّ و جلّ - چه خواست، و نیز دل و اعتقاد نویسندگان بدانند.

امیر گفت: «چه سخن است که شما می‌گویید! اگر به آخر عمر چنین یک جفا واجب داشت، و اندر این او را غرضی بود، بدان هزار مصلحت باید نگریست که از آن ما ننگه داشت، و بسیار زَلَّتِ^{۲۹} به افراط ما درگذاشته است. و آن گوشمالها مرا امروز سود خواهد

داشت. ایزد - عَزَّ ذِكْرُهُ - بروی رحمت کناد، که هیچ مادر چون محمود نزاید. و اما نویسندگان را چه گناه توان نهاد؟ که مأموران بودند و مأمور را از فرمانبرداری چه چاره است؟^{۳۰}، خاصه پادشاه، و اگر ما دبیری را فرماییم که چیزی نویس، اگر چه استیصال^{۳۱} او در آن باشد زهره دارد که ننویسد؟» و فرمود تا جمله آن ملطفه‌ها را پاره کردند و در آن کاریز انداختند، و اسب براند. و رکابدار را پنج هزار درم فرمود. و خردمندان چون بدین فصل رسند - هر چند احوال و عادات این پادشاه بزرگ و پسندیده بود - او را نیکوتر بدانند و مقررتر گردد ایشان را که یگانه روزگار بوده است.

۳

در بیهق و نشابور

ص ۲۰ / ذیل سال ۴۲۱

و امیر مسعود به روستای بیهق^{۳۲} رسید در ضمان سلامت و نصرت^{۳۳} و غازی^{۳۴} سپاه سالار خراسان به خدمت استقبال رفت با بسیار لشکر، و زینتی و اُهبتی تمام بساخت. امیر بر بالایی بایستاد و غازی پیش رفت و سه جای زمین بوسه داد. امیر فرمود تا او را کرامت کردند و بازو گرفتند تا فراز آمد و رکاب امیر بیوسید. امیر گفت: آنچه بر تو بود کردی، آنچه ما را می باید کرد بکنیم. سپاه سالاری دادیم ترا امروز، چون در ضمان سلامت به نشابور رسیدم خلعت بسزا فرموده آید. و غازی سه بار دیگر زمین بوسه داد و سپاه داران^{۳۵} اسب سپاه سالار خواستند و برنشانند، و دور از امیر بایستاد و نقیان^{۳۶} را بخواند و گفت: «لشکر را باید گفت تا به تعیبه در آیند و بگذرند تا خداوند ایشان را ببیند، و مقدمان و پیشروان نیکو خدمت کنند.» نقیان بتاختند و آگاه کردند و بگفتند، و آوازهای بوق و دهل و نعره مردان بخاست، سخت به قوت. و نخست جنیتان^{۳۷} بسیار با سلاح تمام و برگستوان^{۳۸}، و غلامان ساخته با علامتها و مطردها^{۳۹}، و خیل خاصه او بسیار سوار و پیاده، و بر اثر ایشان خیل یک یک سرهنگ می آمد سخت نیکو و تمام سلاح، و خیل خیل می گذشت و سرهنگان زمین بوسه می دادند و می ایستادند. و از چاشتگاه تا نماز پیشین روزگار گرفت تا همگان بگذشتند. پس امیر غازی سپاه سالار را و سرهنگان را بنواخت و نیکویی گفت و از آن بالا براند و به خیمه فرود آمد.

و دیگر باره برنشست و قصد شهر کرد، و مسافت سه فرسنگ بود، میان دو نماز حرکت کرده بود و به خوابگاه به شهر آمد، و در شهر نشابور بس کس نمانده بود، که همه به

خدمت استقبال یا نظاره آمده بودند و دعا می‌کردند، و قرآن‌خوانان قرآن همی خواندند. امیر -رضی الله عنه- هر کس را از اعیان نیکوینها می‌گفت خاصه قاضی امام صاعد^{۴۰} را که استادش بود. و مردمان بدین مَلِک تشنه بودند، روزی بود که کس مانند آن یاد نداشت. و چون به کرانه شهر رسید فرمود تا قوم را بازگردانیدند، و پس سوی باغ شادباخ^{۴۱} کشید و به سعادت فرود آمد، دهم شعبان این سال. و بناهای شادباخ را به فرشهای گوناگون بیاراسته بودند همه از آن وزیر حسنک، از آن فرشها که حسنک ساخته بود از جهت آن بناها، که مانند آن کس یاد نداشت.

۴

نامه حشم تگیناباد

ص ۵۴ / ذیل سال ۴۲۱

و ماهِ روزه درآمد و روزه بگرفتند. و سلطان مسعود حرکت کرد از نشابور در نیمه ماه رمضان این سال. و هم این روز فرمود تا قاضی صاعد را و پسرانش را و سید بومحمد علوی^{۴۲} را و بوبکر مَحْمَشاد^{۴۳} را و قاضی شهر و خطیب را خلعتها دادند. و امیر به هرات آمد دو روز مانده از این ماه، و در کوشک مبارک فرود آمد و آنجا عیدی کرد که اقرار دادند که چنان عید هیچ مَلِک نکرده است. خوانی نهاده بودند سلطان را در آن بنای نو، که در باغ عدنانی ساخته بودند. و خوانهای دیگر نهاده بودند در باغ عدنانی، سرهنگانِ تفاریق^{۴۴} و خیلشان را بر آن خوانها بنشانند. و شعرا شعر می‌خواندند....

و هر روز پیوسته ملطفه می‌رسید از جانب لشکر غزنین، که چه می‌کنند و چه می‌سازند، و بر موجب آنچه خداوند فرمودی کار می‌ساختند. چاشتگاه روز دوشنبه دهم شوال ناگاه منگیتراک^{۴۵} برادر حاجب بزرگ علی قریب با دانشمند حصیری^{۴۶} ندیم به درگاه مسعود رسیدند. در وقت سلطان را آگاه کردند، فرمود که بار دهید. درآمدند و زمین بوسه دادند و گفتند: «مبارک باد بر خداوند پادشاهی که یکرویه شد، برادر را موقوف کردند^{۴۷}».

سلطان ایشان را بنشانند و بسیار بنواخت، و نامه حشم تگیناباد پیش آوردند، سلطان فرمود تا بستند و بخوانند. پس گفت: «حاجب آن کرد که از خرد و دوست‌داری وی چشم داشتیم. و دیگران که او را متابعت کردند حق ما را بشناختند. و حق خدمتکاران رعایت کرده آید. شما سخت به تعجیل آمده‌اید، بازگردید و زمانی بیاساید و نماز دیگر را بازآید تا پیغامها بگذارید و حالا باز نمایید.» و هر دو بازگشتند، و به یک موضع در سرایی گرانمایه فرود آوردند و بسیار خوردنی و نزل^{۴۸} فرستادند و چیزی بخوردند و به گرمابه رفتند.

۵

امیر علی قریب و بونصر مشکان

ص ۵۷ / ذیل سال ۴۲۱

چون جواب نامه از هرات برسید، بر دست خیل‌تاش و از عرب مردی، خوانده آمد. حاجب بزرگ علی قریب^{۴۹} دیگر روز برنشست و به صحرا آمد و جمله لشکر حاضر شدند. ایشان را گفت: باید که سوی هرات بروید بر حکم فرمان سلطان که رسیده است چنان‌که امروز و فردا همه رفته باشید مگر لشکر هند را که با من بیاید رفت، و من ساقه باشم^{۵۰} و پس از این جا بر اثر شما حرکت کنم. گفتند: «چنین کنیم». و در وقت رفتن گرفتند سخت به تعجیل، چنان‌که کس بر کس نایستاد^{۵۱}. و اعیان و روی شناسان^{۵۲} چون ندیمان و جز ایشان بیشتر بُنه یله کردند تا با حاجب آیند، و تفت برفتند.

و وزیر حسنک را در شب بُرده بودند سوی هرات، که فرمان توقیعی رسیده بود که وی را پیش از لشکر گسیل باید کرد. و این فرمان سه سوار آورده بودند از آن بوسهل زوزنی، چه بر وزیر حسنک خشمگین بود. و صاحب دیوان رسالت خواجه بونصر مشکان همچنین تفت رفت. و چون حرکت خواست کرد نزدیک حاجب بزرگ علی رفت و تا چاشتگاه بماند و باز آمد و برفت با بوالحسن عقیلی و مظفر حاکم و بوالحسن کرجی و دانشمند نیسه، با ندیمان و بسیار مردم از هر دستی، و سخت اندیشه‌مند^{۵۳} بود.

از وی شنودم گفت: چون حاجب را گفتم بخوام رفت، شغلی هست به هرات که به من راست شود، تا آن‌گاه که حاجب به سعادت در رسد؟ با من خالی کرد و گفت: بدورد باش ای دوست نیک، که به روزگار دراز به یک‌جا بوده‌ایم و از یکدیگر آزار نداریم. گفتم: حاجب در دل چه دارد که چنین نوید است و سخن بر این جمله می‌گوید؟ گفت: همه راستی و خوبی دارم در دل، و هرگز از من خیانتی و کژی‌یی نیامده است. و از این‌که گفتم «بدورد باش» نه آن خواستم که بر اثر شما نخواهم آمد، و لکن بدورد باش به حقیقت، بدان‌که چندان است که سلطان مسعود چشم بر من افگند بیش شما مرا نبینید. این نامه‌های نیکو و مخاطبه‌های به افراط و به خطِ خویش فصلِ نبشتن و برادرم را حاجبی دادن همه فریب است و بر چون من مرد پوشیده نشود، و همه دانه‌است تا به میانه دام رسم، که علی دایه^{۵۴} به هرات است و بلغاتگین حاجب و گروهی دیگر که نه زنانه و نه مردانه، و اینک این قوم نیز به سلطان رسند و او را بر آن دارند که حاجب علی در میانه نباید.

و غازی حاجب سپاه سالاری یافته است و می‌گوید همه وی است، مرا کی تواند

دید؟ و سخت آسان است بر من که این خزانه و پیلان و فوجی قوی از هندوان و از هر دستی پیش کنم و غلام انبوه که دارم و تبع و حاشیت، و راه سیستان گیرم که کرمان و اهواز تا در بغداد بدین لشکر ضبط توان کرد، که آنجا قومی اند نابکار و بی مایه و دُم‌کنده^{۵۵} و دولت برگشته، تا ایمن باشم.

اما تشویش این خاندان بنشیند و سر آن من باشم، و ملوک اطراف عیب آن به خداوند من محمود منسوب کنند و گویند: پادشاهی چون او، عمر دراز یافته و همه ملوک روی زمین را قهر کرده، تدبیر خاندان خویش پیش از مرگ ندانست کرد، تا چنین حالها افتاد. و من روا دارم که مرا جایی موقوف کنند و بازدارند تا باقی عمر عذری خواهم پیش ایزد - عزَّ ذِکْرُه - که گناهان بسیار دارم. اما دانم که این عاجزان این خداوندزاده را بنگذارند تا مرا زنده ماند، که بترسند، و وی بدین مال و حُطام^{۵۶} من نگرد و خویش را بدنام کند.

و به اوّل که خداوند من گذشته شد مرا سخت بزرگ خطا بیفتاد، و امروز بدانستم و سود نمی دارد. به آوردن محمد برادرش مرا چه کار بود؟ یله می بایست کرد تا خداوندزادگان حاضر آمدندی و میان ایشان سخن گفتندی و اولیا و حُثَم در میانه توسط کردند، من یکی بودمی از ایشان، که رجوع بیشتر با من بودی، تا کار قرار گرفتی. نکردم و دایه مهربانتر از مادر بودم و جان بر میان بستم، و امروز همگان از میان بچستند و هر کسی خویشان را دور کردند و مرا علی امیر نشان^{۵۷} نام کردند، و قضا کار خویش بکرد. چنان باشد که خدای - عزَّ ذِکْرُه - تقدیر کرده است، به قضا رضا داده ام و به هیچ حال بدنامی اختیار نکنم.

گفتم: زندگانی امیر حاجب بزرگ دراز باد، جز خیر و خوبی نباشد. چون به هرات رسم اگر حدیثی رَوَد مرا چه باید کرد؟ گفت: از این معانی روی ندارد گفتن، که خود داند که من بدگمان شده ام و با تو در این ابواب سخن گفته ام، که ترا زیان دارد و مرا سود ندارد. اگر حدیثی رَوَد جایی - و یقین دارم که نرود تا آنگاه که من به قبضه ایشان بیایم - حق صحبت و نان و نمک را نگاه باید داشت، نا نگریم چه رود.

و ترا بیاید دانست که کارها همه دیگر شد که چون به هرات رسی خود بینی و تو در کار خود متحیر گردی، که قومی نوآیین^{۵۸} کار فرو گرفته اند، چنان که محمودیان در میان ایشان به منزلت خائنان و بیگانگان باشند، خاصه که بوسهل زوزنی برکار شده است و قاعده ها بنهاده و همگان را بخزیده. و حال با سلطان مسعود آن است که هست، مگر آن پادشاه را شرم آید و گرنه شما بر شرف هلاکید. این فصول بگفت و بگریست و مرا در آغوش گرفت و بدرود کرد، و برفتم.

و من که بوالفضل می گویم که چون علی مرز کم رسد. و این که با استاد من بر این جمله سخن گفت، گفتم آنچه بدو خواهد رسید می بیند و می داند. و پس از آن که او را به

هرات فروگرفتند و کارِ وی به پایان آمد، به مدّتی دراز پس از آن شنودم که وی چون از تگیناباد پیش امیر مسعود به سوی هرات رفت نامه نبشته بود سوی کدخدای و معتمدِ خویش به غزنین به مردی که او را «شبی» گفتندی، و پسرش محسن، که امروز برجای است. در آن نامه به خطِ علی این فصل بود که: «من رفتم سوی هرات، و چنان گمان می‌برم که دیدارِ من با تو و با خانگیان^{۵۹} با قیامت افتاده است، از آن بود که در هر بابی مثالی نبود. و پس اگر به فضل ایزد خلافِ آن باشد که می‌اندیشم، در هر بابی آنچه باید فرمود بفرمایم.» از بوسعید دبیرش این باب شنودم، پس از آن که روزِ علی به پایان آمد، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِمْ أَجْمَعِينَ.

۶

فروگرفتن امیر علی حاجب

ص ۶۲ / ذیل سال ۲۲۱

و خبر رسید که حاجب بزرگ علی به اَشْفِزار^{۶۰} رسید، با پیل و خزانه و لشکرِ هند و بُنه‌ها. سخت شادمانه شدند؛ و چنان شنودم که به هیچ‌گونه باور نداشته بودند که علی به هرات آید. و معتمدان می‌فرستادند پذیرهٔ وی دُمادُم^{۶۱} با هر یکی نو لطفی و نوعی از نواخت و دل‌گرمی. و برادرش منگیتراکِ حاجب می‌نشست و می‌گفت: زودتر بیاید آمد که کارها بر مراد است.

و روز چهارشنبه سوم ماه ذی‌القعدةٔ این سال در رسید سخت پگاه، با غلامی بیست، و بُنه و موکب از وی بر پنج و شش فرسنگ، و سخت تاریک بود. از راه به درگاه آمد و در دهلیزِ سرایِ پیشین^{۶۲} عدنانی بنشست. و از این سرایِ گذشته سرایِ دیگر بود سخت فراخ و نیکو و گذشته از آن باغ باغها و بناهای دیگر که امیر مسعود ساخته بود، و بودی که سلطان آن‌جا بودی به سرایِ عدنانی و آن‌جا بار دادی، و بودی که بدان بناهای خویش بودی. علی چون به دهلیز بنشست هر کسی که رسید او را چنان خدمت کردند که پادشاهان را کنند، که دلها و چشمها به حشمتِ این مرد آکنده بود، و وی هر کسی را لطف می‌کرد و زهر خنده می‌زد. و به هیچ روزگار من او را با خندهٔ فراخ^{۶۳} ندیدم الا همه تبسم، که صعب مردی بود. و سخت فرو شده بود^{۶۴} چنان‌که گفتی می‌داند که چه خواهد بود.

و روز شد و سلطان بار داد اندر آن بناهایِ از باغِ عدنانی گذشته. و علی و اعیان از این درِ سرایِ این باغ در رفتند، و خوارزمشاه و قوم دیگر از آن در که بر جانبِ شارستان^{۶۵} است. و سلطان بر تخت بود اندر آن رواق که پیوسته است بدان خانهٔ بهاری. و آلتوتاش^{۶۶} را بنشانند بر دستِ راستِ تخت، و امیر عضدالدوله یوسف عم^{۶۷} را برابر نشانند و اعیان و

محتشمان دولت نشسته و ایستاده.

و حاجب بزرگ علی قریب پیش آمد و سه جای زمین بوسه داد. و سلطان دست برآورد و او را پیش تخت خواند و دست او را داد تا ببوسید. و وی عقدی^{۶۸} گوهر سخت قیمتی پیش سلطان نهاد و هزار دینار سیاه‌داری^{۶۹} داشت از جهت وی نثار کرد. پس اشارت کرد سلطان او را سوی دست چپ، منگیتراک حاجب بازوی وی بگرفت، و برابر خوارزمشاه آلتوتاش حاجب بزرگ زمین بوسه داد و بنشست، و باز زمین بوسه داد.

سلطان گفت: خوش آمدی، و در خدمت و در هوای ما رنج بسیار دیدی. گفت: زندگانی خداوند دراز باد، همه تقصیر بوده است، اما چون بر لفظِ عالی سخن بر این جمله رفت بنده قوی‌دل و زنده گشت.

آلتوتاش خوارزمشاه گفت: خداوند دوردست افتاده بود و دیر می‌رسید و شغل بسیار داشت، مُحال بودی ولایتی بدان نامداری به‌دست آمده آسان فرو گذاشته آمدی. و ما بندگان را همه هوش و دل به خدمت وی بود تا امروز که سعادت آن بیافیم. و بنده علی رنج بسیار کشید تا خللی نیفتاد، و بنده، هر چند دور بود، آنچه صلاح اندر آن بود می‌نشت، و امروز بحمدالله کارها یک‌رویه گشت بی آن‌که چشم زخمی افتاد. و خداوند جوان است، و بر جای پدر بنشست و مرادها حاصل گشت، و روزگاری سخت دراز از جوانی و مُلک برخوردار باشد.

و هر چند بندگان شایسته بسیارند که در رسیده‌اند و نیز درخواست رسیدن، این جا پیری چند است فرسوده خدمتِ سلطان محمود، اگر رای عالی بیند ایشان را نگاه داشته آید و دشمنکام^{۷۰} گردانیده نشود، که پیرایه مُلک پیران باشند. و بنده این نه از بهر خود را می‌گوید، که پیداست که بنده را مدت چند مانده است، اما نصیحتی است که می‌کند، هر چند که خداوند بزرگتر از آن است که او را به نصیحتِ بندگان حاجت آید، ولیکن تا زنده است شرطِ بندگی را در گفتن چنین سخنان به‌جای می‌آورد.

سلطان گفت که سخن خوارزمشاه ما را برابر سخن پدر است، و آن به‌رضا بشنویم و نصیحت مشفقانه او را بپذیریم. و کدام وقت بوده است که او مصلحتِ جانبِ ما نگاه نداشته است؟ و آنچه در این روزگار کرد بر همه روشن است، و هیچ چیز از آنچه گفت و نشست بر ما پوشیده نمانده است، و به حق آن رسیده آید.

خوارزمشاه برپای خاست و زمین بوسه داد و بازگشت هم از آن در که آمده بود. و حاجب علی نیز برخاست که بازگردد. سلطان اشارت کرد که بیاید نشست. و قوم بازگشتند، سلطان با وی خالی کرد چنان‌که آن‌جا منگیتراکِ حاجب بود و بوسه‌ل زوزنی و ظاهر دبیر و عراقی دبیر ایستاده و بدرِ حاجب‌سرای ایستاده، و سلاح‌داران گِردِ تخت، و غلامی

صد وثاقیان.

سلطان حاجبِ بزرگ را گفت: برادرم محمد را آن‌جا به کوهتیز^{۷۱} بیاورد و یا جای دیگر؟ که اکنون بدین گرمی به درگاه آوردن روی ندارد^{۷۲}. و ما قصدِ بلخ داریم این زمستان، آن‌گاه وقت بهار چون به غزنین رسیدیم آنچه رای واجب کند در بابِ وی فرموده آید.

علی گفت: فرمان امروز خداوند را باشد، و آنچه رای عالی بیند می‌فرماید. کوهتیز استوار است و حاجب بگتگین در پای قلعت منتظر فرمان است.

گفت: آن خُرده که با کدخدایش حسن گسیل کرد سوی گوزگانان حالِ آن چیست؟
علی گفت: زندگانی خداوند دراز باد، حسن آن را به قلعتِ شادیاخ رسانیده است، و او مردی پخته و عاقبت‌نگر است، چیزی نکرده است که از عهدهٔ آن بیرون تواند آمد. اگر رایِ عالی بیند مگر صواب باشد که معتمدی به تعجیل برود و آن خزانه را بیاورد. گفت: بسم الله، بازگرد و فرود آی تا بیاسایی که با تو تدبیر و شغل بسیار است. علی زمین بوسه داد و برخاست و هم از آن جانبِ باغ که آمده بود برفت.

سلطان عبدوس را گفت: بر اثر حاجب برو و بگوی که پیغامی دیگر است، یک ساعت در صفّه‌یی که به ما نزدیک است بنشین. عبدوس برفت. سلطان طاهر دبیر را گفت: حاجب را بگوی که لشکر را بیستگانی^{۷۳} تا کدام وقت داده است، و کدام کس ساخته‌تر باشد؟ که فوجی به مُکران^{۷۴} خواهم فرستاد تا عیسی مغرور^{۷۵} را براندازد که عاصی‌گونه^{۷۶} شده است، و بوالعسکر برادرش که مدّتی است تا از وی گریخته آمده است و بر درگاه است به جای وی بنشانده آید.

طاهر برفت و بازآمد و گفت: حاجب بزرگ می‌گوید که بیستگانی لشکر تا آخر سال تمامی داده آمده است و سخت ساخته‌اند، هیچ عذر نتوانند آورد، و هر کس را که فرمان باشد برود. سلطان گفت: سخت نیک آمده است، باید گفت حاجب را تا بازگردد.

و منگیتراکِ حاجب زمین بوسه داد و گفت: خداوند دستوری دهد که بنده علی امروز نزدیک بنده باشد و دیگر بندگان که با وی‌اند، که بنده مثال داده است شوربایی^{۷۷} ساختن. سلطان به تازه‌رویی گفت: سخت صواب آمد، اگر چیزی حاجت باشد خدمتکارانِ ما را بیاید ساخت. منگیتراک دیگر باره زمین بوسه داد و به نشاط برفت. و کدام برادر و علی را میهمان می‌داشت! که علی را استوار کرده بودند، و آن پیغام بر زبانِ طاهر به حدیثِ لشکر و مکران ریح فی القفص^{۷۸} بوده است.

راست کرده بودند که چه باید کرد، و غازی سپاه‌سالار را فرموده که: «چون حاجب بزرگ پیش سلطان رسد، در وقتِ ساخته با سواری انبوه پذیرهٔ بنهٔ او روی و همه پاک غارت

کنی». و غازی سپاه سالار رفته بود. منگیتراکی حاجب چون بیرون آمد او را بگفتند: «اینک حاجب بزرگ در صفّه است». چون به صفّه رسید سی غلام اندر آمدند و او را بگرفتند و قبا و کلاه و موزه از وی جدا کردند، چنانکه از آن برادرش کرده بودند، و در خانه‌یی بردند که در پهلوی آن صفّه بود. فرّاشان ایشان را به پشت برداشتند، که با بند گران بودند.

این است حال علی و روزگارش و قومش که به پایان آمد. و احمق کسی باشد که دل در این گیتی غدارِ فریبکار بندد و نعمت و جاه و ولایت او را به هیچ چیز شمرد. و خردمندان بدو فریفته نشوند. و بزرگا مردا که او دامنِ قناعت تواند گرفت و حرص را گردن فرو تواند شکست. و استاد رودکی گفته است، و زمانه را نیک شناخته است و مردمان را بدو شنا سا کرده، شعر:

این جهان پاک خوابِ کردار است	آن شناسد که دلش بیدار است
نیکی او به جایگاهِ بد است	شادی او به جای تیمار است
چه نشینی بدین جهان هموار؟	که همه کار او نه هموار است...

۷

کار گروهی سره شد

ص ۲ / ذیل سال ۲۲۱

وضع امیر محمد در قلعه کوهتیز

از عبدالرحمن قوال^{۷۹} شنیدم گفت: امیر محمد روزی دو سه چون متحیری و غمناکی^{۸۰} می بود، چون نان می بخوردی قوم را بازگردانیدی. سوم روز احمد ارسلان گفت: زندگانی خداوند دراز باد، آنچه تقدیر است ناچار بباشد، در غمناک بودن بس فایده نیست، خداوند بر سر شراب و نشاط باز شود که ما بندگان می ترسیم که او را سودا^{۸۱} غلبه کند، فالعیاذُ بِاللّهِ، و عَلیّی آرد. امیر - رَضِیَ اللّهُ عَنْهُ - تَبَطُّ فرو نشانند^{۸۲} و در مجلس چند قول آن روز بشنود از من. و هر روز به تدریج و ترتیب چیزی زیادت می شد چنانکه چون لشکر سوی هرات کشید باز به شراب درآمد، و لکن خوردنی بودی با تکلف، و ثَقُلِ هر قدحی بادی سرد^{۸۳}، که شراب و نشاط با فراغتِ دل رود، و آنچه گفته اند که غمناکان را شراب باید خورد تا تَفَتِ^{۸۴} غم بنشانند، بزرگ غلطی است؛ بلی در حال بنشانند و کمتر گردانند، اما چون شراب دریافت و بخفتند خماری مُنکَر آرد که بیدار شوند و دو - سه روز بدارد.

بقیه احوال محمد

ص ۷۹ / ذیل سال ۲۲۱

... از استاد عبدالرحمن قوال شنودم که چون لشکر از تگیناباد سوی هرات رفتند، من و مانده من که خدمتکاران امیر محمد بودیم ماهی‌یی را مانستیم از آب بیفتاده و در خشکی مانده و غارت شده و بی‌نواگشته، و دل نمی‌داد که از پای قلعه کوهتیز زاستر شویمی^{۸۵}. و امید می‌داشتیم که مگر سلطان مسعود او را بخواند سوی هرات و روشنایی پدیدار آید^{۸۶}. و هر روزی بر حکم عادت به خدمت رفتیمی، من و یارانم مطربان و قوالان و ندیمان پیر، و آن‌جا چیزی خوردیمی و نماز شام را بازگشتیمی. و حاجب بگتگین زیادت احتیاط پیش گرفت، ولکن کسی را از ما از وی بازداشت. و نیکوداشتها هر روز به زیادت بود، چنان‌که اگر به مثل شیر مرغ^{۸۷} خواستی در وقت حاضر کردی. و امیر محمد - رضی الله عنه - نیز لختی خرسندتر گشت و در شراب خوردن آمد و پیوسته می‌خورد.

یک روز بر آن خضراء بلندتر شراب می‌خوردیم، و ما در پیش او نشستیم بودیم و مطربان می‌زدند، از دور گردی پیدا آمد. امیر گفت - رضی الله عنه - آن چه شاید بود؟ گفتند: نتوانیم دانست. وی معتمدی را گفت به زیر رو و بتاز و نگاه کن تا آن گرد چیست؟ آن معتمد به شتاب برفت و پس به مدتی دراز باز آمد و چیزی در گوش امیر بگفت، و امیر گفت: الْحَمْدُ لِلَّهِ. و سخت تازه بایستاد و خرّم گشت، چنان‌که ما جمله گمان بردیم که سخت بزرگ بشارتی است، و روی پرسیدن نبود.

چون نماز شام خواست رسید ما بازگشتیم. مرا تنها پیش خواند و سخت نزدیک داشت، چنان‌که به همه روزگار چنان نزدیک نداشته بود، و گفت: «بوبرِ دیر^{۸۸} به سلامت رفت سوی گرمسیر، تا از راه کرمان به عراق و مکه رود. و دلم از جهت وی فارغ شد، که به دست این بی‌حرمتان نیفتاد، خاصه بوسهل زوزنی که به خون وی تشنه است، و آن گرد وی بود، و به جمّازه^{۸۹} می‌رفت به شادکامی تمام.» گفتم: سپاس خدای را - عزّ و جل - که دلِ خداوند از وی فارغ گشت. گفت: مرادی دیگر هست^{۹۰}، اگر آن حاصل شود هر چه به من رسیده است بر دلم خوش شود. بازگرد و این حدیث را پوشیده دار. من بازگشتم.

و پس از آن به روزی چند مُجَمَزی^{۹۱} رسید از هرات نزدیکِ حاجب بگتگین، نزدیک نماز شام؛ و با امیر - رَضِيَ اللهُ عَنْهُ - بگفتند، و بونصر طیب را که از جمله ندما بود نزدیک بگتگین فرستاد و پیغام داد که شنودم که از هرات مُجَمَزی رسیده است، خبر چیست؟ بگتگین جواب داد که: «خیر است، سلطان مثال داده است در بابِ دیگر.»

چون روز ما آهنگِ قلعه کردیم تا به خدمت رویم کسانِ حاجب بگتگین گفتند: که: «امروز بازگردید که شغلی فریضه است به امیر، فرمانی رسیده است به خیر و نیکویی، تا

آن را تمام کرده آید، آنگاه بر عادت می‌روید.» ما را سخت دل مشغول شد، و بازگشتیم سخت اندیشه‌مند و غمناک.

امیر محمد - رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ - چون روزی دو برآمد دلش به جایها شد^{۹۲}، کوتوال^{۹۳} را گفته بود که از حاجب باید پرسید تا سبب چه بود که کسی نزدیک من نمی‌آید؟ کوتوال کس فرستاد و پرسید. حاجب کدخدای^{۹۴} خویش را نزدیک وی فرستاد و پیغام داد که: مُجَمَّزِ رسیده است از هرات با نامه سلطانی، فرمانی داده است در باب امیر به خوبی و نیکویی، و معتمدی از هرات نزدیک امیر می‌آید به چند پیغام فریضه، باشد که امروز دررسد. سبب این است که گفته شد تا دل مشغول داشته نیاید که جز خیر و خوبی نیست. امیر گفت - رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ - «سخت نیک آمد.» و لختی آرام گرفت، نه چنان که بایست.

و نماز پیشین آن معتمد در رسید - و او را احمد طشت‌دار گفتندی و از نزدیکان و خاصگان سلطان مسعود - و در وقت حاجب بگتگین او را به قلعه فرستاد. تا نماز شام بماند و باز به زیر آمد. و پس از آن دُرُست شد که پیغامهای نیکو بود از سلطان مسعود، که: «ما را مقرر گشت آنچه رفته است، و تدبیر هر کاری اینک بواجبی^{۹۵} فرموده می‌آید. امیر برادر را دل قوی باید داشت و هیچ بدگمانی به خویشان راه نباید داد که این زمستان به بلخ خواهیم بود، و بهارگه چون به غزنین آییم تدبیر آوردن او بر مَدَارِک^{۹۶} ساخته آید. باید که تُسَخَّتِ آنچه با کدخدایش به گوزگانان فرستاده است از خزانه، بدین معتمد داده آید. و نیز آنچه از خزانه برداشته‌اند به فرمان وی، از زر نقد و جامه و جواهر، و هر جایی بنهاد و با خویشان دارد و در سرای حُرَم باشد^{۹۷}، به جمله به حاجب بگتگین سپرده شود تا به خزانه باز رسد. و تُسَخَّتِ آنچه به حاجب دهند بدین معتمد سپارد تا بر آن واقف شده آید.»

و امیر محمد - رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ - تُسَخَّتْهَا بداد، و آنچه با وی بود و نزد سرپوشیدگان^{۹۸} حرم بود از خزانه به حاجب سپرد. و دو روز در آن روزگار شد تا از این فارغ شدند. و هیچ‌کس را در این دو روز نزدیک امیر محمد بنگذاشتند.

و روز سیم حاجب برنشست و نزدیک‌تر قلعه رفت، و پیل با مهد^{۹۹} آن‌جا بردند و پیغام داد که فرمان چنان است که «امیر را به قلعه مندیش^{۱۰۰} برده آید تا آن‌جا نیکو داشته‌تر باشد، و حاجب بیاید با لشکری که در پای قلعه مقیم است، که حاجب را با آن مردم که با وی است به مهمی باید رفت.»

امیر جلال‌الدوله محمد چون این بشنید بگریست و دانست که کار چیست، اگر خواست و اگر نخواست او را تنها از قلعه فرود آوردند و غریو از خانگیان او برآمد. امیر - رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ - چون به زیر آمد آواز داد که حاجب را بگوی که فرمان چنان است که او را تنها برند؟ حاجب گفت: «نه، که همه قوم با وی خواهند رفت، و فرزندان به جمله آماده‌اند،

که زشت بود با وی ایشان را بُردن. و من این جام تا همگان را به خوبی و نیکویی بر اثر وی بیارند، چنانکه نماز دیگر را سلامت نزدیک وی رسیده باشند.»

امیر را برانندند، و سواری سیصد و کوتوال قلعه کوهتیز با پیاده‌یی سیصد تمام سلاح با او، و نشانند حرما را در عمارها، و حاشیت را بر استران و خران. و بسیار نامردمی رفت در معنی تفتیش، و زشت گفتندی و جای آن بود، که علی آیی حال فرزند محمود بود. و سلطان مسعود چون بشنید نیز سخت ملامت کرد بگتگین را، ولیکن بازجستی نبود. و آن استاد سخن، لیشی شاعر^{۱۰۱}، سخت نیکو گفته است در این معنی، والایات:

کاروانی همی از ری به سوی دسکره^{۱۰۲} شد

آب پیش آمد و مردم همه بر قنطره^{۱۰۳} شد

گله دزدان از دور بدیدند چو آن

هر یکی زیشان گفتی که یکی قسوره^{۱۰۴} شد

آنچه دزدان را رای آمد، بردند و شدند

بُد کسی نیز که با دزد همی یکسره شد

زفروی بود در آن راه، درم یافت بسی

چون توانگر شد گویی سخنش نادره شد

هر چه پرسیدند او را همه این بود جواب:

«کاروانی زده شد کارگروهمی سره شد»

فصل انتقام

(از هرات تا بلخ)

۱. از خطاهای رفته
۲. بونصر مشکان و نصایحش
۳. شوکت سالار غازی
۴. حکایت افشین و حسن سهل
۵. حکایت فضل حسن با حسین بن مُصعب
۶. مأمون و امام رضا (ع)
۷. حسد محمودیان بر سالار
۸. میمندی و خلعت وزارت
۹. بوبکر حصیری و پسرش
۱۰. حکایت افشین و بودلف

از خطاهای رفته

ص ۷۶ / ذیل سال ۳۲۱

و از خطاهای بزرگ که رفته بود، پیش از آن که امیر مسعود از نشابور به هرات آمدی، دانستند^۱ که: سلطان چون می شنود و از غزنین اخبار می رسید که «لشکرها فراز می آید و جنگ را می سازند» و به زیادت مردم حاجتمند گشت و خاطر عالی خویش را هر جایی می بُرد، رسولی نامزد کرد تا نزدیک علی تگین^۲ رود، مردی سخت جلد^۳ که وی را بوالقاسم رَحال گفتندی، و نامه نبشتند که: «ما روی به برادر داریم، اگر امیر در این جنگ با ما مساعدت کند چنان که خود به نفس خویش حاضر آید و یا پسری فرستد با فوجی لشکر قوی ساخته، چون کارها به مراد گردد ولایتی سخت با نام که بر این جانب است^۴ آن به نام فرزندی از آن او کرده آید.» و ناصحان وی باز ننموده بودند که غور و غایت این حدیث بزرگ

است، و علی تگین بدین یک ناحیت باز نایستد و وی را آرزوهای دیگر خیزد، چنانکه ناداده آمد یک ناحیت که خواست و چون خوارزمشاه آلتوتاش مژد در سر علی تگین شد، و چغانیان^۷ غارت کرد، چنانکه پس از این در تاریخ سالها که رانم این حالها را شرح کنم. و دیگر سهو آن بود که ترکمانان را که مُستَه خراسان بخورده بودند^۸، و سلطان ماضی ایشان را به شمشیر به بلخان کوه انداخته بود^۹ استمالت کردند و بخواندند تا زیادت لشکر باشد. و ایشان بیامدند، قِزَل و بوقه و کوکتاش^{۱۰} و دیگر مقدمان، و خدمتی چند سَره بکردند و آخر بیازردند و به سر عادت خویش، که غارت بود، باز شدند؛ چنانکه باز نمایم، تا سالاری چون تاش فراش و نواحی ری و جبال در سر ایشان شد. و این تدبیر که، نه باز نمودند که چند رنج رسید ارسلان جاذب را^{۱۱} و غازی سپاه سالار را تا آنگاه که آن ترکمانان را از خراسان بیرون کردند، و لا مَرَدَ لِقَضَاءِ اللَّهِ - عَزَّ ذِکْرُهُ^{۱۲}.

۲

بونصر مشکان و نصایحش

ص ۷۳ / ذیل سال ۲۲۱

و استادم خواجه بونصر مشکان سخت ترسان می بود، و به دیوان رسالت^{۱۳} نمی نشست. و طاهر می بود به دیوان و کار بر وی می رفت. چون یک هفته بگذشت سلطان مسعود - رَجِمَهُ اللَّهُ - وی را بخواند و بنشانند و بسیار بنواخت و گفت: چرا به دیوان رسالت نمی نشینی؟ گفت: زندگانی خداوند دراز باد، طاهر آن جاست و مردی است سخت کافی و به کار آمده و احوال و عادات خداوند نیک دانسته، و بنده پیر شده است و از کار بمانده، و اگر رای عالی بیند تا بنده به درگاه می آید و خدمتی می کند و به دعا مشغول می باشد.

گفت: «این چه حدیث است؟ من ترا شناسم و طاهر را شناسم، به دیوان باید رفت که مهمات مُلک بسیار است. و می باید که چون توده تن استی، و نیست، و جز ترا نداریم، کی راست آید که به دیوان نشینی؟ اعتماد ما بر توده چندان است که پدر ما را بوده است، به کار مشغول باید بود و همان نصیحتها که پدرم را کرده ای می باید کرد که همه شنوده آید، که ما را روزگاری دراز است تا شفقت و نصیحت تو مقرر است.»

وی رسم خدمت به جای آورد، و با اعزاز و اکرام تمام وی را به دیوان رسالت فرستاد، و سخت عزیز شد و به خلوتها و تدبیرها خواندن گرفت^{۱۴}. و بوسهل زوزنی کمان قصد و عصیبت به زه کرد و هیچ بد گفتن به جایگاه نیفتاد^{۱۵}، تا بدان جایگاه که گفت: «از بونصر سیصد هزار دینار بتوان استد.» سلطان گفت: «بونصر را این زر بسیار نیست، و از کجا استد؟

و اگر هستی، کفایت او ما را به از این مال. حدیث وی کوتاه باید کرد که همداستان نیستم که نیز حدیث او کنید»، و به ابوالعلاء طیب بگفت و از بوسهل شکایت کرد که «در باب بونصر چنین گفت و ما چنین جواب دادیم»، و او با بونصر بگفت.

و از خواجه بونصر شنودم گفت: مرا در این هفته یک روز سلطان بخواند و خالی کرد و گفت: این کارها یکرویه شد بِحَمْدِ اللَّهِ وَ مَنِّهِ، و رای بر آن قرار می گیرد که بدین زودی سوی غزنین برویم، و از این جا سوی بلخ کشیم و خوارزمشاه را که این جاست و همیشه از وی راستی دیده ایم و در این روزگار بسیار غنیمت است، از حد گذشته بنوازیسم و بخوبی بازگردانیم، و با خانیان^{۱۶} مکاتبت کنیم و از این حالها با ایشان سخن بگوییم تا آنگاه که رسولان فرستاده آید و عهدها تازه کرده شود، و بهارگاه سوی غزنین برویم. تو در این باب چه گویی؟

گفتم: هر چه خداوند اندیشیده است عین صواب است و جز این که می گوید نشاید کرد. گفت: به از این می خواهم، بی حشمت نصیحت باید کرد و عیب این کارها باز نمود.

گفتم: زندگانی خداوند دراز باد، دارم نصیحتی چند، اما اندیشیدم که دشوار آید، که سخن تلخ باشد. و سخنانی که بنده نصیحت آمیز باز نماید، خداوند باشد که با خاصگان خویش بگوید و ایشان را از آن ناخوش آید، و گویند: «بونصر را بسنده نیست که نیکو بزیسته باشد، دست فرا وزارت و تدبیر کرد!»^{۱۷} و صلاح بنده آن است که به پیشه دبیری خویش مشغول باشد، و چشم دارد که وی را از دیگر سخنان عفو کرده آید. گفت: البته همداستان نباشم و کس را زهره نیست که در این ابواب با من سخن گوید، چه محل هر کس پیداست.

گفتم: زندگانی خداوند دراز باد، چون فرمان عالی بر این جمله است، نکته یی دو سه باز نماید و در باز نمودن آن حتی نعمت این خاندان بزرگ را گزارده باشد. خداوند را ببايد دانست که امیر ماضی مردی بود که وی را در جهان نظیر نبود به همه بابها، و روزگار او عروسی آراسته را مانست. و روزگار یافت و کارها را نیکو تأمل کرد و درون و بیرون آن بدانست و راهی گرفت و راه راست نهاد، و آن را بگذاشت و برفت. و بنده را آن خوش تر آید که امروز بر راه وی رفته آید، و گذاشته نیاید که هیچ کس را تمکین آن باشد که خداوند را گوید که: «فلان کار بد کرد، بهتر از آن می بایست»، تا هیچ خلل نیفتد. و دیگر که، این دو لشکر بزرگ و رایهای مخالف یکرویه و یک سخن گشت، همه روی زمین را بدیشان قهر توان کرد و مملکتهای بزرگ را بگرفت، باید که بر این جمله باز آیند و بمانند. امروز بنده این مقدار باز نمودم و معظم این است. و بنده تا در میان کار است و سخن وی را محل شنودن باشد از آنچه در آن صلاح بیند هیچ باز نگیرد. گفت: «سخت نیکو سخنی گفتمی و پذیرفتم که هم چنین کرده آید».

من دعا کردم و بازگشتم، و حَقَّائِمُ حَقَّا که دو هفته بر نیامد و از هرات رفتن افتاد که آن قاعده‌ها بگردانیده بودند.^{۱۸}

۳

شوکت سالاری غازی

ص ۱۶۷ / ذیل سال ۴۲۱

در مجلّد پنجم بیاورده‌ام که امیر مسعود -رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ- در بلخ آمد روز یکشنبه نیمه ذی‌الحجه سنه احدى و عشرين و اربعمائه [۴۲۱] و به راندن کار مُلک مشغول شد. و گفتی جهان عروسی آراسته را ماند، کار یکرویه شده و اولیا و حشم و رعایا به طاعت و بندگی این خداوند بیارامیده.

و شغل درگاه همه بر حاجب غازی می‌رفت، که سپاه سالار بود و ولایت بلخ و سمنگان^{۱۹} او داشت. و کدخدایش سعید صراف در نهان بر وی مُشْرِف بود که هر چه کردی پوشیده باز می‌نمودی. و هر روزی به درگاه آمدی به خدمت قریب سی سپر به زر و سیم دیلمان و سپرکشان^{۲۰} در پیش او می‌کشیدند، و چند حاجب با کلاه سیاه و با کمر بند در پیش و غلامی سی در قفا، چنان‌که هر کسی به نوعی از انواع چیزی داشتی. و ندیدم که خوارزمشاه یا ارسلان جاذب و دیگر مقدّمان امیر محمود بر این جمله به درگاه آمدندی. و اسبش در سرای بیرونی^{۲۱} به بلخ آوردندی چنان‌که به روزگار گذشته از آن امیر مسعود و محمد و یوسف بودی. و در طارم دیوان رسالت نشستی تا آنگاه که بار دادندی. و علی دایه و خویشاوندان و سالاران محتشم، درون این سرای دکانی^{۲۲} بود سخت دراز، پیش از بار آن جا بنشستندی. و حاجب غازی که به طارم آمدی بر ایشان گذشتی؛ و ناچار همگان برپای خاستندی و او را خدمت کردند تا بگذشتی، و این قوم را سخت ناخوش می‌آمد وی را در آن درجه دیدن، که خُرد دیده بودند او را. می‌ژکیدند^{۲۳} و می‌گفتند، و آن همه خطا بود و ناصواب، که جهان بر سلاطین گردد و هر کسی را که برکشیدند برکشیدند. و نرسد کسی را که گوید چرا چنین است، که مأمون گفته است در این باب: نَحْنُ الدُّنْيَا، مَنْ رَفَعْنَاهُ ارْتَفَعَ وَ مَنْ وَضَعْنَاهُ انْقَضَ.^{۲۴}

۴

حکایت افشین و حسن سهل

ص ۱۶۸ / ذیل سال ۲۲۱

و در اخبارِ رؤسا خواندم که شناس - و او را افشین خواندندی^{۲۵} (۱) - از جنگِ بابکِ خرّم دین^{۲۶} چون برداخت و فتح برآمد و به بغداد رسید، معتصم امیرالمؤمنین - رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ -^{۲۷} فرمود مرتبه داران را که: چنان باید که چون شناس به درگاه آید همگان او را از اسب پیاده شوند و در پیش او بروند تا آنگاه که به من رسد.

حسن سهل^{۲۸} با بزرگی بی که او را بود در روزگار خویش، مر شناس را پیاده شد، حاجبش او را دید که می رفت و پایهایش درهم می آویخت، بگریست، و حسن بدید و چیزی نگفت. چون به خانه باز آمد حاجب را گفت: چرا می گریستی؟ گفت: ترا بدان حال نمی توانستم دید. گفت: «ای پسر، این پادشاهان ما را بزرگ کردند، و به ما بزرگ نشدند، و تا با ایشانیم از فرمان برداری چاره نیست.»

و ژکیدن و گفتارِ آن قوم به حاجب غازی می رسانیدند و او می خندیدی و از آن باک نداشتی، که آن بادِ امیر محمود بود در سرِ او نهاده، که شغلِ مردی چون ارسلاَنِ جاذب را بدو داد که آن کار را از او شایسته تر کس ندید، چنان که این حدیث در تاریخِ یمنی بیاورده ام^{۲۹}. و در این باب مرا حکایتی نادر یاد آمد این جا نبشتم تا بر آن واقف شده آید. و تاریخ به چنین حکایتها آراسته گردد:

۵

حکایتِ فضلِ سهل با حسین بن مُصعب

ص ۱۶۹ / ذیل سال ۲۲۱

چنین آورده اند که: فضل وزیر مأمون خلیفه به مرو عتاب کرد با حسینِ مُصعب، پدر طاهر ذوالیمینین، و گفت: پسرِ طاهر دیگرگونه شد و باد در سر کرد و خویشتن را نمی شناسد. حسین گفت: ایها الوزير، من پیری ام در این دولت، بنده و فرمان بُردار، و دانم که نصیحت و اخلاص من شما را مقرر است، اما پسرِ طاهر از من بنده تر و فرمان بُردار تر است. و جوابی دارم در بابِ وی سخت کوتاه اما درشت و دلگیر، اگر دستوری دهی بگویم. گفت: دادم.

گفت: اَيَّدَ اللَّهُ الْوَزِيرَ، امیرالمؤمنین او را از فرو دست ترِ اولیا و حشمِ خویش به دست

گرفت و سینه او بشکافت و دلی ضعیف که چنوبی را باشد از آنجا بیرون گرفت و دلی آنجا نهاد که بدان دل برادرش را، خلیفه‌یی چون محمد زبیده^{۳۰}، بکشت. و با آن دل که داد آلت و قوت و لشکر داد. امروز چون کارش بدین درجه رسید که پوشیده نیست، می‌خواهی که ترا گردن نهد و همچنان باشد که اوّل بود. به هیچ حال این راست نیاید، مگر او را بدان درجه بری که از اوّل بود. من آنچه دانستم بگفتم و فرمان تراست.

فضل سهل خاموش گشت چنان‌که آن روز سخن نگفت، و از جای بشده بود. و این خبر به مأمون برداشتند، سخت خوش آمدش جواب حسین مصعب و پسندیده آمد و گفت: «مرا این سخن از فتح بغداد خوشتر آمد، که پسرش کرد»، و ولایت پوشنگ بدو داد، که حسین به پوشنگ بود.

۶

مأمون و امام رضا (ع)

ص ۱۷۰ / ذیل سال ۲۲۱

و از حدیث حدیث شکافد^{۳۱}، در ذوالریاستین که فضل سهل را گفتند، و ذوالیمینین که طاهر را گفتند، و ذوالقلمین^{۳۲} که صاحب دیوان رسالت مأمون بود قصه‌یی دراز بگویم تا اگر کسی نداند او را معلوم شود:

چون محمد زبیده کشته شد و خلافت به مأمون رسید، دو سال و چیزی به مرو بماند، و آن قصه دراز است، فضل سهل وزیر خواست که خلافت از عباسیان بگرداند و به علویان آرد، مأمون را گفت: نذر کرده بودی به مشهد من و سوگندان خورده که اگر ایزد تعالی شغل برادرت کفایت کند و خلیفت گردی ولی عهد از علویان کنی، و هر چند بر ایشان نماند^{۳۳} تو باری از گردن خود بیرون کرده باشی و از نذر و سوگند بیرون آمده. مأمون گفت: سخت صواب آمد، کدام کس را ولی عهد کنیم؟ گفت: علی بن موسی الرضا که امام روزگار است و به مدینه رسول - علیه السلام - می‌باشد.

گفت: پوشیده کس باید فرستاد نزدیک طاهر و بدو بیاید نبشت که ما چنین و چنین خواهیم کرد، تا او کس بفرستد و علی را از مدینه بیارد و در نهان او را بیعت کند و بر سبیل خوبی به مرو فرستد تا این‌جا کار بیعت و ولایت عهد آشکارا کرده شود. فضل گفت: «امیرالمؤمنین را به خط خویش ملطفه‌یی باید بنبشت.» در ساعت دویست و کاغذ و قلم خواست و این ملطفه را بنبشت و به فضل داد.

فضل به خانه باز آمد و خالی بنشست و آنچه نبشتنی بود نبشت و کار راست کرد و

معتمدی را با این فرمانها نزدیک طاهر فرستاد. و طاهر بدین حدیث سخت شادمانه شد، که میلی داشت به علویان، آن کار را چنانکه بایست بساخت و مردی معتمد را از بَطَّانَهٗ^{۳۴} خویش نامزد کرد تا با معتمدِ مأمون بشد، و هر دو به مدینه رفتند و خلوتی کردند با رضا و نامه عرضه کردند و پیغامها دادند. رضا را سخت کراهیت آمد که دانست که آن کار پیش نرود اما هم تن در داد، از آنکه از حکمِ مأمون چاره نداشت، و پوشیده و مُتَنَكِّر به بغداد آمد. و وی را به جایی نیکو فرود آوردند.

پس یک هفته که بیاسوده بود در شب طاهر نزدیک وی آمد سخت پوشیده، و خدمت کرد نیکو و بسیار تواضع نمود و آن مَلَطْفَهٗ به خطِ مأمون بر وی عرضه کرد و گفت: نخست کسی منم که به فرمانِ امیرالمؤمنین خداوندم ترا بیعت خواهم کرد. و چون من این بیعت بکردم با من صدهزار سوار و پیاده همگان بیعت کرده باشند.

رضا -رَوْحَهُ اللّٰهُ^{۳۵}- دستِ راست را بیرون کرد تا بیعت کند چنانکه رسم است. طاهر دستِ چپ پیش داشت. رضا گفت: این چیست؟ گفت: راستم مشغول است به بیعتِ خداوندم مأمون، و دستِ چپ فارغ است، از آن پیش داشتم. رضا از آنچه او بکرد او را پسندید و بیعت کردند.

و دیگر روز رضا را گسیل کرد با کرامتِ بسیار. او را تا به مرو آوردند و چون بیاسود مأمونِ خلیفه در شب به دیدار وی آمد، و فضلِ سهل با وی بود، و یکدیگر را گرم پیرسیدند، و رضا از طاهر بسیار شکر کرد و آن نکتهٔ دستِ چپ و بیعت باز گفت. مأمون را سخت خوش آمد، و پسندیده آمد آنچه طاهر کرده بود. گفت: ای امام، آن نخست دستی بود که به دستِ مبارکِ تو رسید. من آن چپ را راست نام کردم. و طاهر را که ذوالیمینین خوانند سبب این است.

پس از آن آشکارا گردید کارِ رضا، و مأمون او را ولی عهد کرد و عَلَمَهای سیاه برانداخت و سبز کرد^{۳۶} و نامِ رضا بر درم و دینار و طراز^{۳۷} جامه‌ها نبشتند و کار آشکارا شد. و مأمون رضا را گفت ترا وزیری و دبیری باید که از کارهای تو اندیشه دارد. او گفت: یا امیرالمؤمنین، فضلِ سهل بسنده باشد که او شغلِ کدخدایی مرا تیمار دارد، و علی بن ابی سعید صاحب دیوانِ رسالتِ خلیفه که از من نامه‌ها نویسد.

مأمون را این سخن خوش آمد و مثال داد این دو تن را تا این شغل کفایت کنند. فضل را ذوالریاستین از این گفتندی، و علی بن ابی سعید را ذوالقلمین.

آنچه غرض بود بیاوردم از این سه لقب، و دیگر قصه به جا ماندم که دراز است و در تواریخ پیداست.

۷

حَسَد محمودیان بر سالار

ص ۱۷۲ / ذیل سال ۴۲۱

و حاجب غازی در دلِ محمودیان کوهی شد هر چه ناخوش‌تر، و هر روز کارش بر بالا بود و تَجَمُّلی نیکوتر. و نواخت امیر مسعود - رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُ - خود از حد و اندازه بگذشت، از نان دادن و زبرِ همگان نشانیدن و به مجلسِ شراب خواندن و عزیز کردن و با خلعت فاخر بازگردانیدن، هر چند غازی شراب نخوردی - و هرگز نخورده بود - و از وی گُرَبزتر و بسیار داناتر خود مردم نتواند بود، محسودتر و منظورتر گشت، و قریب هزار سوار ساخت و فراخور آن تَجَمُّل و آلت. و آخر چون کار به آخر رسید چشم بدِ درخورد^{۳۸}، که محمودیان از حیلَت نمی‌آسودند، تا مرد را بیفگندند و به غَزین آوردند موقوف شده، و قَصَیّی که او را افتاد بیارم به جای خویش که اکنون وقت نیست.

۸

میمندی و خلعت وزارت

ص ۷۲ / ذیل سال ۴۲۱

در هرات:

و بهرام نقیب را نامزد کرد بوسهل زوزنی با مثالِ توقیعی و سویی جَنکی^{۳۹} فرستاد، به دَر کشمیر، تا خواجه بزرگ احمد حسن^{۴۰} را - رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُ - در وقت بگشاید و عزیزاً مَكْرَمًا به بلخ فرستد که مهمّاتِ مُلک را به کار است، و جَنکی با وی بیاید تا حقِ وی را بگذارد آید، بر آنکه این خواجه را امید نیکو کرد و خدمت نمود و چون سلطان ماضی گذشته شد او را از دشمنانش نگاه داشت. و بهرام را ازیرا بَر ایشان فرستاده آمد که بوسهل به روزگار گذشته تنگ حال بود و خدمت و تأدیب فرزندانِ خواجه کرده بود و از وی بسیار نیکوییها دیده، خواست که در این حال مکافاتِی کند. و دشمنانِ خواجه چون از این حال خبر یافتند نیک بترسیدند.

ص ۱۸۸ / سال ۴۲۲

[چون خواجه به بلخ رسید با امیر خلوتی کرد] و مَقَرَر گشت همگان را که کار وزارت قرار گرفت، و هزاهز در دلها افتاد که نه خُرد مردی برکار شد. و کسانی که خواجه از ایشان

آزاری داشت نیک بشکوهیدند^{۴۱}. و بوسهل زوزنی بادی گرفت که از آن هولتر نباشد، و به مردمان می نمود که این وزارت بدو می دادند نخواست و خواجه را وی آورده است، و کسانی که خِرد داشتند دانستند که نه چنان است که او می گوید، و سلطان مسعود - رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ - داهی تر^{۴۲} و بزرگتر و دریافته تر^{۴۳} از آن بود که تا خواجه احمد برجای بود وزارت به کسی دیگر دادی، که پایگاه و کفایت هر کسی دانست که تا کدام اندازه است.

و دلیل روشن بر این که گفتم آن است که چون خواجه احمد گذشته شد به هرات، امیر این قوم را می دید و خواجه احمد عبدالصمد را یاد می کرد، و می گفت که این شغل را هیچ کس شایسته تر از وی نیست. و چون در تاریخ بدین جای رسم این حال به تمامی شرح دهم. و این نه از آن می گویم که من از بوسهل جفاها دیده ام، که بوسهل و این قوم همه رفته اند و مرا پیدا است که روزگار چند مانده است، اما سخنی راست باز می نمایم و چنان دانم که خردمندان و آنان که روزگار دیده اند و امروز این را برخوانند بر من بدین چه نبشتم عیبی نکنند، که من آنچه نبشتم از این ابواب حلقه در گوش باشد^{۴۴} و از عهده آن بیرون توانم آمد.

خلعت پوشی احمد

و دیگر روز - هو الأحد الرابع من صَفَرِ هَذِهِ السَّنَةِ - خواجه به درگاه آمد و پیش رفت، و اعیان و بزرگان و سرهنگان و اولیا و حشم بر اثر وی درآمدند و رسم خدمت به جای آوردند. و امیر روی به خواجه کرد و گفت: خلعت وزارت بیاید پوشید که شغل در پیش بسیار داریم. و بیاید دانست که خواجه خلیف ماست در هر چه به مصلحت بازگردد، و مثال و اشارت وی روان است در همه کارها، و بر آنچه بیند کس را اعتراض نیست. خواجه زمین بوسه داد و گفت: فرمان بردارم.

امیر اشارت کرد سَوِي حَاجِبِ بِلْگَاتْگین، که مقدّم حاجبان بود، تا خواجه را به جامه خانه بَرَد. وی پیشتر آمد و بازوی خواجه گرفت و خواجه برخاست و به جامه خانه رفت و تا نزدیک چاشتگاه همی ماند، که طالعی نهاده بود جاسوس فلک خلعت پوشیدن را^{۴۵}، و همه اولیا و حشم بازگشته، چه نشسته و چه برپای^{۴۶}، و خواجه خلعت پوشید - و به نظاره ایستاده بودم، آنچه گویم از معاینه گویم و از تعلیق که دارم و از تقویم^{۴۷} - قَبای سَقْلَاطون^{۴۸} بغدادی بود سپیدی سپید، سخت خُرد نقش پیدا، و عمامه قصب^{۴۹} بزرگ اما به غایت باریک و مرتفع و طرازی سخت باریک و زنجیره یی بزرگ، و کمری از هزار مثقال پیروزه ها درنشانده. و حاجب بِلْگَاتْگین به دَرِ جامه خانه بود نشسته، چون خواجه بیرون آمد برپای خاست و تهنیت کرد و دیناری و دستارچه یی با دو پیروزه نگین سخت بزرگ بر انگشتی نشانده به دست خواجه داد و آغاز کرد تا پیش خواجه رود، گفت: به جان و سرِ سلطان که

پهلوی من روی و دیگر حاجبان را بگوی تا پیش روند. پلگاتگین گفت: «خواجه بزرگ مرا این نگوید که دوستداری من می‌داند، و دیگر خلعت خداوند سلطان پوشیده است و حشمت آن ما بندگان را نگاه باید داشت». و برفت در پیش خواجه، و دو حاجب دیگر با وی بودند و بسیار مرتبه‌داران.

و غلامی را از آن خواجه نیز به حاجبی نامزد کردند با قبای رنگین، که حاجب خواجگان را در سیاه رسم نباشد پیش وی به رفتن. چون به میان سرای برسید حاجبان دیگر پذیره آمدند و او را پیش امیر بردند و بنشانند. امیر گفت: خواجه را مبارک باد. خواجه برپای خاست و زمین بوسه داد و پیش تخت رفت و عقدی گوهر به دست امیر داد. و گفتند ده هزار دینار قیمت آن بود. امیر مسعود انگشتری پیروزه، بر آن نگین نام امیر بر آن جا نبشته، به دست خواجه داد و گفت: انگشتری ملکی ماست و به تو دادیم تا مقرر گردد که پس از فرمان ما مثالهای خواجه است. و خواجه بستد و دست امیر و زمین بوسه داد و بازگشت به سوی خانه. و با وی کوبه‌یی بود که کس چنان یاد نداشت، چنانکه بر درگاه سلطان جز نوبتیان^{۵۰} کس نماند، و از در عبدالاعلی^{۵۱} فرود آمد و به خانه رفت.

و مهتران و اعیان آمدن گرفتند، چندان غلام و نثار و جامه آوردند که مانند آن هیچ وزیری را ندیده بودند، بعضی تقرب را از دل، و بعضی از بیم. و تسخیت آنچه آوردند می‌کردند، تا جمله پیش سلطان آوردند، چنانکه رشته تابی از جهت خود باز نگرفت^{۵۲}، که چنین چیزها از وی آموختندی که مهذب‌تر و مهتر تر روزگار بود. و تا نماز پیشین نشسته بود که جز به نماز برنخواست. و روزی سخت با نام بگذشت.

رندیهای خواجه

دیگر روز به درگاه آمد و با خلعت نبود، که بر عادت روزگار گذشته قبایی ساخته کرد و دستاری نشابوری یا قاینی، که این مهتر را -رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُ- با این جامه‌ها دیدندی به روزگار. و از ثقات او شنیدم، چون بوابراهم قاینی کدخدایش و دیگران، که بیست و سی قبا بود او را یک رنگ که یک سال می‌پوشیدی و مردمان چنان دانستندی که یک قباست، و گفتندی: سبحان الله! این قبا از حال بنگردد؟ این منکر و بجد مردی^{۵۳} -و مردیها و جدیهای او را اندازه نبود، و بیارم پس از این به جای خویش- و چون سال سپری شدی بیست و سی قبا دیگر راست کرده به جامه خانه دادندی.

طبل زیر گلیم!

ص ۱۹۲ / سال ۲۲۲

این روز چون به خدمت آمد و بار بگسست سلطان مسعود -رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُ- خلوت کرد با وزیر و آن خلوت تا نماز پیشین بکشید، و گروهی از بیم خشک می‌شدند، و طبلی بود

که زیر گلیم می زدند^{۵۴} و آواز پس از آن برآمد و مُنْکَر برآمد، نه آن که من و یا جز من برآن واقف گشتندی بدانچه رفت در آن مجلس، اما چون آثار ظاهر می شد از آنچه گروهی را شغلها فرمودند و خلعتها دادند و گروهی را برکنند و قفا بدریدند^{۵۵} و کارها پدید آمد، خردمندان دانستند که آن همه نتیجه آن یک خلوت است.

و چون دهل درگاه بزدند^{۵۶} نماز پیشین، خواجه بیرون آمد و اسب وی بخواستند و بازگشت. و این روز تا شب کسانی که ترسیده بودند می آمدند و نثار می کردند. پس گفت متظّلّمان را^{۵۷} و ارباب حوائج را بخوانند. چند تن پیش آوردند و سخن ایشان بشنید و داد بداد و به خشنودی بازگردانید، و گفت: مجلس دیوان و در سراگشاده است و هیچ حجاب نیست، هر کس را که شغلی است می باید آمد. و مردمان بسیار دعا گفتند و امید گرفتند. و مستوفیان و دبیران آمده بودند و سخت به رسم نشسته بر این دست و بر آن دست. روی بدیشان کرد و گفت: «فردا چنان آید که هر چه از شما پرسم جواب توانید دادن، و حوالث نکنید. تا اکنون کارها سخت ناپسندیده رفته است و هر کسی به کار خود مشغول بوده و شغلهاي سلطان ضایع. و احمد حسن شمایان را نیک شناسد، بر آن جمله که تا اکنون بوده است فرا نستاند. باید تا پوست دیگر پوشید^{۵۸} و هر کسی شغل خویش کند.»

هیچ کس دم نزد و همگان بترسیدند و خشک فرو ماندند. خواجه برخاست و به خانه رفت و آن روز تا شب نیز نثار می آوردند.

۹

بوبکر حصیری و پسرش

ص ۱۹۷ / ذیل سال ۴۲۲

و فقیه بوبکر حصیری را در این روزها نادره یی افتاد و خطایی بر دست وی رفت در مستی، که بدان سبب خواجه بر وی دست یافت و انتقامی کشید و به مراد رسید، و هر چند امیر پادشاهانه دریافت، در عاجل الحال^{۵۹} آب این مرد ریخته شد، و بیارم ناچار این حال را تا بر آن واقف شده آید، و لَا مَرَدَّ لِقَضَاءِ اللَّهِ عَزَّ وَ جَلَّ.

چنان افتاد که حصیری با پسرش بوالقاسم به باغ رفته بودند، به باغ خواجه علی میکائیل که نزدیک است، و شراب بی اندازه خورده و شب آنجا مقام کرده و آنگاه صبح کرده^{۶۰} - و صبح ناپسندیده است و خردمندان کم کنند - و تا میان دو نماز خورده و آنگاه برنشسته و خوران خوران به کوی عباد گذر کرده. چون نزدیکی بازار عاشقان رسیدند، پدر در مهد آستر با پسر سوار و غلامی سی با ایشان، از قضا را چاکری از خواص خواجه پیش

آمدشان سوار، و راه تنگ بود و زحمتی بزرگ از گذشتن مردم.

حصیری را خیال بست، چنانکه مستان را بندد، که این سوار چرا فرود نیامد و وی را خدمت نکرد، مرا او را دشنام زشت داد. مرد گفت: ای ندیم پادشاه، مرا به چه معنی دشنام می دهی؟ مرا هم خداوندی است بزرگتر از تو، و هم مانند تو، و آن خداوند خواجه بزرگ است. حصیری خواجه را دشنام داد و گفت: «بگیرید این سگ را، تا کرا زهره آن باشد که این را فریاد رسد!» و خواجه را قوی تر بر زبان آورد^{۶۱}. و غلامان حصیری در این مرد پریدند و وی را قفایی چند سخت قوی زدند و قباش پاره شد. و بوالقاسم پسرش بانگ بر غلامان زد، که هوشیار بود و سویی عاقبت نیکو نگاه کردی و سخت خردمند. و خرید تمامش آن بود که امروز عاقبتی بدین خوبی یافته است و تا حج کرده است دست از خدمت بکشیده و زاویه بی اختیار کرده و به عبادت و خیر مشغول شده، باقی باد این مهر و دوست نیک! - و از این مرد بسیار عذر خواست و التماس کرد تا از این حدیث با خداوندش نگوید که وی عذر این فردا بخواهد، و اگر یک قبا پاره شده است سه باز دهد، و برفتند.

مرد که برایستاد نیافت در خود فرو گذاشتی^{۶۲}، چه چاکران بیستگانی خوار را خود عادت آن است که چنین کارها را بالا دهند و از عاقبت نیندیشند. و این حال روز پنجشنبه رفت پانزدهم صفر. آمد تازان^{۶۳} تا نزدیکی خواجه احمد و حال بازگفت، به ده پانزده زیادت، و سر و روی کوفته و قبا پاره کرده بشمود. و خواجه این را سخت خواهان بود که بهانه می جست بر حصیری تا وی را بمالد، که دانست که وقت نیک است و امیر به هیچ حال جانب وی را که دی خلعت وزارت داده امروز به حصیری بندهد. و چون خاک یافت یافت مراغه دانست کرد^{۶۴}....

و من بر اثر استادم برفتم تا خانه خواجه بزرگ - رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ - زحمتی دیدم و چندان مردم نظاره که آن را اندازه نبود. یکی مرد را گفتم که حال چیست؟ گفت: بویگر حصیری را و پسرش را خلیفه با جبه و موزه به خانه خواجه آورد و بایستایند و عقابین^{۶۵} بردند، کس نمی داند که حال چیست، و چندین محتشم به خدمت آمده اند و سوار ایستاده اند که روز آدینه است، و هیچ کس را بار نداده اند مگر خواجه بنو نصر مشکان که آمد و فرود رفت. و من که بوالفضل از جای بشدم^{۶۶} چون شنیدم، که آن مهر و مهترزاده را بجای من ایادی^{۶۷} بسیار بود. و فرود آمدم و درون میدان شدم و بیو دم تا نزدیکی چاشتگاه فراخ، پس دویت و کاغذ آوردند و این مقدار شنیدم که بوعبدالله پارسی برملا گفت که خواجه بزرگ می گوید: «هر چند خداوند سلطان فرموده بود تا ترا و پسر ترا هر یکی هزار عقابین بزنند من بر تو رحمت کردم و چوب به تو بخشیدم، پانصد هزار دینار بیاورد داد و چوب باز خرید، و اگر نه فرمان را به مسارعت پیش رفت^{۶۸}، نباید که هم چوب خورید و هم مال بدهید.»

پدر و پسر گفتند: فرمان برداریم به هر چه فرماید، اما مسامحتی به ارزانی دارد، که داند که ما را طاقت ده یکی آن نباشد. بو عبدالله بازگشت و می آمد و می شد تا بر سیصد هزار دینار قرار گرفت، و بدین خط بدادند.^{۶۹} و فرمان بیرون آمد که ایشان را به حرس^{۷۰} باید بُرد، و خلیفت شهر هر دو را به حرس برد و باز داشت. و قوم بازگشت. و استادم بونصر آن جا ماند به شراب. و من به خانه خویش باز آمدم.

پس از یک ساعت سنکوی وکیل در نزدیکی من آمد و گفت: خواجه بونصر من بنده را فرستاده است و پیغام داده که در خدمت خداوند سلطان رو، تو که بوالفضلی، و عرضه دار که: «بنده به فرمان رفتم نزدیکی خواجه، چنان که فرمان عالی بود آبی بر آتش زدم تا حصیری و پسرش را نزدند و سیصد هزار دینار خطی بستند و به حبس بازداشتند. و خواجه بزرگ از این چه خداوند فرمود و این نواخت تازه که ارزانی داشت سخت تازه شد و شادکام و بنده را به شراب باز گرفت، و خام بودی مساعدت ناکردن، و سبب ناآمدن بنده این بود و فرستادن بنده بوالفضل، تا بر بی ادبی و ناخوشتن شناسی نهاده نیاید.»

و من در ساعت برفتم، امیر را یافتم بر کران شهر اندر باغی فرود آمده و به نشاط و شراب مشغول شده و ندیمان نشسته و مطربان می زدند. با خود گفتم این پیغام بیاید نبشت، اگر تمکین گفتار نیابم بخواند^{۷۱}، و غرض بحاصل شود، پس رقعتی نبشتم به شرح تمام و پیش شدم، و امیر آواز داد که چیست؟ گفتم: بنده، بونصر پیغامی داده است. و رقعہ بنمودم، دوات دار را گفت بستان، بستد و به امیر داد، چون بخواند مرا پیش تخت روان خواندند و رقعت به من باز داد، و پوشیده گفت: «نزدیکی بونصر باز رو و او را بگوی که نیکو رفته است، و اِحمام کردیم ترا بر این چه کردی، و پس فردا چون ما بیاییم آنچه دیگر باید فرمود بفرماییم. و نیک آوردی که نیامدی و با خواجه به شراب مساعدت کردی.»

و من بازگشتم و نماز دیگر به شهر باز رسیدم و سنکوی را بخواندم و بر کاغذی نبشتم که: «بنده رفت و آن خدمت تمام کرد». و سنکوی آن را ببرد و به استادم داد و بر آن واقف گشت، و تا نماز خفتن نزدیک خواجه بماند و سخت مست بازگشت.

دیگر روز شبگیر مرا بخواند. رفتم. خالی نشسته بود. گفت: چه کردی؟ آنچه رفته بود به تمامی با وی باز گفتم. گفت: نیک رفته است. پس گفت: این خواجه در کار آمد، بلیغ انتقام خواهد کشید و قوم را فرو خورد. اما این پادشاه بزرگ راعی^{۷۲} حق شناس است، وی چون رقعت وزیر بخواند ناچار دل او نگاه بایست داشت، که راست نیامدی وزیری فرا کردن و در هفته یی بر وی چنین مذلّتی رسد بر آن رضا دادن. پادشاهانه سیاستی نمود و حاجب بزرگ را فرمود که به درگاه رود و مثال دهد خلیفت را تا حصیری و پسرش را به سرای خواجه برند

با جلاد و عقابین و هر یک را هزار عقابین بزنند تا پس از این هیچ کس را زهره نباشد که نام خواجه بر زبان آرد جز به نیکویی.

و چون فرمانی بدین هولی داده بود هر چند حصیری خطایی بزرگ کرده بود نخواست که آب و جاه او به یکبارگی تباه شود، و مرا به تعجیل کس آمد و بخواند. چون به سلطان رسیدم برملا گفتم: بر ما نخواستی که به تماشا آمدم؟ گفتم: «سعادت بنده آن است که پیش خدمت خداوند باشد، و لکن خداوند به وی چند نامه مهم فرمود به ری و آن نواحی و گفت نباید آمد و دبیر نوبتی باید فرستاد». بخندید، و شکرستانی بود در همه حالها، گفت: یاد دارم، و مزاح می کردم. و گفتم: «نکته یی چند دیگر است که در آن نامه ها می باید نبشت، به مشافهه^{۷۳} خواستم که با تو گفته آید نه پیغام».

و فرمود تا پیل بداشتند و پیلان از گردن پیل فرود آمد و شاگردش و غلام خاصی که با سلطان بود در مهد، خالی کرد، و قوم دور شدند، من پیش مهد بایستادم، نخست رقعۀ خواجه با من بازراند و گفت: حاجب رفت تا دل خواجه باز یابد و چنین مثال دادم، که سیاست این واجب کرد از آن خطا که از حصیری رفت، تا دل خواجه تباه نشود. اما حصیری را به نزدیکی من آن حق هست که از ندیمان پدرم کس را نیست و در هوای من بسیار خواری دیده است، و به هیچ حال من خواجه را دست آن نخواهم داد^{۷۴} که چنین چاکران را فروخورد، به انتقام خویش. و اندازه به دست تو دادم، این چه گفتم با تو پوشیده دار و این حدیث اندر یاب، خواهی بفرمان ما و خواهی از دست خویش، چنان که المی بدو نرسد و به پسرش، که حاجب را به ترکی گفته ایم که ایشان را می ترساند و توقف می کند، چنان که تو در رسی این آتش را فرونشانی.

گفتم: «بنده بدانست، و آنچه واجب است در این باب کرده آید». و بتعجیل بازگشتم، حال آن بود که دیدی، و حاجب را گفتم: توقف باید کرد در فرمان عالی به جای آوردن، چندان که من خواجه بزرگ را ببینم. حصیری را گفتم: شرمت باد، مردی پیر! هر چند به یک چیز آب خود ببری و دوستان را دل مشغول کنی. جواب داد که نه وقت عتاب است، قضا کار کرده است، تدبیر تلافی باید کرد.

پس مرا بار خواستند و در وقت بار دادند. در راه بوالفتح بستی^{۷۵} را دیدم خلقانی^{۷۶} پوشیده و مشگکی در گردن، و راه بر من بگرفت گفت: قریب بیست روز است تا در ستورگاه آب می کشم، شفاعتی بکنی، که دامن دل خواجه بزرگ خوش شده باشد، و جز به زبان تو راست نیاید. او را گفتم به شغلی مهم می روم، چون آن راست شد در باب تو جهد کنم، امید دارم که مراد حاصل شود.

و چون نزدیکی خواجه رسیدم یافتم وی را سخت در تاب و خشم. خدمت کردم،

سخت گرم پیرسید و گفت: شنودم که با امیر برفتی، سبب بازگشتن چه بود؟ گفتم: بازگردانید مرا بدان مهماتِ ری که بر خداوند پوشیده نیست، و آن نامه‌ها فردا بتوان نبشت که چیزی از دست می‌نگردد.^{۷۷} آمده‌ام تا شرابی چند بخورم با خداوند بدین نواخت که امروز تازه شده است خداوند را از سلطان به حدیث حصیری.

گفت: «سخت نیکو کردی و منت آن بداشتم، ولكن البته نخواهم که شفاعت کنی که به هیچ حال قبول نکنم و غمناک شوی. این کشخانان^{۷۸} احمد حسن را فراموش کرده‌اند، بدان که یک چندی میدان خالی یافتند و دست بر رگی وزیری عاجز نهادند^{۷۹} و ایشان را زیون گرفتند. بدیشان نمایند^{۸۰} پهنای گلیم تا بیدار شوند از خواب.» و روی به بو عبدالله پارسی کرد و گفت: «بر عقابین نکشیدند ایشان را؟»، گفتم: «برکشند، و فرمان خداوند بزرگ است، من از حاجب بزرگ درخواستم که چندان توقّف باشد که من خداوند را ببینم.»

گفت: «بدیدی، و شفاعت تو بنخواهم شنید، و ناچار چوب زند تا بیدار شوند. یا با عبدالله، برو هر دو را بگوی تا بر عقابین کشند.» گفتم: «اگر چاره نیست از زدن خلوتی باید تا نیکو دو فصل سخن گویم و توقّفی در زخم^{۸۱} ایشان، پس از آن فرمان خداوند را باشد.» بو عبدالله را آواز داد تا بازگشت. و خالی کردند چنان‌که دو بدو بودیم.

گفتم: «زندگانی خداوند دراز باد، در کارها غلو کردن ناستوده است و بزرگان گفته‌اند: الْعَفْوُ عِنْدَ الْقُدْرَةِ^{۸۲}، و به غنیمت داشته‌اند عفو چون توانستند که به انتقام مشغول شوند. و ایزد - عَزَّ وَكَبَّرَ - قدرت به خداوند نموده بود، رحمت هم بنمود و از چنان محنتی و حبسی خلاص ارزانی داشت، واجب چنان کند که به راستای^{۸۳} هر کس که بدو بدی کرده است نیکویی کرده آید تا خجلت و پشیمانی آن‌کس را باشد. و اخبار مأمون و ابراهیم^{۸۴} پیش چشم و خاطر خداوند است، مُحال باشد مرا که از این معانی سخن گویم، که خُرما به بصره برده باشم^{۸۵}. و چون سلطان بزرگی کرد و دل و جاه خواه نگاه داشت و این پیر را این جا فرستاد و چنین مالشی فرمود، بیاید دانست که بر دل او چه رنج آمد، که این مرد را دوست دارد، به حکم آن‌که در هوای او از پدرش چه خوارها دیده است. و مقرّر وی بوده است که خواه نیز آن‌کند که مهتران و بزرگان کنند، وی را نیازارد. و من بنده را آن خوشتر آید که دل سلطان نگاه دارد و این مرد را بفرماید تا بازدارند و نزنند و از وی و پسرش خط بستانند به نام خزانه معمر، آن‌گاه حدیث آن مال با سلطان افکنده آید تا خود چه فرماید، که اغلب ظنّ من آن است که بدو بخشد. و اگر خواه شفاعت آن‌کند که بدو بخشد خوشتر آید، تا منت هم از جانب وی باشد. و خداوند داند که مرا در چنین کارها غرضی نیست جز صلاح هر دو جانب نگاه داشتن، آنچه فراز آمد مرا به مقدار دانش خود باز نمودم و فرمان تراست، که عواقب این چنین کارها بهتر توانی دانست.»

چون خواجه از من این بشنود سر اندر پیش افگند زمانی اندیشید و دانست که این حدیث من از جایی می‌گیرم، که نه از آن مردان بود که این چنین چیزها بر وی پوشیده ماند. گفت: «چوب به تو بخشیدم اما آنچه دارند، پدر و پسر، سلطان را باید داد.» خدمت کردم، و وی بو عبدالله پارسی را می‌فرستاد تا کار قرار گرفت و سیصد هزار دینار خط از حصیری بستند و ایشان را به حرس بردند.

و پس از آن نان خواست و شراب و مُطربان، و دست به کار بردیم. چون قدحی چند شراب بخوردیم گفتم: زندگانی خداوند درازباد، روزی مسعود است، حاجتی دیگر دارم. گفت: بخواه که اجابت خوب یابی. گفتم: بوالفتح را با مشک دیدم، و سخت نازِ بیا ستوربانی است. و اگر می‌بایست که مالشی یابد یافت، و حق خدمت دارد نزدیکی خداوند سخت بسیار، و سلطان او را شناخته است و نیکو می‌نگرد بر قانونِ امیر محمود؛ اگر بیند وی را نیز عفو کند. گفت کردم، بخوانندش. بخوانند، و با آن جامه خَلَقِ پیش آمد و زمین بوسه داد و بایستاد، خواجه گفت: از ژاژ خاییدن^{۸۶} توبه کردی؟ گفت: ای خداوند، مشک و ستورگاه مرا توبه آورد.

خواجه بخندید و فرمود تا وی را به گرمابه بردند و جامه پوشانیدند، و پیش آمد و زمین بوسه داد، و بنشانندش و فرمود تا خوردنی آوردند، چیزی بخورد، و پس از آن شرابی چند فرمودش، بخورد، پس بنواختش و به خانه باز فرستاد.

پس از آن سخت بسیار شراب خوردیم و بازگشتیم. و ای بوالفضل، بزرگ مهتری است این احمد، اما آن را آمده است تا انتقام کشد، و من سخت کارِ هم آن را که او پیش گرفته است. و به هیچ حال وی را این نرود با سلطان، و نگذارد که وی چاکرانِ وی را بخورد. ندانم تا عواقبِ این کارها چه خواهد بود؟

۱۰

حکایت افشین و بودّلف

ص ۲۱۳ / ذیل سال ۲۲۲

اسمعیل بن شهاب گوید؛ از احمد بن ابی دؤاد^{۸۷} شنیدم - و این احمد مردی بود که با قاضی قضاتی که داشت از وزیران روزگار محتشم‌تر بود و سه خلیفت را خدمت کرد - احمد گفت: یک شب در روزگار معتصم نیم‌شب بیدار شدم و هر چند حیلَت کردم خوابم نیامد، و غم و ضجرتی^{۸۸} سخت بزرگ بر من دست یافت که آن را هیچ سبب ندانستم. با خویشتن گفتم، چه خواهد بود؟ آواز دادم غلامی را که به من نزدیک او بودی به هر وقت، نام وی

«سلامه»، گفتم: بگوی تا اسب زین کنند. گفت: «ای خداوند، نیم شب است، و فردا نوبت تو نیست^{۸۹}، که خلیفه گفته است ترا که به فلان شغل مشغول خواهد شد و بار نخواهد داد. اگر قصد دیدار دیگر کس است، باری وقت برنشتن نیست.»

خاموش شدم، که دانستم راست می گوید. اما قرار نمی یافتم و دلم گواهی می داد که گفتمی کاری افتاده است. برخاستم و آواز دادم به خدمتکاران تا شمع برافروختند، و به گرمابه رفتم و دست و روی بشستم، و قرار نبود؛ تا در وقت بیامدم و جامه در پوشیدم، و خری زین کرده بودند، برنشستم و براندم، و البته ندانستم که کجا می روم. آخر با خود گفتم که به درگاه رفتن صواب تر، هر چند پگاه است، اگر بار یابمی خود بها وَ نِعَم^{۹۰}، و اگر نه بازگردم، مگر این وسوسه از دل من دور شود.

و براندم تا درگاه. چون آن جا رسیدم حاجبِ نوبتی را آگاه کردند، در ساعت نزدیک من آمد، گفت: آمدن چیست بدین وقت؟ و ترا مقرر است که از دی باز امیرالمؤمنین به نشاط مشغول است و جای تو نیست. گفتم: همچنین است که تو گویی؛ تو خداوند را از آمدن من آگاه کن، اگر راه باشد بفرماید تا پیش روم و اگر نه بازگردم. گفت: سپاس دارم. و در وقت بازگفت، و در ساعت بیرون آمد و گفت: بسم الله بار است، درآی.

در رفتم، معتصم را دیدم سخت اندیشه مند و تنها، به هیچ شغل مشغول نه. سلام کردم. جواب داد و گفت: یا باعبدالله چرا دیر آمدی؟ که دیری است که ترا چشم می داشتم. چون این بشنیدم متحیر شدم، گفتم: «یا امیرالمؤمنین من سخت پگاه آمده ام، و پنداشتم که خداوند به فراغت مشغول است، و به گمان بودم^{۹۱} از بار یافتن و نیافتن. گفت: خبر نداری که چه افتاده است؟ گفتم: ندارم. گفت: إنا لله و إنا إليه راجعون^{۹۲}، بنشین تا بشنوی. بنشستم، گفت: اینک این سگِ ناخوشتن شناس نیم کافر^{۹۳}، بوالحسنِ افشین، به حکم آن که خدمتی پسندیده کرد و بابک خرم دین را برانداخت و به روزگارِ دراز جنگ پیوست تا او را بگرفت، و ما او را بدین سبب از حدِ اندازه افزون بنواختیم و درجه یی سخت بزرگ بنهادیم، همیشه وی را از ما حاجت آن بود که دست او را بر بودلف^{۹۴} - القاسم بن عیسی الکرخی العجلی - گشاده کنیم، تا نعمت و ولایتش بستانند و او را بکشد، که دانی که عداوت و عصبیت^{۹۵} میان ایشان تا کدام جایگاه است، و من او را هیچ اجابت نمی کردم، از شایستگی و کارآمدگی بودلف و حق خدمتِ قدیم که دارد، و دیگر دوستی که میان شما دو تن است. و دوش سهوی افتاد، که از بس افشین بگفت و چند بار رد کردم و باز نشد، اجابت کردم. و پس از این اندیشه مندم که هیچ شک نیست که او را چون روز شود بگیرند، و مسکین خبر ندارد، و نزدیک این مُسْتَحَلَّ^{۹۶} برند، و چندان است که به قبضِ وی آمد در ساعت هلاک کندش.

گفتم: الله الله^{۹۷} یا امیرالمؤمنین، که این خونی است ناحق و ایزد - عزّ ذکره - نپسندد،

و آیات و اخبار خواندن گرفتم. پس گفتم: بودلَف بنده خداوند است و سوارِ عرب است، و مقرّر است که وی در ولایتِ جبال چه کرد^{۹۸} و چند اثر نمود و جانی در خطر نهاد تا قرار گرفت، و اگر این مرد خود برآفتد خویشان و مردم وی خاموش نباشند، و درجوشند و بسیار فتنه برپای شود. گفت: یا باعبدالله همچنین است که تو می‌گویی و بر من این پوشیده نیست، اما کار از دستِ من شده است، که افشین دوش دستِ من بگرفته است و عهد کرده‌ام به سوگندان مُغلّظ که او را از دستِ افشین نستانم، و نفرمایم که او را بستانند. گفتم: یا امیرالمؤمنین، این درد را درمان چیست؟ گفت: جز آن شناسم که تو هم اکنون نزدیکِ افشین روی، و اگر بار ندهد خویشتن را اندر افگنی، و به خواهش و تضرّع و زاری پیشِ این کار باز شوی^{۹۹}، چنان‌که البته به قلیل و کثیر از من هیچ پیغامی ندهی و هیچ سخن نگویی، تا مگر حرمت ترا نگاه دارد، که حال و محلّ تو داند، و دست از بودلف بردارد و وی را تباه نکند و به تو سپارد، و پس اگر شفاعتِ تو رد کند قضا کار خود بکرد و هیچ درمان نیست.

عرب و عجم

احمد گفت: من چون از خلیفه این بشنودم عقل از من زایل شد و بازگشتم و برنخستم و روی کردم به محلّتِ وزیری، و تنی چند از کسان من که رسیده بودند با خویشتن بردم، و دو سه سوار بتاخت فرستادم به خانه بودلف، و من اسب تاختن گرفتم چنان‌که ندانستم که در زمین یا در آسمان، طیلسان^{۱۰۰} از من جدا شده و من آگاه نه، و روز نزدیک بود اندیشیدم که نباید که من دیرتر رسم و بودلف را آورده باشند و، کشته و کار از دست بشده.

چون به دهلیزِ درِ سرای افشین رسیدم حُجّاب و مرتبه‌دارانِ وی بجمله پیشِ من دویدند بر عادتِ گذشته، و ندانستند که مرا به عذری باز باید گردانند، که افشین را سخت ناخوش و هول آید در چنان وقت آمدنِ من نزدیک وی، و مرا به سرای فرود آوردند و پرده برداشتند، و من قومِ خویش را مثالِ دادم تا به دهلیز بنشینند و گوش به آواز من دارند. چون میانِ سرای برسیدم یافتم افشین را بر گوشه صدر نشسته، و نطمی^{۱۰۱} پیشِ وی فرود صفّه بازکشیده و بودلف به شلواری و چشم بیسته آنجا بنشاند، و سیّاف^{۱۰۲} شمشیر برهنه به دست ایستاده، و افشین با بودلف در مناظره، و سیّاف منتظرِ آن‌که بگوید: ده^{۱۰۳}، تا سرش بیندازد.

و چون چشم افشین بر من افتاد سخت از جای بشد، و از خشم زرد و سرخ شد و رگها از گردنش برخاست. و عادتِ من با وی چنان بود که چون نزدیکِ وی شدمی برابر آمدی و سر فرود کردی، چنان‌که سرش به سینّه من رسیدی. این روز از جای نجیبید و استخفافی بزرگ کرد. من خود از آن نیندیشیدم و باک نداشتم، که به شغلی بزرگ رفته بودم. و بوسه بر

روی وی دادم و بنشستم؛ خود در من ننگریست، و من بر آن صبر کردم و حدیثی پیوستم تا او را بدان مشغول کنم، از پی آن که نباید که سیاف را گوید شمشیر بران. البته سوی من ننگریست. فرا ایستادم و از طرزی دیگر سخن پیوستم؛ ستودن عجم را - که این مردک از ایشان بود - و از زمین اسروشنه^{۱۰۴} بود - و عجم را شرف بر عرب نهادم، هر چند که دانستم که اندر آن بزه‌یی بزرگ است^{۱۰۵}، ولیکن از بهر بودلف را تا خون وی ریخته نشود، و سخن ننشید.

گفتم: یا امیر، خدا مرا فدای تو کند، من از بهر قاسم عیسی را آمدم تا باز خدایی کنی^{۱۰۶} و وی را به من بخشی، در این ترا چند مزد باشد. به خشم و استخفاف گفت: «نبخشیدم و نبخشم، که وی را امیرالمؤمنین به من داده است، و دوش سوگند خورده که در باب وی سخن نگوید تا هر چه خواهم کنم، که روزگار دراز است تا من اندر این آرزو بودم.» من با خویشتن گفتم: یا احمد! سخن و توقیع^{۱۰۷} تو در شرق و غرب روان است و تو از چنین سگی چنین استخفاف کنی؟! باز دل خوش کردم که هر خواری که پیش آید بیاید کشید از بهر بودلف را^{۱۰۸}، برخاستم و سرش را بیوسیدم و بیقراری کردم، سود نداشت، و بار دیگر کتفش بوسه دادم، اجابت نکرد، و باز به دستش آمدم و بوسه دادم، و بدید که آهنگ زانو دارم که تا بیوسم، و از آن پس به خشم مرا گفت: تا کی از این خواهد بود؟ به خدای اگر هزار باز زمین را بیوسی هیچ سود ندارد و اجابت نیابی.

خشمی و دلتنگی‌یی سوی من شتافت چنان که خوی از من بشد^{۱۰۹}، و با خود گفتم: این چنین مُرداری و نیم کافری بر من چنین استخفاف می‌کند و چنین گزاف می‌گوید! مرا چرا باید کشید؟ از بهر این آزادمرد، بودلف را، خطری بکنم هر چه باد باد، و روا دارم که این بکرده باشم که به من هر بلایی رسد! پس گفتم: ای امیر، مرا از آزادمردی آنچه آمد گفتم و کردم، و تو حرمت من نگاه نداشتی. و دانی که خلیفه و همه بزرگان حضرت وی چه آنان که از تو بزرگ‌تراند و چه از تو خردتراند مرا حرمت دارند، و به مشرق و مغرب سخن من روان است. و سپاس خدای - عزّ وجل - را که ترا از این، منت در گردن من حاصل نشد. و حدیث من گذشت، پیغام امیرالمؤمنین بشنو، می‌فرماید که: «قاسم عجلّی را مکش و تعرّض مکن و هم‌اکنون به خانه بازفرست، که دست تو از وی کوتاه است، و اگر او را بکشی ترا بدّل وی قصاص کنم.»

چون افشین این سخن بشنید لرزه بر اندام او افتاد و به دست و پای بمرد^{۱۱۰} و گفت: این پیغام خداوند بحقیقت می‌گزاری؟ گفتم: آری، هرگز شنوده‌ای که فرمانهای او را برگردانیده‌ام؟ و آواز دادم قوم خویش را که: درآید. مردی سی و چهل اندر آمدند، مُزکی و مُعدّل^{۱۱۱} از هر دستی. ایشان را گفتم: گواه باشید که من پیغام امیرالمؤمنین معتمد می‌گزارم

بر این امیر ابوالحسن افشین؛ که می‌گوید: بودلف قاسم را مکش و تعرّض مکن و به خانه باز فرست، که اگر وی را بکشی ترا بدّل وی بکشند. پس گفتم: ای قاسم، گفت: لَبیک، گفتم: تندرست هستی؟ گفت: هستم. گفتم: هیچ جراحت داری؟ گفت: ندارم. کسهای خود را نیز گفتم: گواه باشید، تندرست است و سلامت است. گفتند: گواهییم. و من به خشم بازگشتم، و اسب در تگ افگندم چون مدهوشی و دل‌شده‌یی^{۱۱۲}، و همه راه با خود می‌گفتم: کشتن آن را محکم‌تر کردم، که هم‌اکنون افشین بر اثر من در رسد و امیرالمؤمنین گوید من این پیغام ندادم، باز گردد و قاسم را بکشد.

چون به خادم رسیدم به حالی بودم عرق بر من نشسته و دم بر من چیره شده^{۱۱۳}، مرا بار خواست و در رفتم و بنشستم. امیرالمؤمنین چون مرا بدید بر آن حال، به بزرگی خویش فرمود خادمی را که عرق از روی من پاک می‌کرد، و به تَلَطُّف گفت: یا باعبدالله ترا چه رسید؟ گفتم: زندگانی امیرالمؤمنین دراز باد، امروز آنچه بر روی من رسید در عمر خویش یاد ندارم. دریغا مسلمانیا که از پلیدی نامسلمانی اینها باید کشید! گفت: قصّه‌گوی. آغاز کردم و آنچه رفته بود بشرح باز گفتم. چون آن‌جا رسیدم که بوسه بر سر افشین دادم آنگاه بر کتف و آنگاه بر دو دست و آنگاه سوی پا شدم، و افشین گفت: «اگر هزار بار زمین بوسه دهی سود ندارد، قاسم را بخواهم کشت»، افشین را دیدم که از در درآمد با کمر و کلاه. من بفسردم و سخن را ببریدم و با خود گفتم اِتِّفَاقِ بد بین که با امیرالمؤمنین تمام نگفتم که از تو پیغامی که نداده بودی بگزاردم که قاسم را نکشد، هم‌اکنون افشین حدیث پیغام کند و خلیفه گوید که من این پیغام را نداده‌ام، و رسوا شوم و قاسم کشته آید. اندیشه من این بود ایزد -عَزَّ ذِکْرُهُ- دیگر خواست، که خلیفه را سخت درد کرده بود از بوسه دادن من بر کتف و دست و آهنگی پای بوس کردن و، گفتن او که اگر هزار بار بوسه دهی بر زمین سود ندارد.

چون افشین بنشست، بخشم امیرالمؤمنین را گفت: خداوند دوش دست من بر قاسم گشاده کرد، امروز این پیغام درست هست که احمد آورد، که او را نباید کشت؟ معتصم گفت: پیغام من است، و کی تا کی شنیده بودی که بوعبدالله از ما و پدران ما پیغامی گزارد به کسی و نه راست باشد؟ اگر ما دوش پس از الحاح^{۱۱۴} که کردی ترا اجابت کردیم در باب قاسم، بیاید دانست که آن مرد چاکرزاده خاندان ماست، خِرَد آن بودی که او را بخواندی و به جان بر وی مَنّت نهادی و او را بخوبی و با خلعت باز خانه فرستادی^{۱۱۵}. و آن‌گاه آزرده کردی بوعبدالله از همه زشت‌تر بود. ولكن هر کسی آن کند که از اصل و گوهر وی سزد، و عجم عرب را چون دوست دارد، با آنچه بدیشان رسیده است از شمشیر و نیزه ایشان؟ بازگرد و پس از این هشیارتر و خویشتن‌دارتر باش.

افشین برخاست شکسته و، به دست و پای مرده، و برفت. چون بازگشت، معتصم گفت: یا باعبداللّه، چون روا داشتی پیغام ناداده گزاردن؟ گفتم: «یا امیرالمؤمنین، خونِ مسلمانی ریختن نپسندیدم، و مرا مزد باشد و ایزد تعالی بدین دروغم نگیرد.» و چند آیت قرآن و اخبار پیغامبر - علیه السلام - بیاوردم. بخندید و گفت: راست همین بایست کردن که کردی، و به خدای - عزّ و جَلّ - سوگند خوردم که افشین جان از من نبرد، که وی مسلمان نیست. پس من بسیار دعا کردم و شادی کردم که قاسم جان باز یافت و بگریستم. معتصم گفت: حاجبی را بخوانید. بخواندند، بیامد، گفت: به خانه افشن رو با مرکبِ خاصِ ما، و بودلف قاسم عیسی عَجَلی را برنشان و به سرای بو عبداللّه بر، عزیزاً مکرّماً.

حاجب برفت و من نیز بازگشتم، و در راه درنگ می کردم تا دانستم که قاسم و حاجب به خانه من رسیده باشند. پس به خانه باز رفتم، یافتم قاسم را در دهلیز نشسته. چون مرا بدید در دست و پای من افتاد. من او را در کنار گرفتم و ببوسیدم و در سرای بردم و نیکو بنشاندم. و وی می گریست و مرا شکر می کرد، گفتم: مرا شکر مکن بلکه خدای را - عزّ و جَلّ - و امیرالمؤمنین را شکر کن به جانِ نو که باز یافتی، و حاجبِ معتصم وی را به سوی خانه برد با کرامتِ بسیار.



٦

حسنک بر مرکبِ چوین

۱. در هرات
۲. ... و عاقبت کار آدمی مرگ است.
۳. قصه جعفر برمکی.

۱

در هرات

ص ۷۱ / ذیل سال ۲۲۱

و کار وزیر حسنک آشفته گشت، که به روزگار جوانی ناکردنیها کرده بود و زبان نگاه نداشت و این سلطان بزرگ محتشم را خیر خیر^۱ بیازرده. و شاعر نیکو می گوید، شعر:

أَحْفَظُ لِسَانَكَ لَا تَقُولُ قَتَبَتَنِي إِنَّ الْبَلَاءَ مُوَكَّلٌ بِالْمَنْطِقِ^۲

و دیگر در باب جوانان بغایت نیکو گفته است، شعر:

إِنَّ الْأُمُورَ إِذَا الْإِحْدَاثُ دَبَّرَهَا

دُونَ الشُّيُوخِ تَرَى فِي بَغِيضِهَا خَلَلًا^۳

و از بوعلی اسحق شنودم گفت، بومحمد میکائیل گفتی: «چه جای بعض است که فی کُلِّهَا خَلَلًا». و وزیر بوسهل زوزنی^۲ با وزیر حسنک معزول سخت بد بود، که در روزگار وزارت^۵ بر وی استخفافها کردی، تا خشم سلطان را بر وی دائمی می داشت و به بلخ، رسانید بدو آنچه رسانید. اکنون بعاجل الحال بوسهل فرمود تا وزیر حسنک را به علی رایض سپردند که چاکر بوسهل بود، تا او را به خانه خویش بُرد و بدو هر چیزی رسانید از انواع استخفاف. و بوسهل زوزنی را در آنچه رفت مردمان در زبان گرفتند^۶ و بد گفتند، که مردمان بزرگ نام بدان گرفتند که چون بر دشمن دست یافتند نیکویی کردند،

که آن نیکویی بزرگتر از استخفاف باشد، والعفو عِنْدَ الْقُدْرَةِ سخت ستوده است، و نیز آمده است در امثال که گفته‌اند: إِذَا مَلَكَتْ فَأَسْجَعُ^۶. اما بوسهل چون این واجب نداشت و دل بر وی خوش کرد به مکافات، به بوسهل ماند و نه حسنک. و من این فصول از آن جهت راندم که مگر کسی را به کار آید.

۲

... و عاقبت کار آدمی مرگ است

ص ۲۲۱ / ذیل سال ۴۲۲

فصلی خواهم نبشت در ابتدای این حالِ بردار کردن این مرد و پس به شرح قصه شد^۸. امروز که من این قصه آغاز می‌کنم در ذی الحِجَّةِ سنهٔ خَمْسِينَ وَاَرْبَعِمِائَةٍ [۴۵۰] در فَرّخ روزگارِ سلطانِ معظّم ابوشجاع فرخ‌زاد بن ناصر دین‌الله^۹ - أَطَالَ اللَّهُ بَقَاءَهُ^{۱۰} - از این قوم که من سخن خواهم راند یک دو تن زنده‌اند در گوشه‌یی افتاده، و خواجه بوسهل زوزنی چند سال است تا گذشته شده است و به پاسخ آن که از وی رفت گرفتار، و ما را با آن کار نیست - هر چند مرا از وی بد آمد^{۱۱} - به هیچ حال، چه عمر من به شست و پنج آمده و بر اثر وی می‌بیاید رفت^{۱۲}. و در تاریخی که می‌کنم سخنی نرانم که آن به تعصّبی و تزئیدی^{۱۳} کشد، و خوانندگان این تصنیف گویند شرم باد این پیر را! بلکه آن گویم که تا خوانندگان با من اندر این موافقت کنند و طعنی نزنند.

این بوسهل مردی امام‌زاده^{۱۴} و محتشم و فاضل و ادیب بود، اما شرارت و زعارتی^{۱۵} در طبع وی مؤکّد شده - وَلَا تَبْدِلْ لِي خَلْقِي اللَّهُ^{۱۶} - و با آن شرارت دلسوزی نداشت. و همیشه چشم نهاده بودی تا پادشاهی بزرگ و جبار بر چاکری خشم‌گرفتی و آن چاکر را لت زدی^{۱۷} و فروگرفتی، این مرد از کرانه بَجَسْتی و فرصت جُستی و تَضْرِيب کردی^{۱۸} و المی بزرگ بدین چاکر رسانیدی، و آنگاه لاف زدی که: فلان را من فروگرفتم - و اگر کرد، دید و چشید - و خردمندان دانستندی که نه چنان است و سری می‌جنبانیدندی و پوشیده خنده می‌زدندی، که وی گزاف‌گوی است. جز استادم، که وی را فرو نتوانست برد، با آن همه حیلّت که در باب وی ساخت. از آن در باب وی به کام نتوانست رسید که قضای ایزد با تَضْرِيبهای وی موافقت و مساعدت نکرد. و دیگر که بونصر مردی بود عاقبت‌نگر، در روزگارِ امیر محمود - رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ - بی‌آن‌که مخدوم خود را خیانتی کرد دلِ این سلطان مسعود را - رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ - نگاه داشت به همه چیزها، که دانست تختِ ملک پس از پدر وی را خواهد بود.

و حالِ حسنک دیگر بود، که بر هوایِ امیر محمد و نگاهداشتِ دل و فرمانِ محمود

این خداوندزاده را بیازرد^{۱۹}. و چیزها کرد و گفت که اکفاء^{۲۰} آن را احتمال نکنند^{۲۱}، تا به پادشاه چه رسد، همچنان که جعفر برمکی و این طبقه وزیری کردند به روزگار هرون الرشید و عاقبت کار ایشان همان بود که از آن این وزیر آمد. و چاکران و بندگان را زبان نگاه باید داشت با خداوندان، که مُحال است رویاهان را با شیران چخیدن^{۲۲}.

و بوسهل با جاه و نعمت و مردمش در جنبِ امیر حسَنک یک قطره آب بود از رودی - فضل جای دیگر نشیند - اما چون تعدّیها رفت از وی که پیش از این در تاریخ بیاورده‌ام - یکی آن بود که عبدوس را گفت: «امیرت را بگوی که من آنچه کنم به فرمانِ خداوند خود می‌کنم، اگر وقتی تختِ مُلک به تو رسد حسَنک را بر دار باید کرد» - لاجرم چون سلطان پادشاه شد این مرد بر مرکبِ چوبین نشست. و بوسهل و غیر بوسهل در این کیستند؟ که حسَنک عاقبتِ تهوّر و تعدّی خود کشید. و پادشاه به هیچ حال بر سه چیز اِغْضَا نکند^{۲۳}: الْقَدْخُ فِي الْمُلْكِ وَ إِفْشَاءَ السِّرِّ وَ التَّعَرُّضَ لِلْحَرَمِ. وَ نَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الْخِذْلَانِ^{۲۴}....

و چون امیر مسعود - رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ - از هرات قصد بلخ کرد، علی رايض حسَنک را به بند می‌برد و استخفاف می‌کرد و تَشَفَّى^{۲۵} و تَعَصَّب و انتقام می‌بود، هر چند می‌شنودم از علی - پوشیده وقتی مرا گفت - که: «هر چه بوسهل مثال داد از کردارِ زشت در بابِ این مرد، از ده یکی کرده آمدی و بسیار محابا رفتی.» و به بلخ در امیر می‌دمید که ناچار حسَنک را بر دار باید کرد. و امیر بس حلیم و کریم بود، جواب نگفتی.

و معتمد عبدوس گفت: روزی پس از مرگِ حسَنک از استادم شنودم، که امیر بوسهل را گفت: حَجَّتِي و عَذْرِي باید کشتنِ این مرد را. بوسهل گفت: «حجتِ بزرگتر که مرد قرمطی^{۲۶} است و خِلعت مصریان است، تا امیرالمؤمنین القادر بالله بیازرد و نامه از امیر محمود بازگرفت، و اکنون پیوسته از این می‌گوید. و خداوند یاد دارد که به نشابور رسول خلیفه آمد و لوا و خلعت آورد، و منشور و پیغام در این باب بر چه جمله بود. فرمانِ خلیفه در این باب نگاه باید داشت.» امیر گفت: تا در این معنی بیندیشم.

پس از این هم استادم حکایت کرد از عبدوس - که با بوسهل سخت بد بود - که چون بوسهل در این باب بسیار بگفت، یک روز خواجه احمد حسن را، چون از بار باز می‌گشت، امیر گفت که خواجه تنها به طارم^{۲۷} بنشیند که سویی او پیغامی است بر زبانِ عبدوس. خواجه به طارم رفت و امیر - رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ - مرا بخواند، گفت: خواجه احمد را بگوی که حال حسَنک بر تو پوشیده نیست، که به روزگار پدرم چند درد در دلِ ما آورده است و چون پدرم گذشته شد چه قصدها کرد بزرگ در روزگارِ برادرَم، و لکن نرفت. و چون خدای - عَزَّ وَ جَلَّ - بدان آسانی تختِ مُلک به ما داد اختیار آن است که عذر گناهکاران بپذیریم و به گذشته

مشغول نشویم، اما در اعتقاد این مرد سخن می‌گویند، بدان‌که خلعت مصریان بستد برغم خلیفه، و امیرالمؤمنین بیازرد و مکاتبت از پدرم بگسست، و می‌گویند رسول را، که به نشابور آمده بود و عهد و لوا و خلعت آورده، پیغام داده بود که: «حسنک قرمطی است وی را بر دار باید کرد.» و ما این به نشابور شنیده بودیم، و نیکو یاد نیست؛ خواجه اندر این چه بیند و چه گوید؟

چون پیغام بگزاردم خواجه دیری اندیشید، پس مرا گفت: بوسهل زوزنی را با حسنک چه افتاده است که چنین مبالغتها در خون او گرفته است؟ گفتم: نیکو نتوانم دانست، این مقدار شنوده‌ام که یک روز به سرای حسنک شده بود به روزگار وزارتش پیاده و به دُرّاعه، پرده‌داری بر وی استخفاف کرده بود و وی را بینداخته.

گفت: «ای سبحان‌الله! این مقدار شَقَرٌ^{۲۸} را چه در دل باید داشت! پس گفت: خداوند را بگوی که در آن وقت که من به قلعتِ کَالْتَجَرِ^{۲۹} بودم بازداشته و قصیدِ جانِ من کردند و خدای -عَزَّ و جَلَّ- نگاه داشت، نذرها کردم و سوگندان خوردم که در خونِ کس، حق و ناحق، سخن نگویم.

بدان وقت که حسنک از حج به بلخ آمد و ما قصدِ ماوراءالنهر کردیم و با قَدِرخان دیدار کردیم^{۳۰}، پس از بازگشتن به غزنین مرا بنشانند و معلوم نه که در بابِ حسنک چه رفت، و امیر ماضی با خلیفه سخن بر چه روی گفت. بونصر مشکان خبرهای حقیقت دارد، از وی باز باید پرسید.

و امیر خداوند پادشاه است، آنچه فرمودنی است بفرماید که اگر بر وی قرمطی دُرست گردد، و من در خون وی سخن نگویم که من از خون همه جهانیان بیزارم^{۳۱}، و پوست باز کرده بدان گفتم تا وی را [حسنک را] در باب من سخن گفته نیاید بدان که «وی را [احمدِ حسن را] در این مالش که منم [حسنک] مرادی بوده است»^{۳۲}. و هر چند چنین است از سلطان نصیحت باز نگیرم، که خیانت کرده باشم، تا خون وی و هیچ کس نریزد البته، که خون ریختن کارِ بازی نیست».

چون این جواب باز بردم سخت دیر اندیشید، پس گفت: خواجه را بگوی آنچه واجب باشد فرموده آید. خواجه برخاست و سوی دیوان رفت، در راه مرا، که عیدوسم، گفت: تا بتوانی خداوند را بر آن دار که خونِ حسنک ریخته نیاید، که زشت نامی تولّد گردد. گفتم: فرمان بردارم، و بازگشتم. و با سلطان بگفتم، قضا در کمین بود کار خویش می‌کرد.

و پس از این مجلسی کرد^{۳۳} با استادم. او حکایت کرد که در آن خلوت چه رفت. گفت: امیر پرسید مرا از حدیثِ حسنک، پس از آن از حدیثِ خلیفه، و گفت: چه گویی در دین و اعتقادِ این مرد و خلعت ستن از مصریان؟ من درایستادم^{۳۴} و رفتن به حج تا آن‌گاه که

از مدینه به وادی القُری^{۲۵} بازگشت بر راه شام، و خلعت مصری بگرفت^{۲۶}، و ضرورتِ ستدن و از موصل راه گردانیدن و به بغداد باز نشدن، و خلیفه را به دل آمدن: که مگر امیر محمود فرموده است، همه به تمامی شرح کردم.

امیر گفت: پس از حسنک در این باب چه گناه بوده است، که اگر به راه بادیه آمدی در خونِ آن همه خلق شدی^{۲۷}؟ گفتم: «چنین بود ولکن خلیفه را چند گونه صورت کردند^{۲۸} تا نیک آزار گرفت و از جای بشد و حسنک را قرمطی خواند. و در این معنی مکاتبات و آمد و شد بوده است.

امیر ماضی چنان که لجوجی و ضُجرتِ وی بود یک روز گفت: «بدین خلیفه خرف شده بیاید نبشت که من از بهر قدر عباسیان انگشت در کرده‌ام در همه جهان و قرمطی می جویم و آنچه یافته آید و درست گردد بردار می‌کشند، و اگر مرا درست شدی که حسنک قرمطی است خبر به امیرالمؤمنین رسیدی که در بابِ وی چه رفتی. وی را من پرورده‌ام و با فرزندان و برادرانِ من برابر است، و اگر وی قرمطی است من هم قرمطی باشم.» هر چند آن سخن پادشاهانه بود، به دیوان آمدم و چنان نبشتم نبشته‌یی که بندگان به خداوندان نویسند. و آخر پس از آمد و شد بسیار قرار بر آن گرفت که آن خلعت که حسنک استده بود و آن طرایف که نزدیکی امیر محمود فرستاده بودند آنِ مصریان، با رسول به بغداد فرستد تا بسوزند.

و چون رسول باز آمد امیر پرسید که: «آن خلعت و طرایف^{۲۹} به کدام موضع سوختند؟»، که امیر را نیک درد آمده بود که حسنک را قرمطی خوانده بود خلیفه. و با آن همه، وحشت و تعصُّبِ خلیفه زیادت می‌گشت اندر نهان نه آشکارا، تا امیر محمود فرمان یافت. بنده آنچه رفته است بتمامی باز نمود.» گفت: بدانستم.

پس از این مجلس نیز بوسهل البته فرو نایستاد از کار. روز سه‌شنبه بیست و هفتم صفر چون بار بگسست امیر خواجه را گفت: به طارم باید نشست که حسنک را آن‌جا خواهند آورد با قضاة و مُزَکیان تا آنچه خریده آمده است جمله به نام ما قباله نبشته شود و گواه گیرد بر خویشتن^{۳۰}. خواجه گفت چنین کنم. و به طارم رفت و جمله خواجه‌شماران^{۳۱} و اعیان و صاحب دیوانِ رسالت و خواجه بوالقاسم کثیر^{۳۲} - هر چند معزول بود - و بوسهل زوزنی و بوسهل حمدوی آن‌جا آمدند. و امیر، دانشمند نبیه و حاکم لشکر را، نصر خلف، آن‌جا فرستاد. و قضاة بلخ و اشراف و علما و فقها و معدلان و مزَکیان، کسانی که نامدار و فراروی بودند^{۳۳}، همه آن‌جا حاضر بودند و بنشسته.

چون این کوکبه^{۳۴} راست شد - من که بوالفضل و قومی بیرون طارم به دکانها بودیم نشسته در انتظارِ حسنک - یک ساعت بود، حسنک پیدا آمد بی‌بند، جُبه‌یی داشت جُبری

رنگ با سیاه می زد^{۴۵}، خَلَقْ گونه، دُرّاعه و ردایی سخت پاکیزه و دستاری نشابوری مالیده^{۴۶} و موزة میکائیلی^{۴۷} نو در پای و موی سر مالیده زیر دستار پوشیده کرده اندک مایه پیدا می بود، و والی حَرَس باوی و علی رایض و بسیار پیاده از هر دستی. وی را به طارم بردند و تا نزدیکی نماز پیشین بماند، پس بیرون آوردند و به حرس باز بردند، و بر اثر وی قضاة و فقها بیرون آمدند. این مقدار شنودم که دو تن با یکدیگر می گفتند که «خواجه بوسهل را بر این که آورد؟ که آب خویش بیرد.»

بر اثر^{۴۸} خواجه احمد بیرون آمد با اعیان و به خانه خود باز شد. و نصر خلع دوست من بود، از وی پرسیدم که چه رفت؟ گفت که: چون حسنک بیامد خواجه برای خاست، چون او این مکرمت بکرد همه، اگر خواستند یا نه، برای خاستند. بوسهل زوزنی بر خشم خود طاقت نداشت، برخاست نه تمام و بر خویشتن می ژکید. خواجه احمد او را گفت: «در همه کارها ناتمامی.» وی نیک از جای بشد. و خواجه، امیر حسنک را هر چند خواست که پیش وی نشیند نگذاشت و بر دست راست من نشست. و بر دست راست خواجه ابوالقاسم کثیر و بونصر مشکان را بنشانند - هر چند ابوالقاسم کثیر معزول بود اما حرمتش سخت بزرگ بود - و بوسهل بر دست چپ خواجه، از این نیز سخت بتایید^{۴۹}.

و خواجه بزرگ روی به حسنک کرد و گفت: خواجه چون می باشد و روزگار چگونه می گذارد؟ گفت: جای شکر است. خواجه گفت: دل شکسته نباید داشت که چنین حالها مردان را پیش آید، فرمان برداری باید نمود به هر چه خداوند فرماید، که تا جان در تن است امید صد هزار راحت است و فرج است.

بوسهل را طاقت برسد، گفت: خداوند را کرا کند که با چنین سگِ قرمطی، که بر دار خواهند کرد، به فرمان امیرالمؤمنین، چنین گفتن؟ خواجه به خشم در بوسهل نگریست. حسنک گفت: «سگ ندانم که بوده است، خاندان من و آنچه مرا بوده است از آلت و حشمت و نعمت جهانیان داند. جهان خوردم و کارها راندم و عاقبت کار آدمی مرگ است، اگر امروز اجل رسیده است کس باز نتواند داشت که بردار کنند یا جز دار، که بزرگتر از حسین علی یم. این خواجه که مرا این می گوید مرا شعر گفته است و بر در سرای من ایستاده است. اما حدیث قرمطی به از این باید، که او را بازداشتند بدین تهمت نه مرا، و این معروف است، من چنین چیزها ندانم.»

بوسهل را صفرا بجنبید^{۵۰} و بانگ برداشت و فرا دشنام خواست شد، خواجه بانگ بر او زد و گفت: این مجلس سلطان را که این جا نشسته ایم هیچ حرمت نیست؟ ماکاری را بگرد شده ایم، چون از این فارغ شویم این مرد پنج و شش ماه است تا در دست شماست هر چه خواهی بکن. بوسهل خاموش شد و تا آخر مجلس سخن نگفت.

و دو قباله نبشته بودند همه اسباب و ضیاع حسنک را بجمله از جهتِ سلطان، و یک یک ضیاع را نام بر وی خواندند، و وی اقرار کرد به فروختنِ آن به طوع و رغبت، و آن سیم که معین کرده بودند بستد، و آن کسان گواهی نبشتند، و حاکم سِجِل کرد^{۵۱} در مجلس و دیگر قضاة نیز، عَلَی الرَّسْمِ فِی امثالِها^{۵۲}.

چون از این فارغ شدند حسنک را گفتند باز باید گشت. و وی روی به خواجه کرد و گفت: «زندگانی خواجه بزرگ دراز باد، به روزگار سلطان محمود به فرمان وی در بابِ خواجه ژاژ می‌خاییدم که همه خطا بود، از فرمان‌برداری چه چاره، به ستم وزارت مرا دادند و نه جای من بود، به بابِ خواجه هیچ قصدی نکردم و کسان خواجه را نواخته داشتم». پس گفت: «من خطا کرده‌ام و مستوجبِ هر عقوبت هستم که خداوند فرماید و لکن خداوند کریم مرا فرو نگذارد، و دل از جان برداشته‌ام، از عیال و فرزندان اندیشه باید داشت، و خواجه مرا بَحَل کند»^{۵۳} و بگریست. حاضران را بر وی رحمت آمد. و خواجه آب در چشم آورد و گفت: «از من بحلی، و چنین نوید نباید بود که بهبود ممکن باشد، و من اندیشیدم و پذیرفتم که از خدای -عَزَّ وَ جَلَّ- اگر قضایی است بر سرِ وی، قوم او را تیمار دارم».

پس حسنک برخاست و خواجه و قوم برخاستند. و چون همه بازگشتند و برفتند خواجه بوسهل را بسیار ملامت کرد، و وی خواجه را بسیار عذر خواست و گفت با صفرای خویش برنیامدم^{۵۴}. و این مجلس را حاکم لشکر و فقیه نَبِیه^{۵۵} به امیر رسانیدند، و امیر بوسهل را بخواند و نیک بمالید؛ که گرفتم که بر خونِ این مرد تشنه‌ای، وزیر ما را حرمت و حشمت بایستی داشت. بوسهل گفت: «از آن ناخوشتن‌شناسی که وی با خداوند در هرات کرد در روزگار امیر محمود یاد کردم خویش را نگاه نتوانستم داشت، و بیش چنین سهو نیفتد».

و از خواجه عمید عبدالرزاق^{۵۶} شنودم که، این شب که دیگر روزِ آن حسنک را بر دار می‌کردند، بوسهل نزدیکِ پدرم آمد نمازِ خفتن، پدرم گفت چرا آمده‌ای؟ گفت: نخواهم رفت تا آنگاه که خداوند بَحْسَبَد، که نباید رقعتی نویسد به سلطان در بابِ حسنک به شفاعت. پدرم گفت: «بنوشتمی، اما شما تباہ کرده‌اید. و سخت ناخوب است». و به جایگاه خواب رفت.

این است حسنک و روزگارِش!

و آن روز و آن شب تدبیر بردار کردنِ حسنک در پیش گرفتند. و دو مردِ پیک راست کردند با جامهٔ پیکان، که از بغداد آمده‌اند و نامهٔ خلیفه آورده که حسنکِ قرمطی را بر دار باید کرد و به سنگ بیاید کشت تا بار دیگر بر رغمِ خلفا هیچ‌کس خلعت مصری نپوشد و حاجیان

را در آن دیار تَبَرَد.

چون کارها ساخته آمد، دیگر روز چهارشنبه دو روز مانده از صفر، امیر مسعود برنشست و قصد شکار کرد و نشاط سه روزه، با ندیمان و خاصگان و مطربان، و در شهر خلیفه شهر^{۵۷} را فرمود داری زدن بر کرانِ مصلای بلخ، فرودِ شارستان^{۵۸}. و خلق روی آن جا نهاده بودند. بوسهل برنشست و آمد تا نزدیکی دار و بر بالایی بایستاد. و سواران رفته بودند با پیادگان تا حسنک را بیارند. چون از کرانِ بازار عاشقان درآوردند و میان شارستان رسید، میکائیل بدان جا اسب بداشته بود پذیره وی آمد^{۵۹} وی را مؤاجر خواند^{۶۰} و دشنامهای زشت داد. حسنک در وی ننگریست و هیچ جواب نداد. عامه مردم او را لعنت کردند بدین حرکت ناشیرین که کرد و از آن زشتها که بر زبان راند، و خواص مردم خود نتوان گفت که این میکائیل را چه گویند. و پس از حسنک این میکائیل که خواهرِ ایاز را به زنی کرده بود بسیار بلاها دید و محتها کشید، و امروز بر جای است و به عبادت و قرآن خواندن مشغول شده است؛ چون دوستی زشت کند چه چاره از باز گفتن؟

و حسنک را به پای دار آوردند، نَعُوذُ بِاللَّهِ مِنْ قَضَاءِ السُّوءِ^{۶۱}، و دو پیک را ایستانیده بودند که از بغداد آمده‌اند. و قرآن خوانان قرآن می خواندند. حسنک را فرمودند که جامه بیرون کش. وی دست اندر زیر کرد و ازار بند استوار کرد و پایچه‌های ازار را بیست^{۶۲} و جُبه و پیراهن بکشید و دور انداخت با دستار، و برهنه با ازار بایستاد و دستها درهم زده^{۶۳}، تنی چون سیم سفید و رویی چو صدهزار نگار. و همه خلق بدرد می گریستند. خودی روی پوش آهنی بیاوردند عمداً تنگ، چنان که روی و سرش را نپوشیدی، و آواز دادند که سر و رویش را بپوشید تا از سنگ تباه نشود که سرش را به بغداد خواهیم فرستاد نزدیکی خلیفه. و حسنک را همچنان می داشتند، و او لب می جنبانید و چیزی می خواند، تا خودی فراختر آوردند.

و در این میان احمد جامه دار بیامد سوار، و روی به حسنک کرد و پیغامی گفت، که خداوند سلطان می گوید: «این آرزویِ تست که خواسته بودی، و گفته که «چون تو پادشاه شوی ما را بر دار کن.» ما بر تو رحمت خواستیم کرد اما امیرالمؤمنین نبشته است که تو قرمطی شده‌ای، و به فرمانِ او برادر می کنند.» حسنک البته هیچ پاسخ نداد.

پس از آن، خودِ فراختر که آورده بودند سر و روی او را بدان بپوشانیدند. پس آواز دادند او را که بدو. دَم نزد و از ایشان نیندیشید. هر کس گفتند: «شرم ندارید، مرد را که می بکشید به دَو به دار برید؟» و خواست که شوری بزرگ به پای شود، سواران سویی عامه تاختند و آن شور بنشانند. و حسنک را سویی دار بردند و به جایگاه رسانیدند، بر مرکبی که هرگز ننشسته بود بنشانند، و جلادش استوار بیست و رسنها فرود آورد. و آواز دادند که

سنگ دهید^{۶۴}. هیچ کس دست به سنگ نمی کرد و همه زار زار می گریستند، خاصه نشابوریان. پس مثنی رند را سیم دادند^{۶۵} که سنگ زنند، و مرد خود مرده بود که جلادش رسن به گلو افکنده بود و خبه کرده.

این است حسنک و روزگارش. و گفتارش -رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ- این بود که گفتی: مرا دعای نشابوریان بسازد، و نساخت. و اگر زمین و آب مسلمانان به غضب بستند نه زمین ماند و نه آب، و چندان غلام و ضیاع و اسباب^{۶۶} و زر و سیم و نعمت هیچ سود نداشت. او رفت و این قوم که این مکر ساخته بودند نیز برفتند -رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِم-.

و این افسانه‌یی است با بسیار عبرت. و این همه اسباب منازعت و مکاوح^{۶۷} از بهر حُطام دنیا به یک سوی نهادند. احمق مردا که دل در این جهان بندد! که نعمتی بدهد و زشت باز ستاند.

لَعَمْرُكَ مَا الدُّنْيَا بِدَارٍ إِمَامَةٍ
وَ كَيْفَ بَقَاؤُ النَّاسِ فِيهَا وَ إِنَّمَا
رودکی گوید:

به سرای سپنج مهمان را
زیر خاک اندرونت باید خفت
با کسان بودند چه سود کند
یار تو زیر خاک مور و مگس
آن که زلفین و گیسوت پیر است
چون ترا دید زرد گونه شده
دل نهادن همیشگی نه رواست
گرچه اکنون خواب بر دیباست
که به گور اندرون شدن تنهاست
بَدَلِ آن که گیسوت پیر است
گرچه دینار یا درفش بهاست،^{۶۸}
سرد گردد دلش، نه نابیناست

چون از این فارغ شدند بوسهل و قوم از پای دار بازگشتند و حسنک تنها ماند، چنان که تنها آمده بود از شکم مادر.

بزرگا مردا! و بزرگا زنا!

و پس از آن شنیدم از بوالحسن حربلی، که دوست من بود و از مختصان بوسهل، که یک روز شراب می خورد و با وی بودم، مجلسی نیکو آراسته و غلامان بسیار ایستاده و مطربان همه خوش آواز. در آن میان فرموده بود تا سر حسنک پنهان از ما آورده بودند و نداشته در طبقی با میکبه^{۷۰}. پس گفت نوباه آورده اند^{۷۱}، از آن بخوریم. همگان گفتند خوریم. گفت بیارید. آن طبق بیاوردند و از او میکبه برداشتند، چون سر حسنک را بدیدیم همگان متحیر شدیم و من از حال بشدم. و بوسهل بخندید، و باتفاق^{۷۲} شراب در دست داشت به بوستان ریخت^{۷۳}، و سر باز بردند. و من در خلوت دیگر روز او را بسیار ملامت

کردم. گفت: «ای ابوالحسن، تو مردی مُرغ‌دلی^{۷۴}، سر دشمنان چنین باید.» و این حدیث فاش شد و همگان او را بسیار ملامت کردند بدین حدیث و لعنت کردند. و آن روز که حسنک را بر دار کردند استادم بونصر روزه بنگشاد و سخت غمناک و اندیشه‌مند بود، چنان‌که به هیچ وقت او را چنان ندیده بودم، و می‌گفت: چه امید ماند؟ و خواجه احمد حسن هم بر این حال بود و به دیوان ننشست.

و حسنک قریب هفت سال بر دار بماند، چنان‌که پایهایش همه فرو تراشید و خشک شد چنان‌که اثری نماند. تا به دستور فرو گرفتند و دفن کردند، چنان‌که کس ندانست که سرش کجاست و تن کجاست.

و مادر حسنک زنی بود سخت جگرآور، چنان شنودم که دو سه ماه از او این حدیث نهان داشتند، چون بشنید جَزعی نکرد، چنان‌که زنان کنند، بلکه بگریست بدرد چنان‌که حاضران از درد وی خون گریستند، پس گفت: بزرگا مردا که این پسرم بود! که پادشاهی چون محمود این جهان بدو داد و پادشاهی چون مسعود آن جهان. و ماتم پسر سخت نیکو بداشت، و هر خردمند که این بشنید بپسندید، و جای آن بود.

و یکی از شعرای نیشابور این مرثیه بگفت اندر مرگ وی، و بدین جای یاد کرده شد:

بُئِرید سرش را که سران را سر بود	آرایش دهر و مُلک را افسر بود
گر قرمطی و جهود و گر کافر بود	از تخت به دار بر شدن مُنکَر بود

۳

قصه جعفر برمکی

ص ۲۴۲ / ذیل سال ۲۲۲

و هرون الرشید جعفر را، پسر یحیی برمک، چون فرموده بود تا بکشند مثال داد تا به چهار پاره کردند و به چهار دار کشیدند، و آن قصه سخت معروف است، و نیاوردم که سخن سخت دراز می‌کشد و خوانندگان را ملالت افزاید و تاریخ را فراموش کنند، و بوالفضل را بودی که چیزهای ناشایست گفتندی^{۷۵}، و هرون پوشیده کسان گماشته بود که تا هر کس زیر دار جعفر گشتی و تَأْذِی و تَوَجُّعی^{۷۶} نمودی و ترحمی، بگرفتندی و نزدیک وی آوردندی و عقوبت کردند.

و چون روزگاری برآمد هرون پشیمان شد از برانداختن برمکیان. مردی بصری یک روز می‌گذشت چشمش بر داری از دارهای جعفر افتاد، با خویشتن گفت:

أَمَّا وَاللَّهِ لَوْلَا خَوْفُ وَاثِشٍ وَ عَيْنِ لِلْخَلِيفَةِ لَا تَنَامُ
لَطَفْنَا حَوْلَ جَذَعِكَ وَاسْتَلَمْنَا كَمَا لِلنَّاسِ بِالْحَجَرِ اسْتِلَامٌ^{۷۷}

در ساعت این خبر و ابیات به گوش هرون رسانیدند و مرد را گرفته پیش وی آوردند. هرون گفت: منادی ما شنیده بودی، این خطا چرا کردی؟ گفت: شنوده بودم ولكن برمکیان را بر من دستی است^{۷۸} که کسی چنان نشنوده است، خواستم که پوشیده حقّ گزارم و گزاردم. و خطایی رفت که فرمان خداوند نگاه نداشتم. و اگر ایشان بر آن حال می‌شایند هر چه به من رسد روا دارم. هرون قصه خواست، مرد بگفت: هرون بگریست و مرد را عفو کرد. و این قصه‌های دراز از نوادری و نکته‌یی و عبرتی خالی نباشد.

چنان خواندم در اخبار خلفا، که یکی از دبیران می‌گوید که: بوالوزیر^{۷۹} دیوان صدقات و نفقات به من داد در روزگار هرون الرشید. یک روز پس از برافتادن آل برمک، جریده^{۸۰} کهنتر می‌بازنگریستم، در ورقی دیدم نبشته:

به فرمان امیرالمؤمنین نزدیک امیر ابوالفضل جعفر بن یحیی البرمکی - أَدَامَ اللَّهُ لَامَعَهُ^{۸۱} - برده آمد از زر چندین و از فرش چندین و کِسْوَت و طِیْب و اصْنَافِ نَعْمَتِ^{۸۲} چندین و از جواهر چندین، و مبلّغش سی بار هزار هزار درم. پس به ورقی دیگر رسیدم نبشته بود که اندر این روز اطلاق کردند بهای بوریاء و نفط^{۸۳} تا تن جعفر یحیی برمکی را سوخته آید به بازار، چهار درم و چهار دانگ و نیم. سُبْحَانَ اللَّهِ الَّذِي لَا يَمُوتُ أَبَدًا!

و من که بوالفضل کتاب بسیار فرو نگرسته‌ام خاصه اخبار، و از آنها التقاطها کرده، در میانه این تاریخ چنین سخنها از برای آن آرم تا خفتگان و به دنیا فریفته شدگان بیدار شوند، و هر کس آن کند که امروز و فردا او را سود دارد.

فروگیرها

۱. فروگرفتن اریارق
۲. فروگیری سالارغازی
۳. فروگرفتن امیریوسف
(در راه بلخ به غزنین)

فروگرفتن اریارق

ص ۲۸۲ / ذیل سال ۲۲۲

بیاورده‌ام پیش از این حال اریارق سالار هندوستان در روزگار امیر محمود - رضی الله عنه - که باد در سر وی چگونه شد، تا چون نیم‌عاصی^۱ گرفتند او را؛ و در ملک محمد خود تن فرا ایشان نداد^۲، و در این روزگار که خواجه بزرگ احمد حسن وی را از هندوستان به چه حیل^۳ت برکشید، و چون امیر را بدید گفت: «اگر هندوستان به کار است نباید که نیز اریارق آن‌جا شود». و آمدن اریارق هر روز به درگاه با چند مرتبه دار و سپرکش با غازی سپاه سالار به یک‌جا و دشوار آمدن بر پدریان و محمودیان تقدّم و تبطّر^۴ این دو تن؛ و چون حال بر این جمله بود که این دو محتشم اریارق و غازی را کسی که از او تدبیری آید نبود و این دو سپاه سالار را دو کدخدای شایسته دبیریشه گرم و سرد چشیده نه، که پیداست که از سعید صراف و مانند وی چاکرپیشگان^۵ خامل ذکر کم‌مایه چه آید. و ترکان همی گرد چنین مردمان گردند و عاقبت ننگرند تا ناچار خلل بیفتد، که ایشان را تجربتی نباشد هرچند به تن خویش کاری و سخی باشند و تجمل و آلت دارند، اما در دبیری راه نبرند، و امروز از فردا ندانند - چه چاره باشد از افتادن خلل^۶. محمودیان چون بر این حال واقف شدند و رخنه یافتند بدان‌که این دو تن را پای کشند^۷، با یکدیگر در حیلت ایستادند تا این دو سالار را چگونه

فروبرند.

و قضا بر این حالها یار شد؛ یکی آن که امیر عبدوس را فرا کرد^۷ تا کدخدایان ایشان را بفریفت و در نهان به مجلس امیر آورد، و امیر ایشان را بنواخت و امید داد و با ایشان بنهاد که انفایس خداوندان خود را می‌شمرند^۸، و هرچه رَوَد با عبدوس می‌گویند، تا وی باز می‌نماید. و آن دو خامل ذکر کم‌مایه فریفته شدند، بدان نواختی که یافتند. و هرگز به خواب ندیده بودند؛ و ندانستند که چون خداوندان ایشان برفتادند أَذْلُ مِنَ الشُّعْلِ وَ أَحْسُ مِنَ الثُّرَابِ^۹ باشند، و چون توانستندی دانست، که نه شاگردی کرده بودند و نه کتب خوانده... و دیگر آفت آن آمد، که سپاه سالار غازی گُرَبَزی بود که ابلیس -لَعْنَةُ اللَّهِ- او را رشته بر توانستی تافت^{۱۰}. وی هرگز شراب نخورده بود؛ چون کامها بجمله یافت و قفیزش پر شد^{۱۱} در شراب آمد و خوردن گرفت.

و امیر چون بشنید هر دو سپاه سالار را شراب داد، و شراب آفتی بزرگ است چون از حد بگذرد، و با شراب خوارگان افراط‌کنندگان^{۱۲} هر چیزی توان ساخت. و آغازید غازی به حکم آن که سپاه سالار بود لشکر را نواختن، و هر روز فوجی را به خانه بازداشتن و شراب و صِلَت دادن، و ارباق نزد وی بودی و وی نیز مهمان او شدی. و در هر دو مجلس چون شراب نیرو گرفتی ترکان این دو سالار را به ترکی ستودندی^{۱۳}، و حاجب بزرگ بلغاتگین را مُخَنَّث^{۱۴} خواندندی و علی دایه را ماده و سالار غلامان سرایی را -بگتغدی- کور و لنگ^{۱۵}. و دیگران را همچنین هرکسی را عیبی و سَقَطی گفتندی^{۱۶}.

پدریان و پسران

از ابو عبدالله شنیدم، که کدخدای بگتغدی بود، پس از آن که این دو سپاه سالار برفتادند، گفت: یک روز امیر بار نداده بود و شراب می‌خورد، غازی بازگشت با ارباق بهم، و بسیار مردم را باخود بردند و شراب خوردند. سالار بگتغدی مرا پوشیده بنزدیکی بلغاتگین و علی فرستاد و پیغام داد که: این دو ناخوشتن شناس از حد می‌بگذرانند^{۱۷}، اگر صواب بیند به بهانه شکار برنشیند با غلامی بیست، تا وی بابو عبدالله و غلامی چند نزدیکی ایشان آید، و این کار را تدبیر سازند. گفت: «سخت صواب آمد، ما رفتیم بر جانب میخواران تا سالار در رسد.» و برنشتند و برفتند. و بگتغدی نیز برنشت و مرا با خود برد، و باز و یوز و هر جوارحی^{۱۸} با خوشتن آوردند. چون فرسنگی دو برفتند، این سه تن بر بالا بایستادند با سه کدخدای: من و بواحمد تکلی کدخدای حاجب بزرگ و امیرک معتمد علی^{۱۹}. و غلامان را با شِکَره داران^{۲۰} گسیل کردند صید را، و ما شش تن ماندیم.

مهران در سخن آمدند و زمانی نومیدی نمودند از امیر و از استیلای این دو سپاه

سالار. بگفتندی گفت: طُرفه آن است که در سرایهای محمودی حامل ذکرتر از این دوتن کس نبود، و هزاربار پیش من زمین بوسه داده‌اند، و لکن هر دو دلیر و مردانه آمدند، غازی گُربزی از گربزان و اریارق خری از خران، تا امیر محمود ایشان را برکشید و در درجه بزرگ نهاد تا وجیه گشتند.

و غازی خدمتی سخت پسندیده کرد این سلطان را به نشابور، تا این درجه بزرگ یافت. و هر چند دل سلطان ناخواهان است اریارق را و غازی را خواهان، چون در شراب آمدند و رعناپها می‌کنند^{۲۱}، دل سلطان را از غازی هم توان گردانید. و لکن تا اریارق برنیفتد تدبیر غازی نتوان کرد، و چون رشته یکتا شد^{۲۲} آن‌گاه هر دو برافتند تا ما از این غَضاضت برهیم. حاجب بزرگ و علی گفتند تدبیر شربتی سازند یا رویاروی کسی را فراکنند تا اریارق را تباه کند.

سالار بگفتندی گفت: «این هر دو هیچ نیست و پیش نشود^{۲۳} و آب ما ریخته گردد و کار هر دو قوی شود. تدبیر آن است که ما این کار را فروگذاریم و دوستی نماییم، و کسان گماریم تا تضریبا می‌سازند و آنچه ترکان و این دو سالار گویند فراخ‌تر زیاده‌ها می‌کنند و می‌باز نمایند، تا حال کجا رسد...»

و محمودیان فرو نایستادند از تضریب، تا بدان جایگاه که در گوش امیر افگندند که: «اریارق بدگمان شده است و با غازی بنهاده که سَرّی به پای کنند، و اگر دستی نیابند بروند. و بیشتر از این لشکر در بیعت وی‌اند.»

روزی امیر بار داد و همه مردم جمع شدند. و چون بار بشکست امیر فرمود: مروید که شراب خواهیم خورد. و خواجه بزرگ و عارض^{۲۴} و صاحب دیوان رسالت نیز بنشستند. و خواجه بزرگ هر دو سالار را بستود و نیکویی گفت. ایشان گفتند: از خداوند همه دل‌گرمی و نواخت است، و ما جانها فدای خدمت داریم، و لکن دل ما را مشغول می‌دارند و ندانیم تا چه باید کرد. خواجه گفت: این سوداست و خیالی باطل، هم‌اکنون از دل شما بردارد. توقف کنید چندان‌که من فارغ شوم و شما یان^{۲۵} را بخوانند. و تنها پیش رفت و خلوتی خواست و این نکته باز گفت و درخواست تا ایشان را بتازگی دل‌گرمی‌یی باشد، آنگاه رای خداوند راست، در آنچه بیند و فرماید. امیر گفت: بدانستم. و همه قوم را باز خواندند، و مطربان بیامدند و دست به کار بردند و نشاط بالا گرفت، و هر حدیثی می‌رفت.

چون روز به نماز پیشین رسید، امیر مطربان را اشارت کرد تا خاموش ایستادند، پس روی سوي وزیر کرد و گفت: «تا این غایت حقّ این دو سپاه‌سالار چنان‌که باید فرموده‌ایم شناختن؛ اگر غازی است آن خدمت کرد به نشابور، و ما به اسپاهان بودیم، که هیچ بنده نکرد و از غزنین بیامد. و چون بشنید که ما به بلخ رسیدیم، اریارق با خواجه بشتافت و به خدمت

آمد. و می شنویم که تنی چند به بابِ ایشان حسد می نمایند و ژاژ می خایند و دلِ ایشان مشغول می دارند. از آن نباید اندیشید، بر این جمله که ما گفتیم اعتماد باید کرد، که ما سخن هیچ کس در بابِ ایشان نخواهیم شنید...»

آفت شراب

پس از بازگشتن ایشان امیر فرمود دو مجلس خانه^{۲۶} زرین با صراحیهای پر شراب و نقلدانا و نرگسدانا راست کردند دو سالار را، و بوالحسنِ کرجی ندیم را گفت: بر سپاه سالار غازی رو و این را بر اثر تو آرند و سه مطربِ خاص با تو آیند، و بگوی که «از مجلس ما ناتمام بازگشتی، با ندیمان شراب خور با سماعِ مطربان.» و سه مطرب با وی رفتند، و فرّاشان این کرامات برداشتند.

و مظفّر ندیم را مثال داد تا با سه مطرب و آن کرامات سویی اریارق رفت. و خواجه فصلی چند در این باب سخن گفت، چنان که او دانستی گفت، و نزدیکی نماز دیگر بازگشت. و دیگران نیز بازگشتن گرفتند. و امیر تا نزدیکی شام بیود^{۲۷}، پس برخاست و گرم در سرای رفت. و محمودیان بدین حال که تازه گشت سخت غمناک شدند. نه ایشان دانستند و نه کس که در غیب چیست...

و این دو ندیم نزدیکی این دو سالار شدند با این کرامات و مطربان، و ایشان رسم خدمت به جای آوردند. و چون پیغام سلطان بشنودند به نشاط شراب خوردند و بسیاری شادی کردند. و چون مست خواستند شد ندیمان را اسب و ستام زر^{۲۸} و جامه و سیم دادند و غلامی ترک، و بخوبی بازگردانیدند. و هم چنان مطربان را جامه و سیم بخشیدند. و بازگشتند، و غازی بخفت. و اریارق را عادت چنان بود که چون در شراب نشستی سه چهار شبان روز بخوردی، و این شب تا روز بخورد، به آن شادی و نواخت که یافته بود.

و امیر دیگر روز بار داد. سپاه سالار غازی بر بادی دیگر^{۲۹} به درگاه آمد با بسیار تکلف زیادت. چون بنشست امیر پرسید که اریارق چون نیامده است؟ غازی گفت: او عادت دارد سه چهار شبان روز شراب خوردن، خاصّه بر شادی و نواخت دینه^{۳۰}. امیر بخندید و گفت: ما را هم امروز شراب باید خورد، و اریارق را دوری فرستیم^{۳۱}. غازی زمین بوسه داد تا بازگردد، گفت: مرو. و آغاز شراب کردند. و امیر فرمود تا امیرک سیاه دارِ خماری را بخواندند - و او شراب نیکو خوردی، و اریارق را بر او آلفی^{۳۲} تمام بود، و امیر محمود هم او را فرستاد به نزدیک اریارق به همد تا به درگاه بیاید و باز گردد، در آن ماه که گذشته شد، چنان که بیاورده ام پیش از این - امیرک پیش آمد. امیر گفت: «پنجاه قرابه^{۳۳} شراب با تو آرند نزدیک حاجب اریارق، رو و نزدیکی وی می باش، که وی را به تو آلفی تمام است، تا آنگاه که

مست شود و بخسبد. و بگوی: «ما ترا دستوری دادیم تا به خدمت نیایی و بر عادت شراب خوری.»

امیرک برفت، یافت اریارق را چون گوی شده و بر بوستان می‌گشت و شراب می‌خورد و مطربان می‌زدند. پیغام بداد، وی زمین بوسه داد و بسیار بگریست و امیرک را و فرّاشان را مالی بخشید. و بازگشتند؛ و امیرک آن‌جا بماند. و سپاه سالار غازی تا چاشتگاه بدان‌جای با امیر بماند، پس بازگشت و چند سرهنگ و حاجب را با خود بیرد و به شراب بنشست، و آن روز مالی بخشید از دینار و درم و اسب و غلام و جامه. و اریارق هم بر عادت خود می‌خفت و می‌خاست و رشته می‌آشامید^{۳۴} و باز شراب می‌خورد، چنان‌که هیچ ندانست که می‌چه کند؛ آن روز و آن شب و دیگر روز هیچ می‌نیاسود.

صید در دام

و امیر دیگر روز بار نداد، و ساخته بود تا اریارق را فرو گرفته آید، و آمد بر خضراء^{۳۵} بر ابر طارم دیوان رسالت بنشست - و ما به دیوان بودیم - و کس پوشیده می‌رفت و اخبار اریارق را می‌آوردند. در این میانه، روز به نماز پیشین رسیده، عبدوس بیامد و چیزی به گویش بونصر مشکان بگفت. وی برخاست دیران را گفت: باز گردید که باغ خالی خواهند کرد. جز من جمله برخاستند و برفتند. مرا پوشیده گفت که اسب به خانه بازفرست و به دهلیز دیوان بنشین که مهمی پیش است تا آن کرده شود، و هشیار باش تا آنچه رود مقرّر کنی، و پس به نزدیکی من آیی. گفتم: چنین کنم. و وی برفت، و وزیر و عارض و قوم دیگر نیز بجمله بازگشتند.

و بگتگین حاجب، داماد علی دایه، به دهلیز آمد و بنزدیکی امیر برفت و یک ساعتی ماند و به دهلیز بازآمد و محتاج امیر خرس را بخواند و با وی پوشیده سخنی بگفت، وی برفت و پیاده‌یی پانصد بیاورد از هر دستی با سلاح تمام و به باغ باز فرستاد تا پوشیده بنشستند. و نقیبان هندوان بیامدند و مردی سیصد هندو آوردند و هم در باغ بنشستند.

و پرده‌داری و سیاه‌داری نزدیکی اریارق رفتند و گفتند: «سلطان نشاط شراب دارد و سپاه سالار غازی را کسان رفتند تا بیاید، و ترا می‌بخواند.» و وی به حالتی بود که از مستی دست و پایش کار نمی‌کرد، گفت: براین جمله چون توانم آمد؟ از من چه خدمت آید؟ امیرک سیاه‌دار، که سلطان با وی راست داشته بود، گفت: «زندگانی سپاه سالار دراز باد، فرمان خداوند نگاه باید داشت و به درگاه شد^{۳۶}، که چون بر این حال بیند معذور دارد و بازگرداند، و ناشدن سخت زشت باشد و تأویلها نهند.» و حاجبش را، آلتوتگین، امیرک با خود یار کرد، تا بگفت که ناچار بیاید رفت. جامه و موزه و کلاه خواست و بپوشید، با قومی انبوه از غلامان

و پیاده‌یی دویست. امیرک حاجیش را گفت: «این زشت است، به شراب می‌رود، غلامی ده سپرکشان و پیاده‌یی صد بسنده باشد...».

چون به درگاه رسید بگتگین حاجب پیش او باز شد و امیرِ حرس، او را فرود آوردند و پیش وی رفتند تا طارم و آن جا بنشانند. اریارق یک لحظه بود، برخاست و گفت: مستم و نمی‌توانم بود، باز گردم. بگتگین گفت: زشت باشد بی فرمان بازگشتن، تا آگاه کنیم. وی به دهلیز بنشست، و من که بوالفضلم در وی می‌نگریستم، حاجی سقا را بخواند، و وی بیامد و کوزه آب پیش وی داشت، دست فرو می‌کرد و یخ می‌برآورد و می‌خورد، بگتگین گفت: «ای برادر این زشت است، و تو سپاه سالاری، اندر دهلیز یخ می‌خوری؟ به طارم رو و آنچه خواهی بکن.»

وی بازگشت و به طارم آمد. اگر مست نبود و خواستندش گرفت کار بسیار دراز شدی - چون به طارم بنشست پنجاه سرهنگ سرایی از مبارزان سر غوغا آن^{۳۷} مغافصه در رسیدند، و بگتگین درآمد اریارق را در کنار گرفت، و سرهنگان درآمدند از چپ و راست او را بگرفتند، چنان‌که البته هیچ نتوانست جنبید، آواز داد بگتگین را که ای برادرِ ناجوانمرد بر من این کار آوردی؟! غلامان دیگر درآمدند موزه از پایش جدا کردند - و در هر موزه دو کتاره^{۳۸} داشت - و محتاج بیامد، بندی آوردند سخت قوی و بر پای او نهادند و قباش باز کردند، زهر یافتند در برِ قبا و تعویذها، همه از وی جدا کردند و بیرون گرفتند. و پیاده‌یی پنجاه‌کش او را گیرد بگرفتند؛ پیادگان دیگر دویدند و اسب و ساز و غلامانش را بگرفتند. و حاجبش با سه غلام رویاروی بجستند. و غلامانش سلاح برگرفتند و بر بام آمدند و شوری عظیم برپای شد. و امیر با بگتگین در فرود گرفتن اریارق بود، و کسان تاخته بود نزدیکی بگتغدی و حاجب بزرگ بِلگاتگین و اعیان لشکر که چنین شغلی در پیش دارد تا برنشینند؛ همگان ساخته برنشسته بودند.

چون اریارق را بیستند و غلامان و حاشیتش دریشوریدند، این قوم ساخته سویی سرای او برفتند، و بسیار سوار دیگر از هر جنسی بر ایشان پیوستند و جنگی بزرگ به پای شد. امیر عبدوس را نزدیکی قوم اریارق فرستاد به پیغام که: «اریارق مردی ناخوشتن‌شناس بود، و شما با وی در بلا بودید، امروز صلاح در آن بود که وی را نشانده آید^{۳۹}. و خداوندان شما ماییم، کودکی مکنید و دست از جنگ بکشید که پیداست که عدد شما چند است، به یک ساعت کشته شوید و اریارق را هیچ سود ندارد. اگر به خود باشید^{۴۰} شما را بنوازیم و بسزا داریم.» و سویی حاجبش پیغامی و دل‌گرمی‌یی سخت نیکو برد. چون عبدوس این پیغام بگزارد آبی بر آتش آمد و حاجب و غلامانش زمین بوسه دادند. این فتنه در وقت بنشست و سرای را فرو گرفتند و درها مهر کردند، و آفتاب زرد را چنان شد که گفتی هرگز

مسکنِ آدمیان نبوده است...

و این فروگرفتنِ وی در بلخ روز چهارشنبه نوزدهم ماه ربیع الاول سَنَةِ اثْنَتَيْنِ وَعِشْرِينَ
وَ اَرْبَعِمِائَةٍ [۴۲۲] بود...

۲

فروگیری سالارغازی

ص ۲۹۶ / ذیل سال ۴۲۲

و دیگر روز غازی به درگاه آمد که اربارق را نشانده بودند، سخت آزارکشیده و ترسان گشته. چون بار بگسست امیر با وزیر و غازی خالی کرد...

من از خواجه بونصر شنیدم که، خواجه احمد مرا گفت که: «این ترک بدگمان شد، که گربز و داهی است و چنین چیزها بر سر او بَنَشُود^{۴۱}، و دریغ چون اربارق که اقلیمی ضبط توانستی کرد جز هندوستان، و من ضامن او بودم. اما این خداوند بس سخن شنو آمد، و فرو نگذارند او را و این همه کارها زیر و زبر کنند. و غازی نیز برافتاد و این از من یاد دار.» و برخاست و به دیوان رفت و سخت اندیشه مند بود، و این گرگِ پیر گفت: «قومی ساخته اند، از محمودی و مسعودی، و به اغراض خویش مشغول، ایزد عَزَّ ذِکْرُهُ عاقبت به خیر کناد!»

مُحال باشد چیزی نبشتن که به ناراست ماند، که این قوم که حدیثِ ایشان یاد می کنم سالهای دراز است تا گذشته اند و خصوصتهای ایشان به قیامت افتاده است. اما بحقیقت بیاید دانست که سلطان مسعود را هیچ در دل نبود فروگرفتنِ غازی، و براستای^{۴۲} وی هیچ جفا نفرمودی، و آن سپاه سالاری عراق که به تاش دادند بدو دادی. اما این جا دو حالِ نادر بیفتاد، و قضای غالب با آن یار شد تا سالاری چنین برافتاد: - وَلَا مَرَدٌ لِّقَضَاءِ اللَّهِ - یکی آن که محمودیان از دُمِ این مرد می باز نشدند^{۴۳} و حیل و تضریب و اغرامی کردند^{۴۴}، و دلِ امیر از بس که بشنید پُر شد تا ایشان به مراد رسیدند؛ و یکی عظیم تر از آن، آن آمد که سالار جوان بود و پیران را حرمت نداشت، تا از جوانی کاری ناپسندیده کرد و در سرِ آن شد^{۴۵} بی مراد خداوندش.

مادر خوانده

و چنان افتاد که غازی پس از برافتادنِ اربارق بدگمان شد و خویشتن را فراهم گرفت و دست از شراب بکشید، و چون نومیدی می آمد و می شد. و در خلوت با کسی که سخن می راند نومیدی می نمود و می گریست. و یکی ده می کردند و دروغها می گفتند و باز

می‌رسانیدند، تا دیگ پُر شد^{۴۶} و امیر را دل بگرفت^{۴۷}، و با این همه تحمل‌های پادشاهانه می‌کرد.

و محمودیان تا بدان جای حيله ساختند که زنی بود حسنِ مهران را، سخت خردمند و کاردیده به نشابور، دخترِ بوالفضلِ بُستی، و از حسن بمانده به مرگش. و هرچند بسیار محتشمان او را بخواسته بودند او شوی ناکرده؛ و این زن مادر خواندهٔ کنیزکی بود که همه حرمسرای غازی او داشت، و آن جا آمد و شد داشت. و این زن خطّ نیکو داشت و پارسی سخت نیکو نبشتی. کسان فرا کردند، چنان‌که کسی به جای نیاورد، تا از روی نصیحت وی را بفرفتند و گفتند: «مسکین غازی را امیر فرو خواهد گرفت، و نزدیک آمده است و فلان شب خواهد بود.» این زن بیامد و با این کنیزک بگفت. و کنیزک آمد و با غازی بگفت و سخت ترسانیدش و گفت: تدبیرِ کارِ خود بساز که گشاده‌ای^{۴۸}، تا چون اربارق ناگاه نگیرند.

غازی سخت دل مشغول شد و کنیزک را گفت: این خُره را بخوان تا بهتر اندیشه دارد، و به حقّ او رَسَم اگر این حادثه درگذرد. کنیزک او را بخواند، جواب داد که «تواند آمد که بترسد، اما آنچه رود به رقعت باز نماید، تو نبشته خواندن دانی با سالار می‌گویی»، کنیزک گفت: سخت نیکو آمد. و رقعتها روان کردی^{۴۹} و آنچه بشنیده بود باز نمودی. لکن محمودیان در این کار استادیها می‌کردند، این زن چگونه به جای توانستی آورد؟ تا قضا کار خود بکرد. و نماز دیگر روز دوشنبه نهم ماهِ ربیع الآخر سنهٔ اثنَینِ و عَشرینِ و اَرْبَعَمائِه [۴۲۲] این زن را گفتند: «فردا چون غازی به درگاه آید او را فرو خواهند گرفت»، و این کار بساختند و نشانه‌ها بدادند.

زن در حال رقعتی نشست و حال باز نمود، و کنیزک با غازی بگفت، و آتش در غازی افتاد، که کسانِ دیگر او را بترسانیده بودند. در ساعت فرمود پوشیده، چنان‌که سعیدِ صرّاف کدخدایش و دیگر بیرونیان خبر نداشتند، تا اسبان را نعل بستند، و نمازِ شام بود، و چنان نمود که سلطان او را به مهمی جایی فرستد امشب، تا خبر بیرون نیفتد.

و پس از نمازِ خفتن وی برنشست و این کنیزک را با کنیزکی چهار دیگر برنشاندند، و بایستاد تا غلامان بجمله برنشستند و استران سبک بار کردند و همچنان جمّازگان - و در سرایِ ارسلان جاذب در یک کرانِ بلخ می‌بود سخت دور از سرای سلطان - براند و بر سر دو راه آمد یکی سویِ خراسان و یکی سویِ ماوراءالنهر، چون متحیری بماند، بایستاد و گفت: به کدام جانب رویم که من جانرا جَسته‌ام؟ غلامان و قوم گفتند «بر آن جانب که رای آید؛ اگر به طلب به در آیند ما جان را ببریم.» گفت: سویِ جیحون صوابتر، از آن بگذریم و ایمن شویم، که خراسان دور است. گفتند: فرمان تراست. پس بر جانب سیاه‌گرد^{۵۰} کشید و تیز براند....

دیگر روز چون به درگاه شدیم هزاهزی سخت بود، و مردم ساخته بر اثر یکدیگر

می‌رفت، و سلطان مشغول‌دل. در این میانه عبدوس را بخواند و انگشت‌ری خویش بدو داد و امانی به خط خود نبشت و پیغام داد که: «حاسدانت کار خود بکردند، و هنوز در توانی یافت، باز گرد تا به کام نرسند که ترا هم بدان جمله داریم که بودی» و سوگندان گران یاد کرد. عبدوس به تعجیل برفت تا به‌وی رسید. محمودیان لشکر خیاره روان کرده بودند و پنهان مثال داده تا دمار از غازی برآرند، و اگر ممکن گردد بکشند.

و لشکرها دُما دُم بود، و غازی خواسته بود که باز از آب گذر کند تا از این لشکر ایمن شود، ممکن نگشت، که باد خاسته بود و جیحون بشوریده، چنان‌که کشتی خود کار نکرد و لشکر قصد جان او کرده، ناچار و بضرورت به جنگ بایستاد، که مبارزی هول بود، و غلامان کوشیدن گرفتند چنان‌که جنگ سخت شد. و مردم^{۵۱} سلطانی دُما دُم می‌رسید، و وی شکسته‌دل می‌شد و می‌کوشید، چنان‌که بسیار تیر در سپرش نشانده بودند. و یک چوبه تیر سخت بر زانوش رسید و از آن مقهور شد و نزدیک آمد که کشته شود. عبدوس در رسید و جنگ بنشانند....

از سالاری تا آرزوی ستوربانی

سحرگاه عبدوس رسیده بود با لشکر، و غازی و غلامانش و قومش را بجمعه آورده. امیر را آگاه کردند، امیر از سرای برآمد و با عبدوس زمانی خالی کرد، پس عبدوس برآمد و پیغام به نواخت آورد غازی را و گفت: فرمان است که به سرای محمدی، که برابر باغ خاصه است، فرود آید و بیاساید تا آنچه فرمودنی است فردا فرموده آید. غازی را آن‌جا بردند و فرود آوردند و در ساعت بوالقاسم کُحال را آن‌جا آوردند تا آن تیر از وی جدا کرد و دارو نهاد، و بیارامید، و از مطیخ خاص خوردنی آوردند، و پیغام در پیغام بود و نواخت و دل‌گرمی، و اندک مایه چیزی بخورد و بخفت. و اسبان از غلامان جدا کردند، و غلامان را در آن وثاق‌ها فرود آوردند و خوردنی بردند تا بیارامیدند. و پیاده‌بی هزار چنان‌که غازی ندانست بایستایندند بر چپ و راستِ سرای، عبدوس بازگشت سپس آن‌که کنیزکان با وی بیارامیده بودند....

و قصه بیش از این دراز نکنم، حالِ غازی بدان جای رسانیدند که هر روزی رای امیر در باب وی بتر می‌کردند. چون سخنان مخالف به امیر رسانیدند و از غازی نیز خطا بضرورت ظاهر گشت و قضا با آن یار شد، امیر بدگمان‌تر گشت و دراندیشید و دانست که خشت از جای خویش برفت^{۵۲}، عبدوس را بخواند و خالی کرد و گفت: ما را این بدرگ^{۵۳} به هیچ کار نیاید، که بدنام شد بدین چه کرد. و پدریان نیز از دست می‌بشوند. و عالمی را

شورانیدن از بهر یک تن کز وی چنین خیانتی ظاهر گشت مُحال است. آن جا رو نزدیکِ غازی و بگوری که: «صلاح تو آن است که یک چندی پیش ما نباشی و به غزنین مقام کنی که چنین خطایی رفت، تا به تدریج و ترتیب این نام زشت از تو بیفتد و کار را دریافته شود.»^{۵۴} و چون این بگفته باشی مردم او را از او دور کنی مگر آن دو سرپوشیده را که بدو را باید کرد... سعید صراف را بیاید آورد و بیاید گفت تا به درگاه می آید که خدمتی را به کار است. و غلامانش را بجمله به سرای ما فرست تا با ایشان استقصای^{۵۵} مالی که به دست ایشان بوده است بکنند و به خزانه آرند، و آن گاه کسانی که سرای را شایند نگاه دارند و آنچه نشایند در باب ایشان آنچه رای واجب کند فرموده آید. و احتیاط کن تا هیچ از صامت و ناطق این مرد پوشیده نماند. و چون از این همه فارغ شدی پیادگان گمار تا غازی را نگاه دارند، چنان که بی علم تو کس او را نبیند، تا آنچه پس از این از رای واجب کند فرموده آید.

عبدوس برفت و پیغام امیر بگزارد. غازی چون بشنید زمین بوسه داد و بگریست و گفت: «صلاح بندگان در آن باشد که خداوندان فرمایند. و بنده را حق خدمت است اگر رای خداوند بیند بنده جایی نداشته آید که به جان ایمن باشد، که دشمنان قصد جان کنند، تا چون روزگار برآید و دل خداوند خوش شود و خواهد که ستوربانی فرماید برجای باشم. و این سرپوشیدگان را به من ارزانی دارد و پوششی و قوتی که از آن گزیر نیست. و تو ای خواجه دست به من ده تا مرا از خدای بپذیری که اندیشه من می داری»، و می گریست که این می گفت.

عبدوس گفت: به از این باشد که می اندیشی، دل بد نباید کرد. غازی گفت: من کودکی نیستم و پس از امروز چنان دانم که خواجه را بنه بینم. عبدوس دست بدو داد و وفاضمان کرد و وی را پذیرفت و در آغوش^{۵۶} گرفت و بازگشت و بیرون آمد و بدان صفت بزرگ بنشست و هر چه امیر فرموده بود همه تمام کرد چنان که نماز دیگر را هیچ شغل نماند، و بنزدیک امیر باز آمد سپس آن که پیادگان گماشت تا غازی را به احتیاط نگاه دارند، و هر چه بود به امیر بگفت. و تسخنها عرضه کرد و مالی سخت بزرگ، صامت و ناطق، به جای آمد. و غلامان را به وثاق آوردند و احتیاط مال بکردند^{۵۷}، گفتند: آنچه سالار بدیشان داده بود باز ستده بود. و امیر ایشان را پیش خواست و هر چه خیاره بود به وثاق فرستاد و آنچه نایست به حاجبان و سرایان بخشید....

۳

فروگرفتن امیر یوسف

(در راه بلخ به غزنین)

ص ۳۲۲ / ذیل سال ۴۲۲

امیر یوسف مردی بود سخت بی‌غائله^{۵۸}، و دُم هیچ فساد و فتنه نگرفت. و در روزگارِ برادرش سلطان محمود - رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ - خود به خدمت کردنِ روزی دوبار چنان مشغول بود که به هیچ کار نرسیدی. و در میانه چون از خدمت فارغ شدی به لِه و نشاط و شراب خویش مشغول بودی؛ و در چنین احوال و جوانی و نیرو و نعمت و خواسته بی‌رنج پیداست که چند تجربت او را حاصل شود.

و چون امیر محمود گذشته شد و پیلان از سر پیل دور شد^{۵۹} امیر محمد به غزنین آمد و بر تختِ ملک بنشست عَمَّش را امیر یوسف سپاه سالاری داد، و رفت آن کارها چنانکه رفت. و بیاورده‌ام پیش از این^{۶۰}. مدت آن پادشاهی راست شدن، و سپاه سالاری کردن، خود اندک مایه روزگار بوده است که در آن مدت وی را چند بیداری تواند بود؟ و آنگاه چنان کاری برفت در نشانیدنِ امیر محمد به قلعت کوهتیز به تگیناباد، و هرچند بر هوای پادشاهی بزرگ کردند و تقرُّبی بزرگ داشتند، پادشاهان در وقت چنان تقرُّبها فراستانند و لکن بر چنان کس اعتماد نکنند^{۶۱}.

حکایت یعقوب لیث

در اخبارِ یعقوبِ لیث چنان خواندم که، وی قصدِ نشابور کرد تا مُحَمَّد بن طاهر بن عبدالله بن طاهر امیر خراسان را فروگیرد؛ و اعیان روزگارِ دولتِ وی به یعقوب تقرُّب کردند و قاصدانِ مُسرِع فرستادند با نامه‌ها که: «زودتر بیاید شتافت که از این خداوند ما هیچ کار می‌نیاید جز لِه، تا ثغرِ خراسان که بزرگ ثغری است^{۶۲} به باد نشود.»

سه تن از پیرانِ کهنِ تر داناتر سویی یعقوب نگرستانند و بدو هیچ تقرُّب نکردند، و بر درِ سرای محمد طاهر می‌بودند، تا آنگاه که یعقوب لیث در رسید و محمد طاهر را بیستند، این سه تن را بگرفتند و پیش یعقوب آوردند. یعقوب گفت: چرا به من تقرُّب نکردید، چنانکه یارانتان کردند؟ گفتند: تو پادشاهی بزرگی و بزرگتر از این خواهی شد، اگر جوابی حق بدهیم و خشم‌گیری بگوییم. گفت: نگیرم، بگوئید.

گفتند: امیر جز از امروز ما را هرگز دیده است؟

گفت: ندیدم.

گفتند: به هیچ وقت ما را با او، و او را با ما، هیچ مکاتب و مراسلت بوده است؟
گفت: نبوده است.

گفتند: پس ما مردمانی ایم پیر و کهن، و طاهریان را سالهای بسیار خدمت کرده و در دولت ایشان نیکوییها دیده و پایگاهها یافته، روا بودی ما را راه کفران نعمت گرفتن و به مخالفان ایشان تقرّب کردن، اگر چه گردن بزنند؟ گفتند: پس احوال ما این است و ما امروز در دست امیریم و خداوند ما برافتاد. با ما آن کند که ایزد - عَزَّ اَسْمُهُ - پسندد و از جوانمردی و بزرگی او سزد.

یعقوب گفت: به خانه‌ها باز روید و ایمن باشید که چون شما آزادمردان را نگاه باید داشت و ما را به کار آید، باید که پیوسته به درگاه من باشید. ایشان ایمن و شاکر بازگشتند. و یعقوب پس از این جمله آن قوم را که بدو تقرّب کرده بودند فرمود تا فرو گرفتند و هر چه داشتند پاک بستند و برانندند، و این سه تن را برکشید و اعتمادها کرد در اسباب مملکت.

دو عروسی پر تکلف و بدفرجام

و بدین پیوست امیر یوسف را هواداری امیر محمد، که از بهر نگاهداشت دل سلطان محمود را بر آن جانب کشید، تا این جانب بیازرد. و دو دختر بود امیر یوسف را، یکی بزرگ شده و در رسیده و یکی خرد و در نارسیده^{۶۳}، امیر محمود آن رسیده را به امیر محمد داد و عقد نکاح کردند، و این نارسیده را به نام امیر مسعود کرد تا نیاززد، و عقد نکاح نکردند. و تکلفی فرمود امیر محمود عروسی را که مانده آن کس یاد نداشت، در سرای امیر محمد که برابر میدان خُرد است.

و چون سرای بیاراستند و کارها راست کردند امیر محمود برنشست و آن جا آمد و امیر محمد را بسیار بنواخت و خلعت شاهانه داد و فراوان چیز بخشید، و بازگشتند و سرای به داماد و حُرّات ماندند. و از قضاء آمده عروس را تب گرفت، و نماز خفتن مهد آوردند، و رود غزنین پُر شد از زنان محتشمان، و بسیار شمع و مشعله افروخته تا عروس را ببرند به کوشک شاه، بیچاره جهان نادیده آراسته و در زر و زیور و جواهر نشسته فرمان یافت، و آن کار همه تباہ شد.

و در ساعت خبر یافتند، به امیر محمود رسانیدند، سخت غمناک گشت، و با قضاء آمده چه توانست کرد که ایزد - عَزَّ ذَکَرُهُ - به بندگان چنین چیزها از آن نماید تا عجز خویش بدانند.

دیگر روز فرمود تا عقد نکاح کردند دیگر دختر را، که به نام امیر مسعود بود، به نام

امیر محمد کردند، و امیر مسعود را سخت غم آمد و لکن روی گفتار نبود. و دختر کودکی سخت خُرد بود، آوردنِ او به خانه به جای ماندند، و روزگار گرفت و حالها بگشت، و امیر محمود فرمان یافت و آخر حدیث آن آمد که این دختر به پرده امیر محمد رسید، بدان وقت که به غزنین آمد و بر تخت مُلک بنشست، و چهارده ساله گفتند که بود.

آن شب که وی را از محلّیّ ماء، سرآسیا، از سرای پدر به کوشک امارت می بردند، بسیار تکلف دیدم از حد گذشته. و پس از نشاندن امیر محمد این دختر را نزدیک او فرستادند به قلعت، و مدتی بیود آنجا و بازگشت، که دلش تنگ شد، و امروز این جا به غزنی است. و امیر مسعود از این بیازرد که چنین درشتیها دید از عَمّش، و قضاء غالب با این یار شد تا یوسف از گاه به چاه افتاد، و نَعُوذُ بِاللّهِ مِنَ الْإِذْبَارِ^{۶۴}.

خیانت معشوق!

و چون سلطان مسعود را به هرات کار یکرویه شد و مستقیم گشت... حاجب یارق تُغَمّش جامه دار را به مُکران فرستاد با لشکری انبوه، تا مُکران صافی کند و بوالعسکر را آنجا بنشانند، امیر یوسف را با ده سرهنگ و فوجی لشکر به قُصدا^{۶۵} فرستاد، تا پشت جامه دار باشد و کار مکران زود قرار گیرد. و این بهانه بود، چنانکه خواست که یوسف یک چند از چشم وی و چشم لشکر دور ماند و به قصدا چون شهر بُندی^{۶۶} باشد، و آن سرهنگان بر وی موکّل. و در نهان حاجبش را طغرل، که وی را عزیزتر از فرزندان داشتی، بفریفتند به فرمان سلطان و تمبیه ها کردند تا بر وی مُشرف باشد و هر چه رُود می باز نماید، تا ثمرات این خدمت بیاید به پایگاهی بزرگ که یابد. و این تُرک ابله این چُرَنک بخورد^{۶۷} و ندانست که کفرانِ نعمت شوم باشد، و قاصدان از قُصدا بر کار کرد و می فرستاد سویی بلخ و غنّ و سمین می باز نمود^{۶۸} عبدوس را پنهان، و آن را به سلطان می رسانیدند. و یوسف چه دانست که دل و جگر و معشوقش بر وی مُشرف اند؟ به هر وقتی، و بیشتر در شراب، می ژکید و سخنان فراختر می گفت که: «این چه بود که همگان بر خویش کردیم، که همه پس یکدیگر خواهیم شد، و ناچار چنین باید که باشد، که بدعهدی و بی وفایی کردیم^{۶۹}، تا کار کجا رسد.» و این همه می نیشند، و بر آن زیاده ها می کردند، تا دل سلطان گراتر می گشت.

و تا بدان جایگاه طغرل باز نمود که گفت: «می سازد یوسف که خویشش را به ترکستان افکند و با خانیان مکاتبت کردن گرفته است.» و سلطان در نهان نامه ها می فرمود سویی اعیان که موکّلان او بودند، که: «نیک احتیاط باید کرد در نگاهداشت یوسف تا سویی غزنین آید. چون ما از بلخ قصد غزنی کردیم وی را بخوانیم. اگر خواهد که به جانب دیگر رود نباید گذاشت، و بیاید بَست، و بسته پیش ما آورد. و اگر راست به سوی بُست و غزنین آمد البته

نباید که بر چیزی از آنچه فرمودیم واقف گردد.»

و آن اعیان فرمان نگاه داشتند و آنچه از احتیاط واجب کرد به جای می آوردند. و ما به بلخ بودیم، به چند دفعه مجوزان رسیدند از قُصدار، سه و چهار و پنج، و نامه های یوسف آوردند و ترنج و انار و نیشکر نیکو، و بندگیها نموده و احوال مُکران و قُصدار شرح کرده. و امیر جوابهای نیکو باز می فرمود و مخاطبه این بود که: **الْأَمِيرُ الْجَلِيلُ الْعَمَّ أَبِي يَعْقُوبُ يُوسُفُ** بن ناصرالدین. و نوشت که: «فلان روز ما از بلخ حرکت خواهیم کرد، و کار مُکران قرار گرفت، چنان باید که هم بر این تقدیر از قُصدار بزودی بروی تا با ما برابر به غزنین رسی، و حقهای وی را بواجبی شناخته آید.»

و امیر یوسف برفت از قُصدار و به غزنین رسید، پیش از سلطان مسعود. چون شنود که موکب سلطان از پروان^{۷۰} روی به غزنین دارد، با پسرش سلیمان و این طغرل کافر نعمت و غلامی پنجاه به خدمت استقبال آمدند، سخت مُخَفّ.

ملاقات گرم!

و امیر پاسی مانده از شب برداشته بود از ستاج و روی به بَلَق داده^{۷۱}، که سرای پرده آن جا زده بودند، و در عمارتی ماده پیل بود و مشعلها افروخته، و حدیث کنان می رانندند. نزدیک شهر مشعل پیدا آمد از دور، در آن صحرا از جانب غزنی، امیر گفت: «عَمَّ یوسف باشد که خوانده ایم که پذیره خواست آمد.» و فرمود نقیبی دو را که پذیره او روند. بتاختند روی به مشعل و رسیدند، و پس باز تاختند و گفتند: زندگانی خداوند دراز باد، امیر یوسف است. پس از یک ساعت در رسید. امیر پیل بداشت و امیر یوسف فرود آمد و زمین بوسه داد، و حاجب بزرگ بلغاتگین و همه اعیان و بزرگان که با امیر بودند پیاده شدند. و اسبش بخواستند و برنشانند، با کرامتی هرچه تمام تر. و امیر وی را سخت گرم بپرسید از اندازه گذشته. و برانندند، و همه حدیث با وی می کرد. تا روز شد و به نماز فرود آمدند. و امیر از آن پیل بر اسب شد و برانندند و یوسف در دست چپش، و حدیث می کردند تا به لشکرگاه رسیدند. امیر روی به عبدوس کرد و گفت: عَمَّ مُخَفّ آمده است، هم این جا در پیش سرای پرده بگوی تا شُرَاعی^{۷۲} و صَفّه ها و خیمه ها بزنند و عَمّ این جا فرود آید تا به ما نزدیک باشد. گفت: چنین کنم.

خیمه سرد!

و امیر در خیمه در رفت و به خرگاه فرود آمد. و امیر یوسف را به نیم ترگ^{۷۳} بنشانند، چندان که صَفّه و شُرَاع بزدند، پس آن جا رفت. و خیمه های دیگر بزدند و غلامانش فرود آمدند. و خوانها آوردند و بنهادند - من از دیوان خود نگاه می کردم - نکرد دست به چیزی و

در خود فرو شده بود سخت از حد گذشته، که شَمَتی^{۷۴} یافته بود از مکروهی که پیش آمد. چون خوانها برداشتند و اعیانِ درگاه پراگندن گرفتند، امیر خالی کرد و عبدوس را بخواند و دیر بداشت، پس بیرون آمد و نزدیکِ امیر یوسف رفت و خالی کردند و دیری سخن گفتند، و عبدوس می آمد و می شد و سخن می رفت و خیانات او را می شمردند؛ و آخرش آن بود که چون روز به نمازِ پیشین رسید سه مقدّم از هندوان آن جا بایستایند، با پانصد سوارِ هندو در سلاحِ تمام و سه نقیبِ هندو و سیصد پیاده گزیده، و آستری با زین بیاوردند و بداشتند. و امیر یوسف را دیدم که برپای خاست، و هنوز با کلاه و موزه و کمر بود، و پسر را در آگوش گرفت و بگریست، و کمر باز کرد و بینداخت و عبدوس را گفت که: این کودک را به خدای عزّوجلّ سپردم و بعدِ آن به تو. و طغرل را گفت: «شادباش ای کافر نعمت! از بهر این ترا پروردم و از فرزند عزیزتر داشتم تا بر من چنین ساختی به عشوه‌یی که خریدی؟»^{۷۵} برسد به تو آنچه سزاوارِ آنی. و بر آستر نشست و سویی قلعتِ سُکاوند بردندش^{۷۶}، و پس از آن نیز ندیدمش. و سالِ دیگر - سَنَةُ ثَلَاثٍ وَ عِشْرِينَ وَ اَرْبَعِمِائَةٍ [۴۲۳] - که از بلخ بازگشتیم، از راه نامه رسید که وی به قلعتِ دروته گذشته شد^{۷۷}، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ.

در غزنه، و باز هم توطئه

۱. ورود به غزنین
۲. سیل غزنین
۳. نامزدهای حکومت ری
۴. بوسهل و آلتونناش

ورود به غزنین

ص ۳۳۳ / ذیل سال ۴۲۲

امیر دیگر روز از «بَلَق» برداشت و بکشید^۱. و به «شجکاو»^۲ سرهنگ بوعلی کوتوال و بوالقاسم علی نوکی صاحب برید پیش آمدند، که این دو تن را به همه روزگاریا فرمان پیش آمدن تا این جا بودی. و امیر ایشان را بناخت بر حدّ هر یکی. و کوتوال چندان خوردنی پاکیزه، چنان که او دانستی آوردن، بیاورد که از حد بگذشت، و امیر را سخت خوش آمد و بسیار نیکویی گفت و سوی شهر بازگردانید هر دو را. و مثال داد کوتوال را تا نیک اندیشه دارد و پیاده تمام گمارد از پس «خلقانی»^۳ تا کوشک، که خوازه بر خوازه بود^۴، تا خللی نیفتد. و دیگر روز، الخَمِيسُ الثَّامِنُ مِنْ جُمَادَى الْآخِرَى سَنَةِ اَثْنَتَيْنِ وَ عَشْرِينَ وَ اَرْبَعِمِائَةٍ [پنجشنبه هشتم جمادی الآخر ۴۲۲] امیر سوی حضرت دارالملک راند با تعبیه بی سخت نیکو، و مردم شهر غزنین مرد و زن و کودک بر جوشیده و بیرون آمده. و بر خلقانی چندان قبه های با تکلف^۵ زده بودند که پیران می گفتند بر آن جمله یاد ندارند. و نثارها کردند از اندازه گذشته. و زحمتی بود چنان که سخت رنج می رسید بر آن خوازه ها گذاشتن، و بسیار مردم به جانب خشک رود و دشت شابهار رفتند^۶. و امیر نزدیک نماز پیشین به کوشک معمور رسید و به سعادت و همایونی فرود آمد.

و عَمَّ حَرَّةُ خَلْی - رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهَا - بر عادت سالهای گذشته که امیر محمود را

ساختی^۷، بسیار خوردنی با تکلف ساخته بود بفرستاد و امیر را از آن سخت خوش آمد. و نماز دیگر آن روز بار نداد، و در شب خالی کردند در همه سرایها، و حرّاتِ بزرگان^۸ به دیدار او آمدند. و این روز و این شب در شهر چندان شادی و طرب و گشتن و شراب خوردن و مهمان رفتن و خواندن بود که کس یاد نداشت.

و دیگر روز بار داد و در صفّه دولت نشسته بود بر تخت پدر و جدّ - رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِمَا. و مردم شهر آمدن گرفت فوج فوج، و نثارهای به افراط کردند اولیا و حشم و لشکریان و شهریان، که به حقیقت بر تختِ مُلک این روز نشسته بود سلطانِ بزرگ. و شاعران شعرهای بسیار خواندند چنانکه در دواوین پیداست و این جا از آن چیزی نیاوردم که دراز شدی. تا نماز پیشین انبوهی بودی، پس برخاست امیر در سرای فرود رفت و نشاطِ شراب کرد بی ندیمان.

و نماز دیگر بار نداد، و دیگر روز هم بار نداد و برنشست و بر جانبِ سیست زار^۹ به باغ فیروزی رفت و تربتِ پدر را - رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ - زیارت کرد و بگریست، و آن قوم را که بر سر تربت بودند بیست هزار درم فرمود. و «دانشمند نبیه» و حاکم لشکر را، نصر بن خلف، گفت: «مردم انبوه بر کار باید کرد تا بزودی این رباط که فرموده است برآورده آید، و از اوقافِ این تربت نیک اندیشه باید داشت تا به طُرُق و سُبُل رسد. و پدرم این باغ را دوست داشت از آن فرمود وی را این جا نهادن، و ما حرمتِ بزرگی او را از این بقعت بر خود حرام کردیم که جز به زیارت این جا نیاییم^{۱۰}. سبزیها و دیگر چیزها که تره را شایست^{۱۱} همه را بر باید کند و همداستان نباید بود که هیچ کس به تماشا آید این جا.» گفتند: فرمان برداریم. و حاضران بسیار دعا کردند.

و از باغ بیرون آمد و راه صحرا گرفت و اولیا و حشم و بزرگان همراه وی، به افغان شال در آمد^{۱۲} و به تربتِ امیرِ عادل سبکتگین - رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ - فرود آمد و زیارت کرد و مردم تربت را ده هزار درم فرمود. و از آن جا به کوشکِ دولت باز آمد. و اعیان به دیوانها بنشستند دیگر روز، و کارها راندن گرفتند.

۲

سیلِ غزنین

ص ۳۲۰ / ذیل سال ۳۲۲

روزِ شنبه نهمِ ماهِ رجب میانِ دو نماز بارانکی خُرد خُرد می بارید، چنانکه زمین تر گونه می کرد. و گروهی از گله داران در میانِ رودِ غزنین فرود آمده بودند و گاووان بدانجا

بداشته، هر چند گفتند از آن جا برخیزید، که مُحال بود بر گذر سیل بودن، فرمان نمی بردند، تا باران قوی تر شد کاهل وار برخاستند و خویشتن را به پای آن دیوارها افکندند، که به محلّ دیه آهنگران پیوسته است، و نهفتی جستند^{۱۳}، و هم خطا بود، و بیارامیدند.

و بر آن جانب رود که سوی افغان شال است بسیار استر سلطانی بسته بودند در میان آن درختان تا آن دیوارهای آسیا، و آخرها کشیده و خریشته زده^{۱۴} و ایمن نشسته؛ و آن هم خطا بود، که بر راه گذر سیل بودند، و پیغامبر ما مُحَمَّد مصطفی صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَاٰلِهٖ وَسَلَّمَ - گفته است: «نَعُوْذُ بِاللّٰهِ مِنَ الْاٰخِرِ سَنِ الْاَصْمٰئِیْنِ»^{۱۵} و بدین دو گنگ و دو کر، آب و آتش را خواسته است.

و این پل بامیان در آن روزگار بر این جمله نبود، پلی بود قوی، به ستونهای قوی برداشته، و پشت آن دو رسته دکان^{۱۶} برابر یک دیگر، چنان که اکنون است. و چون از سیل تباہ شد عبویه^{۱۷} بازرگان آن مرد پارسای باخیر^{۱۸} - رَحْمَةُ اللّٰهِ عَلَیْهِ - چنین پلی بر آورد یک طاق، بدین نیکویی و زیبایی و اثر نیکو ماند؛ و از مردم چنین چیزها یادگار ماند.

و نماز دیگر را پُل آنچنان شد که بر آن جمله یاد نداشتند و بداشت، تا از پس نماز خفتن به دیری و پاسی از شب بگذشته سیلی در رسید که اقرار دادند پیران کهن که بر آن جمله یاد ندارند. و درخت بسیار از بیخ بکنده می آورد و مغافصه در رسید. گله داران بجستند و جان را گرفتند، و همچنان استرداران، و سیل گاوان و استران را در ربود و به پل رسید و گذر تنگ، چون ممکن شدی که آن چندان... درخت و چهارپای به یک بار بتوانستی گذشت؟ طاقهای پل را بگرفت چنان که آب را گذر نبود و به بام افتاد، مدد سیل پیوسته چون لشکر آشفته می در رسید، و آب از فراز رودخانه آهنگ بالا داد و در بازارها افتاد، چنان که به صرّافان رسید و بسیار زیان کرد؛ و بزرگتر هنر آن بود که پل را با دکانها از جای بکند و آب راه یافت. اما بسیار کاروانسرای که بر رسته وی^{۱۹} بود ویران کرد و بازارها همه ناچیز شد. و آب تازیر آنبرده قلعت آمد^{۲۰}، چنان که در قدیم بود پیش از روزگار یعقوب لیث، که این شارستان و قلعت غزنین عمرو برادر یعقوب آبادان کرد، و این حالها استاد محمود و راق سخت نیکو شرح داده است در تاریخی که کرده است^{۲۱} در سنه خمسین و اربعمائه [۴۵۰]، چندین هزار سال را تا سنه تسع و اربعمائه [۴۰۹] بیاورده و قلم را بداشته، به حکم آن که من از این تسع آغاز کردم^{۲۲}.

و این محمود ثقه و مقبول القول است و در ستایش وی سخن دراز داشتم، و تا ده پانزده تألیف نادر وی در هر بابی دیدم، چون خبر به فرزندان وی رسید مرا آواز دادند و گفتند: ما که فرزندان ویم همدانستان نباشیم که تو سخن پدر ما پیش از این که گفتی برداری و فرو نهی، ناچار بایستادم.

و این سیلِ بزرگ مردمان را چندان زیان کرد که در حسابِ هیچ شمارگیر نیاید. و دیگر روز از دو جانبِ رود مردم ایستاده بود به نظاره، نزدیکِ نمازِ پیشین را مدد سیل بگسست، و به چند روز پل نبود و مردمان دشوار از این جانب بدان و از آن جانب بدین می آمدند، تا آنگاه که باز پلها راست کردند. و از چند ثَقَّة زاولی^{۲۳} شنودم که پس از آن که سیل بنشست مردمان زر و سیم و جامه تباه شده می یافتند که سیل آن جا افکنده بود، و خدای - عَزَّ وَجَلَّ - تواند دانست که به گرسنگان چه رسید از نعمت.

۳

نامزدهای حکومت ری

ص ۳۴۳ / ذیل سال ۴۲۲

و از ری نامه ها رسیده بود پیش ازین به چند روز، که کارها مستقیم است، اما این جا سالاری باید محتشم و کاردان که ولایتِ ری سخت بزرگ است... چنان که خداوند دیده است، و هر چند که اکنون خللی نیست باشد که افتد.

امیر - رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُ - خالی کرد با خواجه بزرگ احمد حسن و اعیان و ارکانِ دولت، خداوندانِ شمشیر و قلم^{۲۴}، و در این باب رای زدند. امیر گفت: «آن ولایتِ بزرگ و فراخ را دخل بسیار است و به هیچ حال نتوان گذاشت، پس آن که گرفته آمده است به شمشیر. و نیستند آن خصمان چنان که از ایشان باکی است، که اگر بودی که بدان دیار من یک چندی بماندمی تا بغداد گرفته آمدستی، که در همه عراق توان گفت که مردی لشکری چنان که به کار آید نیست، هستند گروهی کیایی فراخ شلوار^{۲۵}، و ما را به ری سالاری باید سخت هشیار و بیدار، و کدخدایی. کدام کس شاید این دو شغل را؟». همگنان خاموش می بودند تا خواجه احمد چه گوید. خواجه روی به قوم کرد و گفت: جوابِ خداوند بدهید. گفتند: نیکو آن باشد که خواجه بزرگ ابتدا کند و آنچه باید گفت بگوید، تا آن گاه ما نیز به مقدارِ دانش خویش چیزی بگوییم.

خواجه گفت: زندگانی خداوند دراز باد، ری و جبال ولایتی بزرگ است و با دخلِ فراوان، و به روزگارِ آل بویه آن جا شاهنشاهانِ محتشم بودند و کدخدایان چون صاحبِ اسمعیلِ عباد^{۲۶} و جز وی، چنان که خوانده آمده است: که خزائنِ آلِ سامان مستغرق شد در کارِ ری، که بوعلی چغانی^{۲۷} و پدرش مدتی دراز آن جا می رفتند و ری و جبال را می گرفتند و باز آل بویه ساخته می آمدند و ایشان را می تاختند^{۲۸}، تا آنگاه که چغانی و پسرش در سرِ این کار شدند و برافتادند، و سالاریِ خراسان به بوالحسن سیمجور رسید^{۲۹}، و او مردی داهی و

گُرُبز بود نه شجاع و با دل، در ایستاد و میانِ سامانیان و آلِ بویه و فَنّا خسرو^{۳۰} مواضعی نهاد، که هر سالی چهار هزار بار هزار درم از ری به نشابور آوردندی تا به لشکر دادی، و صلحی استوار قرار گرفت و شمشیرها در نیام شد. و سی سال آن مواضعت بماند، تا آن‌گاه که بوالحسن گذشته شد، و هم کارِ سامانیان و هم کارِ آلِ بویه تباه گشت، و امیر محمود خراسان بگرفت.

و پس از آن امیر ماضی در خلوات بامن حدیثِ ری بسیار گفتی، که آن‌جا قصد باید کرد. و من گفتمی: رایِ رایِ خداوند است، که آن ولایت را خطری نیست و والی آن زنی است^{۳۱}، بخندیدی و گفتی: «آن زن اگر مرد بودی ما را لشکر بسیار بایستی داشت به نشابور.» و تا آن زن بر نیفتاد وی قصدِ ری نکرد، و چون کرد و آسان به دست آمد، خداوند را آن‌جا بنشانند. و آن ولایت از ما سخت دور است و سایهٔ خداوند دیگر بود، و امروز دیگر باشد. و بنده را خوشتر آن آید که آن نواحی را به پسرِ کاکو داده آید، که مرد هر چند نیم دشمنی است از وی انصاف توان ستد، و به لشکری گران و سالاری آن‌جا ایستائیدن حاجت نیاید، و با وی مواضعی نهاده شود مال را که هر سالی می‌دهد، و قضات و صاحبِ بریدانِ درگاهِ عالی با وی و نایبانِ وی باشند در آن نواحی.

امیر گفت: این اندیشیده‌ام و نیک است، اما یک عیب بزرگ دارد، و آن عیب آن است که وی سپاهان تنها داشت و مجدالدوله و رازیان دائم از وی به رنج و دردِ سر بودند، امروز که ری و قم و قاشان و جملهٔ آن نواحی به دست وی افتد یک دو سال از وی راستی آید، پس از آن باد در سر کند و دعویِ شاهنشاهی کند^{۳۲}، و مردم فراز آورده باشد، و ناچار حاجت آید که سالاری محتشم باید فرستاد با لشکرِ گران تا وی را برکنده آید. و آن سپاهان وی را بسنده باشد به خلیفتی ما، و سالار و کدخدایی که امروز فرستیم بر سر و دلِ وی باشد، و ری و جبال ما را باشد و پسرِ کاکو از بُنِ دندان سر به زیر می‌دارد.

خواجه گفت: اندر این رای حق به دستِ خداوند است، در حقِ گرگانیان و با کاليجار^{۳۳} چه گوید و چه بیند؟ امیر گفت: با کاليجار بد نیست، ولكن شغلِ گرگان و طبرستان بیپچد، که آن کودک پسرِ منوچهر^{۳۴} نیامده است چنان‌که ببايد، و در سرش هَمّتِ مُلک نیست، و اگر وی از آن ولایت دور ماند جبال و آن ناحیت تباه شود، چنان‌که حاجت آید که آن‌جا سالاری باید فرستاد.

خواجه گفت: پس فریضه گشت سالاری محتشم را نامزد کردن؛ و همگان پیش دل و رای خداوندند، چه آن که بر کار و خدمت‌اند و چه آن که موقوف، تا رحمت و عاطفتِ خداوند ایشان را دریابد. امیر گفت: به هیچ حال اعتماد نتوان کرد بر بازداشتگان، که هر کسی به گناهی بزرگ موقوف است و اعتماد تازه را نشاید، و این اعیان که بر درگاه‌اند هر کسی که

شغلی دارد، چون حاجب بزرگی و سالاری غلامان سرایی و جز آن، از شغل خویش دور نتواند شد که خلل افتد، از دیگران باید.

خواجه گفت: در علی دایه چه گوید، که مردی محتشم و کاری است و در غیبت خداوند چنان خدمتی کرد^{۳۵} که پوشیده نیست؛ یا ایاز که سالاری نیک است و در همه کارها با امیر ماضی بوده؟ امیر گفت: علی سخت شایسته و به کار آمده است، وی را شغلی بزرگ خواهیم فرمود چنانکه با خواجه گفته آید. ایاز بس بناز و عزیز آمده است، هرچند عطسه پدر ماست^{۳۶} از سرای دور نبوده است و گرم و سرد نجشیده است و هیچ تجربت نیفتاده است وی را، مدتی باید که پیش ما باشد بیرون از سرای، تا در هر خدمتی گامی زند و وی را آزموده آید، آنگاه نگریم و آنچه باید فرمود بفرماییم.

خواجه گفت: بنده آنچه دانست باز نمود، و شک نیست که خداوند بیندیشیده باشد و پرداخته، که رای عالی برتر است از همه.

امیر گفت: دلم قرار بر تاش فزاش گرفته است، که پدری^{۳۷} است و به ری با ما بوده است و آن جا او را حشمتی نهاده بودیم و بر آن بمانده است، اکنون وی برود بعاجل الحال و به نشابور ماهی دو سه بماند، که مهمی است چنانکه با خواجه گفته آید، تا آن را تمام کند و پس به سوی ری کشد؛ تا چون ما این زمستان به بلخ رویم کدخدای و صاحب برید و کسان دیگر را که نامزد باید کرد نامزد کنیم تا بروند.

خواجه گفت: خداوند سخت نیکو اندیشیده است و اختیار کرده، اما قومی مستظهر^{۳۸} باید که رود به مردم و آلت و عُدّت. امیر گفت: «چنین باید، آنچه فرمودنی باشد فرموده آید.» و قوم باز پراگندند.

۴

بوسهل و آلتوتاش

ص ۲۰۲ / ذیل سال ۲۲۳

از خواجه بونصر شنیدم که: «بوسهل در سر سلطان نهاده بود که «خوارزمشاه آلتوتاش راست نیست، و او را به شبورقان فرومی بایست گرفت، چون برفت مُتَرَبَد رفت^{۳۹}. و گردنان^{۴۰} چون علی قریب و اریارق و غازی همه برفتادند، خوارزمشاه آلتوتاش مانده است که حشمت و آلت و لشکری دارد، اگر او را برانداخته آید و معتمدی از جهت خداوند آن جا نشانده آید پادشاهی بی بزرگ و خزانه و لشکر بسیار برافزاید.»

امیر گفت: تدبیر چیست؟ که آن جا لشکری و سالاری محتشم باید تا این کار بکند.

بوسهل گفت: سخت آسان است، اگر این کار پنهان ماند. خداوند به خطِ خویش سوی قائد ملنجوق، که مهتر لشکر کُجات است و حضرتی^{۴۱} و به خوارزم می‌باشد، و به خونِ خوارزمشاه تشنه است، مُلطفه‌یی نویسد تا وی تدبیر کشتن و فروگرفتن او کند. و آن‌جا قریب سه هزار سوارِ حشم است^{۴۲}، پیداست که خوارزمشاه و حشمِ وی چند باشند، آسان وی را بر توان انداخت. و چون مُلطفه به خطِ خداوند باشد اعتماد کنند، و هیچ‌کس از دبیران و جز آن بر آن واقف نگردد.

امیر گفت: سخت صواب است؛ عارض تویی، نامِ هریکِ نسخه‌کن. همچنان کرد، و سلطان به خطِ خویش مُلطفه نبشت و نامِ هریک از حشم‌داران ببرد بر محل. و بوسهل اندیشه نکرد که این پوشیده نماند، و خوارزمشاه از دست بشود، و در بیداری و هشجاری چو نیست، بدین آسانی او را بر توان انداخت و عالمی بشورد.

پس از قضای ایزد -عَزَّوَجَلَّ- بیاید دانست که خراسان در سرکارِ خوارزم شد، و خواجه احمدِ عبدالصمد کدخدای خوارزمشاه در کاردانی و کفایت یار نداشت...

خواجه بونصر استادم گفت: «چون این مُلطفه به خطِ سلطان گسیل کردند، امیر با عبدوس آن سِرِّ بگفت، عبدوس در مجلسِ شرابِ بابوالفتح حاتمی که صاحب سِرِّ^{۴۳} وی بود بگفت -و میانِ عبدوس و بوسهل دشمنیگی جانی بود^{۴۴}- و گفت که بوسهل این دولت بزرگ را به باد خواهد داد. بوالفتح حاتمی دیگر روز بابو محمدِ مَسْعَدی وکیلِ درِ خوارزمشاه بگفت، به حکم دوستی، و چیزی نیکو بستد. مَسْعَدی در وقت به معمائی که نهاده بود با خواجه احمدِ عبدالصمد این حال بشرح باز نمود. و بوسهل راهِ خوارزم فرو گرفته بود و نامه‌ها می‌گرفتند...

«پس از آن، نماز دیگری پیش امیر نشسته بودم، آسکدارِ خوارزم به دیوان آورده بودند، حلقه برافکنده و بر در زده^{۴۵}. دیوانبان دانسته بود که هر آسکداری که چنان رسد سخت مهم باشد، آن را بیاورد و بستدم و بگشادم، نامه صاحب برید بود، برادرِ بوالفتح حاتمی. به امیر دادم. بستد و بخواند و نیک از جای بشد. دانستم که مهمی افتاده است، چیزی نگفتم و خدمت کردم^{۴۶}. گفت: مرو. بنشستم و اشارت کرد تا ندما و حُجَاب بازگشتند و بار بگسست و آن‌جا کس نماند. نامه به من انداخت و گفت: بخوان.

نشسته بود که: «امروز آدینه خوارزمشاه بار داد و اولیا و حشم بیامدند، وقائد ملنجوق سالارِ کُجاتان سرمست بود، نه به جای خود نشست بلکه فراتر آمد. خوارزمشاه بخندید، او را گفت: سالار دوش بار بیشتر در جای کرده است^{۴۷} و دیرتر خفته است. قائد به خشم جواب داد که «نعمتِ تو بر من سخت بسیار است تا به لهُو و شراب می‌پردازم. از این بیراهی هلاک می‌شوم. نخست نان، آن‌گاه شراب. آن‌کس که نعمت دارد خود شراب می‌خورد.»

خوارزمشاه بخندید و گفت: سخنِ مستان بر من مگویی.

گفت: «آری سیر خورده گرسنه را مست و دیوانه پندارد. گناه ماراست که بر این صبر می‌کنیم.» تاشِ ماهروئی، سپاه سالار خوارزمشاه، بانگ بدو برزد و گفت: می‌دانی که چه می‌گویی؟ مهتری بزرگ با تو به مزاح و خنده سخن می‌گوید، و تو حدِ خویش نگاه نمی‌داری؛ اگر حرمتِ این مجلسِ عالی نیستی جوابِ این به شمشیر باشی^{۴۸}. قائد بانگ بر او زد و دست به قراچولی^{۴۹} کرد. حاجبان و غلامان در وی آویختند و کشاکش کردند، و وی سَقَط می‌گفت و با ایشان می‌برآویخت، و خوارزمشاه آواز می‌داد که: یله کنید. در آن اضطراب از ایشان لگدی چند به خایه و سینه وی رسید، و او را به خانه باز بردند. نمازِ پیشین فرمان یافت و جان با مجلسِ عالی داد، خداوند عالم باقی باد! خوارزمشاه بنده را بخواند و گفت: «تو که صاحبِ بریدی شاهدِ حال بوده‌ای، چنان‌که رفتِ آنها کن، تا صورتی دیگر گونه به مجلسِ عالی نرسانند.» بنده بشرح باز نمود، تا رای عالی - زَاذَةُ اللَّهِ عُلُوًّا^{۵۰} - بر آن واقف گردد، اِنْ شَاءَ اللَّهُ تعالی».

و رقعتی دَرَج نامه بود که: «چون قائد را این حال بیفتاد در بابِ خانه و اسبابِ^{۵۱} او احتیاط فرمود^{۵۲} تا خللی نیفتد. و دبیرش را با پسرِ قائد به دیوان آوردند و موقوف کردند، تا مقرر گردد، یا ذنِ اللَّهِ».

«چون از خواندنِ نامه فارغ شدم امیر مرا گفت: چه گویی، چه تواند بود؟ گفتم: زندگانیِ خداوند دراز باد، غیب نتوانستم دانست، اما این مقدار دانم که خوارزمشاه مردی بس بخرد و محتشم و خویشتن‌دار است، و کس را زهره نباشد که پیش او غوغا بتواند کرد، تا بدان جایگاه که سالاری چون قائد باید که به خطا کشته شود. و به همه حالها در زیرِ این چیزی باشد. و صاحبِ برید جز به مراد و املاءِ ایشان چیزی نتواند نبشت به ظاهر. و او را سوگند داده آمده است^{۵۳}، که آنچه رَوْد پوشیدهِ آنها کند، چنان کش دست دهد؛ تا نامه پوشیده او نرسد بر این حال واقف نتوان شد.

امیر گفت: از تو که بونصری چند پوشیده کنم؟ بوسهل ما را بر چنین و چنین داشته است، و مُلَطَّفَه‌یی به خطِ ماست چنین و چنین، و چون نامه وکیلِ دَزْ^{۵۴} رسیده باشد قائد را بکشته باشند، و چنین بهانه ساخته. و دل‌مشغولی نه از کشتنِ قائد است ما را، بلکه از آن است که نباید که آن مُلَطَّفَه به خطِ ما به دستِ ایشان افتد، و این دراز گردد، که بازداشتنِ پسرِ قائد و دبیرش غوری تمام دارد، و آن مُلَطَّفَه به دستِ آن دبیرک باشد! تدبیرِ این چیست؟ گفتم: خواجه بزرگ تواند دانست درمانِ این، بی حاضری^{۵۵} وی راست نیاید. گفت: امشب این حدیث را پوشیده باید داشت تا فردا که خواجه بیاید. من بازگشتم سخت غمناک و متحیر، که دانستم که خوارزمشاه بتمامی از دست بشد. و همه شب با اندیشه بودم...

باد حضرت!

«یک روز به خانه خویش بودم، گفتند سیّاحی بر دَر است، می‌گوید حدیثی مهم دارم. دلم بزد که از خوارزم آمده است، گفتم: بیاریدش. درآمد و خالی خواست، و این عصایی که داشت بر شکافت، و رقعتی خُرد از آن بوعبدالله حاتمی نایب برید که سویی من بود برون گرفت و به من داد. نبشته بود که:

«حیلتها کرده‌ام و این سیّاح را مالی بداده، و مالی ضمان کرده^{۵۶} که به حضرت صلّت یابد، تا این خطر بکُرد و بیامد. اگر در ضمان سلامت به درگاه عالی رسید، این جا مُشاهد حال بوده است و پیغامهای من بدهد، که مردی هشیار است، بیاید شنید و بر آن اعتماد کرد، إِنَّ شَاءَ اللَّهُ.»

گفتم: پیغام چیست؟ گفت: می‌گوید که «آنچه پیش از این نوشته بودم، که قائد را در کشاکش لگدی چند زدند در سرای خوارزمشاه بر خایه و دل و گذشته شد، آن بر آن نسخت نبستم که کدخدایش احمد عبدالصمد کرد^{۵۷}. و مرا سیم و جامه دادند، و اگر جز آن نبستمی بیم جان بود. و حقیقت آن است که، قائد آن روز که دیگر روز کشته شد دعوتی بزرگ ساخته بود، و قومی را از سر غوغا آن حشم کُجات و جُغرات خوانده و برملا از خوارزمشاه شکایتها کرده و سخنان ناملایم گفته، تا بدان جای که: «کار جهان یکسان بنماند، و آلتوتناش و احمد خویشان را و فرزندان و غلامان خویشان را آند، این حال را هم آخری باشد. و پیدا است که من و این دیگر آزاد مردان بینوایی چند توانیم کشید.»

و این خبر نزدیکی خوارزمشاه آوردند. دیگر روز در بارگاه قائد را گفت: دی و دوش میزبانی بوده‌ای^{۵۸}؟ گفت: آری. گفت: مگر گوشت نیافته بودی و ثقل، که مرا و کدخدایم را بخوردی^{۵۹}؟ قائد مر او را جوابی چند زَفَت تر^{۶۰} باز داد. خوارزمشاه بخندید و در احمد نگرست. چون قائد بازگشت، احمد را گفت خوارزمشاه که: «بادِ حضرت^{۶۱} دیدی در سر قائد؟» احمد گفت: از آن جا دور کرده آید. و بازگشت به خانه.

و رسم بود که روز آدینه احمد پگاه تر باز گردد و همگنان به سلام وی روند، بنده آن جا حاضر بود، قائد آمد و با احمد سخن عتاب آمیز گفتن گرفت، و در این میانه گفت: «آن چه بود که امروز خوارزمشاه با من می‌گفت؟» احمد گفت: خداوند من حلیم و کریم است، و اگر ننی سخن به چوب و شمشیر گفتی. ترا و مانند ترا چه محلّ آن باشد که چون دُردی - آشامید جز سخن خویش گوید؟ قائد جوابی چند درشت داد، چنان که دست در روی احمد انداخت. احمد گفت: این باد از حضرت آمده است، باری یک چند پوشیده بایست داشت تا آن گاه که خوارزمشاهی به تو رسیدی. قائد گفت: به تو خوارزمشاهی نیاید. و برخاست تا

برود، احمد گفت: بگیرید این سگ را! قائد گفت که: همانا مرا نتوانی گرفت. احمد دست بر دست زد و گفت: دهید. مردی دوست، چنان که ساخته بودند، پیدا آمدند و قائد به میان سرای رسیده بود، شمشیر و ناخن و تبر اندر نهادند، و وی را تباه کردند و رسنی در پای او بستند و گرد شهر بگردانیدند. و سرایش فرو کوفتند و پسرش را با دیرش بازداشتند. و مرا تکلفی کردند تا نامه نیشتم بر نسختی که کردند، چنان که خوانده آمده است.

و دیگر روز از دیرش مُلطفه خواستند، که گفتند از حضرت آمده است. منکر شد، که: «قائد چیزی بدو نداده است.» خانه و کاغذهای قائد نگاه کردند، هیچ مُلطفه نیافتند. دیر را مطالبت سخت کردند، مقرر آمد و مُلطفه بدیشان داد. بستند، و نه نمودند و گفتند^{۶۲}، پنهان کردند چنان که کسی بر آن واقف نگشت.

و خوارزمشاه سه روز بار نداد و با احمد خالی داشت. روز چهارم آدینه بار دادند بر آن جمله که هر روز بودی، بلکه با حشمتی و تکلفی دیگرگونه. و وقت نماز خطبه بر رسم رفته کردند. و هیچ چیز اظهار نمی کنند که به عصیان ماند. اما مرا بر هیچ حال واقف نمی دارند، مگر کار رسمی^{۶۳}. و غلامان و ستوران زیادت، افزون از عادت خریدن گرفتند. و هرچه من پس از این نویسم به مراد و املاء ایشان باشد، بر آن هیچ اعتماد نباید کرد، که کار من با سیاحان و قاصدان پوشیده افتاد، و بیم جان است. وَاللَّهِ وَلِيَ الْكِفَايَه^{۶۴}.

فعل بد

و دیگر روز چون بار بگسست، خواجه به دیوان خویش رفت و بوسهل به دیوان عرض^{۶۵}. و من به دیوان رسالت خالی بنشستم. و نامه ها به تعجیل برفت تا مردم و اسباب بوسهل به مرو و زوزن و نشابور و غور و هرات و بادغیس و غزنین فرو گیرند. چون این نامه ها برفت، فرمان امیر رسید به خواجه، بر زبان ابوالحسن کودیانی ندیم، که: «نامه ها در آن باب که دی با خواجه گفته آمده بود بمشافهه، به اطراف گسیل کردند و سواران مُسرع رفتند. خواجه کار آن مرد تمام کند.»

خواجه بزرگ بوسهل را بخواند، با نایبان دیوان عرض، و شمارها بخواست از آن لشکر. و خالی کرد و بدان مشغول شدند. و پوشیده مثال داد تا حاجب نوبتی بر نشست و به خانه بوسهل رفت، با مشرفان و ثقات خواجه، و سرای بوسهل فرو گرفتند و از آن قوم، و در پیوستگان او جمله که به بلخ بودند موقوف کردند^{۶۶}، و خواجه را باز نمودند آنچه کردند. خواجه از دیوان بازگشت و فرمود که بوسهل را به قهندز باید برد^{۶۷}. حاجب نوبتی او را بر آستری نشانند و با سوار و پیاده یی انبوه به قهندز برد، در راه دو خادم و شست غلام او را می آوردند پیش وی، آمدند^{۶۸} و ایشان را به سرای آوردند و بوسهل را به قهندز بردند و بند

کردند، و آن فعلی بد او در سر او پیچید^{۶۹}. و امیر را آنچه رفته بود باز نمودند. دیگر روز چون بار بگسست امیر خالی کرد با خواجه و مرا بخواندند، و گفت: «حدیث بوسهل تمام شد و خیریت بود، که مرد نمی گذاشت که صلاحی پیدا آید».

دلیر مردی تو!

و من که بوالفضل کشتنِ قائدِ ملنجوق را به تحقیق تر از خواجه احمد عبدالصمد شنودم، در آن سال که امیر مودود به دنبور^{۷۰} رسید و کینه امیر شهید بازخواست^{۷۱}، و به غزنین رفت و به تختِ مُلک بنشست و خواجه احمد را وزارت داد، و پس از وزارت خواجه احمد عبدالصمد اندک مایه روزگار بزیست و گذشته شد - رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ.

یک روز نزدیکِ این خواجه نشسته بودم - و به پیغامی رفته بودم، و بوسهل زوزنی هنوز از بُست در نرسیده بود - مرا گفت: خواجه بوسهل کی رسد؟ گفتم: خبری نرسیده است از بُست، ولكن چنان باید که تا روزی ده برسد. گفت: امیر دیوانِ رسالت بدو خواهد سپرد؟ گفتم: «کیست از او شایسته تر؟ به روزگارِ امیر شهید - رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ - وی داشت.» تا حدیث به حدیث خوارزم و قائد ملنجوق رسید، و از حالها می باز گفتم، به حکم آن که در میان آن بودم. گفت: همچنین است که گفتمی، و همچنین رفت. اما یک نکته معلوم تو نیست، و آن دانستنی است. گفتم: اگر خداوند بیند باز نماید که بنده را آن به کار آید - و من می خواستم که این تاریخ بکنم، هر کجا نکته یی بودی در آن آویختمی - چگونگی حالِ قائد ملنجوق از وی باز پرسیدم، گفت:

«روزِ نخست که خوارزمشاه مرا کدخدایی داد رسم چنان نهاد که هر روز من تنها پیش او شدمی و بنشستمی و یک دو ساعت ببودمی. اگر آواز دادی که بار دهید، دیگران درآمدندی. و اگر مهمی بودی یا نبودی بر من خالی کردی و گفتمی: دوش چه کردی و چه خوردی و چون خفتی، که من چنین کردم. با خود گفتمی این چه هوس است که هر روزی خلوتی کند؟ تا یک روز به هرات بودیم. مهمی بزرگ در شب درافتاد، و از امیرِ ماضی نامه یی رسید^{۷۲}، در آن خلوت آن کار برگزارد آمد، و کسی به جای نیاورد. مرا گفت: من هر روز خالی از بهرِ چنین روز کنم. با خود گفتم در بزرگ غلط که من بودم، حق به دستِ خوارزمشاه است!

و در خوارزم همچنین بود، چون معمّای مسعدی برسید، دیگر روز بامن خالی داشت، این خلوت دیری بکشید و بسیار نومیدی کرد و بگریست و گفت: لعنت بر این بدآموزان باد، چون علیِ قریبی را که چُنوی نبود برانداختند و چون غازی و اریارق. و من نیز نزدیک بودم به شبورقان، خدای تبارک و تعالی نگاه داشت. اکنون دست در چنین حیلها

بزدند، و این مقدار پوشیده گشت بر ایشان که چون قائد مرد مرا فرو نتواند گرفت. و گرفتم که من برافتام، ولایتی بدین بزرگی که سلطان دارد چون نگاه توان داشت از خصمان؟ و اگر هزار چنین بکنند من نامِ نیکوئی خود زشت نکنم، که پیر شده‌ام و ساعت تا ساعت مرگ در رسد.

گفتم: خود همچنین است، اما دندان‌ی باید نمود^{۷۳}، تا هم این جا حشمتی افتد و هم به حضرت نیز بدانند که خوارزمشاه خفته نیست، و زود زود دست به وی دراز توان کرد. گفت: چون قائد بادی پیدا کند او را باز باید داشت. گفتم: به از این باید، که سری را که پادشاهی چون مسعود بادِ خوارزمشاهی در آن نهاد بیاید بریدن، اگر نه زبانی سخت بزرگ دارد. گفت: این بس زشت و بی حشمت باشد. گفتم: این یکی به من باز گذارد خداوند. گفت: گذاشتم. و این خلوت روز پنجشنبه بود، و مُلَطَفَه به خطِ سلطان به قائد رسیده بود و بادی عظیم در سر کرده، و آن دعوتِ بزرگ هم در این پنجشنبه بساخت و کاری شگرفت پیش گرفت. «و روز آدینه قائد به سلامِ خوارزمشاه آمد و مست بود و ناسزاها گفت و تهدیدها کرد. خوارزمشاه احتمال کرد، هر چند تایش ماهروی سپاه سالارِ خوارزمشاه وی را دشنام داد. من به خانه خویش رفتم و کارِ او بساختم.

چون به نزدیکی من آمد بر حکمِ عادت، که همگان هر آدینه بر من بیامدندی، بادی دیدم در سرِ او، که از آن تیزتر نباشد. من آغازیدم عربده کردن و او را مالیدن، تا چرا حدِ ادب نگاه نداشت پیشِ خوارزمشاه و سَقَط‌ها گفت. وی در خشم شد، و مردکی پُر منش و ژاژخای و باد گرفته بود^{۷۴}، سخنهای بلند گفتن گرفت. من دست بر دست زدم، که نشانِ آن بود، و مردمانِ کُجات انبوه درآمدند و پاره پاره کردند او را. و خوارزمشاه آن‌گاه خبر یافت که بانگی غوغا از شهر برآمد، که در پایِ وی رسن کرده بودند و می‌کشیدند.

و نایبِ برید را بخواندم، و سیم و جامه دادم تا بدانِ نسخت که خوانده‌ایِ آنها کرد. خوارزمشاه مرا بخواند، گفت: این چیست ای احمد که رفت؟ گفتم: این صواب بود. گفت: به حضرت چه گوئید؟ گفتم: تدبیرِ آن کردم. و بگفتم که چه نبشته آمد. گفت: دلیرِ مردی‌ای تو^{۷۵}! گفتم: خوارزمشاهی توان کرد جز چنین. و سخت بزرگ حشمتی بیفتاد.

چند حادثه مهمه

۱. اکنون کار به شمشیر رسید
۲. نالانی و گذشته شدن میمندی
۳. وزارت احمد عبدالصمد
۴. پذیرایی از رسول خلیفه جدید

۱

اکنون کار به شمشیر رسید

ص ۲۳۹ / ذیل سال ۲۲۳

و از گلشن، استادم به دیوان آمد، آسکدار بیهقی رسید، حلقه برافکنده و بر در زده^۱، استادم بگشاد و رنگ از رویش بگشت. نامه‌های امیرکِ بیهقی^۲ بود، بر آن جمله که: «آلتوتاش چون به دَبُوسی^۳ رسید طلیعه علی تگین پیدا آمد، فرمود تا کوس فرو کوفتند و بوقها بدمیدند، با تعبیه تمام براند و لشکرگاهی کردند برابر خصم، و آبی بزرگ در میان^۴، و دست آویزی به پای شد قوی، و هر دو لشکر را که طلیعه بودند مدد رسید، تا میان دو نماز لشکر فرود آمد و طلایع^۵ بازگشتند.

خوارزمشاه بر بالایی بایستاد و جمله سالاران و اعیان را بخواند و گفت: «فردا جنگ باشد به همه حال، به جای خود باز روید، امشب نیکو پاس دارید و اگر آوازی افتد دل از خویشتن مبرید و نزد یکدیگر مروید، که من احتیاط در کید کردن و طلیعه داشتن و جنگ به جای آورده‌ام، تا چون خصم پیدا آید حکم حال و مشاهدت را باشد.

و امیرکِ بیهقی را با خود برد و نان داد، کد خدا^۶ و خاصگانش را حاضر نمودند. چون از نان فارغ شد با احمد^۷ و تاش سپاه سالار و چند سرهنگِ محمودی خالی کرد و گفت: این علی تگین دشمنی بزرگ است، از بیم سلطان ماضی آرامیده بود، او را امیدی کردند، و چون کار یکرویه شد اگر بر آن برفتندی این مرد فسادِ نپیوستی و مخالفتی اظهار نکردی. چون

مُنهیان نوشتند که او ناراست است، خداوند سلطان عبدوس را نزدیک من فرستاد و در این معانی فرمان داد، چه چاره بود از فرمان بُرداری که مضرّبان^۸ صورت من زشت کرده بودند. اکنون کار به شمشیر رسید، فردا جنگ صعب خواهد بود، و من نه از آن مردانم که به هزیمت بشوم، اگر حال دیگرگونه باشد من نفیس خود به خوارزم نبرم، اگر کشته شوم رواست، در طاعتِ خداوند خویش شهادت یابم، اما باید که حقّ خدمتِ قدیم من در فرزندان من رعایت کرده آید. همگان گفتند: *إِنْ شَاءَ اللَّهُ تَعَالَى* که خیر و نصرت باشد. پس مثال داد تا بر چهار جانب طلیعه رفت، و هر احتیاط که از سالاری بزرگ خوانده آمد و شنوده به جای آورد.^۹ و قوم بازگشتند. و مخالفان به چند دفعه قصد کردند، آوازا افتاد، دشمنان کور و کبود^{۱۰} بازگشتند.

آویزش کم مانند

«چون صبح بدمید خوارزمشاه بر بالایی بایستاد، و سالاران و مقدّمان نزدیک وی و تعبیه‌ها بر حالِ خویش. گفت: «ای آزادمردان، چون روز شود خصمی سخت شوخ و گریز پیش خواهد آمد و لشکری یکدل دارد، جان را^{۱۱} بخواهند زد. و ما آمده‌ایم تا جان و مالِ ایشان بستانیم و از بیخ برکنیم. هشیار و بیدار باشید و چشم به علامتِ من در قلب دارید که من آن جا باشم، که اگر عیاذُاللّٰه سستی کنید خلل افتد؛ جیحونِ بزرگ در پیش است و گریزگاهِ خوارزم سخت دور است، و بحقیقت من به هزیمت نخواهم رفت، اگر مرا فراگذارید، شما را به عاقبت رویِ خداوند می‌باید دید. من آنچه دانستم گفتم.» گفتند: خوارزمشاه دادِ ما بداد، تا جان بزنیم.

و خوارزمشاه در قلب ایستاد، و در جناح آنچه لشکرِ قوی‌تر بود جانبِ قلب نامزد کرد، تا اگر میمنه و میسره را به مردم حاجت افتد می‌فرستد. و بگتگین چوگانی و پیری آخور سالار را بگفت تا بر میمنه بایستادند با لشکری سخت قوی. و تاش سپاه سالارش را بر میسره گذاشت و بعضی لشکرِ سلطانی^{۱۲}. و ساقه قوی بگماشت هر دو طرف را. و پنج سرهنگِ محتشم را با مبارزان مثال داد که هرکس از لشکر باز گردد میان به دو نیم کنند. و برابر طلیعه^۳ سواران گزیده‌تر فرستادن گرفت.

«چون روز شد کوس فرو کوفتند و بوق بدمیدند و نعره برآمد. خوارزمشاه به تعبیه راند، چون فرسنگی کناره رود برفت آب پایاب داشت و مخوف بود^{۱۴}، سواری چند از طلیعه بتاختند که: «علی تگین از آب بگذشت و در صحرائی سخت فراخ بایستاد، از یک جانب رود و درختِ بسیار، و دیگر جانب دورا دور لشکر، که جنگ این‌جا خواهد بود؛ و چنین می‌گویند که سه جای کمین سویی بُنه و ساقه ساخته است، که از لبِ رود درآیند و از

پس پشت مشغولی دهند.»

هرچند خوارزمشاه کدخدایش را با بُنه و ساقه قوی ایستانیده بود، هزار سوار و هزار پیاده بازگردانید تا ساخته باشند با آن قوم. و نقیبان تاخت^{۱۵} سوری احمد و ساقه، و سوری مقدّمان که بر لب رود مرّتب بودند، پیغام داد که حال چنین است. پس برانند، با یکدیگر رسیدند، و امیرک را با خویشتن برد تا مشاهد حال باشد و گواه وی.

و امیرک را با خویشتن در بالایی بایستانید، و علی تگین هم بر بالایی بایستاد، از علامت سرخ و چتر به جای آوردند، و هر دو لشکر به جنگ مشغول شدند، و آویزشی بود که خوارزمشاه گفت در مدتِ عمر چنین یاد ندارد. میمنه علی تگین نماز پیشین بر میسره خوارزمشاه برکوفتند و نیک بکوشیدند و هزیمت بر خوارزمشاه افتاد؛ خوارزمشاه بانگ بر زد و مددی فرستاد از قلب، ضبط نتوانست کرد و لشکر میسره برفتند، تاش ماهروی ماند سپاه سالارش و سواری دویست خویشتن را در رود افگندند و همه بگذشتند.

خوارزمشاه میمنه خود را بر میسره ایشان فرستاد، نیک ثبات کردند، دشمن سخت چیره شد چنان که از هر دو روی بسیار کشته شد و خسته آمد، و لشکر میمنه بازگشت، و بگتگین حاجب چوگانی و پیری آخور سالار با سواری پانصد می آویختند و دشمن انبوه تر روی بدیشان نهاد، و بیم بود که همگان تباه شوند. خوارزمشاه و قلب از جای برفتند و روی به قلب علی تگین نهادند، و بگتگین و پیری بدو پیوستند و قومی سوار هزیمتیان. و علی تگین نیز با قلب و میسره خود درآمد. و خوارزمشاه نیزه بستد و پیش رفت، چون علامتش لشکر بدیدند چون کوه آهن درآمدند و چندان کشته شد از دو روی که سواران را جولان دشوار شد، و هر دو لشکر بدان بلا صبر کردند تا به شب، پس از یکدیگر بازگشتند، چنان که جنگ قائم ماند^{۱۶}؛ و اگر خوارزمشاه آن نکردی لشکری بدان بزرگی به باد شدی.

جراحت بر جراحت

«و تیری رسیده بود خوارزمشاه را، و کارگر افتاده، بر جایی که از سنگهای قلعتی که در هندوستان است سنگی بر پای چپ او آمده بود. آن شهادت بین که آن درد بخورد و در معرکه اظهار نکرد، و غلام را فرمود تا تیر از وی جدا کرد و جراحت بیست. چون به لشکرگاه رسید یافت قوم را بر حال خویش هیچ خلل نیفتاده بود، و هزیمتیان را دل داده و به جای خویش بداشته؛ هرچند کمینها چند بار قصد کرده بودند خواجه احمد، کدخدایش، و آن قوم که آن جا مرّتب بودند احتیاط کرده بودند تا خللی نیفتاده بود. خوارزمشاه ایشان را بسیار نیکویی گفت و هرچند مجروح بود کس ندانست. و مقدّمان را بخواند و فرود آورد و چندتن را ملامت کرد و هریک عذر خواستند، عذر

پذیرفت و گفت: باز گردید و ساخته پگاه بیاید تا کارِ خصم فیصل کرده آید، که دشمن مقهور شده است و اگر شب نیامدی فتح برآمدی. گفتند: چنین کنیم.

احمد را و مرا باز گرفت و گفت: این لشکر امروز به باد شده بود اگر من پای نیفشردمی و جان بذل نکردمی، اما تیری رسید بر جایگاهی که وقتی همان جای سنگی رسیده بود، هرچند چنین است فردا به جنگ روم. احمد گفت: «روی ندارد مجروح به جنگ رفتن، مگر مصلحتی باشد که بادی در میان جهد تا نگریم که خصم چه کند، که من جاسوسان فرستاده‌ام و شبگیر در رسند.» و طلیعه‌ها نامزد کرد مردم آسوده. و من بازگشتم. وقت سحر کسی آمد و بتعجیل مرا بخواند، نزدیکِ وی رفتم. گفت: دوش همه شب نخفتم از این جراحت، و ساعتی شد تا جاسوسان بیامدند و گفتند: علی تگین سخت شکسته و متحیر شده است که مردمش کم آمده است، و بر آن است که رسولان فرستد و به صلح سخن گوید، هرچند چنین است چاره نیست، به حيله برنشینیم و پیش رویم.

احمد گفت: تا خواجه چه گوید؟ گفتم: اعیان سپاه را بیاید خواند و نمود که: «به جنگ خواهد رفت» تا لشکر برنشیند. آن گاه کس بتازیم، که از راه مخالفان درآید از طلیعه‌گاه، تا گوید^{۱۷} که: «خصمان به جنگ پیش نخواهند آمد که رسول می‌آید» تا امروز آسایشی باشد خوارزمشاه را، آنگاه نگریم. خوارزمشاه گفت: صواب است. اعیان و مقدمان را بخواندند و خوارزمشاه را بدیدند و بازگشتند و سوار بایستادند.

«و کوس جنگ بزدند، خوارزمشاه اسب خواست و به جهد برنشست؛ اسب تندی کرد، از قضا آمده بیفتاد هم بر جانب افگار و دستش بشکست، پوشیده او را در سرای پرده بردند به خرگاه و بر تخت بخوابانیدند و هوش از وی بشد. احمد و امیرک را بخواند، گفت: مرا چنین حالی پیش آمد و به خود مشغول شدم، آنچه صواب است بکنید تا دشمن کامی نباشد و این لشکر به باد نشود. احمد بگریست و گفت: به از این می‌باشد که خداوند می‌اندیشد، تدبیر آن کرده شود. امیرک را به نزدیک لشکر برد و ایشان را گفت که امروز جنگ خواهد بود، می‌گویند علی تگین کوفته شده است و رسول خواهد فرستاد، طلیعه لشکر دُماذم کنید تا لشکرگاه مخالفان، اگر جنگ پیش آرد برنشینیم و کار پیش گیریم، اگر رسولی فرستد حکم مشاهدت را باشد. گفتند: سخت صواب است. و روان کردند^{۱۸} و کوس می‌زدند و حزم نگاه می‌داشتند.

به جز پیر سالار لشکر مباد!

«این گرگِ پیر جنگ پیشین روز بدیده بود، و حالِ ضعفِ خداوندش، در شب کس فرستاده بود نزدِ کدخدایِ علی تگین، محمود بیک، و پیغام داده و نموده و گفته که: اصلِ

تهوّر و تعدّی از شما بود تا سلطان خوارزمشاه را این جا فرستاد، و چون ما از آب گذاره کردیم واجب چنان کردی و به خرد نزدیک بودی که مهترت رسولی فرستادی و عذر خواستی، از آن فراخ سخنیها و تبسّطها^{۱۹} که سلطان از او بیازرد، تا خوارزمشاه در میان آمدی و به شفاعت سخن گفتی و کار راست کردی و چندین خون ریخته نشدی. قضا کار کرد. این از عجز نمی‌گویم که چاشنی دیده آمد^{۲۰}، و خداوند سلطان به بلخ است و لشکر دُماؤم؛ ما کدخدایان پیشکار محتشمان باشیم، بر ما فریضه است صلاح نگاه داشتن. و هرچند که خوارزمشاه از اینکه گفتم خبر ندارد، و اگر بداند به من بلایی رسد، اما نخواهم که بیش خونی ریخته شود. حقّ مسلمانی و حقّ مجاورتِ ولایت^{۲۱} از گردن خویش بیرون کردم، آنچه صلاح خویش در آن دانید می‌کنید.

«کدخدای علی تگین و علی تگین این حدیث را غنیمت شمردند و هم در شب رسول را نامزد کردند، مردی علوی وجیه از محتشمان سمرقند، و پیغامها دادند. چاشتگاه این روز لشکر به تعبیه برنشته بود، رسول بیامد. و احمد بگفت خوارزمشاه را که بی تو چه کردم. هرچند به تن خویش مشغول بود و آن شب کرانه خواست کرد^{۲۲} گفت: احمد من رفتم، نباید که فرزندانم را از این بد آید^{۲۳}، که سلطان گوید من با علی تگین مطابقت کردم. احمد گفت: «کار از این درجه گذشته است، صواب آن است که من پیوسته‌ام، تا صلح پیدا آید و از این جا به سلامت حرکت کرده شود جانبِ آموی و از آن جانبِ جیحون رفته آید^{۲۴}، آن گاه این حال باز نماییم. معتمدی چون امیرک این جاست، این حالا چون آفتاب روشن شد، اگر چنین کرده نیامدی بسیار خلل افتادی. خوارزمشاه را رنج باید کشید، یک ساعت نباید نشست، تا رسول پیش آرند.»

خوارزمشاه موزه و کلاه بپوشید و به خیمه بزرگ آمد و غلامان بایستادند و کوبه‌یی بزرگ و لشکر و اعیان. رسول پیش آمد و زمین بوسه داد، و بنشانند چنان که به خوارزمشاه نزدیکتر بود. در صلح سخن رفت. رسول گفت که: علی تگین می‌گوید مرا خداوند سلطانِ ماضی فرزند خواند، و این سلطان چون قصدِ برادر کرد و غزنین، من لشکر و فرزند پیش داشتم، مکافات من این بود! اکنون خوارزمشاه پیر دولت است، آنچه رفت در باید گذاشت به رضای سلطان، به آموی رُود و آن جا با لشکر مقام کند و واسطه شود تا خداوند سلطان عذر من بپذیرد و حال لطیف شود، چنان که در نوبتِ خداوند سلطانِ ماضی بود، تا خونی ریخته نشود. خوارزمشاه گفت: سخت نیکو گفت، این کار تمام کنم و این صلاح به جای آرم، و جنگ برخاست؛ ما سویی آموی برویم و آن جا مقام کنیم.

علوی دعا گفت، و بازگردانیدندش و به خیمه بنشانند، و خوارزمشاه بگتگین و پیری آخور سالار را و دیگر مقدّمان را گفت: چه گوید و چه بینید؟ گفتند: فرمانِ خداوند

سلطان آن است که ما متابع خوارزمشاه باشیم و بر فرمان او کار کنیم. و یکسوارگان^{۲۵} ما نیک به درد آمده‌اند، و بدان زشتی هزیمت شده، و اگر خوارزمشاه آن ثبات نکردی و دست از جان بنشستی خللی افتادی که دریافت نبودی^{۲۶}، و خوارزمشاه مجروح شده است و بسیار مردم کشته شده‌اند. گفت: اکنون گفت و گوی مکنید و سواره و پیاده بر تعیبه می‌باشید و حزم تمام به جای آرید و بر چهار جانب طلیعه گمارید که از مکر دشمن ایمن نشاید بود. گفتند: چنین کنیم.

«و خوارزمشاه برخاست، و ضعفش قویتر شد، چنان که اسهال افتاد سه بار، خوارزمشاه احمد را بخواند، گفت: کار من بود، کار رسول زودتر بگذار. احمد بگریست و بیرون آمد از سرای پرده و در خیمه بزرگ بنشست و خلعتی فاخر و صلتی بسزا بداد رسول را و بازگردانید، و مردی جلد سخن‌گوی از معتمدان خویش با او فرستاد. و سخن بر آن جمله قرار دادند که: چون علوی نزدیک علی تگین رسید باید که رسول ما را باز گرداند، و علی تگین بر یک منزل بازپس نشیند چنان که پیش رسول ما حرکت کند، ما نیز یک منزل امشب سوی آموی بخواهیم رفت.

آخر کار آدمی مرگ است

«و لشکر را فرود آوردند و طلیعه از چهار جانب بگماشتند. و اسهال و ضعف خوارزمشاه زیادت‌تر شد، شکر خادم مهتر سرای را بخواند و گفت: احمد را بخوان. چون احمد را بدید گفت: من رفتم، روز جزع نیست و نباید گریست، آخر کار آدمی مرگ است. شمایان مردمان پشت به پشت آرید چنان کنید که مرگ من امشب و فردا پنهان ماند، چون یک منزل رفته باشید اگر آشکارا شود حکم مشاهدت شما راست، که اگر عیاذاً بالله خبر مرگ من به علی تگین رسد و شما جیحون‌گذاره نکرده باشید شما و این لشکر آن بینید که در عمر ندیده باشید. و امیرک حال من چون بال لشکر به درگاه نزدیک سلطان رود باز نماید، که هیچ چیز عزیزتر از جان نباشد در رضای خداوند بذل کردم، و امیدوارم که حق خدمت من در فرزندانم رعایت کند^{۲۷}. بیش طاقت سخن نمی‌دارم و به جان دادن و شهادت مشغولم. احمد و شکر بگریستند و بیرون آمدند و به ضبط کارها مشغول شدند. «و نماز دیگر چنان شد خوارزمشاه که بیش امید نماند. احمد به خیمه بزرگی خود آمد و نقیبان را بخواند و به لشکر پیغام داد که: «کار صلح قرار گرفت و علی تگین منزل کرد بر جانب سمرقند، و رسول ما^{۲۸} نماز خفتن به طلیعه ما رسید و طلیعه را باز گردانید، که خوارزمشاه حرکت خواهد کرد. منتظر آواز کوس باشید، و باید میمنه و طلیعه و ساقه تعیبه ساخته روید، که هر چند صلح باشد به‌زمین دشمنیم و از خصم ایمن نتوان بود.» و مقدّمان خواهان این بودند...

«چون خوارزمشاه فرمان یافت ممکن نشد تابوت و جز آن ساختن، که خبر فاش شدی، مهد پیل راست کردند و شبگیر وی را در مهد بخوابانیدند و خادمی را بنشانند تا او را نگاه می‌داشت. و گفتند: «از آن جراحت نمی‌تواند نشست، و در مهد برای آسانی و آسودگی می‌رود.» و خبر مرگ افتاده بود در میان غلامانش. شکر خادم فرمود تا کوس فروگرفتند و جمله لشکر با سلاح و تعبیه و مشعلهای بسیار افروخته روان گردید. تا وقت نماز بامداد هفت فرسنگ برانده بودند، و خیمه و خرگاه و سرپرده بزرگ زده، او را از پیل فروگرفتند و خبر مرگ گوشاگوش افتاد^{۲۹}، و احمد و شکر خادم تنی چند از خواص و طبیب و حاکم لشکر را بخواندند و گفتند: شما به شستن و تابوت ساختن مشغول شنوید.

احمد نقیبان فرستاد و اعیان لشکر را بخواند، که پیغامی است از خوارزمشاه، هرکس فوجی لشکر با خود آرید. همگنان ساخته بیامدند و لشکر بایستاد، احمد ایشان را فرود آورد و خالی کرد و آنچه پیش از مرگ خوارزمشاه ساخته بود، از نبشته و رسول و صلح تا این منزل که آمد باز گفت. غمی بسیار خوردند بر مرگ خوارزمشاه و احمد را بسیار بستودند و گفت^{۳۰}: اکنون خود را زودتر به آموی افکنیم. خواجه گفت: علی تگین زده و کوفته امروز از ما بیست فرسنگ دور است و تا خبر مرگ خوارزمشاه بدو رسد ما به آموی رسیده باشیم...

اگرچه این اقاویص از تاریخ دور است، چه در تواریخ چنان می‌خوانند که: فلان پادشاه فلان سال را به فلان جنگ فرستاد و فلان روز صلح کردند و این آن را یا او این را بزد و بر این بگذشتند، اما من آنچه واجب است به جای آورم.

۲

نالانی و گذشته شدن میمندی

ص ۲۶۱ / ذیل سال ۲۲۲

دهم ماه محرم خواجه احمد حسن نالان شد، نالانی بی سخت قوی، که قضای مرگ آمده بود. به دیوان وزارت نمی‌توانست آمد و به سرای خود می‌نشست و قومی را می‌گرفت و مردمان او را می‌خاییدند^{۳۱}. و ابوالقاسم کثیر را که صاحب دیوانی خراسان داده بودند در پیچید و فرا شمار کشید^{۳۲} و قصدهای بزرگ کرد، چنان که بفرمود تا عقابین و تازیانه و جلاد آوردند و خواسته بود تا بزنند، او دست به استادم زد و فریاد خواست. استادم به امیر رقعتی نشست و بر زبان عبدوس پیغام داد که: «بنده نگوید که حساب دیوان مملکت نباید

گرفت، و مالی که بر او بازگردد از دیده و دندان او را ببايد داد، فاما چاکران و بندگانِ خداوند برکشيدگانِ سلطان پدر نبايد که به قصد ناچيز گردند. و اين وزير سخت نالان است و دل از خويشتن برداشته، می خواهد که پيش از گذشته شدن انتقامی بکشد. بوالقاسم کثير حقّ خدمتِ قدیم دارد و وجيه گشته است، اگر رای عالی بيند وی را دريافته شود.»

امير چون بر اين واقف شد فرمود که تو که بونصری به بهانه عيادت نزديکي خواجه بزرگ روتا عبدوس بر اثر تو بيايد و عيادت برساند از ما، و آنچه بايد کرد در اين باب بکنند. بونصر برفت، چون به سراي وزير رسيد ابوالقاسم کثير را ديد در صفّه با وی مناظره مال می رفت و مستخرج^{۳۳} و عقابين و تازیانه و شکنجه ها آورده و جلاد آمده و پيغام درشت می آوردند از خواجه بزرگ. بونصر، مستخرج را و ديگر قوم را گفت: یک ساعت اين حديث در توقف داريد چندان که من خواجه را ببينم، و نزديکي خواجه رفت. او را ديد در صدری خلوت گونه پشت باز نهاده و سخت اندیشه مند و نالان.

بونصر گفت: خداوند چگونه می باشد؟ خواجه گفت: امروز بهترم، ولكن هر ساعت مرا تنگدل کند اين نيسه کثير^{۳۴}؟ اين مردک مالی بدزدیده و در دل کرده که بيرد، و نداند که من پيش تا بميرم از دیده و دندان وی برخوردارم کشيد، و می فرمايم تا بر عقابينش کشند و می زنند تا آنچه برده است باز دهد. بونصر گفت: خداوند در تاب چرا می شود؟ ابوالقاسم به هيچ حال زهره ندارد که مال بيت المال بيرد، و اگر فرمايي نزديکي وی روم و پنبه از گوش وی بيرون کنم^{۳۵}. گفت: کرا نکنند، خود سزاي خود بيند.

در اين بودند که عبدوس دررسيده و خدمت کرد و گفت: خداوند سلطان می پرسد و می گويد که امروز خواجه را چگونه است؟ بالمش بوسه داد و گفت: اکنون به دولت خداوند بهتر است، یکی در اين دو سه روز چنان شوم که به خدمت توانم آمد. عبدوس گفت: خداوند می گويد: «می شنويم خواجه بزرگ رنجی بزرگ بيرون طاقت بر خويش می نهد و دلتنگ می شود و به اعمالِ بوالقاسم کثير درپيچيده است از جهت مال، و کس زهره ندارد که مال بيت المال را بتواند برد، اين رنج بر خويشتن ننهد. آنچه از ابوالقاسم می بايد ستد مبلغ آن بنويسد و به عبدوس دهد، تا او را به درگاه آرند و آفتاب تا سایه نگذارند^{۳۶} تا آن گاه که مال بدهد.» گفت مستوفيان را ذکرى نبشتند و به عبدوس دادند. و گفت: بوالقاسم را با وی به درگاه بايد فرستاد. بونصر و عبدوس گفتند: اگر رای خداوند بيند از پيش خداوند برود. گفت لا ولا کرامة^{۳۷}. گفتند پير است و حقّ خدمت دارد. از اين نوع بسيار گفتند تا دستوری داد.

پس بوالقاسم را پيش آوردند، سخت نيکو خدمت کرد، و بنشانده شد. خواجه گفت: چرا مال سلطان ندهی؟ گفت: زندگاني خداوند دراز باد، هر چه به حق فرود آيد و خداوند با من سرگران ندارد بدهم^{۳۸}. گفت: آنچه بدزدیده ای بازدهی و باد وزارت از سر بنهی کس را

به توکاری نیست. گفت: فرمان‌بردارم، هر چه به حق باشد بدهم. و در سر باد وزارت نیست و نبوده است، اگر بودستی خواجه بزرگ بدین جای نیستی، بدان قصدهای بزرگ که کردند در بابِ وی^{۳۹}. گفت: از تو بود یا از کسی دیگر؟ بوالقاسم دست به ساقِ موزه فرو کرد و نامه‌یی برآورد و به غلامی داد تا پیشِ خواجه آن را برد. برداشت و بخواند و سر می‌پیچید به دستِ خویش^{۴۰}، چون به پایان رسید باز بنوشت^{۴۱} و عنوان پوشیده کرد و پیشِ خود بنهاد، زمانی نیک اندیشید و چون خجل‌گونه‌یی شد^{۴۲}. پس عبدوس را گفت: بازگرد تا من امشب مثال دهم تا حاصل و باقی^{۴۳} وی پیدا آرند و فردا با وی به درگاه آرند، تا آنچه رایِ خداوند بیند بفرماید.

عبدوس خدمت کرد و بازگشت، و بیرونِ سرای بایستاد تا بونصر بازگشت. چون به یکدیگر رسیدند بونصر را گفت عبدوس: که عجب کاری دیدم، در مردی پیچیده و عقابین حاضر آورده و کار به جان رسیده و پیغام سلطان بر آن جمله رسیده، کاغذی به دستِ وی داد، بخواند، این نقش بنشست! بونصر بخندید، گفت: ای خواجه تو جوانی، هم‌اکنون او را رها کند؛ و بوالقاسم می‌آید به خانه من، تو نیز در خانه من آی.

نمازِ شام بوالقاسم به خانه بونصر آمد، وی را و عبدوس را شکر کرد بر آن تیمار که داشتند، و سلطان را بسیار دعا گفت بدان نظرِ بزرگ که ارزانی داشت. و درخواست که به وجهی نیکوتر امیر را گویند و باز نمایند که از بیت‌المال بر وی چیزی بازنگشت، اما مثنی زوائد فراهم نهاده‌اند، و مستوفیان از بیم خواجه احمد نانی که او و کسان او خورده بودند در مدّت صاحب‌دیوانی و مشاهره‌یی^{۴۴} که استده‌اند، آن را جمع کردند و عظمی نهادند^{۴۵}. آنچه دارد برای فرمان خداوند دارد چون گذاشته نیامد که به بنده قصدی کردند.

بونصر گفت: این همه گفته شود و زیادت از این، اما بازگویی حدیثِ نامه، که چه بود که مرد نرم شد چون بخواند، تا فردا عبدوس با امیر بگردد. گفت: «فرمانِ امیر محمود بود به توقیعِ وی، تا خواجه احمد را ناچیز کرده آید چه «قصاصِ خونها که به فرمانِ وی ریخته آمده است واجب شده است»، من پادشاهی چون محمود را مخالفت کردم و جواب دادم که کارِ من نیست، تا مرد زنده بماند. و اگر مرا مراد بودی در ساعتِ وی را تباه کردندی^{۴۶}. چون نامه بخواند شرم‌منده شد و پس از بازگشتنِ شما بسیار عذر خواست.»

و عبدوس رفت و آنچه رفته بود بازگفت. امیر گفت خواجه بر چه جمله است؟ گفت: ناتوان است و از طیب پرسیدم، گفت به زاد برآمده است^{۴۷} و دو سه علیّت^{۴۸} متضاد، دشوار است علاجِ آن. اگر از این حادثه بجهد نادر باشد. امیر گفت: «ابوالقاسم کثیر را بیاید گفت تا خوشتن را بدو دهد و لجوجی و سخت‌سری نکند، که حیفی بر او گذاشته نیاید^{۴۹}. و ما در

این هفته سویی نشابور بخواهیم رفت، بوالقاسم را با خواجه این جا بیايد بود تا حالِ نالانی وی چون شود.» و بدین امید بوالقاسم زنده شد.

هژدهم محرم سلطان از هرات بر جانبِ نشابور رفت، و خواجه به هرات بماند با جمله عُمّال. و امیر عَزّه صفر به شادیاخ فرود آمد، و آن روز سرمایي سخت بود و برفی قوی. و مثالها داده بود تا وثاقِ غلامان و سرایچه‌ها ساخته بودند به نشابور نزدیک بدو، و دورتر قوم را فرود آوردند.

شنبه اسکدارِ هرات رسید، که خواجه احمد بن حسن پس از حرکتِ رایتِ عالی به یک هفته گذشته شد، پس از آن که بسیار عُمّال را بیازرد. و استادم چون نامه بخواند پیشِ امیر شد و نامه عرضه کرد گفت: خداوندِ عالم را بقا باد، خواجه بزرگ احمد جان به مجلسِ عالی داد. امیر گفت: «دریغ احمد یگانه روزگارا چنوکم یافته می شود». و بسیار تأسف خورد و تَوَجُّع نمود و گفت: اگر باز فروختندی ما را هیچ ذخیره از وی دریغ نبودى...

و به عجب بمانده ام از حرص و مناقشت با یکدیگر^{۵۰}، و چندین وزرو وبال و حساب و تبعت^{۵۱}، که درویشِ گرسنه در محنت و زحیر^{۵۲} و توانگر با همه نعمت چون مرگ فراز آید از یکدیگر بازشان نتوان شناخت. مرد آن است که پس از مرگ نامش زنده بماند. رودکی گفت، قطعه:

زندگانی چه کوتاه و چه دراز	نه به آخر بمرد باید باز؟
هم به چنبر گذار خواهد بود	این رسن را اگر چه هست دراز
خواهی اندر عَنا و شدّت زی	خواهی اندر امان به نعمت و ناز
خواهی اندک تر از جهان بپذیر	خواهی از ری بگیر تا به طراز ^{۵۳}
این همه بادِ دیو بر جان است ^{۵۴}	خواب را حکم نی مگر که مجاز
این همه روز مرگ یکسانند	نشناسی ز یکدگرشان باز

۳

وزارت احمد عبدالصمد

ص ۲۶۷ / سال ۲۲۲

امیر مسعود چون بار بگسست خلوت کرد با اعیان و ارکان و سپاه سالار علی دایه و حاجب بزرگ بلغاتگین و بوالفتح رازی عارض و بوسهل حمدوی و بونصر مشکان، پس

گفت: خواجه احمد گذشته شد، پیری پُردان و با حشمتِ قدیم بود و ما را بی دردرس می داشت. و ناچار وزیری می باید، که بی واسطه کار راست نیاید، کدام کس را شناسید که بدین شغل بزرگ قیام کند؟ گفتند: خداوند بندگان را می داند، از آن خود و آنان که برکشیده خداوند ماضی اند، هر کرا اختیار کند همگان او را مطیع باشند و حشمتِ شغل وی را نگاه دارند و کس را زهره نباشد که بر رای رفیع خداوند اعتراض کند. گفت: روید آن جا و خالی بنشینید که جایگاهِ دبیران است. و به طازم، که میان باغ بود، بنشستند که جایگاه دیوانِ رسالت بود. بونصر را بازخواند و گفت: پدرم آن وقت که احمد را بنشانند چند تن را نام برده بود، که بر حسنک قرار گرفت، آن کسان را بگوی.

بونصر گفت: بوالحسنِ سیّاری را سلطان گفت مردی کافی است اما بالا و عمامه او را دوست ندارم، کارِ وی صاحب دیوانی است که هم کفایت دارد و هم امانت؛ و طاهرِ مستوفی را گفت «او از همه شایسته تر است اما بسته کار است»^{۵۵} و من شتاب زده، در خشم شوم دست و پای او از کار بشود. و بوالحسنِ عقلی نام و جاه و کفایت دارد اما روستایی طبع است و پیغامها که دهم جزم نگذارد، و من بر آن که او بی محابا بگوید خو کرده ام، و جواب سته باز آرد^{۵۶}. و بوسهلِ حمدوی برکشیده ماست و شاگردی احمدِ حسن بسیار کرده است، هنوز جوان است، مدتی دیگر شاگردی کند تا مهذب تر گردد آنگاه کاری با نام را شاید، و نیز شغلِ غزنین و حدودِ آن سخت بزرگ است، و کسی باید که ما را بی دردرس دارد. و حسنک، حشمت گرفته است، شمار و دبیری نداند، هر چند نایبانِ او شغلِ نشابور را می دارند و این به قوّت او می توانند کرد. احمدِ عبدالصّمد شایسته تر از همگان است، آلتوتاش چنوبی دیگر ندارد و خوارزم ثغری بزرگ است»^{۵۷}، احوالِ این قوم - زندگانی خداوند دراز باد - بر این جمله رفت. سلطان آخر به حسنک داد و پشیمان شد. اکنون همه بر جای اند، مگر حسنک؛ و خداوند هم بندگان و چاکرانِ شایسته دارد. امیر گفت: نام این قوم بیاید نبشت و بر اعیان عرضه کرد. بونصر نبشت و نزدیکِ آن قوم رفت، گفتند: هر یک از دیگری شایسته ترند، و خداوند داند که اعتماد بر کدام بنده باید کرد.

امیر بونصر را گفت: بوالحسنِ سیّاری صاحب دیوانی ری و جبال دارد و آن کار بدو نظامی گرفته است، و بوسهلِ حمدوی به ری خواهد رفت، که از طاهرِ دبیر جز شراب خوردن و رعونت^{۵۸} دیگر کاری برنیاید، و طاهرِ مستوفی دیوانِ استیفا را به کار است، و بوالحسنِ عقلی مجلسِ ما را. و چنان که سلطان به آخر دیده بود دلم بر احمدِ عبدالصّمد قرار می گیرد، که لشکری بدان بزرگی و خوارزمشاهِ مُرده را به آموی داند آورد^{۵۹}. و دبیری و شمار و معاملات نیکو داند، و مردی هوشیار است.

بونصر گفت: سخت نیکو اندیشیده است؛ در ایامِ خلفایِ بنی عباس و روزگارِ

سامانیان کدخدایانِ امرا و حُجَّاب را وزارت داده‌اند، و کثیر کدخدایِ بوالحسن سیمجور بود، که بوالقاسم نِسَه اوست، و چند بار او را سامانیان از بوالحسن بخواستند تا وزارت دهند، بوالحسن شفیعان برانگیخت که جز وی کس ندارد. و کارِ خوارزم اکنون منتظم است، و عبدالجبار پسرِ خواجه احمد چون پدرش درجهٔ وزارت یافت به‌سر تواند برد.

امیر فرمود تا دوات آوردند و به خطِ خویش مَلَطْفَه‌یی نبشت سَوی احمد، بر این جمله که: «با خواجه ما را کاری است مهم بر شغلِ مملکت، و این خیل‌تاش را به تعجیل فرستاده آمد. چنان باید که در وقت که بر این نبشته که به خطِ ماست واقف گردی از راهِ نَسا سَوی درگاه آیی و به خوارزم درنگ نکنی.» و مَلَطْفَه به بونصر داد و گفت: به خطِ خویش چیزی نبیس، خطابِ شیخی و معتمدی که دارد، و یاد کند^{۶۰}: که اگر به غیبتِ وی خللی افتد به خوارزم معتمدی به‌جای خود نصب کند؛ و عبدالجبار پسرِ خود را با خود دارد، که چون حرمتِ بارگاه بیابد با خلعت و نواخت و قاعده و ترتیب به خوارزم بازگردد. و از خویشان نیز نامه‌نویس و مُصَرِّح^{۶۱} بازنمای که: «از برای وزارت تا وی را داده آید خوانده شده است. و در سِرِّ سلطان با من گفته است»، تا مرد قوی‌دل شود.

و بونصر نامهٔ سلطان نبشت، چنان‌که او دانستی نبشت، که استادِ زمانه بود در این ابواب. و از جهتِ خود مَلَطْفَه‌یی نبشت بر این جمله: «زندگانیِ خواجه سَید درازباد، و در عَزِّ و دولت سالهای بسیار بزیاد. بدانند که در ضمیرِ زمانه تقدیرها بوده است، و بر آن سِرِّ خدای عَزَّ و جل واقف است که تقدیر کرده است، دیگر خداوند سلطانِ بزرگ ولیّ النعم، که به اختیار این دوستِ وی بونصر مشکان را جایگاه آن سِرِّ داشته است، و نامهٔ سلطان من نبشتم به فرمانِ عالی - زَادَهُ اللَّهُ عُلُوًّا - به خطِ خویش، و به توقیع مؤکّد گشت. و به خطِ عالی مَلَطْفَه‌یی درج آن است. و این نامه از خویشان هم به مثالِ عالی نبشتم. چند دراز باید کرد، سخت زود آید، که صدرِ وزارت مشتاق است تا آن کس که سزاوارِ آن گشته است، و آن خواجه سَید است، به زودی این جارسد و چشم‌کهران به لقای وی روشن گردد، واللّهُ تَعَالَى یُمِدُّهُ بِبَقَائِهِ عَزِيزاً مَدِیداً وَ یَبْلُغُهُ غَايَةَ هَمِّهِ وَ یَبْلُغُنِی فِیهِ مَا تَمَنَّیْتُ لَهُ بِمَنْیَةِ^{۶۲}. و این نامه‌ها را توقیع کرد، و از خیل‌تاشان دیو سواران یکی را نامزد کردند و با وی نهادند^{۶۳} که: ده روزی به خوارزم رَوَد و به نشابور باز آید، و در وقت رفت.

۴

پذیرایی از رسول خلیفه جدید

ص ۲۷۰ / سال ۲۲۲

و در این میانها خبر رسید که رسول القائم بِأمرِ الله^{۶۴} به ری رسید، بوبکر سلیمانی، و با وی خادمی است از خواص خدم خلیفه، کرامات به دست وی است و دیگر مهمات به دست رسول. فرمود^{۶۵} تا ایشان را استقبال نیکو کردند. و یک هفته مقام کردند و سخت نیکو داشت، و بر جانبِ نشابور آمدند با بدرقه تمام، و کسانی که وظایف ایشان راست دارد. امیر فرمود تا به تعجیل کسان رفتند و به روستای بیهق علوفات راست کردند^{۶۶}. هشتم ربیع الآخر فقها و قضاة و اعیانِ نشابور به استقبال رفتند. چهارشنبه مرتبه داران و رسولداران بر رفتند^{۶۷}.

از دروازه راه ری تا در مسجد آدینه بیاراسته بودند، و همچنان به بازارها بسیار درم و دینار و شکر و طرایف نثار کردند و انداختند^{۶۸}، و به باغ ابوالقاسم خزانی^{۶۹} فرود آوردند، و تا نماز پیشین روزگار گرفت، و نزول بسیار با تکلف از خوردنیها بردند، و ده هزار درم سیم گرمابه^{۷۰}، و هر روز لطفی دیگر.

چون یک هفته برآمد و بیاسودند، کوکبه‌یی ساختند از در باغ شادباخ تا در سرای رسول، تمامی لشکر و اعیان و سرهنگان برنشستند، و علامتها بداشتند، پیادگان با سلاح سخت بسیار در پیش سواران بایستادند، و مرتبه داران دو رسته. در صفه امیر - رَضِیَ اللّهُ عَنْه - بر تخت نشست، و سالاران و حُجّاب با کلاههای دوشاخ، و روزی سخت باشکوه بود. و حاجبی و چند سیاه دار و پرده دار و سپرکشان، و جَنیبتان و استری بیست خلعت را رسولدار پگاه به سرای رسول رفته بود و برده؛ رسول و خادم را بر نشانند و خلعتهای خلیفه را بر استران در صندوقها بار کردند، و شاگردان خزینه بر سر، و اسبان هشت سر که به مقود بردند^{۷۱} با زین و ساخت زر، بسته لوا به دست سواری و منشور و نامه در دیبای سیاه پیچیده به دست سواری دیگر در پیش رسول به ترتیب بداشته، و حاجبان و مرتبه داران پیش ایشان. آواز بوق و دهل بخاست و نعره برآمد، گفتی قیامت است....

و رسول و خادم را فرود آوردند و پیش امیر بردند، و رسول دست بوسه داد و خادم زمین بوسید و بایستادند، امیر گفت: خداوند ولی نعمت امیرالمؤمنین بر چه جمله است؟ رسول گفت: با تندرستی و شادکامی همه کارها بر مراد، و از سلطان معظم، که بقاش باد و او را بزرگتر رکنی است، خشنود. و حاجب بونصر بازوی رسول گرفت وی را از میان صفه

نزدیکِ تخت آورد و بنشاند. و در این صفه سپاه سالار علی دایه بود نشسته، و عارض، و وزیر خود نبود^{۷۲} چنانکه باز نموده‌ام.

رسول گفت: «زندگانی خداوند دراز باد، چون به حضرتِ خلافت رسیدم، و مقرر مجلسِ عالی گردانیدم حالِ طاعت‌داری و انقیاد و متابعتِ سلطان، و آنچه واجب داشت از به‌جای آوردنِ تعزیتِ القادر بالله، و پس از آن تهنیتِ بزرگی امیرالمؤمنین که تخت خلافت را بیاراست بر چه جمله کرد، و رسم خطبه را بر چه صفت اقامت نمود، پس از آن شرایطِ بیعت چگونگی به‌جای آورد و بنده را بسزا بازگردانید^{۷۳}. امیرالمؤمنین چنانکه از همت بلند او سزید بر تختِ خلافت بنشست و بارِ عام داد در آن هفته، چنانکه هر که پشت تخت او رسید وی را بدید، سلطان را بستود و بسیار نیکویی واجب دید، تا بدان جایگاه که فرمود: بزرگترین رکنی ما را و قویتر امروز ناصر دین الله و حافظِ بلادِ الله الْمُنتَقِمِ مِنْ أَعْدَاءِ الله، ابوسعید مسعود است. و هم در آن مجلس فرموده بود به‌نام سلطان منشور نبشتن، مملکتهای موروث و مکتسب و آنچه به تازگی گیرد. و بر ملا بخواند^{۷۴}، و دوات آوردند و به خطِ عالی و توقیع بیاراست، و بر لفظِ عالی «مبارکباد» رفت، و آنگاه بفرمود مهر کردند، و پس به خادم دعاگو بسپردند با نامه. و لوا خواست، بیاوردند و به دست خویش بیست، و طوق و کمر و یاره و تاج پیش آوردند، یکان یکان بسپرد و دعا گفت تا خدای عزّ و جَلّ مبارک گرداند. و جامه‌های دوخته پیش آوردند، در هر بابی سخن گفت که در آن فخر است، و همچنان در بابِ مرکبانِ خاصه، که بداشته بودند در عقبِ این. فذلک آن بود که عمامه پیش آوردند و شمشیر، بر لفظِ عالی رفت که: این عمامه که دست بسته ماست باید بر این طوی به دستِ ناصر دین آید، و وی بر سر نهد پس از تاج^{۷۵}؛ شمشیر برکشید و گفت: زناده و قرامطه را بر باید انداخت^{۷۶}، و سنّتِ پدرِ یمین‌الدولة والدین در این باب نگاه داشت، و به قوّتِ این تیغ مملکتهای دیگر که به دستِ مخالفان است بگرفت....

جشن و عشرت و وصلت

۱. گل افشانی در ری
۲. ناحفاظی یونعیم
۳. جهیزه دختر با کالیجار
۴. عطسه امیر محمود
۵. کوکبه دختر قلیرخان
۶. و چنان سده ای بود!
۷. هدیه های سوری و آن ستمها که رفت
۸. هدایای علی بن عیسی

۱

گل افشانی در ری

ص ۲۹۸ / ذیل سال ۲۲۴

و نامه ها پیوسته گشت از ری، که «طاهر دبیر کدخدای ری و آن نواحی به لهر و نشاط و آداب آن مشغول می باشد؛ و بدان جای تهتک است که یک روز وقت گل طاهر «گل افشانی» کرد^۱ که هیچ ملک بر آن گونه نکند، چنان که میان برگ گل دینار و درم بود که برانداختند، و تاش و همه مقدمان نزدیک وی بودند، و همگان را دندان مزد داد^۲. چون بازگشتند مستان^۳ وی با غلامان و خاصگان خویش خلع عذار کرد^۴ و تا بدان جایگاه سُخف رفت^۵ که فرمود تا مشربه های زرین و سیمین آوردند^۶، و آن را در علاقه ابریشمین^۷ کشیدند و بر میان بست چون کمری، و تاجی از موزد بافته و با گل سوری^۸ بیاراسته بر سر نهاد و پای کوفت، و ندیمان و غلامانش پای کوفتند با گرزنها بر سر^۹.

و پس دیگر روز این حدیث فاش شد و همه مردم شهر، غریب و شهری، از این گفتند. و اگر این اخبار به مخالفان رسد؛ که کدخدای اعمال و اموال و تدبیر بر این جمله است، و سپاه سالار تاش نیز و دیگران در لهر و طرب بدو اقتدا می کنند، چه حشمت ماند؟ و

جز درد و شغل دل نیفزاید^{۱۰}. و ناچار آنها بایست کرد این بی‌تیماری، که زیان داشتی پوشانیدن. رایِ عالی برتر در آنچه فرماید.»

امیر سخت تنگدل شد و در حال چیزی نگفت، دیگر روز چون بار بگسست وزیر را بازگرفت و استادم بونصر را، و گفت که نامه‌هایی که مهر کرده بودند بیارید. بیاوردند، و با این دو تن خالی کردند و حالا بازگفتند. امیر گفت: من طاهر را شناخته بودم در رعونت و نابکاری، و مُحال بودی^{۱۱} وی را آن‌جا فرستادن. خواجه گفت: هنوز چیزی نشده است، نامه‌ها باید نبشت به انکار وی و ملامت تا نیز چنین نکنند، و سوگند دهند تا یک سال شراب نخورد. امیر گفت: این خود باشد، و بونصر نبیسد، اما تدبیر کدخدای دیگر باید ساخت.

۲

ناحفاظی بُونُعیم

ص ۵۲۷ / ذیل سال ۴۲۵

و در روز سه‌شنبه پنجم شعبان امیر از پگاهی نشاط شراب کرد پس از بار در صَفهٔ بار با ندیمان. و غلامی، که او را نوشتگین نوبتی گفتندی^{۱۲} از آن غلامان که امیر محمود آورده بود بدان وقت که با قدرخان دیدار کرد^{۱۳}. غلامی چون صد هزار نگار که زیباتر و مقبول صورت‌تر از وی آدمی ندیده بودند، و امیر محمود فرموده بود تا او را در جملهٔ غلامان خاصه‌تر بداشته بودند که کودک بود و در دل کرده که او را بر روی ایاز برکشد، که زیادت از دیدار جلفی و بد آرامی داشت^{۱۴}. و به پوشنگ گذشته شد. و چون محمود فرمان یافت فرزندش محمد این نوشتگین را برکشید، بدان وقت که به غزنین آمد و بر تخت نشست، و وی را چاشنی گرفتن^{۱۵} و ساقی‌گری کردن فرمود و بی‌اندازه مال داد. چون روزگار مُلک او را به سر آمد برادرش سلطان مسعود این نوشتگین را برکشید، تا بدان جایگاه که ولایت گوزگانان بدو داد، و با غلامی که خاص شدی یک خادم بودی با وی دو خادم نامزد شد، که به نوبت شب و روز با او بودند، و از همهٔ کارهای او اقبال خادم زرین‌دست اندیشه داشتی که مهترِ سرای بود.

چنان افتاد از قضا که بوئعیم ندیم مگر به حدیث این ترک دل به باد داه بود و در مجلس شراب سوی او دزدیده بسیار نگریستی. و این پادشاه آن می‌دیده بود و دل در آن بسته^{۱۶}. این روز چنان افتاد که بوئعیم شراب شبانه در سر داشت و امیر همچنان؛ دسته‌یی شب‌بوی و سوسن آزاد^{۱۷} نوشتگین را داد و گفت: بوئعیم را ده. نوشتگین آنرا به بوئعیم داد. بوئعیم انگشت را بر دست نوشتگین فشرد، نوشتگین گفت: این چه بی‌ادبی است، انگشت

ناحفاظی بر دست غلامانِ سلطان فشردن!^{۱۸}

و امیر از آن سخت در تاب شد - و ایزد عزّ ذِکْرُهُ توانست دانست چگونگیِ آن حال، که خاطر ملوک و خیالِ ایشان را کس به جای نتواند آورد - بوئیم را گفت: «به غلامِ بارگی پیشِ ما آمدی؟» جوابِ زفت باز داد^{۱۹} - و سخت استاخ بود^{۲۰} - که: خداوند از من چنین چیزها کی دیده بود؟ اگر از بنده سیر شده است بهانه‌یی توان ساخت شیرین‌تر از این.

امیر سخت در خشم شد، بفرمود تا پایِ بوئیم گرفتند و بکشیدند و به حجره بازداشتند، و اقبال را گفت: هر چه این سگِ ناحفاظ را هست، صامت و ناطق، همه به نوشتگین بخشیدم. و کسان رفتند و سرایش فرو گرفتند و همه نعمتهایش موقوف کردند. و اقبال نمازِ دیگر این روز به دیوانِ ما آمد با نوشتگین، و نامه‌ها ستد و منشوری توقیعی^{۲۱}، تا جمله اسباب و ضیاع او را به سیستان و جایهایِ دیگر فرو گیرند و به کسانِ نوشتگین سپارند. و بوئیم مدّتی بس دراز در این سخط بماند^{۲۲}، چنان‌که ارتفاع^{۲۳} آن ضیاعها به نوشتگین رسید. و بادی در آن میان جَست و شفاعت کردند تا امیر خشنود شد و فرمود تا وی را از قلعه به خانه باز بردند. و پس از آن بخواندش و خلعت داد و بنواختش و ضیاعش باز داد و ده هزار دینار صله فرمود، تا تجمّل و غلام و ستور سازد، که همه سته بودند. و گاه از گاهی شنودم که امیر در شراب بوئیم را گفتی: «سوی نوشتگین نگری؟» و وی جواب دادی که: از آن یک نگرِ یستنِ بس نیک نیامدم تا دیگر نگرم. و امیر بخندیدی؛ و از او کریمتر و رحیمتر - رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ - کس پادشاه ندیده بود و نخوانده.

و پس از آن این نوشتگین را با دو شغل که داشت دوات داری داد^{۲۴} و سخت وجیه گشت، چنان‌که چون لختی شمشاد با رُخانِ گلنارش آشنایی گرفت^{۲۵} و یال برکشید کارش به سالاری لشکرها کشید.

۳

جهیزیه دختر باکاليجار

ص ۵۰۷ / ذیل سال ۲۲۲

و عبدالجبار پسرِ خواجه بزرگ در رسید^{۲۶}، با ودیعت و مالِ ضمان و همه مرادها حاصل کرده، و مواضعتی درست با باکاليجار بنهاده^{۲۷}، و نزدیکِ امیر به موقعی سخت تمام افتاد. و فرمود تا رسولانِ گرگان را به روز درآوردند بخوبی، و پش مهدها که راست کرده بودند، با زنانِ محتشمانِ نشابور از آن رئیس و قضاة و فقها و اکابر و عَمّال، بشب پیشِ مهد دختر باکاليجار بردند - و بر نیم فرسنگ از شهر بود - و خَدَم و قومِ گرگانیان را به عزیزبها در

شهر در آوردند. و سرای و کوشکهای حسنی چون درجاتِ فردوسِ الاعلی بیاراسته بودند به فرمانِ امیر، مهد را آنجا فرود آوردند با بسیار زنان چون دایگان و دادگان^{۲۸} و خدمتکاران، و زنانِ خادمان و کنیزکان، و زنانِ محتشمانِ نشابور بازگشتند.

و آن شب نشابور چون روز شده بود از شمعها و مشعلها. و خادمانِ حرمِ سلطانی به درِ حرم بنشستند و نوبتی بسیار از پیادگان به درگاهِ سرای نامزد شدند، و حاجبی با بسیار مردم. و چندان چیز ساخته بودند به فرمانِ عالی که اندازه نبود، و فرود فرستادند. و نیم شب همه قوم^{۲۹} سرایِ حرمِ سلطانی از شادیخ آنجا آمدند.

و دیگر روز امیر فرمود تا بسیار زر و جواهر و طرایف آنجا بردند، و تکلفی سخت عظیم ساختند اندر میهمانیها. و زنانِ محتشمانِ نشابور را بجمله آنجا بردند، و نثارها بکردند و نان بخوردند و بازگشتند، و ودیعت را که ساکن مهد بود کس ندید.

و نمازِ خفتن امیر از شادیخ بر نشست با بسیار مردم، از حاشیت و غلامی سیصد خاصه همه سوار، و غلامی سیصد پیاده در پیش و پنج حاجبِ سرایی، و بدین کوشکی حسنی آمد و فرودِ سرایِ حرم رفت با خادمی ده از خواص، که روا بودی که حرم را دیدندی. و این خدم و غلامان به وثاقتها^{۳۰} که گرد بر گردِ درگاه بود فرود آمدند، که وزیر حسنی آن همه بساخته بود از جهت پانصد و ششصد غلامِ خویش را. و آفتابِ دیدار سلطان بر ماه افتاد^{۳۱} و گرگانیان را از روشنایی آن آفتابِ فخر و شرف افزود، و آن کار پیش رفت بخوبی، چنانکه ایزد - عَزَّ ذَکْرُهُ - تقدیر کرده بود. و بیرونیان^{۳۲} را با چنین حدیثِ شغلی نباشد، نه در آن روزگار و نه امروز، و مرا هم نرسد که قلم من ادا کند از خاطر من^{۳۳}.

و دیگر روز، امیر هم در آن خلوت و نشاط بود، و روز سوم وقتِ شبگیر به شادیخ رفت. و چون روشن شد و بار داد اولیا و حشم به خدمت آمدند، و خواجه بوسهلِ حمدوی و قومی که با وی نامزد بودند جامه راه پوشیده پیش آمدند و خدمتِ وداع کردند، امیر ایشان را نیکویی گفت و تازه^{۳۴} بناخت. و سویی ری برفتند پس از نماز روزِ آدینه عَرَّة رجبِ این سال، اَرْبَع وَ عِشْرِينَ وَ اَرْبَعِمِائَةٍ ... [۴۲۴]...

و روز دومِ رجبِ رسولان و خدم با کاليجار را که با مهد از گرگان آمده بودند خلعتی فراخور بدادند؛ و خلعتی سخت فاخر چنان که ولات را دهند به نام باکاليجار بدیشان سپردند، و دیگر روز، الاخذ الثالثُ مِنْ رَجَب، سویی گرگان برفتند.

و با دخترِ باکاليجار چندان چیز آورده بودند از جهیزِ معین که آن را حد و اندازه نبود، و تفصیلِ آن دشوار توان داد. و من که بوالفضلَم از ستی زرین مطربه شنودم - و این زن سخت نزدیک بود به سلطان مسعود، چنانکه چون حاجبهیی شد فرودِ سرای و پیغامها دادی سلطان او را به سربایان در هر بابی - می گفت که: دخترِ تختی داشت گفتمی بوستانی بود، در

جملهٔ جهیز این دختر آورده بودند، زمین آن تختهای سیمین درهم بافته و ساخته و بر آن سی درخت زرین مرتب کرده و برگهای درختان پیروزه بود با زمرد، و بار آن انواع یواقیت^{۳۵}، چنانکه امیر اندر آن بدید و آن را سخت پسندید، و گرد برگرد آن درختان بیست نرگسدان نهاده و همه سپرغمهای^{۳۶} آن از زر و سیم ساخته، و بسیار انواع جواهر، و گرد برگرد این نرگسدانهای سیم طبق زرین نهاده همه پر عنبر و شمامه‌های کافور. این یک صفت جهیز بود و دیگر چیزها بر این قیاس می‌باید کرد.

۴

عطسهٔ امیر محمود

ص ۵۱۲ / ذیل سال ۴۲۴

و هم در این تابستان حالی دیگر رفت از حدیث احمد ینالتگین، سالار هندوستان. و به ستم مردی را عاصی کردند، که سبب فتنهٔ خراسان و قوت گرفتن ترکمانان و سلجوقیان - بعد قضاء الله عزّ ذکره - آن بود، هرکاری را سببی است. خواجهٔ بزرگ احمد حسن بد بود با این احمد، بدان سبب که پیش از این باب باز نموده‌ام که وی قصدها کرد در معنی کالای وی، بدان وقت که آن مراغه افتاد با وی^{۳۷}. و با قاضی شیراز هم بد بود، از آنچه باری چند امیر محمود گفته بود که قاضی وزارت را شاید^{۳۸}.

احمد حسن به وقت گسیل کردن احمد ینالتگین سالار هندوستان در وی دمیده بود که از قاضی شیراز نباید اندیشید، که تو سالار هندوستانی به فرمان سلطان و وی را بر تو فرمانی نیست، تا چنان نباشد که افسونی بر تو خواند و ترا بر فرمان خویش آرد. و احمد ینالتگین بر اغرا و زهره برفت^{۳۹} و دو حبه از قاضی نیندیشید در معنی سالاری^{۴۰}.

این احمد مردی شهم بود و او را عطسهٔ امیر محمود گفتندی و بدو نیک بمانستی^{۴۱}. و در حدیث مادر و ولادت وی و امیر محمود سخنان گفتندی؛ و بوده بود میان آن پادشاه و مادرش حالی به دوستی، حقیقت خدای عزوجل داند. و این مرد احوال و عادت امیر محمود نیک دریافته بود در نشستن و سخن گفتن.

چون به هندوستان رسید غلامی چند گردن‌کش مردانه داشت و سازی و تجملی نیکو، میان وی و قاضی شیراز لجاج رفت در معنی سالاری. قاضی گفت: سالاری عبدالله قراتگین را باید داد، و در فرمان او بود. احمد گفت: «به هیچ حال نباشم»^{۴۲}، سلطان این شغل مرا فرموده است، و از عبدالله به همه روزگار وجیه‌تر و محتشم‌تر بوده‌ام، و وی را و دیگران را زیر علامت من باید رفت. و آن حدیث دراز کشید، و حشم لوهور^{۴۳} و غازیان احمد را

خواستند، و او بر مغایظه^{۴۴} قاضی برفت با غازیان و قصید جایی دوردست کرد. و قاضی به شکایت از وی قاصدان فرستاد و قاصدان به بُست رسیدند، و ما به سوی هرات و نسابور خواستیم رفت^{۴۵}. امیر مسعود خواجه بزرگ احمد حسن را گفت: صواب چیست در این باب؟ گفت: احمد ینالتگین سالاری را از همگان به شاید^{۴۶}، جواب قاضی باز باید نبشت که: تو کدخدای مالی، ترا با سالاری و لشکر چه کار است؟ احمد خود آنچه باید کرد کند، و مالهای تُگَران^{۴۷} بستانند از خراج و مواضعت^{۴۸} و پس به غزارود و مالی بزرگ به خزانه رسد، و مَبِیْنِ الْبَابِ وَالْذَّارِ نِزاع بشود^{۴۹}. امیر را این خوش آمد و جواب بر این جمله نبشتند.

و احمد ینالتگین سخت قوی دل شد، که خواجه بدو نامه فرموده بود که: «قاضی شیراز چنین و چنین نبشت و جواب چنین و چنین رفت». و با غازیان و لشکر لوهور رفت و خراجها از تُگَران بتمامی بستد، و در کشید و از آب گنگ گذاره شد و بر چپ رفت و ناگاه بر شهری زد که آن را بَنَازَس^{۵۰} گویند، از ولایت گنگ بود و لشکر اسلام به هیچ روزگار آن جا نرسیده بود، شهری دو فرسنگ در دو فرسنگ و آبهای بسیار؛ و لشکر از بامداد تا نماز دیگر بیش مقام نتوانست کرد، که خطر بود، و بازار بَزَازان و عطاران و گوهر فروشان از این سه بازار ممکن نشد بیش غارت کردن. لشکر توانگر شد چنانکه همه زر و سیم و عطر و جواهر یافتند و بمراد بازگشتند.

و قاضی از برآمدن این غزو بزرگ خواست که دیوانه شود، قاصدان مُسرع فرستاد، به نسابور به ما رسیدند و باز نمودند که: «احمد ینالتگین مالی عظیم که از مواضعت بود از تُگَران و خراج گزاران بستد، و مالی که حاصل شد بیشتر پنهان کرد و اندک مایه چیزی به درگاه عالی فرستاد. و معتمدان من با وی بوده اند پوشیده، چنان که وی ندانست، و از آن مشرف و صاحب برید نیز بودند^{۵۱}، و هر چه بستد نسخت کردند و فرستاده آمد، تا رای عالی بر آن وقوف گیرد تا این مرد خائن تلبیس نداند کرد^{۵۲}. و به ترکستان پوشیده فرستاده بوده است بر راه پنجهیر^{۵۳} تا وی را غلامهای ترک آرند، و تا این غایت هفتادواند غلام آورده اند و دیگر دُمادُم است. و ترکمانان را که این جانند همه را با خویشتن یار کرد و آزرده اند و بر حالهای او کس واقف نیست، که گوید من پسر محمودم. بندگان به حکم شفقت آگاه کردند، رای عالی برتر است.»

این نامه ها بر دل امیر کارکرد و بزرگی اثری کرد، و مثال داد استادم را بونصر تا آن را پوشیده دارد چنانکه کس بر آن واقف نگردد. و دُمادُم این مَبِیْران رسیدند و نامه های سالار هندوستان احمد ینالتگین و صاحب برید لشکر آوردند، به خبر فتح بَنَازَس که: «کاری سخت بزرگ برآمد و لشکر توانگر شد و مالی عظیم از وی و خراجها که از تُگَران بستده بوده است

و چند پیل حاصل گشت. و بندگان نامه‌ها از «اندرییدی»^{۵۴} نبشتند و روی به لوهور نهادند و خوش می‌آیند» و آنچه رفته بود باز نموده^{۵۵}....

۵

کوکبه دختر قدرخان

ص ۵۲۷ / ذیل سال ۲۲۵

قریب چهار سال بود تا رسولانِ ما، خواجه ابوالقاسم حصیری ندیم و قاضی بوطاهر تَبَّانی^{۵۶} به ترکستان رفته بودند^{۵۷} از بلخ، بستنِ عهد را با قَدِرخان و دختری از آن وی را خواستن به نام سلطان مسعود، و دختری از آن بغراتگین^{۵۸} به نام خداوندزاده امیر مودود، و عهد بسته بودند و عقدها بکرده. قَدِرخان گذشته شد، و بُغراتگین که پسر مهتر بود و ولی عهد به خانی ترکستان بنشست، و او را «ارسلان خان» لقب کردند، و بدین سبب فترات افتاد^{۵۹} و روزگار گرفت و رسولان تادیر بماندند، و ازین جا نامه‌ها رفت به تهنیت و تعزیت، عَلَى الرَّسْمِ فی امثالها.

چون کارِ ترکستان و خانی قرار گرفت رسولانِ ما را بر مراد بازگردانیدند و ارسلان خان با ایشان رسولان فرستاد و مهدها بیاوردند. از قضاء آمده دختری که به نام خداوندزاده امیر مودود بود فرمان یافت. «شاه خاتون» را دخترِ قدرخان که نامزد بود به سلطان مسعود بیاوردند. چون به پروان رسیدند قاضی بوطاهر تَبَّانی آن‌جا فرمان یافت؛ و قصه‌ها گفتند به حدیثِ مرگِ وی....

و روزِ آدینه نوزدهم شَوال شهر غزنی بیاراستند، آراستنی بر آن جمله که آن سال دیدند که این سلطان از عراق بر راهِ بلخ این‌جا آمد و بر تختِ مُلک نشست^{۶۰}. چندان خوازه زده بودند و تکلفهای گوناگون کرده که از حدِ وصف بگذشت، که نخست مهد بود که از ترکستان این‌جا آوردند. امیر چنان خواست که ترکان چیزی بینند که هرگز چنان ندیده بودند. چون رسولان و مهد به شجکاو رسیدند فرمان چنان بود که آن‌جا مقام کردند، و خواجه ابوالقاسم ندیم در وقت به درگاه آمد و سلطان را بدید و بسیار نواخت یافت که بسیار رنج کشیده بود، و با وی خلوتی کرد چنان‌که جز صاحبِ دیوانِ رسالت خواجه بونصر مشکان آن‌جا کس نبود و آن خلوت تا نزدیکِ نماز دیگر بکشید؛ پس به خانه بازگشت. و دیگر روز، یَوْمَ الْاِثْنَيْنِ لَثْمَانُ بَقِیَ مِنْ شَوالِ [دوشنبه هشت روز مانده از شَوال]، مرتبه‌داران و والی حَرَس و رسولدار با جنیبتان برفتند و رسولانِ خان را بیاوردند، و سراسر شهر را زینت

و آیین بسته بودند و تکلفی عظیم کرده. و چون رسولان را بدیدند چندان نثار کردند به افغان شال و در میدان رسوله و در بازارها از دینار و درم و هر چیزی که رسولان حیران فروماندند. و ایشان را فرود آوردند، و خوردنی ساخته پیش بردند.

و نماز دیگر را همه زنان محتشمان و خادمان روان شدند به استقبال مهّد، و از شجکا و نیز آن قوم روان کرده بودند با کوبه‌یی بزرگ، که گفتند بر آن جمله کس یاد نداشت. و کوشک را چنان پیاراسته بودند که ستنی زرین و عندلیب مرا حکایت کردند که به هیچ روزگار امیر آن تکلف نکرده بود و فرموده. و در آن وقت همه جواهر و آلت مُلک بر جای بود، که همیشه این دولت بر جای باد. و چند روز شهر آراسته بود و رعایا شادی می‌کردند و اعیان انواع بازیهای می‌بردند^{۶۱} و نشاط شراب می‌رفت تا این عیش به سرآمد.

و پس از یک چندی رسولان را پس از آن که چندبار به مجلس سلطان رسیده بودند و عهدهای این جانب استوار کرده و به خوانها و شراب و چوگان بوده و شرف آن بیافته، بخوبی بازگردانیدند سوی ترکستان سخت خشنود. و نامه‌ها رفت در این ابواب سخت نیکو، و در رسالتی که تألیف من است ثبت است^{۶۲}، اگر این جایاوردی قصه سخت دراز شدی؛ و خود سخت دراز می‌شود این تألیف، و دانم که مرا از مُبرمان بشمرند^{۶۳} اما چون می‌خواهم که حق این خاندان بزرگ را به تمامی گزارده آید، که به دست من امروز جز این قلم نیست، باری خدمتی می‌کنم.

۶

... و چنان سده‌ای بود!

ص ۵۷۱ / ذیل سال ۳۲۶

و روز چهارشنبه هفدهم صفر، پس از بار خلوتی کرد امیر با وزیر و صاحب دیوان رسالت و اولیا و حشم، و خواجه حسین میکائیل نیز آن‌جا بود. و رای زدند در معنی حرکت و قرار گرفت بدان که سوی مرو رفته آید، و بر این بازپراگندند. و خواجه حسین وکیل شغل بساخت^{۶۴}، و بیستم این ماه سوی مرو برفت تا مثال دهد علوفات به تمامی ساختن^{۶۵}، چنان‌که هیچ بینوایی نباشد چون رایب منصور آن‌جا رسد. و پس از رفتن او، تا سه روز، امیر فرمود تا سرای پرده بر راه مرو بزدند بر سه فرسنگی لشکرگاه. و سده نزدیک بود، اشران سلطانی را، و از آن همه لشکر، به صحرا بردند و گز کشیدن گرفتند، تا سده کرده آید و پس از آن حرکت کرده آید. و گز می‌آوردند و در صحرائی که جوی آب بزرگ بود^{۶۶} بر آن برف می‌افکندند، تا به بالای قلعتی برآمد. و چهارطاقها بساختند از چوب سخت بلند، و آن را به

گزیاباگندند. و گز دیگر جمع کردند، که سخت بسیار بود و به بالای کوهی برآمد بزرگ. و آله^{۶۷} بسیار و کبوتر و آنچه رسم است از دارات این شب^{۶۸} به دست کردند. از خواجه بونصر شنودم که، خواجه بزرگ مرا گفت: چه شاید بود که این تدبیر رفتن سویی مرو راست می‌رود! گفتم: هنوز تا حرکت نکند در گمان می‌باید بود. گفت: گمان چیست، که نوبتی بزدند^{۶۹} و وکیل رفت؟ گفتم: هم نوبتی باز توان آورد و هم وکیل باز تواند گشت، که به هیچ حال تا یک دو منزل بر راه مرورفته نیاید دل در این کار نتوان نهاد^{۷۰}. و سده فراز آمد، نخست شب امیر بر آن لب جوی آب که شُرَاعی زده بودند بنشست، و ندیمان و مطربان بیامدند و آتش به هیزم زدند - و پس از آن شنیدم که قریب ده فرسنگ فروغ آن آتش بدیده بودند - و کبوترانِ نطفاندود بگذاشتند، و ددگان برف‌اندود^{۷۱} و آتش زده دویدن گرفتند، و چنان سده‌یی بود که دیگر آن چنان ندیدم، و آن به خرمی به پایان آمد.

۷

هدیه‌های سوری و آن ستمها که رفت

ص ۵۲۹ / ذیل سال ۲۲۵

روزِ شنبه شانزدهم شعبان امیر - رَضِیَ اللہ عَنْہ - به شکار پره رفت^{۷۲}. و پیش به یک هفته کسان رفته بودند فراز آوردنِ حَشَر^{۷۳} را از بهر نخجیر راندن، و رانده بودند و بسیار نخجیر آمده؛ و شکاری سخت نیکو برفت. و امیر به باغ محمودی باز آمد دو روز مانده از شعبان. و صاحب دیوانِ خراسان بوالفضل سوری معتز از نشابور در رسید و پیش آمد به خدمت، و هزار دینارِ نشابوری نثار کرد و عقدی گوهر سخت گران‌مایه پیش امیر نهاد. و امیر از باغ محمودی به کوشکِ کهن پدر باز آمد به شهر روزِ شنبه. نخست روزِ ماه رمضان روزه گرفتند.

و سوم ماهِ رمضان هدیه‌ها که صاحب دیوانِ خراسان ساخته بود پیش آوردند پانصد جُمْل^{۷۴}، هدیه‌ها که حسنک را دیده بودم که بر آن جمله آورد امیر محمود را آن سال کز حج باز آمد و از نشابور به بلخ رسید. و چندان جامه و طرایف و زرینه و سیمینه و غلام و کنیزک و مشک و کافور و حُنَّاب^{۷۵} و مروارید و محفوری^{۷۶} و قالی و کیش^{۷۷} و اصنافِ نعمت بود در این هدیه سوری که امیر و همه حاضران به تعجب بماندند، که از همه شهرهای خراسان و بغداد و ری و جبال و گرگان و طبرستان نادرتر چیزها به دست آورده بود، و خوردنیها و شرابها درخور این. و آنچه زر نقد بود در کیسه‌های حریر سرخ و سبز، و سیم در کیسه‌های

زرد دیداری^{۷۸}.

و از بومنصور مستوفی شنودم- و او آن ثقه و امین بود که موی در کار او توانستی خزید و نفّسی بزرگ و رایبی روشن داشت- گفت: امیر فرمود تا در نهان هدیه‌ها را قیمت کردند، چهاریار هزار هزار درم آمد.

امیر مرا که بومنصورم گفت: «نیک چاکری است این سوری، اگر ما را چنین دو سه چاکر دیگر بودی بسیار فایده حاصل شدی.» گفتم: «همچنان است»، و زهره نداشتم که گفتمی: «از رعایای خراسان باید پرسید که بدیشان چند رنج رسانیده باشد، به شریف و ضعیف تا چنین هدیه ساخته آمده است، و فردا روز پیدا آید که عاقبت این کار چگونه شود.» و راست همچنان بود که بومنصورم گفت، که سوری مردی متهور و ظالم بود، چون دست او را گشاده کردند بر خراسان، اعیان و رؤسا را بر کند و مالهای بی اندازه ستد و آسیب ستم او به ضعفا رسید، و زانچه ستد از ده درم پنج سلطان را داد. و آن اعیان مستأصل شدند و نامه‌ها نبشتند به ماوراءالنهر و رسولان فرستادند و به اعیان ترکان بنالیدند، تا ایشان اغرا کردند ترکمانان را، و ضّعفا نیز به ایزد- عَزَّ ذِکْرُهُ- حال خویش برداشتند، و مَتهیان را زهره نبود که حال سوری را براستی إنها کردند. و امیر- رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُ- سخن کس بر وی نمی شنود و بدان هدیه‌های به افراط وی می نگریست، تا خراسان به حقیقت در سر ظلم و درازدستی وی بشد.

و چون آن شکست روی داد^{۷۹} سوری با ما به غزنین آمد و به روزگار مُلکِ مودودی صاحب‌دیوانی حضرت غزنین را پیش گرفت، و خواست که همان دارات خراسانی برود و بنرفت، و دست وی کوتاه کردند. و آخر کار این مرد آن آمد که بر قلعۀ غزنین گذشته شد، چنان که آورده آید به جای خویش. خدای عزوجل بر وی رحمت کناد، که کارش با حاکمی عدل و رحیم افتاده است، مگر سر بسر بجهد، که با ستمکاری مردی نیکو صدقه و نماز بود، و آثارهای^{۸۰} خوش وی را به طوس هست. از آن جمله آن که: مشهد علی بن موسی الرضا را علیه السلام که بوبکر شهرد کدخدای فائق الخادم خاصه آبادان کرده بود سوری در آن زیادهای بسیار فرموده بود، و مناره‌یی کرد و دیهی خرید فاخر و بر آن وقف کرد^{۸۱}؛ و به نشابور مصلی را چنان کرد که به هیچ روزگار کس نکرده بود از امراء، و آن اثر بر جای است، و در میان محلّۀ بلقباد و حیره^{۸۲} رودی است خرد، و به وقت بهار آن جا سیل بسیار آمدی و مسلمانان را از آن رنج بسیار بودی، مثال داد تا با سنگ و خشت پخته ریخته کردند^{۸۳} و آن رنج دور شد؛ و بر این دو چیز وقفها کرد تا مدرّوس نشود. و به رباط فراوه و نسا نیز چیزهای با نام فرمود و بر جای است. و این همه هست، اما اعتقاد من همه آن است که بسیار از این برابر ستمی که بر ضعیفی کنند نیستند...

نانِ همسایگان دزدیدن و به همسایگان دادن در شرط نیست و بس مزدی نباشد. و ندانم تا این نوخاستگان در این دنیا چه بینند که فرا خیزند و مشتی حُطام گرد کنند، و ز بهر آن خون ریزند و منازعت کنند، و آن گاه آن را آسان فروگذارند و با حسرت بروند. ایزد - عَزَّ ذِکْرُهُ - بیداری کرامت کناد، بِمَنْهٍ وَ كَرَمِهِ.

و بوالمظفر جَمَحی^{۸۴} به آخرِ روزگارِ سوری به نشابور رفت به صاحب‌بریدی به فرمانِ امیر مسعود، - رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ - و حالِ این فاضل در این تاریخ چند جای پیامده است، و خواجه بزرگ احمدِ عبدالصمد او را سخت نیکو و گرامی داشتی - و مثال داد او را پوشیده تا اینها کند بی‌محابا آنچه از سوری رَوَد و می‌کردی، و سوری در خونِ او شد، و نبشته‌های او آخر اثر کرد بر دلِ امیر؛ و فراختر سوری این وزیر نبشتی.

وقتی بیتی چند فرستاده بود سوری وزیر، آن را دیدم و این دو سه بیت که از آن یاد داشتم نبشتم، و خواجه حیلِت کرد تا امیر این بشنید، که سوری امیر نبشته بود، و سخن کارگر آمد. این است، شعر^{۸۵}:

امیرا به سوری خراسان نگر	که سوری همی بند و ساز آورد
اگر دستِ شومش بماند دراز	به پیشِ توکاری دراز آورد
هر آن کاز کان را به سوری دهی	چو چوپانِ بد داغ باز آورد

و آخر آن آمد که مخالفان پیامدند و خراسان بگرفتند، چنان که بر اثر شرح کرده آید.

و از این حدیث مرا حکایتی سخت نادر و با فایده یاد آمده است، واجب داشتم نبستنِ آن، که در جهان مانده این که سوری کرد بسیار بوده است، تا خوانندگان را فایده حاصل شود هر چند سخن دراز گردد.

۸

هدایای علی بن عیسی

ص ۵۳۳ / ذیل سال ۲۲۵

در اخبارِ خلفا خوانده‌ام که، چون کارِ آلِ برمک بالا گرفت و امیرالمؤمنین هرون الرشید یحیی بن خالد البرمکی را که وزیر بود پدر خواند، و دو پسر او را فضل و جعفر برکشید و به درجه‌های بزرگ رسانید، چنان که معروف است و در کتب مثبت^{۸۶}، مردی علوی خروج کرد^{۸۷} و گرگان و طبرستان بگرفت و جمله کوه گیلان، و کارش سخت قوی شد. هرون بی‌قرار و آرام گشت، که در کتب خوانده بود که نخست خلل که آید در کارِ خلافتِ

عباسیان آن است که به زمینِ طبرستانِ ناجمی پیدا آید^{۸۸} از حلویان.

پس یحیی بن خالد البرمکی را بخواند و خالی کرد و گفت: چنین حالی پیدا آمد، و این شغل نه از آن است که به سالاری راست شود؛ یا مرا باید رفت یا ترا یا پسری از آن تو، فضل یا جعفر. یحیی گفت: روا نیست به هیچ حال که امیرالمؤمنین به هر ناجمی که پیدا آید حرکت کند. و من پیشِ خداوند بپایم تا تدبیرِ مرد و مال می‌کنم^{۸۹}، و بنده زادگان فضل و جعفر پیشِ فرمانِ عالی‌اند، چه فرماید؟

گفت: فضل را بیاید رفت، و ولایتِ خراسان و ری و جبالِ خوارزم^{۹۰} و سیستان و ماوراءالنهر وی را داد، تا به ری بنشیند و نایبان فرستد به شهرها و شغلِ این ناجم پیش گیرد و کفایت کند به جنگ، یا به صلح باز آرد. و شغلی وی و لشکری وی راست باید کرد، چنان که فردا خلعت بپوشد و پس فردا برود، و به نهران مقام کند تا لشکرها و مدد و آلت به تمامی بدورسد.

یحیی گفت: فرمان بُردارم. و بازگشت و هرچه بایست بساخت، و پوشیده فضل را گفت: ای پسر، بزرگ کاری است که خلیفه ترا فرمود، و درجه‌یی تمام که ترا ارزانی داشت این جهانی، و لکن آن جهانی با عقوبتِ قوی، که فرزندی را از آن پیغامبر - علیه السلام - برمی‌باید انداخت. و جز فرمانبرداری روی نیست که دشمنان بسیار داریم و متهم به علویانیم، تا از چشم این خداوند نیوفتیم. فضل گفت: دل مشغول مدار که من در ایستم، و اگر^{۹۱} جانم بشود، تا این کار به صلح راست شود...

حالِ آن علوی باز نمودن که چون شد دراز است، غرضِ من چیزی دیگر است نه حالِ آن علوی بیان کردن. فضل، رشید را هدیه‌یی آورد به رسم. پس از آن اختیار چنان کرد که به خراسان امیری فرستد، و اختیارش بر علی بن عیسی بن ماهان افتاد، و با یحیی بگفت و رای خواست، یحیی گفت: علی مردی جبار و ستمکار است، و فرمان خداوند راست - و خلل به حالِ آل برمک راه یافته بود - رشید بر مغایضه یحیی علی عیسی را به خراسان فرستاد. و علی دست بر گشاد و مال به افراط بر بستن گرفت، و کس را زهره نبود که باز نمودی.

و مَنهیان سویی یحیی می‌نیشند، او فرصتی نگاه داشتی و حیلّتی ساختی تا چیزی از آن به گوشِ رشید رسانیدی، و مظلومی پیش کردی تا ناگاه در راه پیشِ خلیفه آمدی، و البته سود نمی‌داشت، تا کار بدان منزلت رسید که رشید سوگند خورد که هر کس که از علی تظلم کند^{۹۲} آن کس را نزدیکی وی فرستد. و یحیی و همه مردمان خاموش شدند.

علی خراسان و ماوراءالنهر و ری و جبال و گرگان و طبرستان و کرمان و سپاهان و

خوارزم و نیمروز و سیستان بکند و بسوخت، و آن سِتد کز حد و شمار بگذشت. پس، از آن مال هدیه‌یی ساخت رشید را که پیش از وی کس نساخته بود، و نه پس از وی بساختند. و آن هدیه نزدیک بغداد رسید و نُسَخَتِ آن بر رشید عرضه کردند. سخت شاد شد و به تعجب بماند، و فضلِ ربیع که حاجب بزرگ بود میان بسته بود تعصّب^{۹۳} آل برمک را و پایمردی علی عیسی می‌کرد، رشید فضل را گفت: چه باید کرد در باب هدیه‌یی که از خراسان رسیده است؟

گفت: خداوند را بر منظر^{۹۴} باید نشست و یحیی و پسرانش و دیگر بندگان را بنشانند و بیستانید، تا هدیه پیش آرند و دل‌های آل برمک بطرقد و مقرّر گردد خاص و عام را که ایشان چه خیانت کرده‌اند، که فضل بن یحیی هدیه آن مقدار آورد از خراسان که عاملی از یک شهر بیش از آن آرد، و علی چندین فرستد. این اشارت رشید را سخت خوش آمد، که دل گران کرده بود بر آل برمک، و دولت ایشان به پایان خواست آمد.

دیگر روز بر خضراء میدان آمد و بنشست، و یحیی و دو پسرانش را بنشانند، و فضل ربیع و قوم دیگر و گروهی بایستادند، و آن هدیه‌ها را به میدان آوردند: هزار غلام ترک بود، به دستِ هریکی دو جامه ملّون از شُستری و سپاهانی و سقلاطون و ملّحم دیباجی و دیبای ترکی و دیداری و دیگر اجناس، غلامان بایستادند با این جامه‌ها. و بر اثر ایشان هزار کنیزک ترک آمد، به دستِ هریکی جامی زرین یا سیمین پر از مشک و کافور و عنبر و اصنافِ عطر و طرایفِ شهرها؛ و صد غلام هندو و صد کنیزک هندو بغایت نیکو رو، و شارهای قیمتی پوشیده و غلامان تیغهای هندوی داشتند، هرچه خیاره تر^{۹۵}، و کنیزکان شارهای باریک^{۹۶} در سفطهای نیکوتر از قصب^{۹۷}.

و با ایشان پنج پیل نر آوردند و دو ماده: نران با برگستوانهای دیبا و آینه‌های زرین و سیمین^{۹۸} و مادگان با مهدهای زر و کمرها و ساختهای مرصع به جواهر^{۹۹}. و بیست اسب آوردند بر اثر پیلان با زینهای زرین، نعل زر برزده، و ساختهای مرصع به جواهر بدخشی و پیروزه، اسبان گیلی؛ و دویست اسب خراسانی با جُل‌های دیبا؛ و بیست عقاب و بیست شاهین. و هزار اشتر آوردند: دویست با پالان و افسارهای ابریشمین، دیباها درکشیده در پالان، دیگر اسباب و جوال^{۱۰۰} سخت آراسته، و سیصد اشتر از آن با مَحْمِل و مهد، بیست با مهدهای به‌زَر؛ و پانصد هزار و سیصد پاره بلور از هر دستی؛ و صد جفت گاو و بیست عقد گوهر، سخت قیمتی، و سیصد هزار مروارید، و دویست عدد چینی ففغوری از صحن^{۱۰۱} و کاسه و غیره که هریک از آن در سر کار هیچ پادشاهی ندیده بودند^{۱۰۲}، و دو هزار چینی

دیگر از لنگری^{۱۰۳} و کاسه‌های کلان، و خُمره‌های چینی کلان و خرد و انواع دیگر؛ و سیصد شادروان^{۱۰۴}، و دویست خانه قالی^{۱۰۵} و دویست خانه محفوری.

چون این اصنافِ نعمت به مجلسِ خلافت و میدان رسید تکبیری^{۱۰۶} لشکر برآمد و دهل و بوق بزدند، آن‌چنان‌که کس مانند آن یاد نداشت و نخوانده بود و نشنوده. هرون‌الرّشید روی سوی یحیی برمکی کرد و گفت: این چیزها کجا بود در روزگارِ بسرت فضل؟

یحیی گفت: زندگانی امیرالمؤمنین دراز باد، این چیزها در روزگارِ امارتِ پسرِم در خانه‌های خداوندانِ این چیزها بود، به شهرهای عراق و خراسان.

هرون‌الرّشید از این جواب سخت طّیره شد چنان‌که آن هدیه بر وی منقّص شد^{۱۰۶}...

آغاز پریشانی

۱. حمله طوسیان به نیشابور
۲. گذشته شدن بوقی پاسبان
۳. بیداد در آمل
۴. ورود ترکمانان سلجوقی
به دشت خاوران

حمله طوسیان به نیشابور

ص ۵۲۵ و ۵۵۰ / ذیل سال ۴۲۵

و از نیشابور نیز نامه‌ها رسید، که طوسیان و باوردیان^۱ چون سوری غایب است قصد خواهند کرد، و احمد علی نوشتگین که از کرمان گریخته آن‌جا آمده است، با آن مردم که با وی است می‌سازد جنگ ایشان را^۲. امیر - رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُ - سوری را فرمود که به زودی سوری نیشابور باید رفت. گفت: فرمان بُردارم. و روز نوزدهم این ماه وی را خلعتی دادند سخت فاخر و نیکو.

و روز پنجشنبه بیست و پنجم شوال از نیشابور مُبَشِّران رسیدند با نامه‌ها، از آن احمد علی نوشتگین و شحنة^۳، که: «میان نیشابوریان و طوسیان تعصّب^۴ بوده است از قدیم الدهر باز، و چون سوری قصد حضرت کرد و برفت آن مخاذیل^۵ فرصتی جستند و بسیار مردم مفسد بیامدند تا نیشابور را غارت کنند.

و از اتفاق احمد علی نوشتگین از کرمان به راه تون^۶ به هزیمت آن‌جا آمده بود و از خجالت آن‌جا مقام کرده و سوری او نامه رفته تا به درگاه باز آید. پیش تا برفت^۷ این مخاذیل

به نشابور آمدند. و احمد مردی بود مبارز و سالارها کرده و در سواری و چوگان و طباطب^۸ یگانه روزگار بود، پس بساخت پذیره شدن را.

طوسیان از راه بڑ خَرَو و بُشنقان و خالتجوی^۹ درآمدند، بسیار مردم، بیشتر پیاده و بی نظام که سالارشان مقدّمی بودی تارودی^{۱۰}، از مدبران بقایای عبدالرزاقیان^{۱۱}. و با بانگ و شغب^{۱۲} و خروش می آمدند دَوان و پویان، راست چنان که گویی کاروانسرایهای نشابور همه در گشاده است، و شهر بی مانع و منازع، تا گاوانِ طوس^{۱۳} خویشان را بر کار کنند و بار کنند و بازگردند.

احمد علی نوشتگین، آن شیرمرد، چون براین واقف شد و ایشان را دید تعبیه گسسته^{۱۴}، قوم خویشان را گفت: بدیدم، اینها به پای خویش به گورستان آمده اند. مثالهای مرا نگاه دارید و شتاب مکنید. گفتند: فرمان امیر راست و ما فرمانبرداریم.

و مردم عامّه و غوغا^{۱۵} را که افزون از بیست هزار بود با سلاح و چوب و سنگ، گفت تا از جایهای خویش زینهار که مجنبد و مرا به نعره یاری دهید، که اگر از شما فوجی بی بصیرت پیش رود طوسیان دست یابند، و دلِ نشابوریان بشکنند اگر تنی چند از عامّه ما شکسته شود. گفتند: چنین کنیم. و بر جای بی بودند و نعره بر آوردند، گفتی روز رستخیز است. احمد سواری سیصد را پوشیده در کمین بداشت در دیوار بستها^{۱۶}، و ایشان را گفت: ساخته و هشیار می باشید و گوش به من دارید، که چون طوسیان تنگ در رسند من پذیره خواهم شد، و یک زمان دست آویزی بکرد پس پشت داد و به هزیمت برگشت^{۱۷}، تا مدبران حریص تر در آیند و پندارند که من به هزیمت برفتم. و من ایشان را خوش خوش^{۱۸} می آورم تا از شما بگذرند، چون بگذشتند برگردم و پای افشارم؛ چون جنگ سخت شود و شما بوق و طبل و نعره نشابوریان بشنوید کمینها برگشایید و نصرت از ایزد - عَزَّ ذِكْرُهُ - باشد، که چنان دامن بدین تدبیر راست که کردم ما را ظفر باشد. گفتند: چنین کنیم.

و احمد از کمین گاه بازگشت و دور باز آمد، تا آن صحرا که کنار^{۱۹} میدان عبدالرزاق است، و پیاده و سوار خویش تعبیه کرد: میمنه و میسر و قلب و جناحها و ساقه، و سواری پنجاه نیک اسبه بر مقدّمه، و طلیعه فرستاد و آواز تکبیر و قرآن خوانان برآمد، و در شهر هزاهری عظیم بود^{۲۰}.

طوسیان نزدیک نماز پیشین در رسیدند، سخت بسیار مردم چون مور و ملخ. و از جمله ایشان سواری سیصد از هر دستی و پیاده بی پنج شش هزار با سلاح بگشت^{۲۱} و به شتاب درآمد، و دیگر بایستادند.

احمد آهسته پیش رفت با سواری چهارصد و پیاده بی دوهزار و از آن جا که کمین ساخته بود بگذشت، یافت مقدّمه خویش را با طلیعه ایشان جنگی قوی پیش گرفته، پس هر

دولشکر جنگ پیوستند جنگی صعب و کاری ریشاریش^{۲۲}، و یک زمان بداشت و چندتن از هر دو جانب کشته شدند و مجروح را اندازه نبود، و طوسیای را مدد می آمد.

احمد مثال داد پیادگان خویش را - و با ایشان نهاده بود - تا تن بازپس دادند و خوش خوش می بازگشتند. و طوسیای چون بر آن جمله دیدند دلیرتر درمی آمدند، و احمد جنگ می کرد و باز پس می رفت تا دانست که از کمین گاه بگذشت دوری، پس ثباتی کرد قوی تر. پس سواران آسوده و پیادگان که ایستائیده بود در ساقه بدو پیوستند و جنگ سخت تر شد، فرمود تا به یک بار بوقها و طبلها بزدند و مردم عام و غوغا به یک بار خروشی بکردند، چنان که گفتی زمین بدرید، و سواران آسوده از کمینها برآمدند و بوق بزدند، و بانگ داروگیر برآمد، و طوسیای را از پیش و پس گرفتند و نظام بگسست و درهم افتادند و متحیر گشتند و هزیمت شدند، و خویشتن را بر دیگران زدند که می آمدند. و بیش کس مرکس را نایستاد^{۲۳}، و نشابوریان با دلهای قوی در دم ایشان نشستند، و از ایشان چندان بکشتند که آن را حد و اندازه نبود، که از صعبی هزیمت و بیم نشابوریان، که از جان خود بترسیدندی در آن رزان و باغها افگندند خویشتن را، سلاحها بینداخته. و نشابوریان به رز و باغ می شدند و مردان را ریش می گرفتند و بیرون می کشیدند و سرشان می بریدند، چنان که بدیدند که پنج و شش زن در باغهای پایان، بیست و آند مرد را از طوسیای پیش کرده بودند و سیلی می زدند.

و احمد علی نوشتگین با سواران خیاره تر بر اثر آن مخاذیل تا خالنجوی، سه فرسنگ شهر، برفت و بسیار از ایشان بکشتند و بسیار بگرفتند. و از آن جا مظفر و منصور با غنیمت و ستور و سلاح بسیار نماز شام را به شهر بازآمدند. و دیگر روز فرمود تا دارها بزدند و بسیار از طوسیای را آن جا کشیدند، و سرهای دیگر کشتگان گرد کردند و به پایان دارها نهادند. و گروهی را که مستضعف بودند رها کردند. و حشمتی بزرگ افتاد، که بیش طوسیای سویی نشابوریان نیارستند نگرست.

و امیر - رضی الله عنه - بدین حدیث که احمد کرد از وی خشنود گشت، و بدین سبب زشت نامی هزیمت کرمان از وی یفتاد^{۲۴}.

۲

گذشته شدن بوقی پاسبان

ص ۵۸۵ / ذیل سال ۲۲۶

و سیزدهم ماه ربیع الآخر امیر به ستارآباد آمد^{۲۵}. و خیمه بزرگ بر بالا بزده بودند از شهر بر آن جانب که راه ساری بود، انبرده بی^{۲۶} سخت فراخ و بلند و همه سواد ساری زیر آن،

جایی سخت تَره. و سرای پرده و دیوانها همه زیر این انبرده بزده بودند. بوقی پاسبان لشکر و مسخره مردی خوش، خواجه بونصر را گفت - و سخت خوش مردی بود و امیر و همه اعیان لشکر او را دوست داشتندی، و طنبور زدی - که بدان روزگار که تاش سپاه سالار سامانیان، زده از بوالحسن سیمجور به گرگان آمد و آل بویه و صاحب اسمعیل عبّاد این نواحی او را دادند^{۲۷}، خیمه بزرگ بر این بالا بزد و من که بوقی ام جوان بودم و پاسبان لشکر؛ او رفت و سیمجوریان رفتند و سلطان محمود نیز برفت و اینک این خداوند آمد و این جا خیمه زدند، ترسم که گاه رفتن من آمده است.

مسکین این فال بزد و راست آمد، که دیگر روز بنالید و شب گذشته شد، و آن جا دفن کردند.

و مانا که^{۲۸} او هزاران فرسنگ رفته بود، و بیشتر با امیر محمود در هندوستان، و به تن خویش مردی مرد بود، که دیدم به جنگ قلعتها که او پای پیش نهاد و بسیار جراحتها یافت از سنگ و از هر چیزی، و خطرها کرد و به مرادها رسید، و آخر نود و سه سال عمر یافت و این جا گذشته شد بر بستر! وَمَا تَذَرِي نَفْسٍ بِأَيِّ أَرْضٍ تَمُوتُ^{۲۹}...

و سدیگر روز، امیر از پگاهی روز^{۳۰} نشاط شراب کرد بر این بالا. و وقت ترنج و نارنج بود، و باغهای این بُقعت از آن بی اندازه پیدا کرده بود، و از این بالا پدیدار بود. فرمود تا از درختان بسیار ترنج و نارنج و شاخهای با بار باز کردند و بیاوردند و گرد برگرد خیمه بر آن بالا بزدند و آن جای را چون فردوس بیاراستند. و ندیمان را بخواند و مطربان نیز بیامدند و شراب خوردن گرفتند. و الحق روزی سخت خوش و خرّم بود.

و استادم بونصر را فرمان رسید تا نامه ها که رسیده است پیش برد و نُکَتِ نامه ها را ببرد^{۳۱}. چون از خواندن فارغ شد وی را به شراب بازگرفت. در آن میانها امیر وی را گفت: بوقی گذشته شد؛ استادم گفت: خداوند را بقا باد و بر خورداری از مُلک و جوانی، تا همه بندگان پیش وی در رضا و خدمت او گذشته شوند، که صلاح ایشان اندر آن باشد. امّا خداوند بداند که، بوقی برفت و بنده او را یاری نشناسد در همه لشکر که بجای وی بتواند ایستاد.

امیر جوابی نداد و به سر آن نشد^{۳۲} که بدان سخن خدمتکاران دیگر را خواسته است، که هر کس می رود چون خویشنی را نمی گذارد! و حقّا که بونصر آن راست گفت؛ چون بوقی دیگر نیاید، و پس از وی بتوان گفت که اگر در جهان بچُستندی پاسبانی چون بوقی نیافتندی. امّا کار در جستن است و به دست آوردن^{۳۳}، و لکن چون آسان گرفته آید آسان گردد.

و در این تصنیف بیاورده ام که سلطان محمود - که خدای عزّ و جلّ بر وی رحمت کند -

تربیت مردان بر چه جمله فرمود چنان که حاجت نیاید به تکرار، لاجرم همیشه به مردم مستظهر بود...

۳

بیداد در آمل

ص ۶۰۱ / سال ۲۲۶

و امیر - رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُ - پیوسته این جا به نشاط و شراب مشغول می بود. و روز آدینه دو روز مانده از جمادی الاولی تا به اَلْهَمُ رفت^{۳۴}، کرانه دریای آبسکون، و آن جا خیمه ها و شرابیها زدند و شراب خوردند و ماهی گرفتند، و کشتیهایی روس دیدند^{۳۵} کز هر جای آمد و بگذشت، و ممکن نشد که دست کس بدیشان رسیدی، که معلوم است که هر کشتی به کدام قُرضه بدارند^{۳۶}. و این اَلْهَمُ شهرکی خُرد است، من ندیدم اما بوالحسن دلشاد که رفته بود این حکایتها مرا وی کرد.

و روز دوشنبه دوم جمادی الاخری امیر - رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُ - به لشکرگاه آمل باز آمد. و مردم آمل بیشتر آن بود که بگریخته بودند و در بیشه ها پنهان شده. در این میانها مردی، قُقاقی^{۳۷} حاجب بگتغدی رفته بود تا لختی یخ و برف آرد. در آن کران آن بیشه ها دیهی بود، دست در دختری دوشیزه زد تا او را رسوا کند. پدر و برادرانش نگذاشتند، و جای آن بود، و لجاج رفت با این قُقاقی و یارانش و زوینی^{۳۸} رسید قُقاقی را. بیامد و سالار بگتغدی را گفت و تیز کرد. و وی دیگر روز بی فرمان بر پیل نشست و با فوجی غلام سلطانی سوار بدان دیه و بیشه ها رفت و بسیار غارت و کشتن رفت، چنان که باز نمودند که چند تن از زهاد و پارسایان بر مصلای نماز نشسته و مصحفها در کنار، بکشته بودند. و هر کس که این بشنید سخنان زشت گفت. و خبر به امیر رسید، بسیار ضجرت نمود و عتابهای درشت کرد با بگتغدی، که امیر پشیمان شده بود از هر چه رفت بدین بقعت، و پیوسته جفا می گفت بوالحسن دبیر را^{۳۹}، وَالْخَوْخُ أَشْفَلُ^{۴۰}، که چون بازگشتیم بازیهای بزرگ پیش آمد.

و در این هفته ملطّفه های مهمّ رسید از دهستان و نسا و فراوه، که: باز گروهی ترکمانان از بیابان برآمدند و قصد دهستان دارند تا چیزی ربایند. و امیر مودود نبشته بود که: «بنده بر چهار جانب طلّیعه فرستاد، سواری انبوه، و مثال داد تا اشتران و اسبان رمک^{۴۱} را نزدیکتر گرگان آرند، و بر هر سواری که با چهارپای بود^{۴۲} دو سه زیادت کرد.» و جوابها رفت تا نیک احتیاط کنند، که رایبِ عالی بر اثر می باز گردد^{۴۳}.

و روز یکشنبه بیست و دوم جمادی الآخری امیر - رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُ - از آمل برفت، و مقام این جا چهل و شش روز بود. و در راه که می‌راند پیادگانِ درگاه را دید که چندتن را از آملیان به بند می‌بردند، پرسید که اینها کیستند؟ گفتند: آملیاند که مال ندادند. گفت: «رها کنید، که لعنت بر آن کس باد»^{۴۴} که تدبیر کرد به آمدنِ این‌جا. و حاجبی را مثال داد که بر آن کار بباشد تا از کس چیزی نستانند و همگان را رها کنند. و همچنان کردند. و بارانها پیوسته شد در راه، و مردم و ستور را بسیار رنج رسید.

از خواجه بونصرِ مشکان - رَحْمَةُ اللّٰهِ عَلَیْهِ - شنودم گفت: امیر از شدنِ به آمل سخت پشیمان بود، که می‌دید که چه تولّد خواهد کرد، مرا بخواند و خالی کرد و دوبدو بودیم. گفت: این چه بود که ما کردیم! لعنتِ خدای بر این عراقیکِ باد، فایده‌یی حاصل نیامد و چیزی به لشکر نرسید، و شنودم که رعایایِ آن نواحی مالیده شدند.

گفتم: زندگانیِ خداوند دراز باد، خواجه و دیگر بندگان می‌گفتند، اما بر رایِ عالی ممکن نبود بیش از آن اعتراض کردن، که صورتی دیگر می‌بست. و آنچه بر لفظِ عالی رفت، که «چه فایده بود آمدنِ بدین نواحی»، اگر خداوند را نبود دیگر کس را بود^{۴۵}؛ و باز گفتنِ زشتی دارد، که صورت بندد که این سخن به شمات گفته می‌آید. گفت: سخن تو جدّاً است همه، نه شمات و هزل، و مصلحت ما نگاه داری، به جان و سرِ ما که بی‌حشمت بگویی...

۴

ورود ترکمانان سلجوقی به دشت خاوران

ص ۶۰۹ / ذیل سال ۴۲۶

چون کار بر این جمله قرار گرفت الطَّائِفَةُ الْکُبْرَى^{۴۶} آن بود که نمازِ دیگر آن روز که امیر به گرگان رسید، و شادمانه شده بود به حدیثِ خوارزم و برفاتدینِ هارونِ مخدول^{۴۷}، و جایِ آن بود که سخت بزرگ آفتی زایل شد، نشاطِ شراب کرد و همه شب بخورد، و بر رسمِ پدر دیگر روز بار نبود، همه قوم از درگاه بازگشتند. و هرچند هوا گرم بود عزیمت بر آن قرار داده آمد که دو هفته به گرگان مقام باشد.

و خواجه بونصر پس از نمازِ پیشین مرا بخواند و به نان خوردن مشغول شدیم. دو سوار از آن بوالفضلِ سوری در رسید، دو اسبه از آن دیوسوارانِ فراوی^{۴۸}، پیش آمدند و خدمت کردند. بونصر گفت ایشان را: چه خبر است؟ گفتند: از نشابور به دو و نیم روز آمده‌ایم، و همه راه اسبِ آسوده گرفته و بمناقله^{۴۹} تیز رفته چنان‌که نه به روز آسایش بوده

است و نه به شب، مگر آن مقدار که چیزی خوردیم، که صاحب دیوان فرمان چنین داد؛ و ندانیم که تا حال و سبب چیست.

خواجه دست از نان بکشید و ایشان را به نان بنشانند، و نامه‌ها بستند و خریطه بازکرد^{۵۰} و خواندن گرفت و نیک از جای بشد و سر می‌جنبانید. من که بوالفضلم دانستم که حادثه‌یی افتاده باشد. پس گفت: ستور زین کنید. و دست بئست و جامه خواست. ما برخاستیم. مرا گفت: بر اثر من به درگاه آی.

این سواران را فرود آوردند و من به درگاه رفتم، درگاه خالی و امیر تا چاشتگاه شراب خورده، و پس نشاط خواب کرده. بونصر مرا گفت، و تنها بود، که: ترکمانان سلجوقیان بسیار مردم، از آب بگذشتند و از راه بیابان ده‌گبدان^{۵۱} گذر بر جانب مرو کردند و به نسا رفتند، اما صاحب دیوان سوری را شفیع کرده‌اند تا پایمرد باشد^{۵۲} و نسا را پس ایشان یله کرده شود، تا از سه مقدم^{۵۳} یکی به درگاه عالی آید و به خدمت مشغول گردد، و ایشان لشکری باشند که هر خدمت که فرموده آید تمام کنند. ای بوالفضل خراسان شد! نزدیک خواجه بزرگ رو و این حال بازگوی.

من باز رفتم، یافتم وی را از خواب برخاسته و کتابی می‌خواند. چون مرا بدید گفت: خیر؟ گفتم: باشد. گفت: دانم که سلجوقیان به خراسان آمده باشند. گفتم: همچنین است. و بنشستم و حال باز گفتم. گفت: لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ. گفت: اینک نتیجه شدن آمل و تدبیر عراقی دبیر! ستور زین کنید.

من بیرون آمدم، و او بر نشست. بونصر نزدیک وی آمد از دیوان خویش و خالی کرد، و جز من کس دیگر نبود، نامه سوری بدو داد؛ نبشته بود که: «سلجوقیان و ینالیان^{۵۴} سواری ده هزار از جانب مرو به نسا آمدند. و ترکمانان که آن جا بودند، و دیگر فوجی از خوارزمیان، سلجوقیان ایشان را پیش خود برپای داشتند و نشانند، و محلی آن ندیدند^{۵۵}. و نامه‌یی که نبشته بودند ی سویی بنده^{۵۶} درج این به خدمت فرستادم تا رای عالی بر آن واقف گردد.»

و نامه بر این جمله بود: «إِلَى حَضْرَةِ الشَّيْخِ الرَّئِيسِ الْجَلِيلِ السَّيِّدِ مَوْلَانَا إِبْرَاهِيمَ الْفَضْلِيِّ سُورِي بْنِ الْمُعْتَزِّ، مِنَ الْعَبِيدِ يَتَقَرَّبُ^{۵۷} وَ طَغْرُل وَ دَاوُود مَوَالِي أَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ، مَا بندگان را ممکن نبود در ماوراءالنهر در بخارا بودن، که علی‌تگین تا زیست میان ما مجاملت و دوستی و وصلت بود، امروز که او بمرد کار با دو پسر افتاد، کودکان کار نادیده، و تونس که سپاه سالار علی‌تگین بود بدیشان مستولی، و بر پادشاهی و لشکر، و با ما وی را مکاشفتها افتاد^{۵۸} چنان‌که آن جا نتوانستیم بود. و به خوارزم اضطراب بزرگ افتاد به کشتن هارون، ممکن نبود آن جا رفتن. به زینهار خداوند عالم سلطان بزرگ وَلِيَّ النَّعَمِ آمَدیم، تا خواجه پایمردی کند و

سوی خواجه بزرگ احمد عبدالصمد بنویسد و او را شفیع کند، که ما را با او آشنایی است و هر زمستانی خوارزمشاه آلتوتاش - رَحِمَهُ اللَّهُ - ما را و قوم ما را و چهارپای ما را به ولایت خویش جای دادی تا بهارگاه و پایمرد خواجه بزرگ بودی، تا اگر رای عالی بیند ما را به بندگی پذیرفته آید، چنان که یک تن از ما به درگاه عالی خدمت می کند و دیگران به هر خدمت که فرمان خداوند باشد قیام کنند، و ما در سایه بزرگ وی بیارامیم. و ولایت نسا و فراوه که سر بیابان است به ما ارزانی داشته آید، تا بته ها آن جا بنهیم و فارغ دل شویم و نگذاریم که از بلخان کوه و دهستان و حدود خوارزم و جوانب جیحون هیچ مفسدی سر برآرد، و ترکمانان عراقی و خوارزمی را بتازیم. و اگر - والعیاذ بالله - خداوند ما را اجابت نکند ندانیم تا حال چون شود، که ما را بر زمین جایی نیست و نمانده است. و حشمت مجلس عالی بزرگ است، زهره نداشتیم بدان مجلس بزرگ چیزی نبشتن، به خواجه نبشتیم تا این کار به خداوندی تمام کند، اِنْ شَاءَ اللَّهُ عَزَّ وَجَلَّ.»

چون وزیر این نامه ها بخواند بونصر را گفت: ای خواجه، تا اکنون سروکار با شبانان بود، و نگاه باید کرد تا چند درد سر افتاد که هنوز بلاها به پای است، اکنون امیران ولایت گیران آمدند.^{۵۹} بسیار فریاد کردم که به طبرستان و گرگان آمدن روی نیست. خداوند فرمان نبرد، مردکی چون عراقی، که دست راست خود از چپ نداند، مثنی زرق و عشوه^{۶۰} پیش داشت؛ و از آن هیچ برفت^{۶۱}، که مُحال و باطل بود. ولایتی آرمیده، چون گرگان و طبرستان مضطرب گشت و به باد شد، و مردمان بنده و مطیع عاصی شدند، که نیز باکالیجار راست نباشد، و به خراسان خللی بدین بزرگی افتاد. ایزد تعالی عاقبت این کار به خیر کند. اکنون با این همه نگذارند که بر تدبیر راست برود. و این سلجوقیان را بشورانند، و توان دانست که آن گاه چه تولد شود. پس گفت: این مهمتر از آن است که یک ساعت بدین فروتوان گذاشت، امیر را آگاه باید کرد. بونصر گفت: همه شب شراب خورده است تا چاشتگاه فراخ و نشاط خواب کرده است. گفت: چه جایگاه خواب است؟! آگاه باید کرد، و گفت که شغلی مهم افتاده است، تا بیدار کنند.

مرا که بوالفضلم نزدیکِ آغاجی^{۶۲} خاصه خادم فرستادند، با وی بگفتم. در رفت در سرای پرده بایستاد و تَنَحُّج کرد^{۶۳}، من آواز امیر شنیدم که گفت: چیست آن؟ خادم گفت: بوالفضل آمده است و می گوید که خواجه بزرگ و بونصر به نیم ترگ آمده اند^{۶۴}، و می باید که خداوند را ببینند، که مهمی افتاده است. گفت: نیک آمد، و برخاست. و من دعا بگفتم.

و امیر - رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ - طشت و آب خواست و آب دست بکرد^{۶۵} و از سرای پرده به خیمه آمد و ایشان را بخواند و خالی کرد. من ایستاده بودم، نامه ها بخواندند، و نیک از جای

بشد و عراقی را بسیار دشنام داد.

خواجه بزرگ گفت: تقدیر ایزد کار خود می‌کند، عراقی و جز وی همه بهانه باشد. خداوند را در اوّل هر کار که پیش گیرد بهتر اندیشه باید کرد؛ و اکنون که این حال بیفتاد جهد باید کرد تا دراز نشود. گفت: چه باید کرد؟ وزیر گفت: اگر رای عالی بیند حاجبان بگتغدی و بوالنضر را خوانده آید، که سپاه سالار این جا نیست، و حاجب شباشی که فراروی تر^{۶۶} است او حاضر آید، با کسانی که خداوند بیند از اهل سلاح و تازیکان^{۶۷}، تا در این باب سخن گفته آید و رای زده شود. گفت: نیک آمد.

ایشان بیرون آمدند و کسان رفتند و مقدّمان را بخواندند، و مردم آمدن گرفت بر رسم. و نماز دیگر بار داد، خواجه بزرگ احمد عبدالصمد و عارض بوالفتح رازی و صاحب دیوان رسالت بونضر مشکان و حاجبان بگتغدی و بوالنضر و شباشی را باز گرفت. و بوسهل زوزنی را بخواندند از جمله ندیمان، که گاه گاه می‌خواند و می‌نشاند او را در چنین خلوات. در این باب از هرگونه سخن گفتند و رای زدند. امیر - رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُ - گفت: این نه خُرد حدیثی است، ده هزار سوار ترک با بسیار مقدّم آمده‌اند و در میان ولایت ما نشسته و می‌گویند «ما را هیچ جای مأوی نمانده است.» راست جانب ما زیون تر است! ما ایشان را نگذاریم که بر زمین قرار گیرند و پروبال کنند، که نگاه باید کرد که از این ترکمانان که پدرم آورد و از آب گذاره کرد^{۶۸} و در خراسان جای داد و ساریانان بودند چند بلا و دردسر دیده آمد^{۶۹}، اینها را که خواجه می‌گوید که ولایت جویانند نتوان گذاشت تا دم زنند. صواب آن است که به تن خویش حرکت کنیم هم از گرگان با غلامان سرایی و لشکر گزیده تر بر راه سمنگان، که میان اسپراین و استوا^{۷۰} بیرون شود و به نسا بیرون آید، تاختنی هرچه قویتر، تا دمار از ایشان برآورده آید.

ولایت‌گیری ترکمانان

۱. جنگ نسا
۲. پرخاش بونصر مشکان به امیر مسعود
۳. رسیدن هزیمتیان به نسا
۴. جشن مهرگان
۵. و هیچ نمانده بود از غرقه شدن
۶. چشم بد دور از بولانیان!
۷. دو زاهد

۱

جنگ نسا

ص ۶۲۵ / ذیل سال ۲۲۶

و چو امیر مسعود - رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُ - عزیمت درست کرد بر فرستادن لشکری قوی با سالاری محتشم سوی نسا، خالی کرد با وزیر و عارض و صاحب دیوان رسالت و بوسهل زوزنی ندیم و حاجبان بگتغدی و بوالنضر و شباشی ... امیر گفت: «روزی چند مقام افتاد و لشکر بیاسود و ستوران دمی زدند. هر چند نامه‌های مثنیان نسا و باورد بر آن جمله می‌رسد که، سلجوقیان آرامیده‌اند و ترسان می‌باشند و رعیت را نمی‌رنجانند، ما را هر چند اندیشه می‌کنیم بر استاد نمی‌کند^۱ که ده هزار سوار ترک در میان ما باشند^۲، تدبیر این چیست؟»

همگان در یکدیگر نگرستند. وزیر گفت: سخن گوید که خداوند شما را می‌گوید و از بهر این مهم را خوانده است؛ و همچنین است که رای عالی دیده است، از این مردمان یا خراسان خالی باید کرد و همگان را بر آن جانب آب افکند^۳، و یا به خدمت و طاعت خداوند آیند فوج فوج و مقدّمان ایشان رهینه^۴ به درگاه عالی فرستند.

بگتغدی گفت: «مقرر است که امیر ماضی به اختیار خویش گروهی ترکمانان را به خراسان آورد، از ایشان چه فساد رفت و هنوز چه می‌رود! و این دیگران را آرزوی آمدن از

ایشان خاست. و دشمن هرگز دوست نگردد، شمشیر باید اینان را، که ارسلانِ جاذب^۵ این گفت و شنوده نیامد، تا بود آنچه بود.» و دیگر اعیان همین گفتند. و قرار گرفت که لشکری رود سویی نسا با سالاری کار دیده. امیر گفت: کدام کس را فرستیم؟ قرار گرفت بر ده سالار، همه مقدّمانِ حَسَم، چنان که سرِ ایشان حاجب بگفتدی باشد، و کدخدای خواجه حسینِ علی میکائیل؛ و پانزده هزار سوار ساخته آید از هر جنسی، و دو هزار غلامِ سرایی.

بگفتدی گفت: من بنده فرمان‌بردارم، اما گفته‌اند که دیگ به هنبازانِ بسیار به جوش نیاید؟ تنی چند نامزدند در این لشکر از سالارانِ نامدار، گروهی محمودی و چندی بر کشیدگان خداوند، جوانان کارناده، و مثال باید که یکی باشد و سپهسالار دهد، و من مردی‌ام پیر شده و از چشم و تن در مانده و مشاهدت نتوانم کرد^۷، و در سالاری نباید مخالفی رود، و از آن خللی بزرگ تولّد کند و خداوند آن از بنده داند.

امیر - رَضِیَ اللّٰهُ عَنْه - جواب داد که: «کس را از این سالاران زهره نباشد که از مثالِ تو زاستر شود^۸».

و قومی را خوش نیامد رفتنِ سالار بگفتدی، گفتند: چنان است که این پیر می‌گوید، نباید که این کار بیچد. امیر گفت: «ناچار بگفتدی را باید رفت». تا بر وی قرار گرفت. و قوم بازگشتند تا آن کسان که رفتنی اند کارها بسازند.

خواجه بزرگ پوشیده بونصر را گفت که: من سخت کاره‌ام^۹ رفتنِ این لشکر را و زهره نمی‌دارم که سخنی گویم که به رویِ دیگر نهند^{۱۰}. گفت: به چه سبب؟ گفت: نجومی سخت بد است - و وی علم نجوم نیک دانست - بونصر گفت: من هم کاره‌ام؛ نجوم ندانم اما این مقدار دانم که گروهی مردم بیگانه که بدین‌زمین افتادند و بندگی می‌نمایند ایشان را قبول کردنِ اولتر از رمانیدن و بدگمان گردانیدن. اما چون خداوند و سالاران این می‌بینند جز خاموشی روی نیست....

دیگر روز امیر برنشست و به صحرائی که پیش باغ شادباخ است بایستاد. و لشکری را به سر تازیانه بشمرند^{۱۱}، که همگان اقرار دادند که همه ترکستان را کفایت است، و دوهزار غلامِ سرایی ساخته که عالمی را بسنده بودند. امیر سالارِ غلامان حاجب بگفتدی را بسیار نیکویی گفت و بنواخت...

و دیگر روز پنجشنبه نهم شعبان این لشکر سویی نسا رفت با اُهتبی^{۱۲} و عُدتی و آلتی سخت تمام، و خواجه حسین علی میکائیل با ایشان، با وی جامه و زبر بسیار تا کسانی که روز جنگ نیکو کار کنند و وی ببیند، به اندازه و حدّ خدمتش صلت دهد. و دو پیلان با دو پیل نامزد شدند با ایشان، تا چون سالار پیل دارد مرکب خویش را، حسین نیز بر پیل نشیند روز

جنگ و می‌بیند آنچه رود...

بشارت پیروزی!

و نماز دیگر روز سه‌شنبه بیست و یکم شعبان مطلقه‌یی رسید از مَنهی که با لشکر منصور بود که: «ترکمانان را بشکستند به نخست دفعت، که مقدمه لشکر بدیشان رسید چنان‌که حاجت نیامد به قلب و میمنه و میسره، و قریب هفتصد و هشتصد سر در وقت ببریدند و بسیار مردم دستگیر کردند و بسیار غنیمت یافتند.» در وقت که خبر رسید فرّاشان به بشارت به خانه‌های محتشمان رفتند و این خبر بدادند و بسیار چیز یافتند. و بفرمود تا بوق و دهل بزدند به رسیدن مَبْشِران؛ و ندیمان و مطربان خواست، بیامدند و دست به کار بردند. و همه شب تا روز بخورد و بسیار نشاط رفت، که چند روز بود تا شراب نخورده بود و ماه رمضان نزدیک. و چنان‌که وی نشاط کرد همگان کردند به خانه‌های خویش.

هزیمتی هول

وقتِ سحرگاه خبر رسید که: «لشکر سلطان را هزیمتی هول رسید و هرچه داشتند از تجمل و آلت به دستِ مخالفان افتاد، و سالار بگنغدی را غلامانش از پیل به زیر آوردند و بر اسب نشاندند و به تعجیل ببرند. و خواجه حسینِ علی میکائیل را بگرفتند^{۱۳}، که بر پیل بود و بدو اسب نرسید^{۱۴}، و لشکر در بازگشتن بر چند راه افتاد.»

در وقت که این خبر برسد دبیرِ نوبتی خواجه بونصر را آگاه کرد. بونصر خانه به محمدآباد داشت نزدیکی شادیاخ، در وقت به درگاه آمد، چون نامه بخواند - و سخت مختصر بود - به غایت متحیر شد و غمناک گشت؛ و از حالِ امیر پرسید، گفتند: وقتِ سحر خفته است و به هیچ‌گونه ممکن نشود تا چاشتگاه فراخ بیدار کردن...

نزدیک نمازِ پیشین دو سوار رسید، فراوی از آن سوری، از آن دیوسوارانِ او، با اسب و ساز، و از معرکه برفته بودند، مردانِ کار، و سخت زود آمده. ایشان را حاضر کردند و حال بازپرسیدند، که سبب چه بود که نامه پیشین چنان بود که ترکمانان را بکشتند و بشکستند و دیگر نامه بر این جمله، که خصمان چیره شدند؟

گفتند: «این کاری بود خدایی و بر خاطرِ کس نگذشته، که خصمان ترسان و بی سلاح و بی مایه و بی کاری که بکردند لشکری بدین بزرگی خیرخیر زیر و زبر شد. اما بیاید دانست بحقیقت، که اگر مثالی سالار بگنغدی نگاه داشتندی این خلل نیفتادی، نداشتند و هرکس به مراد خویش کار کردند، که سالاران بسیار بودند. تا از این‌جا برفتند حزم و احتیاط نگاه می‌داشتند و حرکتِ هر منزلی بر تعبیه بود، قلب و میمنه و میسره و جناحها و مایه‌دار و ساقه

و مقدّمه راست می‌رفتند. راست که به خرگاهها رسیدند مشتی چند بدیدند از خرگاههای تهی و چهارپای و شبانی چند، سالار گفت: هشیار باشید و تعبیه نگاه دارید، که خصمان در پره بیاباناند^{۱۵} و کمینها ساخته، تا خللی نیفتد، چندانکه طلیعه ما برود و حالها نیکو به دانش کند. فرمان نبردند، و چندان بود که طلیعه از جای برفت. و در آن خرگاهها و قماشهای و لاغربها افتادند^{۱۶} و بسیار مردم از هر دستی بکشتند، و این آن خبر پیشین بود که ترکمانان را بزدند.

سالار چون حال بر آن جمله دید، کاری بی‌سر و سامان، به ضرورت قلب لشکر را براند، و درهم افتادند و نظام تعبیه‌ها بشکست، خاصه چون بدان دیه رسیدند که مخالفان آن جا کمینها داشتند و جنگ را ساخته بودند؛ و دست به جنگ کردند، و خواجه حسین بر پیل بود، و جنگی به پای شد که از آن سخت‌تر نباشد، که خصمان کار در مطاوّلت افگندند^{۱۷} و نیک بکوشیدند، و نه چنان آمد، و بر آن جمله که اندیشیده بودند^{۱۸} که به نخست حمله خصمان بگریزند.

و روز سخت گرم شد و ریگ بتفت^{۱۹} و لشکر و ستوران از تشنگی بتاسیدند^{۲۰}. آبی بود در پس پشت ایشان، تنی چند از سالاران کار نادیده گفتند خوش خوش^{۲۱} لشکر باز باید گردانید به کَر و فَرّ تا به آب رسند، و آن مایه ندانستند که آن برگشتن بشبه هزیمتی باشد و خرده مردم تواند به فکر دانست که آن چیست، بی‌آگاهی سالار برگشتند. و خصمان چون آن بدیدند، هزیمت دانستند، و کمینها برگشادند و سخت بجَد درآمدند. و سالار بگتغدی مُتَحیّر مانده، چشمی ضعیف بی دست و پای بر ماده پیل، چگونه ممکن شدی آن حال را دریافتن، لشکری سرخوش گرفته و خصمان به نیرو درآمد و دست یافته. چون گرد پیل درآمدند خصمان، وی را غلامانش از پیل به زیر آوردند و بر اسب نشاندند و جنگ‌کنان بیردند، اگر نه او نیز گرفتار شدی. و کدام آب و فرود آمدن آن جا! نیز کس به کس نرسید، و هرکس سر جان خویش گرفت، و مالی و تجملی و آلتی بدان عظیمی به دست مخالفان ما افتاد. قوم ما همه برفتند، هر گروهی به راهی دیگر، و ما دوتن آشنا بودیم ایستادیم تا ترکمانان از دُم قوم ما بازگشتند و ایمن شدیم، پس براندم همه شب و اینک آمدیم، و پیش از ما کس نرسیده است.

۲

پرخاش بونصر مشکان به امیر مسعود

ص ۶۳۲/ ذیل سال ۴۲۶

اعیان و مقدّمان چون بشنیدند این سخن، سخت غمناک شدند که بدین رایگانی لشکری بدین بزرگی و ساختگی به باد شد. خواجه بونصر آنچه شنود بر من املا کرد و نبشته آمد. و امیر پس از نماز بار داد، و پس خالی کردند. و این اعیان بنشستند، چنان که آن خلوت تا نمازِ شام بداشت، و امیر سخت بخواند، و از هرگونه سخن رفت.

وزیر دلِ امیر خوش کرد و گفت: قضا چنین بود، و تا جهان است این چنین بوده است. و لشکرهايِ بزرگ را چنین افتاده است بسیار، و خداوند را بقا باد که به بقایِ خداوند و دولتِ وی همه خللها در توان یافت. و عارض گفت: «پس از قضایِ خدای - عزّ و جلّ - از نامساعدیِ مقدّمانِ لشکر این شکست افتاده است.» و هرکس هم بر این جمله می‌گفتند، نرم‌تر و درشت‌تر.

چون بازگشتند، وزیر بونصر را گفت: بسیار خاموش بودی و سخن نگفتی، و چون بگفتی سنگِ منجنیق بود که در آبگینه‌خانه انداختی^{۲۲}. گفت: چه کنم؟ مردی‌ام درشت سخن و با صفرایِ خود بس نیایم^{۲۳}، و از من آن نشنود این خداوند که تو گفتی، و حادثه‌یی بدین صعبی بیفتاد. تا مرا زندگانی است تلخی این از کامم نشود. و نکرده بودم خوی به مانند این واقعه در این دولت بزرگ...

و من پس از آن از خواجه بونصر پرسیدم که آن چه سخن بود که رفت، که چنان هول آمده بود قوم را؟ گفت: «همگان عشوّه‌آمیز سخنی می‌گفتند، و کاری بزرگ افتاده سهل می‌کردند^{۲۴}، چنان که رسم است که کنند، و من البته دم نمی‌زدم و از خشم بر خویشتن می‌پیچیدم. و امیر انکار می‌آورد^{۲۵}».

گفتم: زندگانیِ خداوند دراز باد، هرچند حدیثِ جنگ نه پیشه من است و چیزی نگفتم، نه آن وقت که لشکر گسیل کرده می‌آمد و نه اکنون که حادثه‌یی بزرگ بیفتاد، اکنون چون خداوند الحاح می‌کند^{۲۶} بی‌ادبی باشد سخن ناگفتن. دلِ بنده پر زحیر است^{۲۷}، و خواستمی که مرده بودمی تا این روز ندیدمی.

امیر گفت: بی‌حشمت بیاید گفت، که ما را بر نصیحت تو تهمتی نیست.

گفتم: زندگانیِ خداوند دراز باد، یک چندی دست از شادی و طرب می‌باید کشید، و

لشکر را پیشِ خویش عرضه کرد، و این توفیرها^{۲۸} که این خواجه عارض می‌پندارد که خدمت است که می‌کند برانداخت و دلِ لشکر را دریافت و مردمان را نگاه داشت، که مالهایِ بزرگ امیر ماضی به مردانِ مرد فراز آورده است، اگر مردان را نگاه داشته نیاید مردان آیند - و العیاذبالله - و مالها ببرند، و بیم هر خطری باشد. و بنده داند که خداوند را این سخن ناخوش آید، و سخن حق و نصیحت تلخ باشد. اما چاره نیست، بندگانِ مُشفق به هیچ حال سخن باز نگیرند.

امیر گفت: «همچنین است که گفتم، و مقرّر است حالِ مناصحت و شفقت تو.» و از هرگونه سخن رفت، و قرار دادند که رسولی فرستاده آید، و پیش از این بایست فرستاد، تا این آب‌ریختگی نبود^{۲۹}. و من به هیچ‌گونه راه بدین کار نمی‌برم و ندانم تا عاقبت چون خواهد شد. وَاللّٰهُ وَلِيُّ الْكِفَايَةِ بَيْنَهُ^{۳۰}.

۳

رسیدن هزیمتیان به نسابور

ص ۶۳۵ / ذیل سال ۲۲۶

و پس از این هزیمتیان آمدن گرفتند، و بر هر راهی می‌آمدند، شکسته دل و شرم‌زده. و امیر فرمود تا ایشان را دل دادند، و آنچه رفت به قضا باز بستند. و با مقدّمان، امیر بمشافهه عتابهای درشت می‌کرد مخالفت کردن سالار را، و ایشان عذر می‌باز نمودند.

و از حاجب نوشتگین و لوالجی شنودم^{۳۱}. که پیشِ خواجه بونصر می‌گفت که: وی را تنها دوبار هزار هزار درم زیادت شده است. و سالار بگتغدی نیز بیامد و حال بمشافهه باز نمود با امیر، و گفت: اگر مقدّمان نافرمانی نکردندی همه ترکستان^{۳۲} را بدین لشکر بتوانستی زد. امیر گفت: - رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ - که ما را این حال مقرّر گشته است و خدمت و مناصحت تو ظاهر گشته است. و غلامانِ سرایی نیز در رسیدند، شکسته و بسته، اما بیشتر همه سوار.

و این نخست وَهْنی بود^{۳۳} بزرگ که این پادشاه را افتاد. و پس از این وهن بر وهن بود، تا خاتمت که شهادت یافت و از این جهانِ فریبنده با درد و دریغ رفت، چنان‌که شرح کنم همه را به جایهایِ خویش، إِنْ شَاءَ اللَّهُ عَزَّ وَجَلَّ. و چگونه دفع توانستی کرد قضای آمده را که در علمِ غیب چنان بود که سلجوقیان بدین محل خواهند رسید...

و ماه رمضان فراز آمد و روزه گرفتند. و از آن مُنْهیان که بودند پوشیده به نسا نامه‌های ایشان رسید، و نبشته بودند که: چندان آلت و نعمت و ستور و زر و سیم و جامه و سلاح و

تجمل به دست ترکمانان افتاد که در آن متحیر شدند، و گفتی باورشان می‌نیاید که چنین حال رفته است. و چون ایمن شدند مجلسی کردند، و اعیان و مقدمان و پیران در خرگاهی بنشستند و رای زدند. و گفتند که: نااندیشیده و نایوسان^{۳۴} چنین حالی رفت، و پیش خویش بریاستادن محال باشد، و این لشکر بزرگ را نه ما زدیم، اما بیش از آن نبود که خویشتن را نگاه می‌داشتیم. و از بی‌تدبیری ایشان بوده است و خواست ایزد - عز ذکره - که چنین حال برفت، تا ما به یکبارگی ناچیز نشدیم، و نااندیشیده چندین نعمت و آلت به دست ما آمد. و درویش بودیم توانگر شدیم؛ و سلطان مسعود پادشاهی بزرگ است، و در اسلام چند او دیگر نیست، و این لشکر او را از بی‌تدبیری و بی‌سالاری چنین حال افتاد...

۴

جشن مهرگان

ص ۶۵۵ / ذیل سال ۴۲۷

و روز شنبه بیست و چهارم ذی‌القعدة مهرگان بود؛ امیر - رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُ - به جشن مهرگان بنشست^{۳۵}، نخست در صَفَه سرای نو در پیشگاه، و هنوز تخت زرین و تاج و مجلس خانه راست نشده بود، که آن را زرگران در قلعت راست می‌کردند. و پس از این به روزگار دراز راست شد، و آن را روزی دیگر است، چنان که نبشته آید به جای خویش. و خداوندزادگان و اولیا و حشم پیش آمدند و نثارها بکردند و بازگشتند. و همگان را در آن صَفَه بزرگ که بر چپ و راست سرای است به مراتب بنشانند^{۳۶}. و هدیه‌ها آوردن گرفتند از آن والی چغانیان^{۳۷} و باکاليجار والی گرگان....

پس امیر برخاست و به سرایچه خاصه رفت، و جامه بگردانید و بدان خانه زمستانی به گنبد آمد که بر چپ صَفَه بار است. و چنان دو خانه، تابستانی به راست و زمستانی به چپ، کس ندیده است. و گواه عدل خانه‌ها بر جای است^{۳۸} - که بر جای باد، بیاید رفت و بدید - و این خانه را آذین بسته بودند سخت عظیم و فراخ، و آن جا تنوری نهاده بودند که به نردبان فراشان بر آن جا رفتندی و هیزم نهادندی، و تنور برجای است.

آتش در هیزم زدند، و غلامان خوانسالار با بلسکها^{۳۹} درآمدند و مرغان گردانیدن گرفتند و خایه و گوازه^{۴۰}، و آنچه لازمه روز مهرگان است ملوک را، از سوخته و برگان روده می‌کردند^{۴۱}. و بزرگان دولت به مجلس حاضر آمدند و ندیمان نیز بنشستند و دست به کار کردند و خوردنی - علی طریق الاستلات^{۴۲} - می‌خورند. و شراب روان شد به بسیار قدحها و بلبله‌ها و ساتگینها^{۴۳}. و مطربان زدن گرفتند، و روزی بود چنان که چنین پادشاه پیش گیرد. و

وزیر شراب نخوردی... و امیر تا نزدیک نماز پیشین بود، چندان که ندیمان بیرونی بازگشتند، پس به صفه نائبان آمد که از باغ دور نیست، و آن جا مجلسی خسروانی ساخته بودند و ندیمان خاص و مطربان آن جا آمدند و تا نماز دیگر بود پس از آن بازگشتند.

و روز یکشنبه نهم ذی الحجه، و دوم روز از آن، عید کردند. و امیر - رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ - بدان خضرا آمد که بر زبَر میدان است، روی به دشت شابهار، و بایستاد و نماز عید کرده آمد. و رسم قربان به جای آورده شد و امیر از خضرا به زیر آمد و در صفه بزرگ که خوان راست کرده بودند بنشست. و اولیا و حشم و بزرگان را به خوان فرود آوردند و بر خوان شراب دادند و بازگردانیدند.^{۴۴}

۵

و هیچ نمانده بود از غرقه شدن

ص ۶۶۳ / ذیل سال ۲۲۸

و روز دوشنبه هفتم صفر امیر شبگیر برنشست و به کران رود هیرمند رفت^{۴۵}، با بازان و یوزان و حشم و ندیمان و مطربان، و خوردنی و شراب بردند. و صید بسیار به دست آمد، که تا چاشتگاه به صید مشغول بودند. پس به کران آب فرود آمدند، و خیمه ها و شرعها زده بودند. نان بخوردند و دست به شراب کردند و بسیار نشاط رفت. از قضای آمده، پس از نماز امیر کشتیها بخواست، و ناوی ده بیاوردند^{۴۶}، یکی بزرگتر از جهت نشست او راست کردند و جامه ها افگندند و شرعی بر وی کشیدند.

و وی آن جا رفت با دو ندیم، و کسی که شراب پیماید از شرابداران و دو ساقی و غلامی و سلاحدار. و ندیمان و مطربان و فراشان و از هر دستی مردم در کشتیهای دیگر بودند، و کس را خبر نه. ناگاه آن دیدند که چون آب نیرو کرده بود و کشتی پر شده، نشستن و دریدن گرفت، آنگاه آگاه شدند که غرقه خواست شد. بانگ و هراز و غریو خاست. امیر برخاست، و هنر آن بود که کشتیهای دیگر بدو نزدیک بودند، ایشان درجستند هفت و هشت تن و امیر را بگرفتند و بر بودند و به کشتی دیگر رسانیدند، و نیک کوفته شد و پای راست افگار شد^{۴۷}، چنانکه یک دوال^{۴۸} پوست و گوشت بگسست و هیچ نمانده بود از غرقه شدن، اما ایزد - عزّ ذکره - رحمت کرد پس از نمودن قدرت، و سوری و شادی بی بدان بسیاری تیره شد، و ای نعيم لا یُکدره الدهر^{۴۹}...

و دیگر روز امیر نامه ها فرمود به غزنین و جمله مملکت، بر این حادثه بزرگ و صعب که افتاد و سلامت که بدان مقرون شد. و مثال داد تا هزار هزار درم به غزنین و دوهزار بار

هزاردرم به دیگر ممالک به مستحقان و درویشان دهند، شکر این را، و نبشته آمد و به توقیع مؤکد گشت و مُبَشِّران برفتند. و روز پنجشنبه یازدهم صفر امیر را تب گرفت، تب سوزان، و سرسامی افتاد^{۵۰} چنان که بار نتوانست داد و محبوب گشت از مردمان، مگر از اطبا و تنی چند از خدمتکارانِ مرد و زن را، و دلها سخت متحیر و مشغول شد، تا حال چون شود.

۶

چشم‌بد دور از بولانیان!

ص ۶۷۰ / ذیل سال ۴۲۸

[او امیر مسعود پس از بهبود] مرا بخواند و گفت: «نیک آمد»، و آغاجی خادم را گفت: کیسه‌ها بیاورد. و مرا گفت: «بستان، در هر کیسه هزار مثقال زر پاره است؛ بونصر را بگوی که زرهاست که پدر ما - رَضِیَ اللّٰهُ عَنْه - از غزو هندوستان آورده است و بتانِ زرین شکسته و بگداخته و پاره کرده و حلالتر مالهاست، و در هر سفری ما را از این بیارند تا صدقه‌یی که خواهیم کرد حلال بی شبهت باشد از این فرماییم. و می‌شنویم که قاضی بُست بوالحسن بولانی و پسرش بوبکر سخت تنگدستاند و از کس چیزی نستانند و اندک مایه ضیعتی دارند، یک کیسه به پدر باید داد و یک کیسه به پسر، تا خویشتن را ضیعتکی حلال خردند و فراختر بتوانند زیست، و ما حقّ این نعمتِ تندرستی که باز یافتیم لختی گزارده باشیم.»

من کیسه‌ها بستدم و به نزدیکی بونصر آوردم و حال باز گفتم. دعا کرد و گفت: «خداوند این سخت نیکو کرد. و شنوده‌ام که بوالحسن و پسرش وقت باشد که به ده درم درمانده‌اند.» و به خانه بازگشت و کیسه‌ها با وی بردند. و پس از نماز کس فرستاد و قاضی بوالحسن و پسرش را بخواند و بیامدند.

بونصر پیغام سلطان به قاضی رسانید. بسیار دعا کرد و گفت: این صلت فخر است، پذیرفتم و باز دادم، که مرا به کار نیست. و قیامت سخت نزدیک است، حساب این نتوانم داد. و نگویم که مرا سخت دریاست نیست، اما چون بدانچه دارم و اندک است قانعم و زر و وِبالِ این چه به کار آید^{۵۱}؟

بونصر گفت: ای سبحان الله! زری که سلطان محمود به غزو از بتخانه‌ها به شمشیر بیاورده باشد، و بتان شکسته و پاره کرده، و آن را امیرالمؤمنین می‌روا دارد ستدن، آن قاضی همی نستاند؟ گفت: زندگانی خداوند دراز باد، حالِ خلیفه دیگر است، که او خداوند ولایت است؛ و خواجه با امیر محمود به غزوها بوده است، و من نبوده‌ام و بر من پوشیده است که آن غزوها بر طریقِ سَنِّ مصطفی هست - علیه‌السلام - یا نه. من این نپذیرم و در عهده این

نشوم^{۵۲}. گفت: اگر تو نپذیری به شاگردانِ خویش و به مستحقّان و درویشان ده. گفت: من هیچ مستحقّ نشناسم در بُست که زر بدیشان توان داد. و مرا چه افتاده است که زر کسی دیگر بُرد و شمارِ آن به قیامت مرا باید داد؟ به هیچ حال این عهده قبول نکنم^{۵۳}. بونصر پسرش را گفت: تو از آنِ خویش بستان.

گفت: زندگانیِ خواجه عمید دراز باد، عَلٰی آتِی حال، من نیز فرزندِ این پدرم که این سخن گفت، و علم از وی آموختم؛ و اگر وی را یک روز دیده بودمی و احوال و عاداتِ وی بدانسته واجب کردی که در مدّتِ عمرِ پیروی او کردمی، پس چه جای آن که سالها دیده‌ام. و من هم از آن حساب و توقّف و پرسشی قیامت بترسم که وی می‌ترسد. و آنچه دارم از اندک مایه حُطام دنیا حلال است و کفایت است و به هیچ زیادت حاجتمند نیستم. بونصر گفت: «لِلّهِ دَرُّ کَمَا^{۵۴}، بزرگا که شما دوتن اید!» و بگریست و ایشان را بازگردانید و باقیِ روز اندیشه‌مند بود و از این یاد می‌کرد؛ و دیگر روز رُقعنی نشست به امیر و حال باز نمود و زر باز فرستاد. امیر به تعجّب بماند.

و چند دفعه شنودم که هر کجا متصوّفی را دیدی یا سوهانِ سبلی^{۵۵} را، دامِ زرق نهاده یا پلاسی پوشیده دل سیاهتر از پلاس، بخندیدی و بونصر را گفتی: «چشمِ بد دور از بولانیان!»

و این جا حکایتی یاد آمد، سخت نادر و خوش که در اخبارِ خلفاءِ عباسیان خواندم، واجب داشتم این جا نشتن.

۷

دوزاهد

ص ۶۷۲ / ذیل سال ۲۲۸

هرون الرّشید یک سال به مگه رفته بود - حَرَسَهَا اللّهُ تَعَالٰی^{۵۶} - چون مناسک گزارده آمد، و باز نموده بودند که آن جا دوتن اند از زاهدانِ بزرگ، یکی را ابن السّمّاک گویند و یکی را ابن عبدالعزیز عُمَری، و نزدیکِ هیچ سلطان نرفتند. فضلِ ربیع را گفت: یا عَبّاسی - و وی را چنان گفتی - مرا آرزوست که این دو پارسا مرد را که نزدیکِ سلاطین نروند بینم و سخنی ایشان بشنوم و بدانم حال و سیرت و درون و بیرونِ ایشان، تدبیر چیست؟ گفت: فرمان امیرالمؤمنین را باشد، که چه اندیشیده است و چگونه خواهد و فرماید، تا بنده تدبیرِ آن بسازد. گفت: مرادِ من آن است که متنگرِ نزدیکِ ایشان شویم تا هر دو را چگونه یابیم، که مُرائیان^{۵۷} را به حُطام دنیا بتوان دانست.

فضل گفت: صواب آمد، چه فرماید؟ گفت: باز گرد و دو خرِ مصری راست کن و دو کیسه در هر یکی هزار دینار زر، و جامهٔ بازرگانان پوش و نمازِ خفتن نزدیکِ من باش، تا بگویم که چه باید کرد. فضل بازگشت و این همه راست کرد و نمازِ دیگر را نزدیکِ هارون آمد، یافت او را جامهٔ بازرگانان پوشیده، برخاست و به خر برنشست و فضل بر دیگر خر، و زر به کسی داد که سرایِ هر دو زاهد دانست، و وی را پیش کردند با دو رکابدار خاص، و آمدند متنبّر چنان که کس به جای نیارد، و با ایشان مشعله و شمع می نه.

صعبا فریبنده که...!

نخست به درِ سرایِ عمری رسیدند، در بزدند به چند دفعت تا آواز آمد که کیست؟ جواب دادند که: در بگشاید، کسی است که می‌خواهد که زاهد را پوشیده ببیند. کنیزکی کم‌بها بیامد و در بگشاد. هارون و فضل و دلیلِ معتمد هر سه در رفتند، یافتند عمری را در خانه به نماز ایستاده و بوریایی خَلَق^{۵۸} افکنده... هارون و فضل بنشستند مدّتی، تا مرد از نماز فارغ شد و سلام بداد. پس روی بدیشان کرد و گفت: شما کیستید و به چه شغل آمده‌اید؟ فضل گفت: امیرالمؤمنین است، تبرّک را به دیدارِ تو آمده است. گفت: - جَزَاكَ اللَّهُ خَيْرًا، چرا رنجه شد؟ مرا بایست خواند تا بیامدمی، که در طاعت و فرمانِ اویم، که خلیفهٔ پیغامبر است - علیه‌السلام - و طاعتش بر همهٔ مسلمانان فریضه است. فضل گفت: اختیارِ خلیفه این بود که او آید. گفت: خدای - عزّوجلّ - حرمت و حشمتِ او بزرگ کناد، چنان که او حرمتِ بندهٔ او بشناخت. هارون گفت: ما را پندی ده و سخنی گوی تا آن را بشنویم و بر آن کار کنیم. گفت: ای مردِ گماشته بر خلقِ خدای عزّوجلّ، ایزد - عزّوجلّ - بیشتر از زمین^{۵۹} به تو داده است، تا به بعضی از آن خویش را از آتشِ دوزخ بازخری. و دیگر در آینه نگاه کن تا این رویِ نیکو خویش بینی و دانی که چنین روی به آتشِ دوزخ دریغ باشد. خویش را نگر و چیزی مکن که سزاوارِ خشمِ آفریدگار گردی - جَلَّ جَلَالُهُ. هارون بگریست و گفت: دیگر گوی. گفت: ای امیرالمؤمنین، از بغداد تا مکه دانی که بر بسیار گورستان گذشتی، بازگشتِ مردم آن جاست، رو آن سرای آبادان کن، که در این سرای مقام اندک است. هرون بیشتر بگریست.

فضل گفت: ای عمری بس باشد، تا چند از این درشتی، دانی که با کدام کس سخن می‌گویی؟ زاهد خاموش گشت. هارون اشارت کرد تا یک کیسه پیش او نهاد، خلیفه گفت: خواستیم تا ترا از حالِ تنگ برهانیم، و این فرمودیم. عمری گفت: صاحب‌العیالِ لَا يُفْلِحُ أَبَدًا^{۶۰}، چهار دختر دارم و اگر غمِ ایشان نیستی نپذیرفتمی، که مرا بدین حاجت نیست. هارون برخاست، و عمری با وی تا درِ سرای بیامد، تا وی برنشست و برفت. و در راه فضل را گفت: «مردی قوی سخن یافتم عمری را، و لکن هم سویی دنیا گرایید، صعبا فریبنده که

این درم و دینار است! بزرگا مردا که از این روی برتواند گردانید! تا پسرِ سَمّاک را چون یابیم.

مرد این است!

و رفتند تا به دَرِ سرایِ او رسیدند، حلقه بر در بزدند سخت بسیار، تا آواز آمد که کیست؟ گفتند: ابنِ سَمّاک را می‌خواهیم. این آوازدهنده برفت، دیر بیود و باز آمد که از ابنِ سَمّاک چه می‌خواهید؟ گفتند که در بگشایید که فریضه شغلی است. مدّتی دیگر بداشتند بر زمین خشک^{۶۱}، فضل آواز داد آن کنیزک را که در گشاده بود، تا چراغ آرد. کنیزک بیامد و ایشان را گفت: تا این مرد مرا بخزیده است من پیشِ او چراغ ندیده‌ام. هارون به شگفت بماند. و دلیل را بیرون فرستادند، تا نیک جهد کرد و چند در بزد و چراغی آورد و سرای روشن شد. فضل کنیزک را گفت: شیخ کجاست؟ گفت: بر این بام. بر بام خانه رفتند، پسرِ سَمّاک را دیدند در نماز می‌گریست و این آیت می‌خواند: *اَفَحَسِبْتُمْ اَنَّمَا خَلَقْنَاكُمْ عَبَثًا*^{۶۲}، و باز می‌گردانید و همین می‌گفت، پس سلام بداد، که چراغ دیده بود و حسِ مردم شنیده، روی بگردانید و گفت: سلامّ علیکم. هارون و فضل جواب دادند، و همان لفظ گفتند.

پس پسرِ سَمّاک گفت: بدین وقت چرا آمده‌اید و شما کیستید؟ فضل گفت: امیرالمؤمنین است به زیارتِ تو آمده است، که چنان خواست که ترا ببیند. گفت: از من دستوری بایست به آمدن^{۶۳}، و اگر دادمی آنگاه بیامدی، که روا نیست مردمان را از حالتِ خویش درهم کردن. فضل گفت: چنی بایستی، اکنون گذشت، خلیفه پیغامبر است - علیه السّلام - و طاعتِ وی فریضه است بر همه مسلمانان، و تو در این جمله در آمدی که خدای - عزّوجل - می‌گوید: *وَاطِيعُوا اللَّهَ وَاطِيعُوا الرَّسُولَ وَاولی الامرِ مِنْكُمْ*^{۶۴}. پسرِ سَمّاک گفت: این خلیفه بر راهِ شیخین می‌رود - و به این عدد خواهم بوبکر و عمر، رَضِیَ اللَّهُ عَنْهُمَا را^{۶۵} - تا فرمانِ او برابرِ فرمانِ پیغامبر علیه السّلام دارند؟ گفت: رَوَد. گفت: عجب دانم، که در مگه که حرم است این اثر نمی‌بینم، و چون این جا نباشد توان دانست که به ولایتِ دیگر چون است. فضل خاموش ایستاد.

هارون گفت: مرا پندی ده، که بدین آمده‌ام تا سخنِ تو بشنوم و مرا بیداری افزایش. گفت: یا امیرالمؤمنین، از خدای - عزّوجل - بترس که یکی است و هنباز ندارد و به یار حاجتمند نیست. و بدان که در قیامت ترا پیشِ او بخواهند ایستانید، و کارت از دو بیرون نباشد، یا سویِ بهشت برند یا سویِ دوزخ، و این دو منزل را سدیگر نیست^{۶۶}.

هارون بدرد بگریست، چنان که روی و کنارش تر شد. فضل گفت: ایها الشّیخ، دانی که چه می‌گویی؟ شک است در آن که امیرالمؤمنین جز به بهشت رود؟ پسرِ سَمّاک او را جواب نداد، و از او باک نداشت، و روی به هارون کرد و گفت: یا امیرالمؤمنین، این فضل امشب با

تست و فردای قیامت با تو نباشد و از تو سخن نگوید، و اگر گوید نشنوند. تن خویش را نگر و بر خوشتن بیخشای.

فضل متحیر گشت، و هارون چندان بگریست تا بر وی بترسیدند از غش. پس گفت: مرا آبی دهید. پسر سَمَک برخاست و کوزه آب آورد و به هارون داد، چون خواست که بخورد، او را گفت: بدان ای خلیفه، سوگند دهم بر تو به حق قرابت رسول - علیه السلام - که اگر ترا باز دارند از خوردن این آب به چند بخری؟ گفت: به یک نیمه از مملکت. گفت: بخور گوارنده باد. پس چون بخورد، گفت: اگر این چه خوردی بر تو بیند چند دهی تا بگشاید؟ گفت: یک نیمه مملکت. گفت: یا امیرالمؤمنین، مملکتی که بهای آن یک شربت است سزاوار است که بدان بس نازشی نباشد؛ و چون در این کار افتادی باری داد ده و با خلقی خدای - عَزَّوَجَلَّ نیکویی کن.

هارون گفت: پذیرفتم. و اشارت کرد تا کیسه پیش آوردند. فضل گفت: ایُّها الشیخ، امیرالمؤمنین شنوده بود که حال تو تنگ است، و امشب مقرر گشت؛ این صلت حلال فرمود، بستان. پسر سَمَک تبسم کرد و گفت: سُبْحَانَ اللَّهِ الْعَظِيمِ! من امیرالمؤمنین را پند دهم تا خوشتن را صیانت کند از آتش دوزخ، و این مرد بدان آمده است تا مرا به آتش دوزخ اندازد، هیاهات هیاهات! بردارید این آتش از پیشم که هم اکنون ما و سرای و محلّت سوخته شویم. و برخاست و به بام بیرون شد.

و بیامد کنیزک، و بدوید و گفت: باز گردید ای آزاد مردان، که این پیر بیچاره را امشب بسیار بدرد بداشتید.

هارون و فضل بازگشتند، و دلیل زر برداشت، و برنشستند و برفتند. هارون همه راه می گفت: «مرد این است»، و پس از آن حدیث، پسر سَمَک بسیار یاد کردی.

و چنین حکایات از آن آرم تا خوانندگان را باشد که سودی دارد و بر دل اثری کند. و به سر تاریخ باز شدم...

بارگاه بی نور

۱. عروسی پسر سیزده ساله امیر مسعود با دختر سالار غلامان
۲. غزو هند و فتح قلعه هانسی
۳. وصف تخت نو ساخته مسعود
۴. شکست شباشی از سلجوقیان در سرخس
۵. ورود سلاجقه به نیشابور

۱

عروسی پسر سیزده ساله امیر مسعود

با دختر سالار غلامان

ص ۶۹۰ / ذیل سال ۴۲۸

و در این هفته حدیث رفت با سالار بگتغدی تا وصلتی باشد خداوندزاده امیر مردانشاه را با وی به دختری که دارد. پیغام بر زبانِ بونصر مُشکان بود، و بگتغدی لختی گفت که «طاقیتِ این نواخت ندارد، و چون تواند داشت؟» بونصر آنچه گفتنی بود با وی بگفت، تا راست ایستاد، و دست گرفتند و زبان داده شد^۱ تا آن گاه که فرمان باشد که عقدِ نکاح کنند. و سالار بگتغدی دانست که چه می باید کرد و غرض چیست، هم اکنون فراکار ساختن گرفت^۲، و پس از آن به یک سالی، عقدِ نکاحی بستند که در این حضرت من مانده آن ندیده بودم، چنان که هیچ مذکور^۳ و شاگردیشه و ضیع و شریف و سیاه دار^۴ و پرده دار و بوقی و دبدبه زن نماند که نه صلیتِ سالار بگتغدی بدو برسید، از دوازده هزار درم تا پنج و سه و دو، و یک هزار و پانصد و سیصد و دوست و صد، و کمتر از این نبود. و امیر مردانشاه را به کوشکِ سالار بگتغدی آوردند و عقدِ نکاح آن جا کردند، و دینار و درم روانه شد سویِ هرکسی؛ و امیر مردانشاه را قبایِ دیبای سیاه پوشانید، موشح به

مروارید^۵، و کلاهی چهار پر زر بر سرش نهاد مرصع به جواهر^۶ و کمر بر میان او بست همه مکمل به جواهر^۷، و اسبی بود سخت قیمتی نعل زر زده و زین در زر گرفته و استام^۸ به جواهر، و ده غلام ترک با اسب و ساز و خادمی، و ده هزار دینار و صد پاره جامه قیمتی از هر رنگی. چون از عقد نکاح فارغ شدند، امیر مردانشاه را نزد امیر آوردند تا او را بدید، و آنچه رفته بود و کرده بودند بازگفتند، و بازگشت سوی والده.

و سخت کودک بود امیر مردانشاه، چه سیزده ساله بود، پس از آن به مدتی بزرگ، در اوائل سنه ثلاثین و اربعمائه [۴۳۰] دختر سالار بگفتندی را به پرده این پادشاه زاده آوردند، و سخت کودک بود، و به هم نشانند. و عروسی کردند که کس مانند آن یاد نداشت، که تکلفهای هول فرمود^۹ امیر، که این فرزند را سخت دوست داشت، و مادرش محتشم بود. و از بومنصور مستوفی شنودم گفت: چندین روز با چندین شاگرد مشغول بودم تا جهاز را نسخت کردند، ده بار هزار هزار درم بود. و من که بوالفضلیم پس از مرگ سلطان مسعود و امیر مردانشاه - رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُمَا - آن نسخت دیدم، به تعجب بماندم که خود کسی آن تواند ساخت. یک دو چیز بگویم: چهار تاج زرین مرصع به جواهر، و بیست طبق زرین، میوه آن انواع جواهر، و بیست دوکدان زرین جواهر در او نشانده، و جاروب زرین ریشه‌های مروارید بسته؛ از این چیزی چند باز نمودم و از هزار یکی گفتم، کفایت باشد و بتوان دانست از این معنی که چیزهای دیگر چه بوده است.

۲

غزوهند و فتح قلعه هانسی

ص ۷۰۲ / ذیل سال ۲۲۹

عُرّه محرم^{۱۰} روز شنبه بود. و [امیر] پنجشنبه ششم این ماه از کابل برفت. و روز شنبه هشتم این ماه نامه‌ها رسید از خراسان و ری همه مهم، و امیر البته بدان التفات نکرد، استادم را گفت: نامه بنویس به وزیر و این نامه‌ها درج آن‌یه، تا بر آن واقف گردد و آنچه واجب است در هر بابی به جای آرد، که ما سر این نداریم.

و روز سه‌شنبه پنج روز مانده از محرم امیر به جیلیم رسید^{۱۱} و بر کران آب نزدیکی دینارکوته فرود آمد^{۱۲}. و عارضه‌یی اقتادش از نالانی، و چهارده روز در آن بماند، چنان که بار نداد و از شراب توبه کرد. و فرمود تا هر شرابی که در شرابخانه برداشته بودند در رود جیلیم ریختند و آلات ملاحی وی بشکستند^{۱۳}، و هیچ‌کس را زهره نبود که شراب آشکار خوردی،

که جنباشیان و محتسبان^{۱۴} گماشته بود و این کار را سخت گرفته. و یوسعید مشرف را به مهمی نزدیکی جنکی هندو^{۱۵} فرستاد به قلعتش، و کس بر آن واقف نگشت. و هنوز به جیلیم بودیم که خبر رای بزرگ و احوال رای کشمیر رسید^{۱۶}. و این جا بودیم که خبر رسید که رای کشمیر درگذشت.

و روز شنبه چهاردهم صفر امیر به شده بود، بار داد، و سه شنبه هفدهم این ماه از جیلیم برفت. و روز چهارشنبه نهم ربیع الاول به قلعت هانسی رسید^{۱۷}. و به پای قلعت لشکرگاه زدند و آن را دریچیدند، و هر روز پیوسته جنگ بودی، جنگی که از آن صعب تر نباشد، که قلعتیان هول بکوشیدند و هیچ تقصیر نکردند. و لشکر منصور، خاصه غلامان سرایی داد بدادند، و قلعت همچنان عروسی بکر بود. و آخر شمع گرفتند^{۱۸} پنج جای، و دیوار فرود آوردند، و به شمشیر آن قلعت بستند روز یکشنبه ده روز مانده از ماه ربیع الاول، و برهمنان را با دیگر مردم جنگی بکشتند و زنان و فرزندان ایشان را برده کردند، و آنچه بود از نعمت به لشکر افتاد. و این قلعه را از هندوستان قلعه العذراء نام بود، یعنی دوشیزه، که به هیچ روزگار کس آن را نتوانسته بود بستن.

و از آن جا بازگشته آمد. روز شنبه چهار روز مانده از این ماه، و به غزنین رسید روز یکشنبه سوم جمادی الأولى. و از دره شکاوند بیرون آمد^{۱۹}، و چندان برف بود در صحرا که کس اندازه ندانست. و از پیشتر نامه رفته بود به بوعلی کوتوال، تا حشر بیرون کند و راه برویند، و کرده بودند، که اگر نروفته بودند می ممکن نبود که کسی بتوانستی رفت؛ و راست به کوچی مناست از رباط محمد سلطان تا شهر.

و در آن سه روز که نزدیکی شهر آمدیم پیوسته برف می بارید. و امیر سعید و کوتوال و رئیس و دیگران تا به دو منزل استقبال کردند. و امیر به کوشکی کهن محمودی فرود آمد، و یک هفته بیود، چندان که کوشکی نو را جامه افگندند و آذینها بستند، پس از آن جا باز آمد. و بته ها و عزیزان و خداوندزادگان که به قلعت های سپنج بودند به غزنین باز آمدند. و تا خدمت این دولت بزرگ می کردم سختی از زمستان این سال دیدم به غزنین، اکنون خود فرسوده گشتم، که بیست سال است که این جاام، و به فر دولت سلطان معظم ابراهیم بن ناصر دین الله - خلد الله سلطانه - ان شاء الله که به قانون اول باز رسد.

و روز سه شنبه چهار روز باقی مانده از جمادی الأولى امیر به جشن نوروز نشست، و داد این روز بدادند که تران، به آوردن هدیه ها؛ و امیر هم داد به نگاهداشت رسم^{۲۰}. و نشاط شراب رفت سخت بسزا، که از توبه جیلیم تا این روز نخورده بود.

و روز سه‌شنبه سوم جمادی‌الآخری نامه‌ها رسید از خراسان و ری، سخت مهم. و در این غیبت، ترکمانان در اوّل زمستان پیامده بودند و طالقان و فاریاب غارت کرده^{۲۱} و آسیب به جایهای دیگر رسیده، که لشکرهاي منصور را ممکن نشد که چنان وقتی حرکت کردند. و بدین رفتن سلطان به هانسی بسیار خللها افتاده بود از حدّ گذشته، و ری خود حصار شده بود. و امیر - رَضِیَ اللّٰه عَنْه - پشیمان شد از رفتن به هندوستان، و سود نداشت، و با قضای ایزدی کس بر نتواند آمد. و جوابها فرمود که: دل قوی باید داشت، که چون هوا خوش شد رایبِ عالی را حرکت خواهد بود.

۳

وصف تخت نوساخته مسعود

ص ۷۱۳ / ذیل سال ۴۲۹

و در این روزگار امیر درکار و اخبار سباشی بیچید^{۲۲}، و همه سخن از این می‌گفت، و دل در توکل بسته و فرموده بود تا بر راه غور سواران مرتّب نشانده بودند، آوردن اخبار را که مهمتر باشد. و تخت زرین و بساط و مجلس‌خانه که امیر فرموده بود، و سه سال بدان مشغول بودند و بیش از این، راست شد و امیر را بگفتند، فرمود تا در صفّه بزرگی سرای نو بنهند. و بنهادند، و کوشک را بیاراستند و هرکسی که آن روز آن زینت بدید پس از آن هرچه بدید وی را به چشم هیچ ننمود، از آن من باری چنین است، از آن دیگران ندانم.

تخت همه از زر سرخ بود، و تمثالها و صورتها چون شاخهای نبات از وی برانگیخته، و بسیار جوهر در او نشانده همه قیمتی، و دارافزینها برکشیده^{۲۳} همه مکّلل به انواع گوهر، و شادروانکی دیبای رومی به روی تخت پوشیده، و چهار بالش از شوشه زر بافته^{۲۴} و ابریشم آگنده - مصلی و بالشت - پس پشت، و چهاربالش دو براین دست و دو بر آن دست، و زنجیری زراندود از آسمان^{۲۵} خانه صفّه آویخته تا نزدیک صفّه تاج و تخت، و تاج را در او بسته؛ و چهار صورت روین ساخته بر مثال مردم، و ایشان را بر عمودهای انگیزخته از تخت استوار کرده، چنانکه دستها بیازیده و تاج را نگاه می‌داشتند، و از تاج بر سر رنجی نبود که سلسله‌ها و عمودها آنرا استوار می‌داشت و بر زیر کلاه پادشاه بود.

و این صفّه را به قالیها و دیباهای رومی به زر و بوقلمون به زر بیاراسته بودند، و سیصد و هشتاد پاره مجلس‌خانه زرینه نهاده، هر پاره یک گز درازی و گزی خشکتر بهنا^{۲۶}، و بر آن شمامه‌های^{۲۷} کافور و نافه‌های مشک و پاره‌های عود و عنبر، و در پیش تختِ اعلی پانزده پاره یاقوت رُمّانی و بدخشی^{۲۸} و زمُرد و مروارید و پیروزه. و در آن بهاری خانه خوانی

ساخته بودند، و به میانِ خوانِ کوشکی از حلوا تا به آسمانِ خانه، و بر او بسیار بره. امیر -رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُ- از باغِ محمودی بدین کوشکِ نو باز آمد و در این صُفّه بر تختِ زرین بنشست، روز سه‌شنبه بیست و یکم شعبان، و تاج بر زبر کلاهش بود بداشته، و قبا پوشیده دیبای لعل به زَر، چنان که جامه اندکی پیدا بود^{۲۹}. و گیرد بر گردِ دارافزینها غلامانِ خاصی بودند با جامه‌های سقلاطون و بغدادی و سپاهانی و کلاههای دوشاخ و کمرهای زر، و معالِق و عمودها از زر به دست^{۳۰}. و درونِ صُفّه بر دستِ راست و چپِ تخت ده غلام بود، کلاههای چهار پر بر سر نهاده و کمرهای گران، همه مرصّع به جواهر و شمشیرها حمایلِ مرصّع. و در میانِ سرای دورسته غلام بود، یک رسته نزدیکِ دیوار ایستاده با کلاههای چهار پر و تیر به دست و شمشیر و شقا و نیم‌لنگ^{۳۱}، و یک رسته در میانِ سرایِ فرود داشته، با کلاههای دو شاخ و کمرهای گران به سیم، و معالِق و عمودهای سیمین به دست، و این غلامان دو رسته همه با قباهای دیبای شستری، و اسبانِ ده به ساختِ مرصّع به جواهر و بیست به زر ساده. و پنجاه سپر زرِ دیلمان داشتند^{۳۲}، از آن ده مرصّع به جواهر، و مرتبه‌داران ایستاده، و بیرونِ سرایِ پرده بسیار درگاهی ایستاده، و حَشَر همه با سلاح. و بار دادند و ارکانِ دولت و اولیاءِ حشم پیش آمدند، و بی اندازه نثار کردند. و اعیانِ ولایتداران و بزرگان را بدان صُفّه بزرگ بنشانند. و امیر تا چاشتگاه بنشست، و بر تخت بود تا ندیمان بیامدند و خدمت و نثار کردند. پس برخاست و برنشست و سویی باغ رفت و جامه بگردانید و سوار باز آمد و در خانه بهاری به خوان بنشست، و بزرگان و ارکان دولت را به خوان آوردند.

و سَمَاطهای دیگر کشیده بودند^{۳۳} بیرون خانه، بر این جانبِ سرای، سرهنگان و خیل‌تشان و اصنافِ لشکر را بر آن خوان نشانند. و نان خوردن گرفتند و مطربان می‌زدند و شراب روان شد چون آبِ جوی، چنان که مستان از خوانها بازگشتند. و امیر به شادکامی از خوان برخاست و برنشست و به باغ آمد، و آن جا همچنین مجلسی با تکلف ساخته بودند و ندیمان بیامدند و تا نزدیکِ نماز دیگر شراب خوردند، پس بازگشتند. و در این میانها امیر سخت تنگدل می‌بود و ملتفت به کارِ سبازی...

۴

شکست سبازی از سلجوقیان در سرخس

ص ۷۱۷ / ذیل سال ۴۲۹

و روز پنجشنبه روزه گرفت امیر -رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُ- و نان با ندیمان و قوم می‌خورد این

ماه رمضان. و هر روز دوبار بار می‌داد و بسیار می‌نشست، بر رسم پدرِ امیر ماضی - رَضِیَ اللّٰه عَنْه - که سخت مشغول دل می‌بود - و جایِ آن بود - اَمّا با قضایِ آمده تفکّر و تأمّل هیچ سود ندارد.

و روز چهارشنبه چهارمِ این ماه امیر تا نزدیکِ نمازِ پیشینِ نشسته بود در صُفّه بزرگیِ کوشکِ نو، و هر کاری رانده و پس برخاسته بر خضرا شده، استادم آغاز کرد که از دیوان بازگردد، سواری در رسید از سوارانی که بر راهِ غور ایستانیده بودند^{۳۴}؛ و اسکداری داشت، حلقه‌ها برافکنده و بر در زده به خطِ بوالفتح حاتمی، نایبِ بریدِ هرات. استادم آن را بستد و بگشاد، یک خریطه هم بر در زده^{۳۵}، و از نامه فصلی دو بخواند و از حال بشد. پس نامه در نَوَشت^{۳۶} و گفت تا در خریطه کردند و مَهرِ اسکدار نهادند. و بومنصور دیوان‌بان را بخواند و پیغام فرستاد، و وی برفت؛ و استادم سخت غمناک و اندیشه‌مند شد، چنان که همه دبیران را مقرر گشت که حادثه‌یی سخت بزرگ افتاد. و بومنصور دیوان‌بان باز آمد بی‌نامه، و گفت: می‌بخواند. استادم برفت و نزدیکِ امیر بماند تا نمازِ دیگر، پس به دیوان باز آمد و آن مَلَطْفَه بوالفتح حاتمی نایبِ برید مرا داد و گفت: «مَهر کن و در خزانه حَجّت نه»، و وی بازگشت و دبیران نیز.

پس من آن مَلَطْفَه بخواندم، نبشته بود که: «در این روز شبّاشی به هرات آمد، و با وی بیست غلام بود و بوطلحه شبّانی عامل او را جایی نیکو فرود آورد و خوردنی و تَزَلِ بسیار فرستاد، و نماز دیگر نزدیکِ وی رفت با بنده و اعیان هرات؛ سخت شکسته دل بود و همگان او را دل خوش می‌کردند، و گفتند تا جهان است این می‌بوده است، سُلطانِ مَعْظَم را بقا باد، که لشکر و عُدّت و آلت سخت بسیار است، چنین خللها را در بتوان یافت، الْحَمْدُ لِلّٰه که حاجب به جای است. قوم بازگشتند، و بوطلحه و بنده را باز گرفت و خالی کرد و گفت: «سلطان را خیانت کردند مُنْهیان، هم به حدیثِ خصمان، که ایشان را پیشِ وی سبک کردند، و من می‌خواستم که به صبر ایشان را بر آن آرم که به ضرورت بگریزند، و هم تلبیس کردند که دلِ خداوند را بر من گران کردند تا فرمانِ جزم داد که جنگِ مَصاف باید کرد.

و چون به خصمان رسیدم جریده بودند و کار را ساخته، و از بُنه دل فارغ کرده^{۳۷}. جنگی پیش گرفته آمد که از آن سخت‌تر نباشد تا نمازِ پیشین، و قوم ما بکوشیدند^{۳۸}، و نزدیک بود که فتح برآمدی سستی به ایشان راه یافت، و هرکسی گردنِ خری و زنی گرفتند، و صدهزار فریاد کرده بودم که زنان میارید، فرمان نکردند، تا خصمان چون حال بر آن جمله دیدند دلیرتر درآمدند، و من مثال دادم تا شُراعی‌یی زدند در میانِ کارزارگاه، و آن جا فرود آمدم تا اقتدا به من کنند و بکوشند تا خللی نیفتد، نکردند و مرا فرو گذاشتند و سرِ خویش گرفتند و مرا تنها گذاشتند. و اعیان و مقدّمان همه گِروا من اند که تقصیر نکردم، و اگر پرسیده

آید باز گویند، تا خلل بیفتاد. و مرا تیری رسید، به ضرورت بازگشتم. و با دو آسب و غلامی بیست این جا آمدم. و هرچه مرا و آن ناجوانمردان را بوده است به دست خصمان افتاد، چنانکه شنیدم از نیک اسبان که بر اثر می رسیدند. و این جا روزی چند بباشم تا کسانی که آمدنی اند در رسند، پس بر راه غور سویی درگاه روم و حالها را بمشافهه شرح کنم. این چه شنودید از من باز باید نمود.»

امیر نماز دیگر این روز بار نداد، و به روزه گشادن بیرون نیامد. و گفتند که به شربتی روزه گشاد و طعام نخورد، که نه خرد حدیثی بود که افتاد.

۵

ورود سلاجقه به نیشابور

ص ۷۲۰ / ذیل سال ۴۲۹

و در این بقیّت ماه رمضان هر روزی، بلکه هر ساعتی، خبری موحش رسیدی، تا نامه صاحب برید نیشابور رسید، بوالمظفر جُمحی، نبشته بود که: «بنده متواری شده است و در سُمجی می باشد»^{۳۹}. و چون خبر رسید به نیشابور، که حاجب بزرگ را با لشکر منصور چنان واقعیهی افتاده است، در ساعت سوری زندان عرض کرد، تنی چند را گردن زدند و دیگران را دست بازداشتند، و وی با بوسهلِ حمدوی به تعجیل برفت^{۴۰}، و به روستای بُست رفتند^{۴۱}.

و هرکسی از لشکر ماکه در شهر بودند بدیشان پیوستند و برفتند و معلوم نگشت که قصد کجا دارند. و بنده را ممکن نشد با ایشان رفتن، که سوری به خون بنده تشنه است، از جان خود بترسید و این جا پنهان شد، جایی استوار و پوشیده، و هر جایی کسان گماشت آوردنِ اخبار را، تا خود پس از این چه رود و حالها بر چه قرار گیرد. چنانکه دست دهد قاصدان فرستد و اخبار باز نماید، و آنچه مهمتر باشد به معما به وزیر فرستد، تا بر رای عالی عرضه کند.»

رعیت را با جنگ چه کار؟

ص ۷۲۸ / ذیل سال ۴۲۹

در روز شنبه هفتم ذی القعدة ملطفهیی رسید از بوالمظفر جُمحی، صاحب برید نیشابور، نبشته بود که: بنده این از متواری جای^{۴۲} نبشت، به بسیار حیلت این قاصد را توانست فرستاد، و باز می نماید که پس از رسیدنِ خبر، که حاجب سُباشی را آن حال افتاد، و به دوازده روز، ابراهیم یتال به کرانِ نیشابور رسید با مردی دویست، و پیغام داد به زبانِ رسولی که «وی مقدمه طغرل و داوود و بیغوست، اگر جنگ خواهید کرد تا باز گردد و آگاه

کند، و اگر نخواهید کرد تا در شهر آید و خطبه بگرداند، که لشکری بزرگ بر اثر وی است.» رسول را فرود آوردند و هزاهز در شهر افتاد، و همه اعیان به خانه قاضی صاعد آمدند.^{۴۳} و گفتند: امام و مقدّم ما تویی، در این پیغام چه گویی که رسیده است؟ گفت: شما چه دیده‌اید و چه نیّت دارید؟ گفتند: «حال این شهر بر تو پوشیده نیست، که حصّاتی ندارد و چون ریگ است در دیده.^{۴۴} و مردمان آن اهل سلاح نه. و لشکر بدان بزرگی را که با حاجب سُباشی بود بزدند، ما چه خطر داریم^{۴۵}؟ سخن ما این است.»

قاضی صاعد گفت: «نیکو اندیشیده‌اید، رعیت را نرسد دست با لشکری برآوردن. و شما را خداوندی است محتشم چون امیر مسعود، اگر این ولایت او را به کار است ناچار بیاید، یا کس فرستد و ضبط کند. امروز آتشی بزرگ است که بالا گرفته است، و گروهی دست به خون و غارت شسته آمده‌اند^{۴۶}، جز طاعت روی نیست.»

مُوقّ، امام صاحب حدیثان^{۴۷}، و همه اعیان گفتند: صواب جز این نیست، که اگر جز این کرده آید این شهر غارت شود خیرخیر، و سلطان از ما دور، و عذر این حال بازتوان خواست و قبول کند.

قاضی گفت: «بدان وقت که از بخارا لشکرهاي ایلگ با سُباشی تگین بیامد^{۴۸} و مردمان بلخ با ایشان جنگ کردند، تا وی کشتن و غارت کرد، و مردمان نسابور همین کردند که امروز می‌کرده آید، چون امیر محمود -رحمة الله علیه- از مُلتان به غزنین آمد، و مدّتی بیود و کارها بساخت و روی به خراسان آورد، چون به بلخ رسید بازار عاشقان را که به فرمان او برآورده بودند سوخته دید. با بلخیان عتاب کرد و گفت: «مردمان رعیت را با جنگ کردن چه کار باشد؟ لاجرم شهرتان ویران شد و مستغَلّی^{۴۹} بدین بزرگی از آن من بسوختند. تاوان این از شما خواسته آید. ما آن درگذشتیم، نگرید تا پس از این چنین نکنید، که هر پادشاهی که قویتر باشد و از شما خراج خواهد و شما را نگاه دارد خراج بباید داد و خود را نگاه داشت^{۵۰}. و چرا به مردمان نسابور و شهرهای دیگر نگاه نکردید که به طاعت پیش رفتند، و صواب آن بود که ایشان کردند، تا غارتی نیفتاد؟ و چرا به شهرهای دیگر نگاه نکردید، که خراجی از ایشان بیش نخواستند، که آن را محسوب کرده آید؟» گفتند: توبه کردیم و بیش چنین خطا نکنیم.

امروز مسأله همان است که آن روز بود. «همگان گفتند که همچنین است. پس رسولِ ابراهیم را بخواندند، و جواب دادند که: ما رعیتیم و خداوندی داریم، و رعیت جنگ نکند. امیران را بباید آمد که شهر پیش ایشان است. و اگر سلطان را ولایت به کار است به طلب آید، یا کسی را فرستد. اما بباید دانست که مردمان از شما ترسیده شده‌اند، بدانچه رفته است تا این غایت به جایهای دیگر، از غارت و مُثله^{۵۱} و کشتن و گردن زدن، باید که عادت

دیگر گیرید، که بیرون این جهان جهان دیگر است. و نشابور چون شما بسیار دیده است، و مردم این بقعت را سلاح دعای سحرگاهان است. و اگر سلطان ما دور است خدای عزوجل و بنده وی ملک الموت نزدیک است.

«رسول بازگشت، و چون ابراهیم ینال بر جواب واقف گشت از آن جا که بود به یک فرسنگی شهر آمد و رسول را باز فرستاد و پیغام داد که: سخت نیکو دیده‌اید و سخنی خردمندان گفته، و در ساعت نبشتم به طغرل و حال باز نمودم، که مهتر ما اوست، تا داوود و ییغور را به سرخس و مژو مرگب کند^{۵۲}، و دیگر اعیان را که بسیارند به جایهای دیگر، و طغرل که پادشاهی عادل است با خاصگان خود این جا آید. و دل قوی باید داشت که آنچه تا اکنون می‌رفت از غارت و بی‌رسمی از خرده مردم به ضرورت بود، که ایشان جنگ می‌کردند، و امروز حال دیگر است و ولایت ما را گشت، کس را زهره نباشد که بجنبد. من فردا به شهر خواهم آمد و به باغ خرّمک نزول کرد، تا دانسته آید....»

گریه دزدیده!

«اعیان نشابور چون این سخنان بشنوند بیارامیدند، و منادی به بازارها برآمد و حال بازگفتند، تا مردم عامّه تسکین یافتند، و باغ خرّمک را جامه افگندند و نزل ساختند و استقبال را بسیجیدند. و سالار بوزگان^{۵۳}، بوالقاسم مردی از کُفّاء و دُهاة الرّجال زده و کوفته سوری^{۵۴}، کار ترکمانان را جان بر میان بست، و موفّق، امام صاحب حدیثان و دیگر اعیان شهر جمع شدند و به استقبال ابراهیم ینال آمدند، مگر قاضی صاعد و سیّد زید نقیب علویان که نرفتند^{۵۵}.

و بر نیم فرسنگ از شهر، ابراهیم پیدا آمد با سواری دویست و سه صد، و یک علامت و جینیته دو، و تجملی دریده و فسرده. چون قوم بدو رسیدند اسب بداشت، برنایی سخت نیکوروی، و سخن نیکو گفت و همگان را دل‌گرم کرد، و براند، و خلق بی‌اندازه به نظاره رفته بودند. و پیران کهن‌تر دزدیده می‌گریستند، که جز محمودیان و مسعودیان را ندیده بودند، و بر آن تجمل و کوبه می‌خندیدند. و ابراهیم به باغ خرّمک فرود آمد و بسیار خوردنی و نزل که ساخته بودند نزدیک وی بردند. و هر روز به سلام وی می‌رفتند. و روز آدینه ابراهیم به مسجد جامع آمد، و ساخته‌تر بود، و سالار بوزگان مردی سه چهار هزار آورده بود با سلاح، که کار او با وی می‌رفت^{۵۶}، و مکاتبت داشته بوده است با این قوم چنان‌که همه دوست گشت، از ستیزه سوری که خراسان بحقیقت به سر سوری شد. و با اسمعیل صابونی^{۵۷} خطیب بسیار کوشیده بودند که دزدیده خطبه کند. و چون خطبه به نام طغرل بکردند غریبوی سخت هول از خلق برآمد و بیم فتنه بود، تا تسکین کردند. و نماز بگزارند

و بازگشتند.

بارگاه بی‌نور

«و پس از آن به هفت روز سواران رسیدند، و نامه‌های طغرل داشتند سالار بوزگان و موقّق را، و با ابراهیم ینال نبشته بود که: اعیان شهر آن کردند که از خرد ایشان سزید، لاجرم ببینند که به راستای ایشان و همه رعایا چه کرده آید از نیکویی. و برادر داوود و عمّ ییغور را با همه مقدّمان شهر نامزد کردیم با لشکرها، و بر مقدمه ما با خاصگان خویش اینک آمدم، تا مردم آن نواحی را چنین که طاعت نمودند و خود را نگاه داشتند رنجی نرسد.» مردمان بدین نامه‌ها آرام گرفتند. و به باغ شادیاخ حسنی جامه‌ها بپفگندند.

«و پس از آن به سه روز طغرل به شهر رسید، و همه اعیان به استقبال رفته بودند، مگر قاضی صاعد. و با سواری سه هزار بود، بیشتر زره‌پوش، و او کمانی بزه کرده داشت در بازو افکنده و سه چوبه تیر در میان زده و سلاح تمام برداشته، و قبای ملحم و عصابه توزی^{۵۸} و موزه نمدین داشت. و به باغ شادیاخ فرود آمد، و لشکر چندان که آن جا گنجیدند فرود آمدند، و دیگران گرد بر گرد باغ. و بسیار خوردنی و نزل ساخته بودند آن جا بردند و همه لشکر را علف دادند. و در راه که می‌آمد سخن همه با موقّق و سالار بوزگان می‌گفت. و کارها همه سالار بر می‌گزارد. و دیگر روز قاضی صاعد، پس از آن که در شب بسیار با او بگفته بودند، نزدیکی طغرل رفت به سلام، با فرزندان و بُسگان و شاگردان و کوکبه‌یی بزرگ؛ و نقیب علویان نیز با جمله سادات بیامدند. و نداشت نوری بارگاه. و مشتی اوباش درهم شده بودند و ترتیبی نه، و هرکس که می‌خواست استاخی می‌کرد و با طغرل سخن می‌گفت. و وی بر تخت خداوند سلطان نشسته بود در پیشگاه صفّه، قاضی صاعد را برپای خاست^{۵۹} و به زیر تخت بالشی نهادند و بنشست.

قاضی گفت: زندگانی خداوند دراز باد، این تخت سلطان مسعود است که بر آن نشسته‌ای، و در غیب چنین چیزهاست، و نتوان دانست که دیگر چه باشد. هشیارباش و از ایزد - عزّ ذّکره - بترس و داد ده و سخن ستم‌رسیدگان و درماندگان بشنو، و یله مکن که این لشکر ستم کنند، که بیدادی شوم باشد. و من حقّ ترا بدین آمدن بگزاردم، و نیز نیایم که به علم خواندن مشغولم و از آن به هیچ کار دیگر نپردازم. و اگر با خرد رجوع خواهی کرد این پند که دادم کفایت باشد. طغرل گفت: رنج قاضی نخواهم به آمدن بیش از این، که آنچه باید به پیغام گفته می‌آید. و پذیرفتم که بدانچه گفتی کار کنم. و ما مردمان نو و غریبیم، رسمهای تازیکان ندانیم^{۶۰}، قاضی به پیغام نصیحتها از من باز نگیرد. گفت: «چنین کنم» و بازگشت، و اعیان که با وی آمده بودند جمله بازگشتند.

و دیگر روز سالار بوزگان را ولایت داد و خلعت پوشید: جُبَّه و دُرّاعه که خود راست کرده بود^{۶۱}، و استام زر ترکی وار، و به خانه باز رفت و کار پیش گرفت. و در دُرّاعه سیاه پوشی دیدند سخت هول، که: این طغرل را امیر او می‌کند. و بنده به نزدیکِ سید زید نقیبِ علویان می‌باشد، و او سخت دوستدار و یگانه است. و پس از این قاصدان بنده روان گردند، و به قوَتِ این علوی بنده این خدمت به سر تواند برد.»^{۶۲}

امیر بر این ملطّفه واقف گشت و نیک از جای بشد، و در حال چیزی نگفت، دیگر روز استادم را در خلوت گفت: می‌بینی کارِ این ترکمانان کجا رسید؟ جواب داد که زندگانیِ خداوند دراز باد، تا جهان بوده است چنین می‌بوده است، و حق همیشه حق باشد و باطل باطل. و به حرکتِ رکابِ عالی امید است که همه مرادها بحاصل شود...

و باقی تاریخ چون خواهد گذشت!

۱. مرگ امیر سعید
۲. جنگ مسعود با سلجوقیان در سرخس
۳. بدای قوما که ماییم
۴. چه روشن رای بود بونصر!
۵. مور و مار
۶. دریغ بونصر که گذشته شد!

۱

مرگ امیر سعید

ص ۷۴۷ / ذیل سال ۴۳۰

روز شنبه نیمهٔ این ماه [ربیع الاول] نامهٔ عزنین رسید به گذشته شدنِ امیر سعید - رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ - و امیر فرودِ سرای بود [در بلخ] و شراب می خورد، نامه بنهادند و زهره نداشتند که چنین خبری در میانِ شراب خوردن بدو رسانند. دیگر روز چون بر تخت بنشست، پیش تا بار بداد، ساخته بودند که این نامه خادمی پیش بُرد و بداد و بازگشت. امیر چون نامه بخواند از تخت فرود آمد و آهی بکرد که آوازش فرودِ سرای بشنیدند، و فرمود خادمان را که پیش رواق^۱ که برداشته بودند فرو گذاشتند، و آواز آمد که امروز بار نیست. غلامان را باز گردانیدند و وزیر و اولیا و حشم به طارم آمدند و تا چاشتگاه فراخ بنشستند که مگر امیر به ماتم نشیند، پیغام آمد که به خانه ها باز باید گشت که نخواهیم نشست. و قوم بازگشتند.

و گذشته شدنِ این جهان نادیده را قَصّه یی است، ناچار بیارم، که امیر از همهٔ فرزندان او را دوست تر داشت و او را ولی عهد می کرد و خدای - عزّوجلّ - نامزدِ جای پدر امیر مودود را کرد، پدر چه توانست کرد؟ و پیش تا خبر مرگ رسید نامه ها آمد، که او را آبله آمده است، و امیر - رَضِیَ اللَّهُ عَنْهُ - دل مشغول می بود و می گفت: «این فرزند را که یک بار آبله آمده بود،

این دیگر باره غریب است.»

و آبله نبود که علّتی افتاد جوان جهان نادیده را و راه مردی بر وی بسته ماند، چنان که با زنان نتوانست بود و مباشرتی کرد^۲، و با طیبی نگفته بودند تا معالجتی کردی راست استادانه، که عَنین نبود^۳، و اُفتَد جوانان را از این علّت. زنان گفته بودند، چنان که حیلتها و دگانِ ایشان است، که «این خداوند زاده را بسته اند.» و پیرزنی از بُزی زهره درگشاد^۴ و از آن آب بکشید و چیزی بر آن افگند و بدین عزیز گرامی داد، خوردن بود و هفت اندام را افلیج گرفتن، و یازده روز بخشید و پس کرانه شد^۵. امیر - رَضِیَ اللّٰهُ عَنْه - بر این فرزند بسیار جزع کرده بود فروید سرای. و این مرگِ نایوسان هم یکی بود از اُتفاقی بد، که دیگر کس نیارست گفت او را که از آب گذشتن صواب نیست، که کس را بار نمی داد و مغافصه برنشست و سوی ترمذ رفت.

۲

جنگ مسعود با سلجوقیان در سرخس

ص ۷۵۷ / ذیل سال ۴۳۰

و روز چهارشنبه هژدهم ماهِ رمضانِ نزدیکِ چاشتگاه طلائع مخالفان پدید آمد، سواری سیصد نزدیکِ طلخ آب^۶ و ما نزدیکِ منزل رسیده بودیم و بُنه در قفا می آمد... و خصمان از چهار جانب در آمدن گرفتند و جنگی سخت به پای شد و چندان رنج رسید لشکر را تا فرود نتوانست آمد، و خیمه ها بزدند که اندازه نبود. و نیک بیم بود که خللی بزرگ افتادی، اما اعیان و مقدّمانِ لشکر نیک بکوشیدند تا کار ضبط شد، و با این همه بسیار اشتر بر بودند خصمان، و چندان بکشتند و خسته کردند^۷. و بیشتر نیروی جنگ گریختگانِ ما کردند^۸، که خواسته بودند تا به ترکمانان نُمایند که صورتی که ایشان را بسته است^۹ نه چنان است، و ایشان راست اند، تا ایمن شوند، و شدند، که یک تن از ایشان بر این جانب نیامد. و جاسوسانِ ما به روزگار گذشته در این باب بسیار دروغ گفته بودند و زَر بسته، و این روز پیدا آمد که همه زرق بود^{۱۰}.

و چون لشکر با تعبیه فرود آمد، در قلبِ سلطان فرود آمده بود، و میمنه سپاه سالار علی داشت، و میسره حاجبِ بزرگ شَباشی داشت، و بر ساقه ارتگین. و آن خصمان نیز بازگشتند و نزدیک از ما^{۱۱} در کرانِ مرغزاری لشکرگاه ساختند و فرود آمدند، چنان که آواز دهل هر دو لشکر که می زدند به یکدیگر می رسید. و با ما پیاده بسیار بود، کُنده ها کردند^{۱۲} گیرد بر گیرد لشکرگاه، و هر چه از احتیاط ممکن بود به جای آوردند در این روز، که امیر

-رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُ- آیتی بود در باب لشکر کشیدن، و آنچه در جهد آدمی بود به جای می آورد، اما استاره او نمی گشت^{۱۳} و ایزد تعالی چیز دیگر خواست، و آن بود که خواست. و در همه لشکر ما یک اشتر را یک گام نتوانستند برد، و اشتر هرکس پیش خیمه خویش می داشت. و نماز دیگر فوجی قوی از خصمان بیامدند و نمی گذاشتند لشکر ما را که آب آوردندی از آن رودخانه^{۱۴}. امیر بدر حاجب و ارتگین را با غلامی پانصد نفرستاد تا دمار از مخالفان برآورند و دندانی قوی بدیشان نمودند^{۱۵}. و چون شب نزدیک آمد بر چهار جانب طلعه احتیاطی قوی رفت.

و دیگر روز مخالفان انبوه تر درآمدند، و بر سه جانب و هر چهار جانب جنگ پیوستند. و از آن جهت که آخرِ ماهِ رمضان بود امیر به تن خویش به جنگ بر نمی نشست، و اختیار چنان کرد که پس از عید جنگ کند تا در این ماه خونی ریخته نیاید. و هر روز جنگی سخت می بود بر چند جانب. و بسیار جهد می بایست کرد تا اشتران گیاه می یافتند و علف توانستند آورد، با هزار و با دوهزار سوار، که مخالفان چپ و راست می تاختند و هر چه ممکن بود از جلدی می کردند^{۱۶}. و از جهت علف کار تنگ شد. و امیر سخت اندیشه مند می بود و به چند دفعه خلوتها کرد با وزیر و اعیان، و گفت: «من ندانستم که کار این قوم بدین منزلت است، و عشوّه دادند مرا به حدیث ایشان و راست نگفتند، چنانکه واجب بودی، تا به ابتدا تدبیر این کار کرده آمدی. و پس از عید جنگ مَصاف بیاید کرد و پس از آن شغل ایشان را از لونی دیگر پیش باید گرفت.» و بداشت این کار^{۱۷}، و این جنگ قائم شد باقی ماه رمضان.

و چون ماه رمضان به آخر آمد امیر عید کرد، و خصمان آمده بودند قریب چهار و پنج هزار و بسیار تیر انداختند بدان وقت که ما به نماز مشغول بودیم، و لشکر ما پس از نماز ایشان را مالشی قوی دادند و تنی دوستان را بکشتند و داد دل از ایشان بستند، که چاشنی قوی چشانیدند. و امیر آن مقدّمان را که جنگِ کناره آب کردند بنواخت و صلّت فرمود.

گفتی جهان می بجنبد!

و همه شب کار می ساختند، و بامداد کوس فرو کوفتند و امیر بر ماده پیل نشست، و اسبی پنجاه جنبیت گرداگرد پیل بود. و مقدّمان آمده بودند و ایستاده، از آن میمنه و میسرّه و جناحها و مایه دار^{۱۸} و مقدّمه و ساقه. امیر آواز داد سپاه سالار را، و گفت به جایگاه خویش رو و هشیار باش و تا توانی جنگ مپیوند، که ما امروز این کار بخواهیم گزارد به نیروی ایزد - عَزَّ ذِكْرُهُ. و حاجب بزرگ را فرمود که تو بر میسرّه رو و نیک اندیشه دار و گوش به فرمان و حرکت ما می دار، و چون ما تاختن کنیم باید که تو آهسته روی به میمنه مخالفان آری، و سپاه

سالار روی به میسرۀ ایشان آرد، و من نگاه می‌کنم و از جناحها شما را مدد می‌فرستم، تا کار چون گردد.

گفت: فرمان بردارم. و سپاه سالار براند، و شباشی نیز براند. و ارتگین را بر ساقه فرمود با سواری پانصد سرائین قوی‌تر، و سواری پانصد هندو، و گفت: هشیار باش تا بُنه را خللی نیفتد، و راه نیک نگاه دار تا اگر کسی بینی از لشکرِ ماکه از صف بازگردد بر جای میان به دونیم کرده آید. گفت: چنین کنم، و براند.

امیر چون از این کارها فارغ شد پیل براند و لشکر از جای برفت، گفتی جهان می‌بجنبد، و فلک خیره شد از غریب مردمان و آوازِ کوسها و بوقها و طلبها. چون فرسنگی رفته آمد خصمان پیدا آمدند با لشکری سخت قوی با ساز و آلتِ تمام، و تعبیه کرده بودند بر رسم ملوک^{۱۹}. و بر همه رویها جنگ سخت شد، و من و مانند من تازیگان^{۲۰} خود نمی‌دانستیم که در جهان کجاییم و چون می‌رود.

و نماز پیشین را بادی خاست و گردی و خاکی، که کس مرکس را نتوانست دید، و نظام تعبیه‌ها بدان باد بگسست، و من از پسِ پیلان و قلب جدا افتادم، و کسانی از کهتران که با من بودند از غلام و چاکر از ما دور ماندند، و نیک بترسیدم که نگاه کردم خویشتن را بر تلی دیگر دیدم، یافتم بوالفتح بستی را پنج و شش غلامش از اسب فرو گرفته و می‌گریست، و بر اسب نتوانست بود از دردِ نفرس^{۲۱}. چون مرا بدید گفت: چه حال است؟ گفتم: دل مشغول مدار که همه خیر و خوبی است، و چنین بادی خاست و تحیری افزود. و در این سخن بودیم که چتر سلطان پدید آمد، و از پیل به اسب شده بود و متنگر می‌آمد، با غلامی پانصد از خاصگان همه زره‌پوش، و نیزه کوتاه با وی می‌آوردند، و علامتِ سیاه را به قلب مانده. بوالفتح را گفتم: امیر آمد، و هیچ نیفتاده است. شادمان شد و غلامان را گفت: مرا بر نشانید. من اسب تیز کردم و به امیر رسیدم، ایستاده بود، و خلفِ معتمدِ معروف، ربیع کدخدای حاجبِ بزرگ شباشی، و امیرک خُتلی معتمدِ سپاه سالار آن‌جا تاخته بودند، می‌گفتند: «خداوند دل مشغول ندارد، که تعبیه‌ها بر حالِ خویش است و مخالفان مقهورند و به مرادی نمی‌رسند. اما هر سه مقدم: طغرل و داوود و ییغو، روی به قلب نهاده‌اند با گزیده‌ترِ مردم خویش، و ینالیان و دیگر مقدّمان در رویِ ما. خداوند از قلب اندیشه دارد تا خللی نیفتد.»

امیر ایشان را گفت: «من از قلب از بهر این گسسته‌ام که این سه تن روی به قلب نهادند، و کمین ساخته می‌آید^{۲۲} تا کاری برود. و بگوید تا همه هشیار باشند و نیک احتیاط کنند، که هم اکنون به نیروی ایزد - عَزَّ وَ جَلَّ - این کار برگزاده آید.» ایشان تازان برفتند. امیر نقیبان بتاخت سویِ قلب که: «هشیار باشید که معظمِ لشکرِ خصمان روی به شما دارند، و من کمین می‌سازم، گوش به جمله به من دارید؛ از چپِ خصمان برآید تا ایشان با شما درآورزند

و من از عقب درآیم.» و بگفتندی را فرمود که: هزار غلام گردن آورتر^{۲۳} زره پوش را نزد من فرست. در وقت جواب برسد که خداوند دل قوی دارد که همه عالم این قلب را نتوانند جنبانید، و خصمان آمده‌اند و متحیر مانده، و میمنه و میسر^{۲۴} ما بر جای خویش است.

و جهان پر بانگ و آواز شد

غلامان بر رسیدند، و سواری دوهزار رسیده بود از مبارزان، و پیاده‌یی دوهزار سگزی و غزنیقی و غوری و بلخی، و امیر - رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُ - نیزه بستند و برانند، با این لشکر بزرگ ساخته، و بر تلی دیگر رفت و بایستاد. و من با او بودم و از قوم خویش دور افتاده، سه علامت سیاه دیدم از دور بر تلی از ریگ، که بداشته بودند، در مقابله او آمدم و هر سه مقدّمان سلجوقیان بودند و خبر یافته بودند که امیر از قلب روی سویی ایشان نهاده است. و صحرایی عظیم بود میان این دو تل، امیر پیادگان را فرو فرستاد، و با نیزه‌های دراز و سپرهای فراخ بودند، و بر اثر ایشان سواری سیصد. و خصمان از هر دو جانب سواری هزار روانه کردند.

و چون به صحرا رسیدند پیادگان ما به نیزه آن قوم را باز بداشتند، و سواران از پس ایشان نیرو کردند، و جنگ به غایت گرم شد که یک علامت سیاه از بالا بگسست با سواری دوهزار زره پوش، گفتند که داوود بود، و روی به صحرا نهادند؛ امیر برانند سخت تیز، و آواز داد: هان ای فرزندان! غلامان بتاختند، و امیر در زیر تل بایستاد، غلامان و باقی لشکر کمین به خصمان رسیدند، و گرد برآمد. و من از آن جا فراتر قدم نجنبانیدم تا چه رود، با سواری سلامت جوی، و چشم بر چتر امیر می داشتم. و قلب امیر از جای برفت، و جهان پر بانگ و آواز شد، و ترکاکترک بخاست، گفתי هزار هزار پتک می کوبند، و شعاع سناها و شمشیرها در میان گرد می دیدم. و یزدان فتح ارزانی داشت، و هر سه به هزیمت برفتند، و دیگران نیز برفتند، چنان که از خصمان کس نماند.

و امیر به مهد پیل آمد، و بر اثر هزیمتیان نیم فرسنگی برانند، و من و این سوار تیز برانیدیم تا امیر را بیافتیم. و حاجب بزرگ و مقدّمان می آمدند و زمین بوسه می دادند و تهنیت فتح می کردند. امیر گفت: چه باید کرد؟ گفتند: خیمه زده آمد بر کران فلان آب بر چپ، بیاید رفت و به سعادت فرود آمد، که مخالفان به هزیمت رفتند و مالشی بزرگ یافتند، تا سالاری که خداوند نامزد کند بر اثر هزیمتیان برود. بوالحسن عبدالجلیل گفت: «خداوند را، هم در این گرمی فرسنگی دو بیاید رفت بر اثر هزیمتیان، و رنجی دیگر بکشید^{۲۴} تا یکباره باز رهد، و منزل آن جا کند.» سپاه سالار بانگ بدو بر زد - و میان ایشان بد بودی - و گفت: «در جنگ نیز سخن برانی؟ چرا به اندازه خویش سخن نگویی؟» و دیگر مقدّمان همین گفتند، و امیر را

ناخوش نیامد، و بوالحسن خشک شد - و پس از آن پیدا آمد که رای درست آن بود که آن بیچاره زد، که اگر به دُم رفتی از ترکمانان نیز کس به کس نرسیدی...

۳

بدا قوما که ماییم

ص ۷۶۹ / ذیل سال ۴۳۰

استادم چون به خیمه باز آمد مرا بخواند و گفت: می بینی که این کار به کدام منزلت رسید؟ و کاشکی مرده بودیمی و این رسواییها ندیدیمی. و در استاد و هرچه رفته بود، و رای وزیر بر آن قرار گرفته، باز گفت.... و گفت: «چون نزدیکِ امیر رسیدم در خرگاه بود، تنها مرا بنشانند و هرکه بودند همه را دور کرد، و مرا گفت: این کار پیچید و دراز شد، چنین که می بینی، و خصمان زده شده چنین شوخ باز آمدند. و اکنون مرا مقرر گشت و معاینه شد که بگفتندی و شباشی را با ایشان جنگ کردن صواب نبود، و پیش ایشان فرستادن. و گذشته گذشت. و ایشان را قومی مجرّد باید چون ایشان، با مایه و بی بُنه، تا ایشان را مالیده آید. و با هرکسی که در این سخن می گوئیم نمی یابیم جوابی شافی، که دو سالار محتشم زده و کوفته این قومند، و روا می دارند که این کار پیچیده ماند تا ایشان را معذور داریم. و خواجه از گونه دیگر مردی است، که راه بدو نمی برم، حواله به سپاه سالار کند، و سالار بدو.

رای ما در این متحیر گشت، تو مردی ای که جز راست بنگویی و غیر صلاح نخواهی، در این کار چه بینی؟ بی حشمت باز گوی که ما را از همه خدمتکاران دل بر تو قرار گرفته است، که پیش ما سخن گویی و این حیرت از ما دور کنی و صلاح کار باز نمایی.

«من که بونصرم گفتم: زندگانی خداوند دراز باد، خداوند سرگشاده با بنده بگوید، که چه اندیشیده است و رای عالی بر چه قرار داده اند، تا صلاح و صواب باز نماید به مقدار دانش خویش، و بی وقوف بر مراد خداوند جوابی ندهد.

«امیر گفت: صواب آمد، آنچه خواجه امروز نماز دیگر گفت که رسولی فرستد و با این قوم گرگ آشتی بی کند^{۲۵}، و ما سویی هرات برویم و این تابستان آن جا بیاشیم تا لشکر آسایش یابد و از غزنین نیز اسب و اشتر و سلاح دیگر خواهیم، و کارها از لونی دیگر بسازیم، اکنون که سامان کار این قوم بدانستیم؛ چون مهرگان فراز آید قصد پوشنگ و طوس و نسابور کنیم...

«گفتم: نکته بی دیگر است، زندگانی خداوند دراز باد، که بنده شرم می دارد که باز نماید. گفت: نباید گفت و باز نمود، که به گوش رضا شنوده آید.

گفتم: زندگانی خداوند دراز باد، معلوم است که آنچه امروز در خراسان از این قوم می‌رود، از فساد و مردم کشتن و مثله کردن و زنان حُرَمِ مسلمانان را به حلال داشتن، چنان است که در این صدسال نشان نداده‌اند و نبوده است و در تواریخ نیامده است، و با این همه در جنگها که کنند ظفر ایشان را می‌باشد. بدا قوما که ماییم، که ایزد - عَزَّ ذَکْرُهُ - چنین قوم را بر ما مسلط کرده است و نصرت می‌دهد. و کار جهان بر پادشاهان و شریعت بسته است، و دولت و ملّت دو برادرند که بهم بروند و از یکدیگر جدا نباشند^{۲۶}. و چون پادشاهی را ایزد - عَزَّوَجَلَّ - از عنایت خویش فرو گذارد، تا چنین قومی بر وی دست یابند، دلیل باشد که ایزدِ تعالی از وی بیازرده است. خداوند اندیشه کند، که کارِ بدان حضرتِ بزرگِ آسمانی چگونه دارد.

گفت: شناسم که چیزی رفته است با هیچ‌کس، یا کرده آمده است که از رضای ایزد تعالی دور بوده است.

گفتم: الحمدلله، و این بی‌ادبی است که کردم و می‌کنم، اما از شفقت است که می‌گویم. خداوند بهتر بنگرد میانِ خویش و خدایِ عَزَّوَجَلَّ، اگر عذری باید خواست بخواهد، و هم امشب پیش‌گیرد و پیشِ آفریدگار رَوَد و با تَضَرُّع و زاری روی بر خاک نهد و نذر ها کند، و برگزیده‌ها که میان وی و خدای - عَزَّوَجَلَّ - اگر چیزی بوده است پشیمانی خورد، تا هم از فردا ببیند که اثرِ آن پیدا آید، که دعایِ پادشاهان را که از دلِ راست و اعتقادِ درست رود هیچ حجاب نیست. و بنده را بدین فراخ سخنی اگر ببیند نباید گرفت، که خود دستوری داده است.

چون این بگفتم، گفت: پذیرفتم که چنین کنم، و ترا معذور داشتم، که به فرمانِ من گفتمی و حقِ نعمتِ مرا و از آنِ پدرم بگزاردی. باز گرد و به هروقتی که می‌خواهی همچنین می‌گویی و نصیحت می‌کنی، که بر تو هیچ تهمت نیست. خدمت کردم و باز گشتم، و امیدوارم که خدای - عَزَّوَجَلَّ - مرا پاداش دهد برین جمله که گفتم. و ندانم که خوش آمد و یا نیامد، باری از گردنِ خویش بیرون کردم.» من که بوالفضلم گفتم: زندگانی خداوند دراز باد، آنچه بر تو بود کردی و حقِ نعمت و دولت بگزاردی.

۴

چه روشن رأی مردی بود بونصر!

ص ۷۸۵ / ذیل سال ۴۳۰

و اوستادم را آجل نزدیک رسیده بود، و در این روزگار سخنانی می‌رفت بر لفظِ وی

ناپسندیده، که خردمندان آن نمی‌پسندیدند. یکی آن بود که آن روز عرض به گورستانی برگذشت، و من با وی بودم، جایی بایستاد و نیک بیندیشید و پس براند. نزدیک شهر بوسهل زوزنی بدو رسید، و هر دو برانندند. و سرای بوسهل بر راه بود، میزبانی کرد، استادم گفت: «دلِ شراب ندارم که غمناکم.» سود نداشت، که میزبان در پیچید^{۲۷}. و آخر فرود آمد. و من نیز آن جا آمدم. بسیج خوردنی و ندیمان و مطربان کرد. تا راست شد، استادم همچنان اندیشه‌مند می‌بود. بوسهل گفت: سخت بی‌نشاطی، کاری نیفتاده است.

گفت: از این حالها می‌اندیشم که در میانِ آنیم، که کاری بسته می‌بینم چنان که به هیچ‌گونه اندیشه من از این بیرون نمی‌شود، و می‌ترسم و گویی بدان می‌نگرم: که ما را هزیمتی افتد در بیابانی، چنان که کس به کس نرسد و آن جایی غلام و بی‌یار مانم، و جان بر خیره بشود، و چیزی باید دید که هرگز ندیده‌ام. امروز که از عرض لشکر بازگشتم به گورستانی بگذشتم دو گور دیدم پاکیزه و به گچ کرده، ساعتی تمنی کردم که: کاشکی من چون ایشان بودمی در عزّ، تا دُلّ نباید دید، که طاقت آن ندارم. بوسهل بخندید و گفت: این سودایی است محترق^{۲۸}، اِشْرَبْ و اَطْرَبْ و دَعِ الدُّنْیَا^{۲۹}، بخور.

خوردنی نیکو و شرابهایی نیکو پیش آوردند و مطربان و ندیمان در رسیدند و نان بخوردیم و دست به کار بردیم، و روزی سخت خوش به پایان آمد، که بسیار مذاکره رفت در ادب و سماع و اقتراحات^{۳۰}، و مستان بازگشتیم^{۳۱}. و پس از این به روزی چهل استادم گذشته شد - رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُ - و پس از این بیارم. و ما از هرات برفتم و پس از هفت ماه به دندانقان مرو آن هزیمت و حادثه بزرگ افتاد، و چندین ناکامیها دیدیم؛ و بوسهل در راه چندبار مرا گفت: «سبحان الله العظیم! چه روشن رأی مردی بود بونصر مشکان! گفتمی این روز را می‌دید که ما در اینیم.»

و این چه بر لفظ بونصر رفت در این مجلس، فرا کردند تا به امیر رسانیدند، و گفتند: «چون از لفظ صاحب دیوان رسالت چنین سخنان به مخالفان رسانند، و وی خردمندتر ارکان دولت است، بسیار خلل افتد و ایشان را دلیری افزاید.» امیر بدین سبب متغیر شد سخت اما خشمش را نگاه داشت، تا آنگاه که کرانه شد.

۵

مور و مار!

ص ۷۸۹ / ذیل سال ۲۳۰

و امیر - رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُ - به جشن مهرگان نشست، روز سه‌شنبه بیست و هفتم

ذوالحجه، و بسیار هدیه و نثار آوردند. و شعرا را هیچ نفرمود، و بر مسعود رازی^{۳۲} خشم گرفت و فرمود تا او را به هندوستان فرستادند، که گفتند که او قصیده‌یی گفته است و سلطان را در آن نصیحتها کرده. و در آن قصیده این دو بیت بود:

مخالفانِ تو موران بُدند و مار شدند برآر زود ز مورانِ مار گشته دمار
مده زمانشان زین بیش و روزگار میر که ازدها شود از روزگار یابد مار

این مسکین سخت نیکو نصیحتی کرد، هرچند فضول بود^{۳۳} و شعرا را با ملوک این نرسد. و مطربان را هم صلت نفرمود که در این روزگار آن ابرِ زریاش سستی گرفته بود و کم باریدی^{۳۴}. و مناقشه‌ها می‌رفت. و عمر به پایان آمده بود. و حالِ مردم و دولتِ دنیا این است. و این روزگارِ مهرگان نیز بگذشت و به پایان آمد.



در سنهٔ إحدى و ثلثین و اربعمائه [۴۳۱]، که عُرْتُش سه‌شنبه بود، امیر هر روز فریضه کرد بر خویشتن که پیش از بار خلوتی کردی تا چاشتگاه با وزیر و ارکان دولت... و نامه‌ها می‌رسید از هر جایی... که: بند جیحون از هر جانبی گشاده کردند، و مردم آمدن گرفتند به طمع غارت خراسان. چنان که در نامه‌ای خواندم؛ از آموی که: پیرزنی را دیدند، یک دست و یک چشم و یک پای، تبری در دست. پرسیدند از وی که چرا آمدی؟ گفت: «شنودم که گنجهای زمین خراسان بیرون می‌کنند، من نیز بیامدم تا لختی ببرم.» و امیر از این اخبار بخندیدی، اما کسانی که غورکار می‌دانستند بر ایشان این سخن صعب بود.



دریغ بونصر که گذشته شد!

ص ۷۹۱/ ذیل سال ۴۳۱

و آنچه از غزنین خواسته بودیم آوردن گرفتند، و لشکرهاي زيادتي می‌رسید. بوالحسن عبدالجلیل خلوتی کرد با امیر - رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ - و گفت: «ما تازیکان اسب و اشتر زیادتی داریم بسیار، و امیر جهتِ لشکر آمده به زیادت حاجتمند است، و همه از نعمت و دولتِ وی ساخته‌ایم، نسختی باید کرد و بر نامِ هر کسی چیزی نبشت.» و غرض در این نه خدمت بود بلکه خواست بر نامِ استاد بونصر چیزی نویسد، و از بدخویی و زعارتِ او دانست که نپذیرد و سخن گوید و امیر بر وی دل‌گران‌تر کند. امیر را این سخن ناموافق نیامد. و بوالحسن به خطِ خویش نسختی نبشت، و همهٔ اعیان تازیک را در آن درآورد و آن عرضه کردند. و هرکس گفت: فرمان بردارم، و از دلهاي ایشان ایزد - عَزَّوَجَلَّ - دانست.

و بونصر بر آسمان آب برانداخت که: «تا یک سراسب و اشتر به کار است!»^{۳۵} و اضطرابها کرد و گفت: «چون کار بونصر بدان منزلت رسید که به گفتار چون بوالحسن ایدونی^{۳۶} بر وی ستور نویسند، زندان و خواری و درویشی و مرگ بر وی خوش شد.» و پیغام داد به زبان بوالعلاء طیب، که: «بنده پیرگشته و این اندک مایه تجملی که دارد خدمت راست، و چون بدین حاجت آید، فرمان خداوند را باشد، کدام قلعت فرماید تا بنده آن جا رود و بنشیند؟» بوالعلاء گفت: خواجه را مقرر هست که من دوستدار قدیم اویم؟ گفت: هست. گفت: این پیغام ناصواب است، که سلطان نه آن است که بود، و با هرکس بهانه می جوید، نباید که چشم زخمی افتد. و مرا از این عفو کند،^{۳۷} که سخن ناهموار در باب تو نتوانم شنید.

استادم رقعتی نبشت سخت درشت، و هرچه او را بود صامت و ناطق در آن تفصیل داد، و این پیغام که بوالعلاء را می داد در رقعت مُشَبَّع تر افتاد^{۳۸}؛ و به وثاق آغاجی آمد. و هرگز این سبکی نکرده بود در عمر خویش. و آغازید بسیار بندگی و خدمت نمودن^{۳۹}، و رقعت بدو داد. و او ضمان کرد که وقتی سَرَه جوید و برساند^{۴۰}. و استادم به دیوان باز آمد و بر آغاجی پیغام را شتاب می کرد، تا به ضرورت برسانید وقتی که امیر در خشم بود از اخبار دردکننده که برسیده بود.

بعد از آن آغاجی از پیش سلطان بیرون آمد و مرا بخواند و گفت: خواجه عمید را بگوی که رسانیدم، و گفت «عفو کردم وی را از این»، و به خوشی گفت، تا دل مشغول ندارد. و رقعه به من باز داد، و پوشیده گفت: استادت را مگوی، که غمناک شود: امیر رقعه بینداخت و سخت در خشم شد و گفت: «گناه نه بونصر راست، ما راست که سیصد هزار دینار که وقیعت کرده اند^{۴۱} بگذاشته ایم.»

من به دیوان آمدم و رقعت پیش او نهادم و پیغام نخستین بدادم، خدمت کرد و لختی سکون گرفت. و بازگشت^{۴۲} و مرا بخواند. چون نان بخوردیم خالی کرد و گفت: من دانم که این نه سخن امیر بود، حَقِّ صحبت و ممالحتِ دیرینه^{۴۳} نگاه دار و اگر آغاجی سخن دیگر گفته است، و حجت گرفته تا با من نگوئی، بگوی تا ره کار بنگرم. آنچه گفته بود آغاجی بگفتم. گفت «دانستم، و همچنین چشم داشتم. خاک بر سر آن خاکسار که خدمت پادشاهان کند، که با ایشان وفا و حرمت و رحمت نیست. من دل بر همه بلاها خوش کردم، و به گفتار چون بوالحسنی چیزی ندهم.»

بازگشتم. و وی پس از آن غمناک و اندیشه مند می بود. و امیر - رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُ - حرمت وی نگاه می داشت. یک روزش شراب داد و بسیار بناوخت، و او شادکام و قوی دل به خانه

باز آمد، و بونصر طیفور را بخواند^{۴۴}، و من حاضر بودم. و دیگران بیامدند و مطربان، و بوسعید بغلانی نیز بیامد، و نائب استادم بود در شغل بریدی هرات. در میانه بوسعید گفت: این باغچه بنده در نیم فرسنگی شهر خوش ایستاده است، خداوند نشاط کند که فردا آن جا آید. گفت: نیک آمد. بوسعید باز گشت تا کار سازد و ما نیز باز گشتیم.

بونصر دیگر طلب باید کرد

و مرا دیگر روز نوبت بود، به دیوان آمدم. استادم به باغ رفت، و بوالحسن دلشاد را فرمود تا آن جا آمد، و بونصر طیفور و تنی چند دیگر، و نماز شام را باز آمد، که شب آدینه بود. و دیگر روز به درگاه آمد، و پس از بار به دیوان شد، و روزی سخت سرد بود، و در آن صفت باغ عدنانی در پیغوله بنشست. بادی به نیرو می رفت. پس پیش امیر رفت و پنج و شش نامه عرض کرد، و به صفت باز آمد و جوابها بفرمود، و فروشد و یک ساعت لقوه و فالج و سخته افتاد وی را^{۴۵}، و روز آدینه بود، امیر را آگاه کردند، گفت: نباید که بونصر حال می آرد^{۴۶}، تا با من به سفر نیاید؟ بوالقاسم کثیر و بوسهل زوزنی گفتند: بونصر نه از آن مردان باشد که چنین کند. امیر، بوالعلا را گفت تا آن جا رود و خبری بیارد.

بوالعلا آمد، و مرد افتاده بود، چیزها که نگاه می بایست کرد نگاه کرد، و نومید برفت و امیر را گفت: زندگانی خداوند دراز باد، بونصر برفت، و بونصر دیگر طلب باید کرد. امیر آوازی داد با درد، و گفت: چه می گویی؟ گفت: این است که بنده گفت، و در یک روز و یک ساعت سه علت صعب افتاد که از یکی از آن بتوان جست، و جان در خزانه ایزد است تعالی، اگر جان بماند نیم تن از کار بشود. امیر گفت: دریغ بونصر! و برخاست. و خواجگان به بالین او آمدند و بسیار بگریستند و غم خوردند، و او را در محمل پیل نهادند، و پنج و شش حمال برداشتند و به خانه باز بردند. آن روز ماند و آن شب، دیگر روز سپری شد. رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ.

قلم را لختی بر وی بگریانم

و گفتند که شراب کد بسیار دادندش با نبیذ^{۴۷}، آن روز که بدان باغ بود مهمان نائب. و از آن نائب پنج هزار دینار بستد امیر. و از هر گونه روایتها کردند مرگ او را، و مرا با آن کار نیست، ایزد - عزّ ذکره - تواند دانست، که همه رفته اند. پیش من باری آن است که مُلکِ روی زمین نخواهم با تَبَعِ آزاری بزرگ تا به خون رسد، که پیدا است که چون مرد بمرد^{۴۸} و اگر چه بسیار مال و جاه دارد با وی چه همراه خواهد بود.

و چه بود که این مهتر نیافت، از دولت و نعمت و جاه و منزلت و خرد و روشن رایی و علم؟ و سی سال تمام محنت بکشید، که یک روز دل خوش ندید، و آثار و اخبار و احوالش

آن است که در مقامات و در این تاریخ بیامد^{۴۹}. و اما به حقیقت نباید دانست که خُتِمت الکفایة والبلاغَةُ والعقلُ بِهِ^{۵۰}؛ و او اولیتر است بدانچه جهتِ بوالقاسمِ اسکافیِ دبیر - رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ - گفته‌اند، شعر:

الْم تَر دِیَوَانَ الرِّسَالِ عَطَلَتْ بِفَقْدَانِهِ أَقْلَامُهُ وَ دَفَاتِرُهُ^{۵۱}

و چون مرا عزیز داشت، و نوزده سال در پیش او بودم عزیزتر از فرزندانِ وی و نواختها دیدم و نام و مال و جاه و عزّ یافتم، واجب داشتم بعضی را از محاسن و معالیِ وی که مرا مقرر گشت باز نمودن و آن را تقریر کردن، و از ده یکی نتوانستم نمود، تا یک حق را از حقها که در گردنِ من است بگزارم. و چون من از خطبه فارغ شدم روزگارِ این مهتر به پایان آمد^{۵۲}، و باقی تاریخ چون خواهد گذشت که نیز نامِ بونصر نبشته نیاید در این تألیف، قلم را لختی بر وی بگریانم و از نظم و نثر بزرگان که چنین مردم و چنین مصیبت را آمده است، باز نمایم. تا تشفی‌یی باشد مرا و خوانندگان را، پس به سرِ تاریخ بازشوم، إِنْ شَاءَ اللَّهُ تعالی^{۵۳}....

از مَرَو تا مَرَو!

۱. در راه خورجان
۲. و چنین قحط به نشابور یاد نداشتند
۳. از نشابور به سرخس
۴. نبرد آخر در دندانقان مَرَو
۵. از مَرَو تا مَرَو

۱

در راه خوجان

ص ۸۰۲ / ذیل سال ۲۳۱

روز چهارشنبه هژدهم ماه صفر امیر - رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ - از هرات برفت به جانب پوشنگ^۱، با لشکری سخت گران آراسته و پیلان جنگی و پیاده بسیار و بنه سبکتر. و به پوشنگ تعییه فرمود: سلطان در قلب و سپاه سالار علی در میمنه و حاجب بزرگ شَبَاشی در میسره و پیری آخور سالار با بگتگین آبدار بر ساقه و سُنْقَر و بوبکر حاجب با جمله کرد و عرب و پانصد خیلناش بر مقدمه. و ارتگین حاجب سرای را خلعتی فرمود فاخر، و آخور سالار را کلاه دوشاخ و کمر داد و خلیف حاجب بگتغدی کرد، تا آنچه باید فرمود از مثال وی غلامان سرایی را، می فرماید. و بسیار هندو بود، چه سوار داغی^۲ و چه پیاده با سالاران نامدار، پراکنده کرده بر قلب و میمنه و میسره و ساقه، و همچنان پیادگان درگاهی، بیشتر بر جمّازگان. و پنجاه پیل از گزیده تر پیلان در این لشکر بود. و همگنان اقرار دادند که چنین لشکر ندیده اند. و هزاهز در جهان افتاد از حرکت این لشکر بزرگ.

و طغرل به نشابور بود، چون امیر به سرای سنجد^۳ رسید، بر سر دو راه نشابور و طوس، عزمش بر آن قرار گرفت که سوی طوس رود، تا طغرل ایمن گونه فرا ایستد و دیرتر از نشابور برود، تا وی از راه نوق^۴ تاختنی کند سوی استوا^۵ و راه فرو گیرد، چنان که نتواند که

اندر نسا رود، و چون نتواند بر آن راه رفتن اگر به راه هرات و سرخس رود ممکن باشد او را گرفتن.

پس بر این عزم سویی طابراین طوس رفت، و آن جا دو روز بود به سعدآباد^۶، تا همه لشکر در رسید، پس به چشمه شیرخان رفت^۷، و داروی مُسهل خورد و از دارو بیرون آمد و خوابی سبک بکرد. و نماز دیگر پیل ماده بخواست و بر نشست، و وزیر را مثال داد تا نماز خفتن برآند، و بر اثر وی پیاده و بُنه و طبل و علم و حاجب بگتغدی و غلام سرایی، و خود لشکر بر اثر وی باشد، این بگفت و پیل به تعجیل برآند، چنان که تاختن باشد. و با وی هزار غلام سرایی بود و دو هزار سوار از هر دستی و دو هزار پیاده با سلاح تمام بر جمّازگان. و پیش از رفتن وی^۸، لشکر نامزد ناکرده رفتن گرفت^۹، چنان که وزیر هر چند کوشید ایشان را فرو داشتن ممکن نشد، تا وی نیز مثال داد که بروند، نماز شام برداشتند و برفتند^{۱۰}.

تریاک خوران!

و طغرل سواران نیک اسبه داشته بود بر راه؛ چون شنوده بود که امیر سویی طوس رفت، مقرّر گشت که راهها بر وی فرو خواهد گرفت، به تعجیل سوی «اون» کشید^{۱۱}. از اتفاق عجایب که نمی‌بایست که طغرل گرفتار آید آن بود، که سلطان اندک تریاکی خورده بود و خواب تمام نایافته، پس از نماز خفتن بر پیل به خواب شد، و پیلانان چون بدانستند زهره نداشتند پیل را به شتاب راندن، و به گام خوش خوش می‌راندند^{۱۲}، و سلطان خفته بود تا نزدیک سحر و آن فرصت ضایع شد، که اگر آن خواب نبودی سحرگاه بر سر طغرل بودی. و من با امیر بودم، سحرگاه تیز برانددیم، چنان که بامداد را به نوق بودیم. آن جا فرود آمد و نماز بامداد بکرد و کوس روین که بر جمّازگان بود فرو کوفتند. امیر پیل برآند به شتاب تر، و بدر حاجب با فوجی گرد و عرب، و ارتگین حاجب با غلامی پانصد سرایی برفتند، به تاختی سخت قوی. چون به خوجان رسیدند^{۱۳}، قصبه استوا^{۱۴}، طغرل بامداد از آن جا برآنده بود، که آواز کوس رسیده بود، و بر راه عقبه^{۱۵} بیرون برفته، چنان که بسیار جای ثقل بگذاشته بودند^{۱۶}، از شتاب که کردند.

و امیر دُماذم در رسید، و این روز یکشنبه بود پنجم ماه ربیع‌الاول، و فرود آمد، سخت صَجر^{۱۷} از شدن این فرصت، و در خویشتن و مردمان می‌افتاد و دشنامی فُحش می‌داد، چنان که من وی را هرگز بر آن صُجرت ندیده بودم. و در ساعت تگین جیلَمی را، که سواری مبارز و دلیر بود، و وثاقیان او داشتی، با پانصد غلام سرایی آسوده و پانصد خیل‌تاش گسیل کرد به دنبال گریختگان، و مردمان دیگر برفتند، سخت بسیار، به طمع آن که چیزی یابند. و نماز شام را باز آمدند و بسیار کالا و قماش آوردند، و گفتند که «طغرل نیک تعجیل کرده بود، و بر

راه اسبانِ آسوده داشت، که او را دیده نیامد. اما در فوجی رسیدیم و می‌گفتند: سلیمانِ ارسلانِ جاذب و قَدِرِ حاجبِ سَرِ ایشان بودند. و دَرّه‌یی تنگ بود، و ایشان راهی دانستند و به کوه بر شدند... و گروهی یافتیم و می‌نمود که نه ترکمانان بودند.»

۲

و چنین قحط به نسابور یاد نداشتند

ص ۸۰۹ / ذیل سال ۴۳۱

[امیر] از نسا بازگشت، هم از راه باورد و استوا، و سویی نسابور کشید. و قضاة و علما و فقها و پسرانِ قاضی صاعد، بجز قاضی صاعد که توانست آمد به سببِ ضعف، به استقبال آمدند تا قصبه استوا، که خوجان گویند. و امیر به نسابور رسید روز پنجشنبه نیمه ماهِ ربیع الآخر، بیست و هفتم ماه، و به باغ شادباخ فرود آمد.

و سوری مثال داده بود تا آن تَخْتِ مسعود، که طغرل بدان نشست بود، و فرشِ صَفّه، جمله پاره کرده بودند و به درویشان داده، و نوساخته و بسیار مَرْمَت فرموده، و آخرها که کرده بودند بکنده، و امیر را این خوش آمد، وی را اِحْماء کرد. و بسیار جهد کرده بود، تا بیست روزه علف توانست ساخت.

و نسابور این بار نه چنان بود که دیده بودم، که همه خراب گشته بود و اندک مایه آبادانی مانده، و منی نان به سه درم، و کدخدایان سقهای خانها بشکافته و بفروخته، و از گرسنگی بیشی^{۱۸} با عیال و فرزندان بمرده، و قیمت ضیاع بشده، و درم به دانگی باز آمده^{۱۹}. و موفق امام صاحب حدیثان با طغرل برفته بود. و امیر پس از یک هفته بَدِرِ حاجب را به روستای بُسْت^{۲۰} فرستاد، و آلتون تاش حاجب را به روستای بیهق^{۲۱}، و حاجبِ بزرگ را به خواف و با خرز و اسفند^{۲۲}، و سپاه سالار را به طوس، و همه اطراف را به مردم بیاگند و به شراب و نشاط مشغول گشت. و بیود هوا بس سرد، و حال به جایگاه صعب رسید. و چنین قحط به نسابور یاد نداشتند^{۲۳}، و بسیار مردم بُمُرد، لشکری و رعیت.

و چند چیزِ نادر دیدم در این روزگار، ناچار بُود باز نمودنِ آن، که در هریکی از آن عبرتی است، تا خردمندانِ این دنیای فریبنده را نیکو بدانند^{۲۴}:

در نسابور دیهی بود محمدآباد نام داشت، و به شادباخ پیوسته است و جایی عزیز است، چنان که یک جفت وار از آن^{۲۵}، که به نسابور و اصفهان و کرمان «جریب» گویند، زمین ساده به هزار درم بخریدندی؛ و چون با درخت و کشت و ریزی بودی به سه هزار درم. و استادام را بونصر آن جا سرایی بود و سخت نیکو برآورده و به سه جانب باغ. آن سال که از

طبرستان باز آمدیم و تابستان مقام افتاد به نشابور، خواست که دیگر زمین خرد تا سرای چهارباغ باشد؛ و به ده هزار درم بخرید از سه کدخدای، و قباله نبشتند و گواه گرفتند. و چون بها خواستند داد - من حاضر بودم - استادم گفت: جنسی با سیم باید برداشت و دیگر زر^{۲۶}. فروشندگان لجاج کردند که همه زر باید. وی زمانی اندیشید و پس قباله برداشت و بدرید و گفت: «زمین به کار نیست.» و خداوندان زمین پشیمان شدند و عذر خواستند، گفت: البته نخواهم. و قوم باز گشتند.

مرا گفت: «این چه هوس بود که من در سر داشتم، که زمین می خریدم! و اگر حال جهان این است که من می بینم هرکس که زندگانی یابد بیند که این جا چنان شود که جفت واری زمین به ده درم فروشند.» من باز گشتم و با خویشتن گفتم این همه از سوداهای محترقی این مهتر است.

و این سال به نشابور آمدیم، و بوسهل زوزنی در این سرای استادم فرود آمد. یک روز نزدیکی وی رفتم، یافتم چندتن از دهقانان نزدیک وی، و سی جفت وار زمین نزدیک این سرای بیع می کردند، که بنّاء او آن جا باغ و سرای کند. و جفت واری به دویست درم می گفتند، و او لجاج می کرد و آخر بخرید، و بها بدادند.

من تبسمی کردم، و او بدید - و سخت بدگمان مردی بود، هیچ چیز نه، دل به جایها کشیدی - چون قوم باز گشتند مرا گفت: «رنج این مهم داشتم، تا برگزاده آمد.» و خواستم که بازگردم، گفت: تبسمی کردی به وقت بها دادن زمین، سبب چه بود؟ حال استادم بونصر و زمین که خواست خرید با وی گفتم. دیر بیندیشید، پس گفت: «دریغا بونصر که رفت! خردمند و دوراندیش بود. و اگر تو این بامن پیش از این می گفتی به هیچ حال این نخرد می، و اکنون چون خریده آمد و زر داده شد، زشت باشد از بیع بازگشتن.»

و پس از این، چون به دندانقان ما را این حال پیش آمد خبر یافتم که حال این محمدآباد چنان شد که جفت واری زمین به یک من گندم می فروختند و کس نمی خرید. و پیش باز حادثه اتفاق این سال باید رفت که جفت واری زمین به هزار درم بخرند و پس از آن به دویست درم فروشند، و پس از آن به یک من گندم فروشند و کس نخرد شبان روزی، عبرت باید گرفت از چنین چیزها^{۲۷}.

و دیگر، آبگینه های بغدادی مجرود و مخروط دیدم^{۲۸}، که از این بغدادی به دیناری خریده بودند و به سه درم فروختند. و پس از بازگشتن ما، به نشابور منی نان سیزده درم شده بود و بیشتر از مردم شهر و نواحی بمرد.

و حال علف^{۲۹} چنان شد که یک روز دیدم - و مرا نوبت بود به دیوان - که امیر نشسته بود و وزیر و صاحب دیوان رسالت و تا نماز پیشین روزگار شد تا پنج روزه^{۳۰} علف راست

کردند، غلامان را نان و گوشت و اسبان را کاه و جو نبود. پس از نماز پیشین از کارِ علف فارغ شدیم، امیر به خنده می‌گفت این حدیث، بر طریق غرائب و عجائب و اسکدارِ غزنین رسید در این ساعت، پیش برد^{۳۱}، نامه کوتوال غزنین بود بوعلی، می‌خواند و روی به ندیمان آورد و گفت کوتوال نبشته است و گفته: «بیست و اند هزار قفیز^{۳۲} غله در کندوها انبار کرده شده است، باید فروخت یا نگاه باید داشت؟» ما را به غزنین چندین غله است و این جا چنین درماندگی. ندیمان تعجب نمودند. و پس از این تا این گاه که این پادشاه گذشته شد - رَضِیَ اللَّهُ عَنْهُ - عجائب بسیار افتاد، و باز نمایم به جای خویش آنچه نادرتر بود، تا خوانندگان را مقرّر گردد که دنیا در کل به نیم پیشیز نیرزد. و حال علف چنان شد که اشتر تا دامغان ببردند و از آن جا علف آوردند. و ترکان^{۳۳} البته پیرامون ما نگشتند، که ایشان نیز به خویشتن مشغول بودند، که این قحط و تنگی به همه جایها بود.

۳

از نشابور به سرخس

ص ۸۱۶ / ذیل سال ۴۳۱

و امیر از نشابور حرکت کرد بر جانبِ طوس، روز شنبه دو روز مانده بود از جمادی‌الآخری دهم نوروز، به راه ده سرخ^{۳۴}، و به صحرا فرود آمد بر سرِ راههای سرخس و نسا و باورد و استوا^{۳۵} و نشابور. و بر چهار جانب لشکر فرستاد ساخته، با مقدمانِ هشیار و با سالاران با نام تا طلایع باشند. و مخالفان نیز بجنبیدند و به سرخس آمدند، مردم ساخته بسیار، و طلایع فرستادند بر روی لشکر ما. و هر دو گروه هشیار می‌بودند، و جنگها می‌رفت و دست‌آویزها. و امیر خیمه بر بالا زده بود و به تعبیه و ساخته فرود آمده بود و شراب می‌خورد و به تنِ خویش با مُعْظَمِ لشکر به روی خصمان نمی‌رفت^{۳۶}، منتظرِ آن که تا غله در رسد.

و حالِ نرخ به جایگاهی رسید که منی نان به سیزده درم شد و نایافت، و جو خود کسی به چشم نمی‌دید. و طوس و نواحی آن را بکنندند و از هرکس که منی غله داشت بستندند، و سوری آتش در این نواحی زد. و مردم و ستورِ بسیار از بی‌علفی بمرد، که پیدا بود که به گیاه زندگی چند بتوانستند کرد. و کار به جایی رسید که بیم بود که لشکر از بی‌علفی خروجی کردی و کار از دست بشدی، امیر را آگاه کردند و مصرّح بگفتند که: کار از دست می‌شود، حرکت باید کرد، که اگر کرده نیاید کاری رود که تلافی دشوار پذیرد.

امیر از آن جا حرکت کرد بر جانبِ سرخس روز شنبه نوزدهم شعبان، و تا به سرخس

رسیدیم در راه چندان ستور بیفتاد که آنرا اندازه نبود. و مردم همه غمی و ستوه ماندند از بی علفی و گرسنگی. آن جا رسیدیم، در راه چندان ستور بیفتاده، یک روز مانده از شعبان شهر خراب و بیاب بود^{۳۷} و شاخی غله نبود، و مردم همه گریخته، و دشت و جبال گویی سوخته‌اند، هیچ گیاه نه. مردم متحیر گشتند و می‌رفتند و از دور جای گیاه پوسیده می‌آوردند، که به روزگار گذشته باران آن را در آن صحرا انداخته بود، و آن را آب می‌زدند و پیش ستور می‌انداختند، یک دو دم بخوردندی و سر برآوردندی و می‌نگریستندی، تا از گرسنگی هلاک شدند. و مردم پیاده‌رو را حال بتر از این بود.

امیر بدین حالها سخت متحیر شد، و مجلسی کرد با وزیر و بوسهل و ارکان دولت و اعیان سپاه، و گفت: این کار را چه روی است؟ اگر بر این جمله مآند نه مردم ماند نه ستور. امیر گفت: خصمان اگرچه جمع شده‌اند، دانم که ایشان را هم این تنگی هست. گفتند: زندگانی خداوند دراز باد، حال مژو دیگر است، در فراخی علف، و از همه خوبتر آن که اکنون غله رسیده باشد و خصمان با سر غله‌اند، و تا ما آن جا رسیدیم ستور ایشان آسوده باشد و فربه و آبادان، و ما در این راه چیزی نیابیم. صواب آن می‌نماید که خداوند به هرات رود، که آن جا به بادغیس و آن نواحی علف است، تا آن جا بیاشیم روزی چند، و پس ساخته قصد خصمان کنیم. امیر گفت: این محال است که شما می‌گویید. من جز به مرو نروم، که خصمان آن جا آیند، تا هرچه باشد، که هر روز به سر این کار توانم آمد. گفتند: فرمان خداوند را باشد، ما فرمانبرداریم، هر کجا رود.

۴

نبرد آخر در دندانقان مرو

ص ۸۳۴ / ذیل سال ۴۳۱

و آویزان آویزان^{۳۸} چاشتگاه فراخ به حصار دندانقان [مرو] رسیدیم. امیر آن جا بر بالایی بایستاد و آب خواست. و دیگران هم بایستادند. و خصمان راست شدند و بایستادند و غمی بودند. و مردم بسیار به دیوار حصار آمده بودند و کوزه‌های آب از دیوار فرود می‌دادند، و مردمان می‌استدند و می‌خوردند که سخت تشنه و غمی بودند، و جویهای بزرگ همه خشک، و یک قطره آب نبود. امیر گفت: «پرسید^{۳۹} از حوض آب چهارپایان»، گفتند: در حصار پنج چاه است و لشکر را آب دهند، و نیز بیرون از حصار چهار چاه است که خصمان مردار آن جا انداخته‌اند، و سر استوار کرده، و در یک ساعت ما این راست کنیم. و از این جا تا آن حوض آب، که خداوند را گفته‌اند، پنج فرسنگ است و هیچ جای آب نیابد.

و گفتند امیر را: «این جا فرود باید آمد، که امروز کاری سره رفت و دست ما را بود^{۴۰}». گفت: «این چه حدیث بود، لشکری بزرگ را هفت و هشت چاه آب چون دهد؟ یکبارگی به سر حوض رویم.» و چون فرود آمدیمی؟ که بایست حادثه‌یی بدین بزرگی بیفتد؟ رفتن بود و افتادن خلل، که چون امیر براند از آن جا نظام بگسست، که غلامان سرایی از اشتر به زیر آمدند و اسبان ستن گرفتن از تازیکان، از هرکس که ضعیف‌تر بودند، به بهانه آن که جنگ خواهیم کرد، و بسیار اسب بستند.

و چون سوار شدند، با آن که به شب اسبان تازی و ختلی ستنه بودند، یار شدند و به یک دفعه سیصد و هفتاد غلام با علامتهای شیر بگشتند^{۴۱} و به ترکمانان پیوستند، و آن غلامان که از ما گریخته بودند به روزگار پورتگین^{۴۲} پیامند و یکدیگر را گرفتند و آواز دادند که: «یاریار»، و حمله کردند به نیرو، و کس کس را نه ایستاد، و نظام بگسست از همه جوانب، و مردم ما همه روی به هزیمت نهادند؛ امیر ماند با خواجه عبدالرزاق احمد حسن و بوسهل و بوالنضر و بوالحسن و غلامان ایشان.

ومن و بوالحسن دلشاد نیز به نادر آن جا افتاده بودیم، قیامت بدیدیم در این جهان؛ بگتغدی و غلامان در پره بیابان^{۴۳} می‌رانند بر اشتر، و هندوان به هزیمت بر جانب دیگر، و گرد و عرب را کس نمی‌دید، و خیل‌تاشان بر جانب دیگر افتاده، و نظام میمنه و میسره تباه شده، و هرکسی می‌گفت: نفسی نفسی^{۴۴}، و خصمان در بنه افتاده و می‌بردند، و حمله‌ها به نیرو می‌آوردند، و امیر ایستاده. پس حمله بدو آوردند، و وی حمله به نیرو کرد. و حربۀ زهرآگین داشت، و هرکس را زد نه اسب ماند و نه مرد. و چندبار مبارزان خصمان نزدیکی امیر رسیدند، آواز دادندی و یک یک دستبرد بدیدندی و بازگشتندی. و اگر این پادشاه را آن روز هزار سوار نیک یکدست یاری دادندی آن کار را فروگرفتی، و لکن ندادند.

و امیر مودود را دیدم - رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ - خود روی به قریوس زین^{۴۵} نهاده و شمشیر کشیده به دست و اسب می‌تاخت، و آواز می‌داد لشکر را که: «ای ناجوانمردان! سواری چند سویی من آیید»، البته یک سوار پاسخ نداد، تا نوید نزدیک پدر باز آمد.

غلامان تازیکان با امیر نیک بایستادند و جنگ سخت کردند^{۴۶}، از حد گذشته. و خاصه حاجبی از آن خواجه عبدالرزاق، غلامی دراز با دیدار^{۴۷}، مردی ترکمان درآمد او را نیزه بر گلو زد و بیفگند، و دیگران درآمدند و اسب و سلاح بستند و غلام جان بداد، و دیگران را دل بشکست. و ترکمانان و غلامان قوی درآمدند، و نزدیک بود که خللی بزرگ افتد، عبدالرزاق و بوالنضر و دیگران گفتند: زندگانی خداوند دراز باد، بیش ایستادن را روی نیست، بیاید راند. حاجب جامه‌دار نیز به ترکی گفت: خداوند اکنون به دست دشمن افتد،

اگر رفته نیاید به تعجیل - و این حاجب را از غم زهره بطریقید چون به مرورود رسیدند، به زودی - امیر براند، پس فرمود که راه حوض گیرید، و آن راه گرفت، و جویی پیش آمد خشک، و هرکه بر آن جانب جوی براند از بلا رهایی دید.

گریز و ادبار

و مرا که بوالفضلم خادمی خاص با دو غلام به حيله‌ها از جوی بگذرانیدند، و خود بتاختند و برفتند و من تنها ماندم^{۴۸}، تاختم با دیگران تا به لب حوض رسیدیم. یافتم امیر را آن جا، فرود آمده، و اعیان و مقدمان روی بدان جا نهاده و دیگران همی آمدند. امیر - رضی الله عنه - برنشست، با برادر و فرزند و جمله اعیان و مذکوران و منظوران، و گرم براند چنان که بسیار کس بماند، و راه حصار گرفت^{۴۹} و دو مرد غرجستانی بدرقه گرفت^{۵۰}. و ترکمانان بر اثر می آمدند، و فوجی نمایشی می کردند و دیگران در غارت بنه‌ها مشغول.

و آفتاب زرد را امیر به آب روان رسید، حوضی سخت بزرگ. و من آن جا نماز شام رسیدم. و امیر را جمّازگان بسته بودند، و به جمّازه خواست رفت، که شانزده اسب در این یک منزل در زیر وی بمانده بود. و ترکچه حاجب به دُم می آمد و اسبان مانده را که قیمتی بودند بر می کرد.^{۵۱} من چون در رسیدم جوقی^{۵۲} مردم را دیدم، آن جا رفتم، وزیر بود و عارض بوالفتح رازی و بوسهل اسمعیل، و جمّازه می ساختند. چون ایشان مرا دیدند گفتند: هان چون رستی؟ باز نمودم زاریهای خویش و درماندگی. گفتند: بیا تا برویم. گفتم: بسی مانده‌ام^{۵۳}....

و سحرگاه پیلان تیزتر برانندند، و من جدا ماندم و فرود آمدم، و از دور آتش لشکرگاه دیدم. و چاشتگاه فراخ به «حصار کرد» رسیدم، و ترکمانان بر اثر آن جا آمده بودند، و به حیلتها آب بَرکرد را گذاره کردم^{۵۴}. امیر را یافتم سوی مرو رفته^{۵۵}. با قومی آشنا بماندم و بسیار بلاها و محنتها به روی ما رسید. پیاده با تنی چند از یاران به قصبه غرجستان رسیدم^{۵۶} روز آدینه شانزدهم ماه رمضان.

امیر چون آن جا رسیده بود مقام کرد دو روز، تا کسانی که در رسیدنی اند در رسند. من نزدیکی بوسهل زوزنی رفتم، به شهر او را یافتم کار راه می ساخت. مرا گرم پرسید، و چندتن از آن من رسیده بودند، همه پیاده، و چیزی بخیریدند و با وی بخوردیم و به لشکرگاه آمدیم. و در همه لشکرگاه سه خرپشته دیدم، یکی سلطان را و دیگر امیر مودود را و سدیکر احمد عبدالصمد را؛ و دیگران سایه بانها داشتند از کرباس، و ما خود لت انبان بودیم^{۵۷}.

۵

از مَرَو تا مَرَو!

ص ۸۶۲ / ذیل سال ۲۳۱

و پیش تا امیر - رَضِیَ اللّٰهُ عَنْه - حرکت کرد از رباطِ کروان^{۵۸}، معتمدی برسید از آن کوتوال بوعلی، و دو چتر سیاه و علامت سیاه و نیزه‌های خُرد، همه در غلافِ دیبای سیاه بیاورد، با مهد پیل و مهدِ استر و آلتِ دیگر، که این همه بشده بود، و بسیار جامه نابریده و حوائج و هر چیزی از جهتِ خویش فرستاده. و به ضرورت به موقع خوب افتاد این خدمت که کرد. و والدهٔ امیر و حرّهٔ خُتلی و دیگر عَمّات و خواهران و خاله‌گان همچنین معتمدان فرستاده بودند با بسیار چیز. و اولیا و حشم و اصناف لشکر را نیز کسانِ ایشان هر چیزی بفرستادند، که سخت بینوا بودند. و مردم غزنین به خدمتِ استقبال می‌آمدند، و امیر - رَضِیَ اللّٰهُ عَنْه - چون خجلی، که به هیچ روزگار آمدنِ پادشاهان و لشکر به غزنین بر این جمله نبوده بود، یَفْعَلُ اللّٰهُ مَا یَشَاءُ وَ یَحْکُمُ مَا یُرِیدُ^{۵۹}. و امیر در غزنین آمد روزِ شنبه هفتم شَوّال، و به کوشک نزول کرد.

و دلِ وی خوش می‌کردند که: احوالِ جهان یکسان نیست، و تا سَر به جای است خللها را دریافت باشد. اما چنان نبود که وی ندانست که چه افتاده است، که در راهِ غور که می‌آمد یک روز این پادشاه می‌راند، و قوم با وی، چون بوالحسنِ عبدالجلیل و سالارِ غازیان عبداللّه قراتگین و دیگران، و بوالحسن و این سالار سخنِ نگارین در پیوستند، و می‌گفتند که: «این چنین حالی برفت و نادره بیفتاد، نه از جلادتِ خصمان^{۶۰}، بلکه از قضاء آمده و حالهای دیگر که پوشیده نیست. و چون خداوند در ضمانِ سلامت به دارِ مُلک رسید کارها از لونی دیگر بتوان ساخت، که اینک عبداللّه قراتگین می‌گوید که اگر خداوند فرماید وی به هندوستان رود و ده هزار پیاده گزیده آرد که جهانی را بسنده باشد، و سوار بسیار آرد؛ و ساخته از این جا قصدِ خصمان کرده آید، که سامانِ جنگِ ایشان شناخته آمد، تا این خلل زایل گردد.» و از این گونه سخن می‌گفتند، هم بوالحسن و هم عبداللّه.

امیر روی به خواجه عبدالرزاق کرد و گفت: «این چه هوس است که ایشان می‌گویند؟! به مرو گرفتیم و هم به مرو از دست برفت.» و سخنِ پادشاهان سبک و خُرد نباشد، خاصه از این چنین پادشاه که یگانه روزگار بود. و وی بدین سخنِ مَرَو آن خواست که: «پدرِ ما امیر ماضی مُلکِ خراسان به مرو یافت، که سامانیان را بزد، و خراسان این جا از دست ما بشد.»^{۶۱}

در آغوش مرگ

۱. آخرین فروگیرها

۲. و امیر بیست و هفت سائگین بنخورد!

۳. در تدارک عزیمت به هند و سفر مرگ

۱

آخرین فروگیرها

ص ۸۷۲ / ذیل سال ۲۳۱

و روز سه‌شنبه هفدهم ذی‌القعدة امیر بر قلعت رفت، و کوتوال^۱ میزبان بود. سخت نیکوکاری ساخته بودند^۲. و همه قوم را به خوان فرود آوردند، و شراب خوردند. و امیر، سپاه سالار و حاجب شباشی را بسیار بنواخت و نیکویی گفت. و نماز پیشین بازگشتند همه قوم شادکام، و امیر خالی کرد، چنان که آن جا دیر بماند.

و دیگر روز، چهارشنبه، امیر بار داد بر قلعت و مظالم کرد^۳. و پس از مظالم خلوتی بود و تا چاشتگاه بداشت. امیر گفت: «پراگنید، که کوتوال امروز هر چیزی ساخته است.» سپاه سالار بیرون آمد، وی را به سوی سراپچه‌یی بردند که در آن دهلیز سرای امارت است و خزانه، آن جا بنشانند، و شباشی حاجب را به سراپچه دیگر خزانه، و بگتغدی را به خانه سرای کوتوال، تا از آن جا به خوان روند، که دیگر روز همچنین کرده بودند. و چون ایشان را نشانده آمد، در ساعت، چنان که به شب ساخته بودند، پیادگان قلعت با مقدمان و حاجبان برفتند و سرای این سه کس فرو گرفتند، و همچنان همه پیوستگان ایشان را بگرفتند، چنان که هیچ کس از دست بته شد. و امیر این در شب راست کرده بود با کوتوال و سوری و بوالحسن عبدالجلیل، چنان که کسی دیگر بر این واقف نبود. و وزیر و بوسهل پیش امیر بودند نشسته، و من و دیگر دیران در آن مسجد دهلیز، که دیوان رسالت آن جا آرند به وقتی که پادشاهان بر قلعت روند، بودیم.

فَراشی آمد و مرا بخواند، پیش رفتم، سوری را یافتم ایستاده بابوالحسن عبدالجلیل و بوالعلاء طیب. امیر مرا گفت: با سوری سویی شباشی و علی دایه رو، که پیغامی است سوی ایشان، تو آن را گوش دار و جواب آن را بشنو، که ترا مُشرف کردیم، تا با ما بگویی. و بوالحسن را گفت: تو با بوالعلاء نزدیکی بگفتندی روید و پیغام ما با بگفتندی بگوئید، و بوالعلاء مُشرف باشد. بیرون آمدم بجمله، و ایشان سویی بگفتندی رفتند و ما سوی این دوتن.

و بگریست چنان که...

نخست نزدیکی شباشی رفتیم. کمرکش^۳ او حسن پیش او بود، چون سوری را بدید روی سرخش زرد شد و با وی چیزی نگفت، و مرا تبجیل کرد^۴، و من بنشستم. روی به من کرد که: فرمان چیست؟ پیغامی است از سلطان چنان که او رساند و من مُشرفم تا جواب برده آید. خشک شد و اندیشید زمانی، پس گفت: چه پیغام است؟ و کمرکش را دور کرد سوری، و او بیرون رفت، و بگرفتندش. سوری طوماری بیرون گرفت از بر قبا، به خط بوالحسن، خیانت‌های شباشی یکان یکان نبشته، از آن روز باز که او را به جنگ ترکمانان به خراسان فرستادند، تا این وقت که واقعه دندانقان افتاد. و به آخر گفته که: «ما را به دست بدادی، و قصد کردی، تا معذور شوی به هزیمت خویش^۵».

شباشی همه بشنید و گفت: «این همه املا این مرد کرده است - یعنی سوری - خداوند سلطان را بگوی که: من جواب این صورتهای^۶ بداده‌ام، بدان وقت که از هرات به غزنین آمدم، خداوند نیکو بشنود، و مقرّر گشت که همه صورتهای کرده بودند باطل است، و به لفظ عالی رفت که: «درگذاشتم، که دروغ بوده است». و نَسَزَد از این پس که خداوند به سر این باز شود^۷. و صورتی که بسته است، که من قصد کردم تا به دندانقان آن حال افتد، خداوند را معلوم است که من غدر نکردم^۸، و گفتم که به مرو نباید رفت. و مرا سوزیانی نمانده است که جایی بر آید^۹. اگر به نشاندن من کار این مخالفان راست خواهد شد جان صد چون من فدای فرمان خداوند باد. و چون من بی‌گناه چشم دارم که به جان من قصد نباشد، و فرزندی که دارم در سرای برآورده شود تا ضایع نماند.» و بگریست، چنان که حالم سخت بیچید، و سوری مناظره درشت کرد با وی. پس از این، روزگاری هم در این حجره بازداشتند، چنان که آورده آید به جای خویش. و از آن جا برفتیم، و سوری مرا در راه گفت: هیچ تقصیر کردم در گزاردن پیغام؟ گفتم: نکردی. گفت: تا همه بازگویی. گفتم: سپاس دارم.

و نزدیکی سپاه سالار رفتیم^{۱۰}، پشت به صندوقی باز نهاده، و لباس از خزینه مُلَحَم پوشیده^{۱۱}، چون مرا دید گفت: فرمان چیست؟ پیغامی داده است سلطان، و به خط

بوالحسن عبدالجلیل است، و من مُشرفم تا جواب شنوم. گفت: بیارید. سوری طوماری دیگر بر وی خواندن گرفت.

چون به آخر رسید، مرا گفت^{۱۳}: «بدانستم، این مشتی ژاژ است که بوالحسن و دیگران نبشته‌اند، از کوس دریدن^{۱۴} در راه و جز آن، و به دست بدادن. و به چیزی که مراست طمع کرده‌اند، تا برداشته آید. کار کارِ شماست. سلطان را بگوی که: من پیر شده‌ام و روزگار دولتِ خویش بخورده‌ام، و پس از امیر محمود تا امروز زیادت زیسته‌ام، فردا بینی که از بوالحسن چه بینی! و خراسان در سرِ این سوری شده است، باری بر غزنین دستش مده.» بازگشتم. سوری در راه مرا گفت: این حدیث من بگذار. گفتم: توانم خیانت کردن. گفت: باری پیشِ وزیر مگوی که با من بد است و شماتت کند، و خالی باید کرد با امیر! گفتم: چنین کنم.

و نزدیکِ امیر آمدم و جوابِ این دو تن گفته شد، مگر این فصل. و بوالحسن و بوالعلاء نیز آمدند و هم از این طرز جوابِ بگفتندی بیاوردند، و هر دو فرزند پسر و دختر را به امیر سپرده، و گفته که او را مزه نمانده است از زندگانی، که چشم و دست و پای ندارد. و وزیر و بوسهل و ما جمله بازگشتیم، و قوم را جمله بازگردانیدند و خالی کردند، چنان که بر قلعت از مردِ شمار دیار نماند^{۱۵}.

و دیگر روز بار نبود. و نمازِ دیگر امیر از قلعت به کوشکِ نو باز آمد، و روزِ آدینه بار داد، و دیر بنشست که شغلِ سالاران و نقد و کالا و ستورانِ بازداشتگان پیش داشتند. از آن شُباشی چیزی نمی‌یافتند که به دو دفعه غارت شده بود، اما از آن علی و بگفتندی سخت بسیار می‌یافتند.

نزدیکِ نمازِ دیگر امیر برخاست. من برفتم و آغاجی را گفتم: «اینی دارم خالی. مرا پیش خواند، من آن نکته سوری باز نمودم، و گفتم: «آن روز از آن به تأخیر افتاد که سوری چنین و چنین گفت.» امیر گفت: بدانستم، و راست چنین است. تو سوری را، اگر پرسد، چیزی دیگر گوی. بازگشتم. و سوری پرسید، مغالطه آوردم^{۱۶} و گفتم: «امیر گفت در ماندگان مُحال بسیار گویند.»

۲

و امیر بیست و هفت ساتگین بخورد!

ص ۸۹۰ / ذیل سال ۴۳۲

و روز سه شنبه دوازدهم این ماه امیر - رَضِیَ اللّٰهُ عَنْه - برنشست و به باغِ فیروزی آمد،

و بر خضره میدان زیرین بنشست - و آن بنا و میدان امروز دیگرگون شده است، آن وقت بر حال خویش بود - و فرموده بود تا دعوتی با تکلف ساخته بودند، و هریسه نهاده^{۱۷}. و امیر مودود و وزیر نیز بیامدند و بنشستند. و لشکر گذاشتن گرفتند، و نخست کوبه^{۱۸} امیر مودود بود: چتر و علامتهای فراخ و دوست مرد از غلامان سرایی همه با جوشن و مطرّد، و بسیار جنیبت و جمّازه، و پیادگان و علامتهای فراخ، و غلامی صد و هفتاد با سلاح تمام، و خیل وی آراسته با کوبه^{۱۹} تمام. بر اثر وی ارتگین حاجب، و غلامان ارتگین هشتاد و اند، و بر اثر ایشان غلامان سرایی فوجی پنجاه و سرهنگی بیست پیشرو ایشان سخت آراسته، با جنیبتان و جمّازگان بسیار، و بر اثر ایشان سرهنگان آراسته، تا همه بگذشتند. و نزدیکی نماز پیشین رسیده بود، امیر فرزند را و وزیر را و حاجب بزرگ و ارتگین و مقدمان را فرمود تا بخوان بنشاندند و خود بنشست و نان بخوردند. و این قوم خدمت و داع به جای آوردند و برفتند.

و امیر پس از رفتن ایشان عبدالرزاق را گفت^{۱۸}: «چه گویی؟ شرابی چند پیلپا بخوریم^{۱۹}». گفت: روزی چنین و خداوند شادکام، و خداوندزاده بر مراد برفته با وزیر و اعیان، و با این همه هریسه خورده، شراب کدام روز را باز داریم؟ امیر گفت: «بی تکلف باید که به دشت آیم و شراب به باغ پیروزی خوریم».

و بسیار شراب آوردند در ساعت. از میدان به باغ رفت و ساتگینها و قرابه‌ها تا پنجاه در میان سراپچه بنهادند، و ساتگین روان ساختند. امیر گفت: «عدل نگاه دارید و ساتگینها برابر کنید، تا ستم نرود». و پس روان کردند، ساتگینی هریک نیم من، و نشاط بالا گرفت و مطربان آواز برآوردند. بوالحسن پنج بخورد و به ششم سپر بیفگند و به ساتگین هفتم از عقل بشد و به هشتم قذفش افتاد^{۲۰} و فرّاشان بکشیدندش. بوالعلاء طیب در پنجم سرپیش کرد و ببردندش. خلیل داوود ده بخورد، و سیا بیروز^{۲۱}، و هر دو را به کوی دیلمان بردند. بونعیم دوازده بخورد و بگریخت، و داوود میمندی مستان افتاد، و مطربان و مضحکان^{۲۱} همه مست شدند و بگریختند، ماند سلطان و خواجه عبدالرزاق. و خواجه هژده بخورد و خدمت کرد رفتن را، و به امیر گفت: «بس، که اگر بیش از این دهند ادب و خرد از بنده دور کند». امیر بخندید و دستوری داد، و برخاست و سخت به ادب بازگشت.

و امیر پس از این می‌خورد به نشاط، و بیست و هفت ساتگین نیم منی تمام شد، برخاست و آب و طشت خواست و مصلاّی نماز، و دهان بشست و نماز پیشین بکرد و نماز دیگر کرد، و چنان می‌نمود که گفתי شراب نخورده است. و این همه به چشم و دیدار من بود، که بوالفضل. و امیر بر پیل نشست و به کوشک رفت.

۳

در تدارک عزیمت به هند و سفر مرگ!

ص ۸۹۳ / ذیل سال ۴۳۲

روز دوشنبه غَرهٔ صفر امیر ایزدیار از نَغَر به غزنین آمد^{۲۲}، و امیر را بدید و بازگشت. و در شب امیر محمد را آورده بودند از قلعهٔ نغر در صحبتِ این خداوندزاده، و بر قلعت غزنین برده، و سنکوی امیر خَرَس بر وی موگُل بود. و چهار پسرش را که هم آورده بودند، احمد و عبدالرحمن و عُمر و عثمان، در شب بدان خضرای باغ پیروزی فرود آوردند. و دیگر روز امیر به نشاط شراب خورد از پگاهی، و وقتِ چاشتگاه مرا بخواند و گفت: «پوشیده نزدیکِ فرزندانِ برادرم محمد رو و ایشان را سوگندانِ گران بده که در خدمت راست باشند و مخالفت نکنند، و نیک احتیاط کن، و چون از این فراغت افتاد دلِ ایشان از ما گرم کن و بگو تا خلعتها ببوشند، و تو نزدیکِ ما بازآیی تا پسرِ سنکوی ایشان را در سرایی که راست کرده‌اند به شارستان فرود آورد.»

برفتم تا باغِ پیروزی بدان خضرای که بودند، هریکی یک کرباسِ خَلَق پوشیده، و همگان مدهوش و دل شده. پیغام بدادم، و بر زمین افتادند و سخت شاد شدند. سوگندان را نسخت کردم، و ایمان البیعه بود^{۲۳}، یکان یکان آنرا بر زبان راندند، و خطهای ایشان زی آن بستدم. و پس خلعتها بیاوردند، قباهای سقلاطون قیمتی ملونات و دستارهای قصب، و در خانه شدند و ببوشیدند، و موزه‌های سرخ. بیرون آمدند و برنشستند، و اسبانِ گرانمایه و ستامهای زر، و برفتند.

و من نزدیکِ امیر آمدم و آنچه رفته بود باز گفتم. گفت: نامه نویس به برادرِ ما، که چنین و چنین فرمودیم در باب فرزندانِ برادر، و ایشان را به خدمت آریم و پیشِ خویش نگاه داریم تا به خویِ ما برآیند و فرزندانِ سرپوشیده^{۲۴} خویش را به نامِ ایشان کنیم تا دانسته آید. و مخاطبه «الأمیر الجلیل الأخ» فرمود^{۲۵}. و نبشته آمد و توقیع کرد، و سنکوی را داد و گفت: «نزدیکِ پسرِ فرست.» و این بدان کرد تا به جای نیارند که محمد بر قلعتِ غزنین است.

و دیگر روز این فرزندانِ برادر، هم با دستارها، پیش آمدند و خدمت کردند. امیر ایشان را به جامه خانه فرستد تا خلعت پوشانیدند، قباهای زرین و کلاههای چهارپر و کمرهای به زر و اسبانِ گرانمایه^{۲۶}، و هریکی را هزار دینار صلت و بیست پاره جامه داد، و بدان سرای باز رفتند. و ایشان را وکیلی به پای کردند و راتبه‌یی تمام نامزد شد^{۲۷}. و هر روز دوبار، بامداد و شبانگاه، به خدمت می آمدند. و خَره گوهر نامزد امیر احمد شد به عاجل^{۲۸}،

تا آن گاه که از آن دیگران نامزد کند، و عقد نکاح بکردند.

بسازید تا با ما به هندوستان آیید

و پس از این پوشیده‌تر معتمدان فرستاد، تا جمله خزینه‌ها را از زر و درم و جامه و جواهر و دیگر انواع هر چه به غزنین بود حمل کنند. و کار ساختن گرفتند. و پیغام فرستادند به حُرَّاتِ عَمَّات و خواهران و والده و دختران که: «بسازید تا با ما به هندوستان آیید، چنان که به غزنین هیچ چیز نماند که شما یان را بدان دل مشغول باشد.» و اگر خواستند و اگر نه همه کار ساختن گرفتند، و از حرّه خَتلی و والده سلطان درخواستند تا در این باب سخن گویند؛ ایشان گفتند و جواب شنودند که: «هرکس که خواهد که به دست دشمن افتد به غزنین بیاید بود»، بیش کس زهره نداشت که سخن گوید. و امیر اشتران تفریق کردن گرفت^{۲۹}. و بیشتر از روز با بومَنصورِ مستوفی خالی داشتی در این باب. و اشتر می‌بایست بسیار، و کم بود، از بسیاری خزینه.

و اولیا و حشم پوشیده با من می‌گفتند که «این چیست؟»، و کس زهره نداشتی که سخن گفتی. روزی بوسهلِ حمدوی و بوالقاسمِ کثیر گفتند: بایستی که وزیر در این باب سخن گفتی، که خوانده باشد از نامه وکیل^{۳۰}؛ گفتم: باشد که او داندی^{۳۱} و لکن نتواند نبشت به ابتداء، تا آن گاه که امیر با وی بپراگند.

اتفاق را دیگر روز نامه فرمود با وزیر، که «عزیمت قرار گرفت که سوی هندوستان رویم و این زمستان به وِیهند و مرمنا و پرشور و کیری و آن نواحی کرانه کنیم^{۳۲}. باید که شما هم آن جا باشید تا ما برویم و به پرشور برسیم و نامه ما به شما رسد، آن گاه به تخارستان بروید و زمستان آن جا باشید و اگر ممکن گردد به بلخ روید تا مخالفان را از پا بیندازید.»

این نامه نبشته آمد و گسیل کرده شد، و من به معما مصرّح باز نمودم^{۳۳} که: «این خداوند را کاری ناافتاده بشکوهیده است، و تا لاهور عنان باز نخواهد کشید. و نامه‌ها پوشیده رفت آن جا تا کار بسازند و می‌نماید که به لاهور هم باز نایستد. و از حُرَم به غزنین نمی‌ماند، و نه از خزائن چیزی. و این اولیا و حشم را که این جانند دست و پای از کار بشده است و متحیر مانده‌اند، و امید همگان به خواجه بزرگ است، زینهار زینهار! تا این تدبیر خطا را به زودی دریابد و پوست باز کرده بنویسد^{۳۴}، که از ما بر چند منزل است و فراخ بتوان نبشت، مگر این تدبیر ناصواب بگردد.»

و با محتشمانِ حضرت بگفتم پوشیده، که به وزیر نامه فرمود چنین و چنین، نبشتم، و معما از خویشان چنین و چنین نبشتم. گفتند: سخت نیکو اتفاقی افتاده است، اِنْ شاء الله

تعالی، که این پیرِ ناصح نامه‌یی مُشَبَّح نویسد و این خداوند را بیدار کند.

این رای و استبداد کردن بر همه بگذشت

جواب این نامه برسید، و ألحق سخنهای هول باز نموده بود اکفاء وار^{۳۵}، و هیچ تیر در جعبه بنگذاشته^{۳۶} و مصرُح بگفته که: «اگر خداوند حرکت از آن می‌کند که خصمان به دَرِ بلخ جنگ می‌کنند، ایشان را آن زهره نبوده است که فرا شهر شوند، که مردم ما بر ایشان چنان چیره‌اند که از شهر بیرون می‌آیند و با ایشان جنگ می‌کنند. اگر خداوند فرمان دهد، بندگان بروند و مخالفان را از آن نواحی دور کنند.

خداوند را به هندوستان چرا باید بود؟ این زمستان در غزنی بیاشد، که بحمدالله هیچ عجز نیست، که بنده بوری‌تگین را بر این قوم آغالید^{۳۷}، او بخواهد آمد. و یقین بداند که اگر خداوند به هندوستان رود و حُرَم و خزائن آن جا بَرَد، و این خبرها منتشر گردد و به دوست و دشمن برسد آب این دولتِ بزرگوار ریخته شود، چنان که همه کس را طمع زیادت گردد. و نیز بر هندوان اعتماد نیست که چندان حرم و خزائن به زمین ایشان باید برد، که سخت نیکوکار نبوده باشیم بر استای هندوان. و دیگر بر غلامان چه اعتماد است، که خداوند را خزائن در صحرا بدیشان باید نمود؟ و خداوند تا این غایت چندان استبداد کرد و عاقبت آن دید، و این رای و استبداد کردن بر همه بگذشت^{۳۸}. و اگر خداوند بَرود بندگان دل شکسته شوند. و بنده این نصیحت بکرد، و حق نعمتِ خداوند را بگزارد و از گردنِ خود بیفگند. و رای رأی خداوند است.»

امیر چون این نامه بخواند، در حال مرا گفت: که این مرد خَرِف شده است و نداند که چه می‌گوید. جواب نویس که: «صواب این است که ما دیده‌ایم. و خواجه به حکم شفقت آن چه دید باز نمود. و منتظرِ فرمان باید بود تا آنچه رای واجب‌کند فرموده‌آید.» که آن‌چه من می‌بینم شما توانید دید.

جواب نبشته آمد، و همگان این بدانستند و نوید شدند، و کار رفتن ساختن گرفتند.

سفر مرگ

و بوعلی کوتوال از خلیج باز آمد و آن کار راست کرده، روز دوشنبه غُرّه ماه ربیع الاول پیش امیر آمد، و نواخت یافت و بازگشت. و دیگر روز تنها با وی خلوتی کرد و تا نماز پیشین بداشت، و شنودم که شهر و قلعت و آن نواحی بدو سپرد و گفت: ما بهارگاه باز خواهیم آمد، نیک احتیاط باید کرد تا در شهر خللی نیفتد، که فرزند مودود و وزیر با لشکری گران بیرون‌اند، تا این زمستان خود حالِ مخالفان چون گردد، آنگاه بهارگاه این کار را از لونی دیگر پیش گیریم، که این زمستان طالع خوب نیست، که حکیمان این حکم کرده‌اند.

کوتوال گفت: حرم و خزائن به قلعه‌های استوار نهادن مگر صوابتر از آن که به صحرائ هندوستان بردن. جواب داد که: صلاح آنست که ایشان با ما باشند. کوتوال گفت که: ایزد - عزّ ذکّره - صلاح و خیر و خوبی بدین سفر مقرون کند. و باز گشت.

نماز دیگر اعیان لشکر نزدیکِ کوتوال رفتند و بنشستند و مجلسی دراز بکردند، و هیچ سود نداشت. و ایزد - عزّ ذکّره - را در این حکمی و تقدیری است پوشیده تا چه خواهد بود. گفتند: فردا سنگ با سبوی باز خواهیم زد تا چه پدید آید^{۳۹}. گفت: هر چند سود ندارد و صَجَر تر شود، صواب آمد.

و دیگر روز امیر پس از بار خالی کرد با بومنصورِ مستوفی، که اشری چند درمی‌بایست تا از جای برتوان خاستن، و نبود، و بدین سبب صَجَر تر می‌بود. و به درگاه اعیان بیامدند با بوالحسنِ عبدالجلیل، و خواجه عبدالرزاق ننشست با ایشان و گفت: مرا برگِ آن نیست^{۴۰} که سخن ناروا شنوم. و باز گشت. و این قوم فرود در آهین بر آن چهار طاق بنشستند، و بر زبانِ من پیغام دادند که: ما با سلطان حدیثی داریم، رو و بگوی. رفتم، امیر را در آن زمستانِ خانه خالی با بومنصورِ مستوفی یافتم، پیغام بدادم، گفت: دانم که مشتی هوس آورده‌اند^{۴۱}، پیغام ایشان بشنو و بیا تا با من بگویی.

نزدیکِ ایشان باز آمدم و گفتم: الرَّائِدُ لَا يَكْذِبُ اَهْلَهُ^{۴۲}، پیغامی ناشنوده سخن بر این جمله گفت، که مشتی هوس آورده باشند. گفتند رواست، اما ما از گردن خویش بیرون کنیم. و در ایستادند و پیغامی دراز دادند، هم از آن نَمَط که وزیر نبشته بود، و نیز گشاده‌تر.

گفتم که من زهره ندارم که این فصول براین وجه ادا کنم، صواب آن است که بنویسم، که نبشته را ناچار تمام بخواند. گفتند: نیکو می‌گویی. قلم برداشتم و سخت مُشَبَّع نبشته آمد، و ایشان یاری می‌دادند، پس خطها زیر آن نبشتند که: این پیغام ایشان است.

و پیش بردم، و بستد و دوبار به تأمّل بخواند، و گفت: «اگر مخالفان این جا آیند بوالقاسم کثیر زر دارد بدهد و عارض شود، و بوسهل حمدوی هم زر دارد وزارت یابد، و طاهر و بوالحسن همچنین. مرا صواب این است که می‌کنم. ببايد آمد و این حدیث کوتاه می‌باید کرد.»

بیامدم و آنچه شنیده بودم بگفتم، همگان نوید و متحیر شدند. کوتوال گفت: مرا چه گفت؟ گفتم: والله که حدیث تو نکرد. و برخاستند و گفتند که آنچه بر ما بود بکردیم، ما را این جا حدیثی نماند. و باز گشتند. و پس از این پیغام به چهار روز حرکت کرد^{۴۳} ...

توضیح و گزارش

۱

- ۱ - مَنْ عَرَفَ... هرکس که خود را شناخت، خدای خود را شناخته است. در برخی از شرح‌های نهج البلاغه منسوب است به امیرمؤمنان علی(ع). با تعبیر: إِذَا عَرَفَ نَفْسَهُ... جزو احادیث نبوی آمده است. رک: احادیث مثنوی، ص ۱۶۷، و منابع آن.
- ۲ - اشاره دارد به آیه ۱۷۹ سورة اعراف (۷) که: ... أُولَئِكَ كَالْأَنْعَامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ أُولَئِكَ هُمُ الْغَافِلُونَ... اینان همچون چهارپایانند، بلکه گمراه‌تر و بدتر، اینان غافلانند. || بهائم: جمع بهیمه، چهارپا و ستور.
- ۳ - کرده آید: کرده شود. در بیهقی بکرات فعل مجهول به جای شدن و گردیدن با فعل معین «آمدن» ساخته شده است. رک: سبک‌شناسی، ج ۲، ص ۷۲.
- ۴ - گشت: گردد. این سبک سخن بیهقی و اغلب متون این دوره است که فعل ماضی را به جای مستقبل محقق الوقوع به کار می‌برند.
- ۵ - قدما بر آن بودند که وجود جسمانی از چهار عنصر پدید آمده است: آب، خاک، باد و آتش. این چهار عنصر را در اصطلاح «امّهات اربعه» می‌گفتند.
- ۶ - آرزو: به معنی شهوت و نفسانیات در زمان بیهقی مرسوم بوده است. آرزو: شهوت و هوای نفس. || سدیگر: سوم. سدیگر در این جا عدد ترتیبی است که در متون قدیم به کار می‌رفته است. رک: هداية المتعلمين في الطب، مقدمة مصحح، ص بیست و پنج.
- ۷ - نیست همتا: ترکیب وصفی است، به معنای بی‌نظیر، بی‌همانند، بی‌همتا.
- ۸ - مفوض کردن: بازگذاشتن، محول کردن، واگذار کردن.
- ۹ - اشاره بیهقی به ترجمه خدای نامۀ پهلوی است که ابن مقفع (روزبه، دانشمند نام‌آور سده دوم هجری، مقتول به سال ۱۴۲) با عنوان تاریخ ملوک الفرس به عربی درآورد، و در زمان سامانیان برای تدوین شاهنامه‌های منشور و منظوم و تاریخ پیش از اسلام ایران از آن بهره گرفته شد. رک: عباس زیریاب، «ابن مقفع»، دایرة المعارف بزرگ اسلامی، ج ۴، ص ۶۷۸.
- ۱۰ - عَقَاقِر: جمع عَقَار؛ در همان هیأت جمع، اسم جنس است برای آدویه و گیاهان دارویی.

- ۱۱ - سَطَوْتُ: اُبُتْ، وقار توأم با قهر و غلبه. || زعارت؛ بدخویی، تندمزاجی و کج خلقی.
- ۱۲ - منظور ابوالفضل بلعمی، یعنی بلعمی بزرگ است که پس از جیهانی و از سال ۳۰۹ تا ۳۲۶ وزیر نصر بن احمد سامانی (۳۰۱ تا ۳۳۲) بود. رک: تاریخ مردم ایران، ج ۲، صص ۱۹۷ و ۲۰۲.
- ۱۳ - بوطیب مُصْعَبی از شاعران و دبیران برجسته و دولتمردان عصر نصر بن احمد سامانی است که مدتی صاحب دیوان رسالت (رئیس گروه منشیان و نویسندگان دربار) بود. همین خبر بیهقی مقام والای وزارت گونه مصعبی در دربار امیرنصر را به نیکی می نمایاند. بیهقی از او شعر عبرت انگیزی هم نقل کرده است (ص ۴۸۱). رک: محمد مهدی مؤذن جامی، «ابوطیب مصعبی»، دایرة المعارف بزرگ اسلامی، ۶۵۵/۵.
- ۱۴ - یکی از راههای تأدیب و حد زدن گناهکاران در گذشته ها استفاده از ترکه یا شاخه های نازک و تر درخت، خاصه انار، بوده است که به جای تازیانه از آن استفاده می کرده اند.
- ۱۵ - ایستاند: ایستاداند. متعذی ایستادن و ایستاندن است که در بیهقی به کار رفته. این جا ایستاداندن در معنی «به خدمت گرفتن» به کار رفته است.
- ۱۶ - بی حشمت: بدون ملاحظه، بی پروا و از روی خاطر جمعی، بی ترس از عقوبت.
- ۱۷ - إحماد کردن: ستودن و ستایش کردن.
- ۱۸ - به مُقْلَظ...: سوگندان سخت خوردم، قسمهای سخت و شدید یاد کردم.
- ۱۹ - برداشتن و برداشت کردن: هر دو این جا به معنی برکشیدن و ترقی دادن، شغل و منصب بالاتر دادن است.
- ۲۰ - سخن فراخ تر بگفتن: راحت و بی پروا سخن گفتن.
- ۲۱ - أَحْنَفِ قَیْس: احنف قیس تیمی، از بزرگان تابعین است که زمان پیامبر اسلام را درک کرد اما توفیق دیدار آن حضرت را پیدا نکرد. پردباری و حلم او در عرب و عجم معروف است و بدو مثل زنند و گویند: أَحْلَمُ مِنَ الْأَحْنَفِ. رک: لغت نامه.
- ۲۲ - بیهقی «سبکتگین» را به نهال تشبیه کرده است و فرزند او محمود را به گل و شکوفه، و فرزند او مسعود را به میوه آن شکوفه. جمله «در رسید...» یعنی میوه آن که مسعود بود پیدا آمد. بیهقی یک بار دیگر هم به این تمثیل اشاره کرده است (ص ۴۹۷).
- ۲۳ - الپتگین: از غلامان ترکی بود که در دستگاه سامانیان رشد کرد و به حاجبی امیر عبدالملک بن نوح (حکومت ۳۴۳ تا ۳۵۰) رسید و در آن زمان بزرگترین سالار سامانیان محسوب می شد. وی در اواخر سال ۳۴۹ به مقام سپهسالاری سامانیان و امارت خراسان میل کرد و وارد نیشابور شد. اما کمی بعد و پس از مرگ نابهنگام امیر سامانی یاغی شد (سیاست نامه، ۱۲۲) و از نیشابور به غزنه رفت و دولت غزنویان را برپا کرد و دو سال بعد درگذشت. در نهایت قلمرو او به سبکتگین رسید. رک: سراینده کاخ نظم بلند، ص ۳۶ و ۵۸.
- ۲۴ - از همین عبارت برمی آید که بیهقی همه احوال و تاریخ سبکتگین و محمود را نوشته است. و به شرحی که در مقدمه ذکر شد تنها از سال ۴۰۹ به بعد تحریر تاریخ سلطنت محمود را آغاز

کرده است.

۲۵ - استیفا: گرفتن حق به طور کامل، و در اصطلاح دیوانی عبارت است از رسیدگی به امور مالی و دخل و خرج، دیوان استیفا تصدّی امور مالی و جمع آوری خراج را برعهده داشت. عامل استیفا را «مستوفی» می گفتند.

۲۶ - تصرّف «بُست» (شهری میان غزنه و سیستان) توسط سبکتگین در سال ۳۶۷ هـ اتفاق افتاد، که یک سال پس از آغاز امیری او در غزنه بود. || «بایتوزیان» هم گروهی از غلامان ترک بودند که در آن حوالی به حکومت رسیده بودند. رک: سراینده کاخ نظم بلند، ص ۲۰۴.

۲۷ - جالقان: چنان که از متن برمی آید محلی در حدود ولایت بُست بوده است در سیستان. و گویا نام صحیح آن «جالتی» بوده که هم اکنون «یکی از بخشهای چهارگانه شهرستان سراوان» ایران در کنار مرز پاکستان با همین نام است. رک: فرهنگ معین، ذیل جالتی.

۲۸ - سدید: استوارکار، راست و درست.

۲۹ - ذکر نام اشخاص و افراد گمنام در ابتدای بعضی از اخبار، که بیهقی خود ناظر آن نبوده و احتمال کذب یا خرافه در آن می رفته است، از سر عمد بوده تا مسؤولیت صحت و سُقم خبر را از گردن خود با «العهدۃ علی الزّاوی» بردارد. خبری که پس از این می آید از همین زمره است.

۳۰ - زمان وقوع حکایت سبکتگین در بلخ احتمالاً حدود سال ۳۵۰ هـ یعنی زمانی بوده است، که سبکتگین سپهسالار سامانیان و در نیشابور سکونت داشته است.

۳۱ - نیرو کردن: کوشیدن، پافشاری کردن.

۳۲ - برآثر: به دنبال، در پی.

۳۳ - غمناکی: در متن «غمناک» است. و ما با استفاده از پیشنهاد و احتمال استاد فیاض در حاشیه (ص ۲۵۷) آن را به «غمناکی» تغییر دادیم. «چون غمناکی»: یعنی مانند کسی که غمناک باشد، این نوع بیان در بیهقی و دیگر متون سده های پنجم و ششم فراوان دیده می شود. در این گونه موارد بیشتر اوقات از «چون» معنی «در حکم» و «بمنزله» اراده می شود. رک: کلیله و دمنه، ص ۸۲، ح ۷. همچنین، رک: چون خجل گونه ای (۹ - ۴۲) و چون مدهوش و دلشده ای (۵ - ۱۱۲) همین کتاب.

۳۴ - فره مند: خردمند، نورانی و باشکوه.

۳۵ - جَلّ جلاله...: بزرگ است شکوهمندی او، و پاک و منزّه است نامهای او. و هیچ خدایی

جز او نیست.

۳۶ - عَزَّ ذَکْرُه: گرامی است یاد او.

۳۷ - ترکان قراخانی مشهور به آل افراسیاب، ایلک خانی، و خانیه، نخستین قومی بودند که پس از اسلام ایران شرقی را از آن سوی رود سیحون مورد حمله قرار دادند و تصرّف کردند. در آن زمان خانِ بزرگ آنان «بغراخان» نام داشت که عمده احوال او در همین حکایت بیهقی آمده است. پس از مرگ بغرا، خانی ترکان به خانواده دیگری منتقل شد و «قَدِرخان» فرزند بغرا تنها در ناحیه کوچکی واقع در شرق رود سیحون (سیر دریا) حکومت داشت و به سال ۴۲۴ هـ درگذشت. بیهقی «قدر

خانیان» را عموماً «خانان» و «خانیان» خوانده است.

۳۸ - کاشغر: شهری مشهور در شرق رود سیحون بود که اینک در ترکستان چین (سین‌کیان/شین‌جیان) قرار گرفته است. با این همه هنوز بقایای فرهنگ و زبان و موسیقی ایرانی در کاشغر بکلی از میان نرفته است. رک: نادره بدیعی، «موسیقی ایرانی در چین»، ماهنامه کلک، ص ۳۹، ص ۲۰۷ به بعد.

۳۹ - «عبدالعزیز بن نوح بن نصر» نمی‌توانسته عموی «امیررضی، نوح بن منصور بن عبدالملک بن نوح بن نصر سامانی» بوده باشد، مگر این که غرض بیهقی از «عمو» را عموی بزرگ تلقی کنیم. احوال این امیرزاده سامانی تنها در بیهقی بدین شرح آمده است. امیر رضی آخرین امیر مقتدر سامانی بود که از سال ۳۶۵ (یا ۳۶۶) تا سال درگذشت وی یعنی ۳۸۷ هـ امارت داشت. تاریخ دقیق تصرف بخارا توسط ترکان قراخانی (سال ۳۸۲) تنها در بیهقی و در همین محل نقل شده است.

۴۰ - نالانی: بیماری و رنجوری.

۴۱ - فرمان یافتن: مردن، درگذشتن.

۴۲ - رَحِمَةُ اللَّهِ...: خدایش بیامرزاد، و برای هر کسی در دنیا دَم‌هایی اندک است و زمانی محدود.

۴۳ - استخفاف: سبک داشتن، خوار شمردن.

۴۴ - ابوعلی پسر ابوالحسن سیمجور: این خاندان سیمجوریان چند دهه از سده چهارم را در خراسان غربی به مرکزیت نیشابور امارت داشتند (رک: سراینده کاخ نظم‌بلند، ص ۳۶ و ۴۸). ابوعلی سیمجور دست‌کم از سال ۳۷۱ سپهسالار سامانیان معرفی شده است (تاریخ گردیزی، ص ۳۶۲). سیمجوریان پس از مرگ منصور بن نوح (۳۶۵) و آغاز امارت نوح بن منصور آغاز گردن‌کشی کردند (تاریخ یمنی، ۴۴). و در زمان حمله ترکان قراخانی به بخارا (سال ۳۸۲) با این‌که ابوعلی سیمجور سپهسالار بود به مدد امیر سامانی نشتافت، و منظور بیهقی از «جفاها و استخفافها» اشاره به همین سرکشیهاست. بقیه احوال ابوعلی در همین جا و همین فصل آمده است.

۴۵ - نخشب: که جولانگاه سپیدجامگان بوده «نَسَف» هم خوانده شده است. این شهر در جنوب بخارا قرار داشته و در حمله مغول ویران شده است. پس از آن شهری با نام «قَرشی» یا «کارشی» در دو ونیم فرسنگی نخشب ساخته شده که هم‌اکنون یکی از شهرهای بزرگ ازبکستان است. «شهر سبز» یا «کش» نیز که زادگاه تیمور بوده در نزدیکی نخشب واقع بوده است.

۴۶ - جمله شدن: به هم پیوستن، گرد آمدن.

۴۷ - فائق: یا «فائق‌الخاصه» غلامی رومی بود که در دستگاه سامانیان ترقی کرد و یکی از سالاران بزرگ ایشان گشت، بویژه در دو سال میان درگذشت نوح بن منصور (۳۸۷) تا سقوط سامانیان (۳۸۹) فائق از پر قدرت‌ترین سالاران سامانی بود. بقیه احوال وی تا زمان مرگ، در همین صفحات از تاریخ بیهقی نقل شده است.

۴۸ - این جنگ، یعنی «جنگ هرات»، جنگی سرنوشت ساز بود که غزنویان را بر خراسان

حاکم ساخت. و تنها بیهقی با دقت زمان و موقع آن را در این جا نقل کرده است.

۴۹ - فریغونیان از امرای مشهور و با فرهنگ ایرانی در سده چهارم بودند که از سامانیان تبعیت می کردند و از زمره «ملوک اطراف خراسان» محسوب می شدند. قلمرو آنان «گوزگانان» یا «جوزجانان» نام داشت و سبکتگین دختری از ایشان را برای فرزند خود محمود گرفت که محمد از او زاده شد. گوزگانان میان بلخ و کوههای غور واقع بود و تا سال ۴۰۱ فریغونیان در آن حکومت داشتند.

۵۰ - خُشُر، خُسور: پدر زن، پدر شوهر. هم اکنون به این معنی در خراسان رایج است.

۵۱ - سَلَخ: روز آخر ماه، که در شامگاه آن هلال ماه بعد دیده می شود.

۵۲ - به جای ماندن: به جای گذاشتن. فعل ماندن به جای گذاشتن اکنون در ماوراءالنهر رایج است.

۵۳ - تعلیق: یادداشت، نوشته. تعلیق اصلاً به یادداشتهایی گفته می شده که شاگرد از سر درس استاد برمی داشته است. مطلق یادداشت را هم تعلیق می گفته اند. رک: اسرارالتوحید، ۲، ۴۷۸ و کلیله و دمنه، ۱۳۲.

۵۴ - زمان سفر سبکتگین به بخارا باید سال ۳۸۴ بوده باشد، که البته او تا نخشب پیشتر نرفت.

۵۵ - منشور: حکم یا فرمان سرگشاده امیر یا پادشاه به مقامات پایین تر.

۵۶ - موضع: حذف و اسقاط مالیات (حواشی دکتر قیاض، بیهقی، ص ۲۵۳). || حایط: زمینی در داخل شهر که اطراف آن دیوار کشیده باشند و در آن زراعت کنند (لغت نامه). اکنون در خراسان «حیطه» می گویند.

۵۷ - نماز دیگر: نماز عصر، به معنی مطلق عصرگاه هم هست.

۵۸ - خاکستر: این محل که به نوشته بیهقی در دو منزلی راه نیشابور به هرات و سرخس قرار داشته باید همانی باشد که اکنون با نام روستای «رباط خاکستری» در بخش احمدآباد شهر مشهد در راه این شهر به نیشابور، کیلومتر ۱۷ واقع است. نیز، رک: حواشی قیاض و غنی بر چاپ قدیم بیهقی، ص ۲۰۲.

۵۹ - افزاز: بلندی و قلّه.

۶۰ - ستورگاه: آخور، ستورخانه، جای بستن ستور. معنی جمله چنین است: میخی پیدا نشد از آن گونه که در ستورگاهها به کار می برند.

۶۱ - شَبْرَقان: شبورقان، شهری مشهور بر سر راه بلخ به مروالرود که اکنون جزو افغانستان است.

۶۲ - گوزگانان: رک: ۱ - ۴۹.

۶۳ - مروالرود: شهری خردتر از مرو بود در کنار بخش علیای رود مرغاب. و برای آن که با شهر «مرو» بزرگ (مرو شاه جهان) مشتبه نشود به این نام خوانده می شده است. این شهر اکنون در مرز افغانستان با ترکمنستان قرار دارد.

- ۶۴ - ریش شدن: جراحت برداشتن، زخمی شدن از غایت کوفتگی.
- ۶۵ - زمان امیری (سپهسالاری) الپتگین در نیشابور سالهای ۱ - ۳۵۰ بوده است. نیز، رک: ۱ - ۲۳.
- ۶۶ - رک: بند ۵ همین بخش.
- ۶۷ - تاش: غلام ترکی بود که در دستگاه سامانیان رشد کرد و عاقبت به سپهسالاری و امارت نیشابور دست یافت (سال ۳۷۱). اما سیمجوریان که سپهسالار پیشین و والی نیشابور بودند با او به ستیز برخاستند و پس از چند جنگ که میان آنان روی داد تاش در سال ۳۷۷ شکست خورد و به پناه آل بویه در گرگان رفت و یک دو سال بعد درگذشت. اشاره بیهقی این جا به همین حادثه است. رک: تاریخ یمنی، ص ۴۷ به بعد؛ سراینده کاخ نظم بلند، ص ۴۹ به بعد.
- ۶۸ - اندک مایه: کم، قلیل، تعدادی اندک.
- ۶۹ - عمرولیث: عمرولیث صفاری که یک چندی نیشابور را در تصرف داشت اما در سال ۲۸۷ هـ از امیر اسماعیل سامانی شکست خورد و به بغداد فرستاده شد. وی در سال ۲۹۵ به امر خلیفه مکتفی در بغداد کشته شد.
- ۷۰ - جنگ رخنه: از این جنگ، و با این نام تنها در تاریخ بیهقی با این تفصیل یاد شده است.
- ۷۱ - خواستن گرفت: فعل با این ساختمان، مفهوم شروع و آغاز کردن دارد.
- ۷۲ - خَلَج: نام طایفه‌ای معروف که در ناحیه «زمین داور» زابلستان و غور سکنی داشته‌اند (حواشی دکتر فیاض).
- ۷۳ - امیرخلف صفاری: نوه دختری عمرولیث صفاری والی سیستان.
- ۷۴ - پوشنگ: یا فوشنج ولایتی بوده است در سمت چپ هریود و در جنوب غربی هرات، روبروی باد غیس. این ولایت اکنون جزء افغانستان است.
- ۷۵ - به دم رفتن: از پی رفتن، به دنبال رفتن.
- ۷۶ - شمار خویش نیکو برگیر: به حساب کار خویش خوب رسیدگی کن. اعمال و کارهای خود را نیک بررسی کن.
- ۷۷ - بقی: نافرمانی، از حد گذشتن.
- ۷۸ - مقدّمان: سران، رؤسا.
- ۷۹ - ابوالقاسم کثیر، نبه کثیر: در صفحات آتی مکرراً به نام ابوالقاسم کثیر و نبه کثیر برمی‌خوریم. توضیح اصلی درباره وی همین است که بیهقی داده، یعنی ابوالقاسم پسر ابوالحسن بوده و او پسر کثیر بزرگ. و غرض از «نبه» نوه و نواده است. این ابوالقاسم کثیر از رجال محترم و معتبر دربار محمود و مسعود غزنوی، صاحب دیوان خراسان و نیز صاحب دیوان عرض (امور مالی لشکر) بود. پدرش هم در دستگاه سیمجوریان مقامی وزارت‌گونه داشت. رک: دکتر فیاض. «خبری از مشهد هزارسال پیش»، راهنمای کتاب، ۱۴، ۲۵۷.
- ۸۰ - وَادَاْ أَرَادَ...: هرگاه خداوند زوال نعمتی را از خانه گروهی بخواهد، تدبیر آنها را

خطا می‌کند.

- ۸۱- افتادی: «ی» در این گونه افعال به مفهومی شبیه فعل مقاربه عربی است.
- ۸۲- ایلمنگو: نام غلام ابوعلی سیمجور بوده است.
- ۸۳- رود کارده، جنگ آندُرُخ: غرض از رود شاخه‌ای از کشف‌رود است که در دروازه رزان توس جاری است و اینک به «رود کارده» شهرت دارد؛ چرا که جنگ مزبور در صحرای مقابل ده «آندُرُخ» در دروازه رزان توس درگرفته است. رک: تاریخ یمنی، ص ۱۱۹؛ تاریخ گردیزی، ص ۳۷۳؛ سراینده کاخ نظم بلند، ص ۸۶.
- ۸۴- یک به دو نرسید: کنایه از فرصتی کوتاه، کمتر از آنچه میان ادای شماره یک تا دو می‌تواند فاصله باشد. این اصطلاح هم‌اکنون به صورت «یک تا به دو» در خراسان رایج است.
- ۸۵- هَوَل: اصلاً به معنی ترس است. در این جا هَوَل به معنی هایل (صفت) به کار رفته است، یعنی ترسناک.
- ۸۶- بریاستاد نکرد: درست نیامد، صحیح نبود.
- ۸۷- بگنوزون: غلامی ترک در دستگاه سامانیان بود که به سالاری و سپهسالاری رسید. وی پس از درگذشت امیر سامانی و سبکتگین غزنوی در سال ۳۸۷ و راهی شدن محمود غزنوی از نیشابور به سوی غزنه، عازم نیشابور شد به جانشینی محمود. بقیه احوال او تا مرگ همین است که بی‌همی در این جا آورده است.
- ۸۸- یله کردن: رها کردن، دست بازداشتن، واگذار کردن.
- ۸۹- مُکاشفت: دشمنی آشکارا.
- ۹۰- مُستخَف: خوار شمرنده، اسم فاعل است از باب استفعال.
- ۹۱- قضاء آمده: تقدیر.
- ۹۲- میل کشیدن: با میل یا آهن تفته چشم کسی را کور کردن، معمولاً میل داغ را از مقابل چشم می‌گذرانیدند و همان حرارت سبب کوری چشم می‌شد بی‌آن که بظاهر صدمه‌ای به چشم وارد شود.
- ۹۳- درکشیدن: جمع کردن، مهیا شدن، سرخویش گرفتن.
- ۹۴- بی‌ریش: خردسال، کسی که هنوز موی بر صورت برنیاورده باشد، ساده.
- ۹۵- سدید لیث: چنان که از متن برمی‌آید وزیر عبدالملک بن نوح سامانی بوده است. «مدار ملک بر سدید لیث نهادند»، یعنی سدید را به وزارت برداشتند و آغاز به کار کرد.
- ۹۶- ابوالقاسم سیمجور: برادر ابوعلی سیمجور و حاکم قهستان، که با آمدن غزنویان به خراسان و درگیری آنان با خانواده سیمجور وی خود را کنار کشید، و بدان سبب ابتدا جزو دولت غزنویان محسوب می‌شد اما بعد به مخالفت با آنان پرداخت. رک: تاریخ یمنی، ص ۱۴۱ به بعد.
- ۹۷- نواخت: نوازش، نیکي، جایزه.
- ۹۸- امیر نصر بن سبکتگین غزنوی: امیر نصر برادر سلطان محمود از ابتدای سلطنت او تا سال

- ۴۱۲ سپهسالار و والی خراسان بود. رک: تاریخ یمنی، ص ۴۸۶ به بعد.
- ۹۹ - ساقه: دُم لشکر، برعکس مقدمه.
- ۱۰۰ - دارابن قابوس: فرزند قابوس بن وشمگیر زیاری، که مدتی در خدمت سامانیان بود.
- برای شرح حال او بنگرید به تاریخ یمنی، ص ۱۰۷، ۱۸۷، و بویژه ص ۳۵۵.
- ۱۰۱ - سدیدیان و حمیدیان: سدید و حمید لقب دو امیر سامانی «منصور بن نوح» و «نوح بن منصور» بود، که به ترتیب سالهای ۳۵۰ تا ۳۶۵ و ۳۶۵ تا ۳۸۷ امیری کردند، و منظور از سدیدیان و حمیدیان یاران و وابستگان و متعلقان به آن دو است.
- ۱۰۲ - رایگانگی: ظاهراً از رایگان یا رایگانه است، یعنی مفت (حواشی دکتر فیاض)، مجانی و مفتکی.
- ۱۰۳ - در نهادن: معنی کلمه بر دکتر فیاض معلوم نشده است. خطیب رهبر آن را «تیغ در نهادن» معنی کرده است. در گرایش مردم جنوب خراسان یکی از معانی «در نهادن» دنبال کسی را گرفتن و به تعقیب کسی برخاستن است. به نظر می‌رسد همین معنی این جا مناسبتر باشد.
- ۱۰۴ - عُدَّت: ساز و برگ، تجهیزات.
- ۱۰۵ - إِنَّ اللَّهَ لَا يَغَيِّرُ...: بخشی است از آیه ۱۱ سوره رعد (۱۳)، ترجمه از تفسیر روض الجنان (۱۷۵/۱۱): خدای بنگرداند آنچه به قومی باشد تا بنگرداند ایشان آنچه به ایشان باشد.
- ۱۰۶ - ایلک خان: منظور از ایلک خان، مشهورترین خان ترکان قراخانی است که در سال ۳۸۹ به بخارا حمله کرد و سامانیان را برانداخت. در تاریخ بیهقی عموماً از وی با نام «ایلک ماضی» یاد شده است. وی به سال ۴۰۳ درگذشت. ایلک عنوان عام برای خانان قراخانی هم بوده است.
- ۱۰۷ - اوزگند: شهری در شرق رود سیحون، که اکنون باید در کشور قرقیزستان قرار گرفته باشد. رک: جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی، ص ۵۰۹.
- ۱۰۸ - مغافصة: پناگاه، دفعه.
- ۱۰۹ - عماری: کجاوه، هودج، که بر پشت اسب، استر یا شتر می‌بستند و با آن سفر می‌کردند.
- ۱۱۰ - ناندیشیده: بدون مقدمه و فکر پیش، درحالی که انتظارش را نداشت.

۲

- ۱ - ابوالمظفر برغشی: وی در زمانی که غزنویان برای سامانیان تعیین تکلیف می‌کردند وزیر سامانیان و عامل غزنویان بود. در نتیجه وقتی امیر سامانی و سبکتگین هر دو درگذشتند، مخالفان غزنویان قصد کشتن برغشی داشتند و وی بدان سبب تبعید شد. رک: تاریخ یمنی، صص ۱۳۹ تا ۱۴۴ و ۱۵۲، ۱۵۶، ۱۶۸؛ و نیز ترکستان نامه، ص ۵۶۲ به بعد.
- ۲ - محقه: کجاوه، تخت روان که بر دوش حمل می‌کردند.

- ۳- آن وقت: در متن تاریخ بیهقی چنین است. شاید اصلاً «در وقت» بوده است، به معنی فوراً.
- ۴- چوب‌بند: چوبهای نازک و نی مانند که استخوان شکسته را با آن می‌بستند تا جا بیفتد.
- طلی: ثمال طلا به معنی پارچه آلوده به زُفت (قطران).
- ۵- خُف: سبک، کم‌وزن.
- ۶- ضیعت: آب و زمین و درخت. جمع آن ضیاع است.
- ۷- صامت و ناطق: منظور سیم و زر (صامت) و کنیز و برده (ناطق) است.
- ۸- دُرّاهه: جبه و بالا پوش فراخ.
- ۹- مَلَحَم: جامه‌ای که تار آن ابریشم باشد.
- ۱۰- مَرغزی: منسوب به «مَرغز»: نام مرو رود یا ناحیه‌ای در نزدیکی هرات (حواشی دکتر فیاض).

۱۱- بُناگوشی: آنچه بناگوش اسب و ستور را پوشد. در گویش فردوس خراسان زنگ برنجی پهنی که از بناگوش شتر و الاغ آویزان کنند «برگوشی» خوانده می‌شود. شاید منظور از بناگوش همان برگوشی باشد.

- ۱۲- بربند: سینه‌بند، پوششی برای جلو سینه ستور.
- ۱۳- جناغ: طاق پیش زین (حواشی دکتر فیاض).
- ۱۴- غاشیه: پارچه‌ای که هنگام سوار بر روی زین می‌پوشانیده‌اند، زین پوش (حواشی دکتر فیاض).

- ۱۵- محمدآباد نیشابور: درباره این محمدآباد، رک: بخش ۱۵، بند ۲ از همین کتاب.
- ۱۶- مقال: دیوان مقال، دیوان دادرسی و دادخواهی (حواشی خطیب رهبر).
- ۱۷- فراخ مزاح: آن که بسیار شوخی کند و پیوسته لطیفه گوید (لغت‌نامه).
- ۱۸- قَوادی: جاکشی.
- ۱۹- طَیره شدن: خشم گرفتن.
- ۲۰- تشدید: سختگیری، خشونت.

- ۲۱- استاد ابوریحان: ابوریحان بیرونی خوارزمی، دانشمند نامی سده‌های چهارم و پنجم که پس از همین واقعه یعنی تصرف خوارزم توسط غزنویان اسیرگونه به غزنه منتقل شد و به سال ۴۴۰ ه در همان شهر درگذشت. بنابراین شناخت بیهقی از او مستقیم و درازمدت بوده است.
- ۲۲- دراز دادن: طول دادن، کش دادن. در متون پس از بیهقی هم به کار رفته است. رک: مقالات شمس تبریزی (تصحیح عماد) ص ۱۰۳؛ فیه مافیه، ص ۳۹.

- ۲۳- مأمونیان: حکام محلی بخشی از خوارزم در سده چهارم، که از سال ۳۸۶ با برانداختن «آل عراق» صاحب بخش شرقی خوارزم هم شدند، و تا سال ۴۰۸، که به دست غزنویان برافتادند، در خوارزم به مرکزیت «گرگانج» (جرجانیه) حکومت داشتند. رک: چهارمقاله، ص ۲۴۷؛ سراینده کاخ نظم بلند، ص ۲۲۲.

۲۴ - تعلیق، رک: ۱ - ۵۳.

۲۵ - مأمون خوارزمشاه: مأمون بن مأمون یا ابوالعباس خوارزمشاه، سومین امیر مشهور مأمونیان خوارزم بود که از حدود سال ۴۰۰ هجری و پس از مرگ یا کناره گیری برادرش علی به خوارزمشاهی رسید. رک: سراینده کاخ نظم بلند، ص ۲۲۳؛ چهارمقاله، ص ۷۶ متن، ۲۴۱ تعلیقات. بقیه احوال او همین است که بیهقی در این جا نقل کرده است.

۲۶ - شهم: چالاک، بیدار دل، باشهامت.

۲۷ - میل و محابا کردن: کز رفتن و ملاحظه و پروا کردن، بر اثر ملاحظه امری را جوری دیگر وانمود کردن.

۲۸ - خرافات: سخنان پریشان و نامربوط.

۲۹ - حژه کالجی: خواهر محمود که او را به مأمون خوارزمشاه (ابوالعباس) به زنی دادند. حژه یعنی زن آزاده (غیر کنیز) و کالجی منسوب به کالج. نام این زن در اصل معلوم نیست، و این عنوان اوست؛ مثل خواهر دیگر محمود که به «حژه ختلی» شهرت داشت. برای هویت زنی که همسر مأمون شد، رک: تاریخ یمنی، ص ۳۷۴؛ تاریخ گردیزی، ص ۳۹۵؛ سراینده کاخ نظم بلند، ص ۲۲۴.

۳۰ - مهادات: مصدر باب مفاعله؛ به یکدیگر هدیه دادن، مبادله ارمغانها.

۳۱ - عهد و لوا: پیمان و درفش (پرچم). عهد و لوا وقتی به کسی می دادند که به شغلی مهم منصوب شده باشد.

۳۲ - مجاملت: نیک رفتاری، خوش کرداری.

۳۳ - خانیان: منظور ملوک و خاندان ترک آل افراسیاب یا قراخانی، در شرق ماوراءالنهر است، یعنی فرزندان و بقایای «قدرخان». رک: ۱ - ۳۷. خانیان از سال ۳۹۸ که از محمود شکست خوردند دولت غزنویان محسوب می شدند و با ایشان روابطی حسنه داشتند.

۳۴ - اوزگند: رک: ۱ - ۱۰۷، و برای جنگ اوزگند، که طرفین درگیر در آن چندان هم معلوم نیستند، رک: ترکستان نامه، ص ۵۸۴.

۳۵ - به مشهد -: در حضور -، پیش چشم -

۳۶ - سردر نیاورد: نپذیرفت، گردن ننهاد.

۳۷ - مَا جَعَلَ اللَّهُ لِرَجُلٍ...: بخشی است از سرآغاز آیه ۴ سوره احزاب (۳۳) که ترجمه آن در روض الجنان (۳۳۶/۱۵) چنین آمده است: نکرد خدای عزوجل مردی را از دو دل در میان او. یعنی خداوند برای هیچ انسانی دو قلب قرار نداده است.

۳۸ - احمد حسن: منظور خواجه احمد بن حسن میمندی ملقب به شمس الکفات، دومین و مشهورترین وزیر سلطان محمود غزنوی است که از سال ۴۰۴ هجری تا ۴۱۶ هجری وزارت کرد و از آن پس تا ۴۲۲ معزول و محبوس بود، و دیگر بار تا سال ۴۲۴، که درگذشت، وزارت مسعود را داشت. رک: کاغذ زر، ص ۳۵ به بعد؛ سراینده کاخ نظم بلند، گفتار «گرگ پیر».

۳۹ - به تبرع: نیکی و دهش بی چشمداشت. تبرعاً: محض ثواب و رضای خدا.

- ۴۰ - جَند: شهری در مصب رود سیحون و جزء خوارزم بود، و جندی منسوب به آن است.
- ۴۱ - بخواست که خوارزم... نزدیک بود که خوارزم بر سر رسولي او از دست برود.
- ۴۲ - بوسهل: گویا غرض «ابوالحسین احمد بن - محمد السهلی» وزیر مشهور و خردمند خوارزمشاهان مأمونی است. رک: چهارمقاله، ص ۷۶ متن، ۲۴۴ تعلیقات.
- ۴۳ - در این معانی نتها دند...: در این موارد برای او اعتبار و قدر و قیمتی قابل نشدند.
- ۴۴ - دویت خانه: جایی که اسناد و فرمانهای دولتی را نگهداری می کردند.
- ۴۵ - بشورائیم: این جمله دنباله گفتار خوارزمشاه است و در دنباله فعل «بترسید» با تقدیر فعل «گفت» چنان که معمول بیهقی است، یعنی خوارزمشاه گفت: بزرگان جهان را پریشان خاطر و آشفته حال گردانید.
- ۴۶ - ... که گفتند: یعنی از جانب خوارزمشاه به عاصیان گفتند.
- ۴۷ - آب پَشود: آبرو از دست نرود، آبروریزی نشود.
- ۴۸ - گرد (کسی) برآمدن: باز جُست احوال او کردن، پیرامون او گشتن و از کار وی سردآوردن.
- ۴۹ - مَتهیان: جاسوسان، مأموران خُفیه. || انفاس: جمع نَفَس، دَم. || انفاس می شمردند: کنایه از این که سخت مراقب اوضاع و احوال بودند. رک: ۷ - ۸.
- ۵۰ - تَوسَط: پایمردی، میانجیگری. معنی جمله: یعنی چون قرار بر وساطت دیگران - رسولانِ خان و ایلک - در میانه سلطان محمود و خوارزمشاه شد، محمود آرام گرفت.
- ۵۱ - خان: زعیم قراخانیان شرقی، که در این زمان باید منظور «قدرخان» بوده باشد. و ایلگ: منظور زعیم قراخانیان غربی (حاکم ماوراءالنهر) است، که در آن زمان مشهورترین ایشان «طغان خان کاشغری» (۴۰۳ تا ۴۰۸) بوده است.
- ۵۲ - حاشیت: چاکران و اطرافیان و خدمتگزاران.
- ۵۳ - پیچیدن: گیر پیدا کردن، با مشکل روبرو شدن، گرهی در کار افتادن.
- ۵۴ - نسا: شهری در دشت خاوران که هم اکنون خرابه های آن در مجاورت عشق آباد ترکمنستان باقی است. || فراوه: شهر دیگری در همسایگی نسا و کنار بیابان خوارزم بوده است. اما خوارزم: نه شهر، بلکه ولایتی بزرگ بوده که اکنون میان دو کشور ترکمنستان و ازبکستان تقسیم شده است. خوارزم چندین شهر بزرگ داشته با نامهای «هزاراسپ»، «کاث»، «گرگانج» یا جرجانیه، که دو شهر اول در شرق رود جیحون واقع بوده است و گرگانج در غرب آن و اکنون خرابه های آن با نام «کهنه اورگنج» در ترکمنستان مشهود است. با این همه، غرض بیهقی از خوارزم در آن زمان عمده شهر «هزاراسپ» بوده است.
- ۵۵ - هزاراسپ: رک؛ ۲ - ۵۴. قلعه و شهری استوار و پرآب در کنار رود جیحون در خوارزم علیا.
- ۵۶ - اتباع: جمع تبع، پیروان و یاران. || اذئاب: جمع ذَب، دم و دنباله. مجازاً یعنی سفلگان

و اواسط النایس همراه و دنباله‌رو کسی.

۵۷- ایستادن: در این جا گونه‌ای فعلی شروع است؛ یعنی هوا آغاز به گرم شدن کرده بود.

۵۸- راه آموی: یعنی راهی که از کنار رود آموی (جیحون) به خوارزم منتهی می‌شد. برای ورود به خوارزم راه دیگری هم از طریق دشت خاوران (شهرهای نسا و ابیورد) و قطع بیابان وجود داشت.

۵۹- باغی، فاعل از بغی: ستم و تعدی. || باغیانِ خداوند کشتندگان: ستم‌کنندگان پادشاه کش.

در این جمله به سیاق عربی صفت و موصوف در افراد و جمع مطابقه یافته است.

۶۰- برهم دريستند... عبارت قدری مشوش است. دکتر فیاض هم به این پیریشانی اشاره کرده است. (حاشیه صفحه ۹۲۳). با این حال «برهم دريستند» را شاید بتوان «روی هم ریختند (از بسیاری تزاخم) و یا بر یکدیگر راه می‌یستند و راه یکدیگر را سد می‌کردند» معنی کرد.

۶۱- آن قصیده: رک؛ دیوان عنصری (چاپ دبیر سیاقی، ص ۷۳).

۶۲- نونشانده: تازه به قدرت رسیده، آن که به تازگی او را به سلطنت برداشته باشند. و منظور از این امیر نونشانده «ابوالحرث محمد بن علی بن مأمون» برادرزاده ۱۷ ساله خوارزمشاه است که از جانب سرکشان به امیری برداشته شده بود. رک: بیهقی، ص ۹۲۰.

۶۳- اسب خواستن: وقتی کسی از طرف سلطان به مقامی می‌رسید هنگام خروج او از درگاه با صدای بلند اسب وی را با ذکر مقام جدیدش می‌خواستند، و این خود نوعی اعلام مقام بود. در این جا چون آلتون تاش حاجب به خوارزمشاهی منصوب شده، اسب خوارزمشاه را خواسته‌اند. با احوال خوارزمشاه در صفحات آتی بیشتر آشنا خواهیم شد. برای «اسب خواستن»، رک: اسرارالتوحید، ج ۲، ص ۵۸۹.

۶۴- مولتان، ملتان: محلی بوده است در هند غربی در کناره سند. در این جا معلوم نیست که آیا غرض بیهقی تنها نشان دادن درازی صف اسیران بوده یا به راستی آنها را از بلخ به لاهور و مولتان فرستاده‌اند؟ مولتان محل قرمطی‌ها بود و از حدود سال ۴۰۰ به تصرف محمود درآمد.

۶۵- بپاقت: ظرافت.

۶۶- خاتون ارسلان: منظور همسر «ارسلان اصم» خان بزرگ ترکان قراخانی غربی (ایلکی) است، که از سال ۴۰۸ تا ۴۱۵ (سال درگذشت وی) زعامت داشت و دوست سلطان محمود و برادر ایلک نصر بود.

۶۷- خیاره: گزیده، منتخب.

۶۸- دستارهای قصب: شالهای حریر، شارباریک، نوعی پارچه ظریف باف.

۶۹- ایاز: غلام مشهور و محبوب سلطان محمود غزنوی. برای مشروح احوال تاریخی و شخصیت ادبی و عرفانی او! بنگرید به مجله گلچرخ، شماره‌های ۹-۸ و ۱۰، مقاله «ایاز و مولانا».

۷۰- باغ فیروزی: باغ مشهور و سرائستان محبوب سلطان محمود در غزنه، که سرانجام در همان جا هم دفن گردید.

- ۷۱ - اسماعیل: برادر کوچکتر محمود، که سبکتگین او را به ولایت عهدی انتخاب کرده بود اما محمود بعد از مرگ پدر از نیشابور به غزنه رفت و پس از جنگ او را خلع کرد (۳۸۸) و خود جانشین پدر شد. رک: تاریخ یمنی، ص ۱۵۸ به بعد و ۱۶۹.
- ۷۲ - گسوفی افتاد: در این جمله اخیر استعاره‌های ملیح و شاعرانه‌ای به کار رفته است: شب سیاه = موی رخسار، روز سپید = چهره روشن و بی موی، آفتاب = رخسار. و در مجموع می‌خواهد بگوید: رخسار سپیدش موی برآورد.
- ۷۳ - هُرس: جشن عروسی، سور. عرس به سور و ولیمه عزا نیز گفته می‌شده است. رک: اسرارالتوحید، ص ۶۳۰.

۳

- ۱ - زمین داور: ناحیه‌ای میان بُست و سرزمین غور در زابلستان. در اصطلاح جغرافی نویسان بیشتر بر معبرهای کوهستانی اطلاق می‌شده است. رک: جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی، ص ۳۷۰.
- ۲ - ماندن: گذاشتن. رک: ۱ - ۵۲.
- ۳ - مطلب حاضر کلاً از قول عبدالغفار نقل شده است. او کسی است که از آغاز کودکی تا سالهای پایانی عمر مسعود سمت دبیری و کدخدایی وی را داشته است. رک: تاریخ بیهقی، ص ۱۳۰ تا ۱۶۷.
- ۴ - وظایف و رواتب: وظایف؛ جمع وظیفه = وجه گذران، مقرّری. رواتب: جمع راتبه و راتب = مستمری، مواجب.
- ۵ - تنوّق: چربدستی، استادی و مهارت به کار بردن.
- ۶ - دبیرستان: مکتب، محلّ تعلیم.
- ۷ - متنبّی: شاعر معروف عرب (۳۵۴ - ۳۰۳ هـ) که در خدمت عضدالدوله دیلمی به سر می‌برده و قصایدی بلند در مدح وی گفته است. او را به سبب دعوی و شایستگی نبوّت در میان شاعران بدین نام خوانده‌اند.
- قَفَائِبُكَ: عبارت آغازین بیت است از قصیده معلقه معروف امرؤ القیس، شاعر جاهلی:
- قَفَائِبُكَ مِنْ ذِكْرِ حَبِيبٍ وَ مَنَزِلٍ بِسَقَطِ اللَّوَى بَيْنَ الدَّخُولِ فَحَوْلِ مِلٍ
- رک: معلقات سبع، ترجمه عبدالمحمد آیتی. ص ۲۲.
- ۸ - نهالی: تشک. مفهوم عبارت: او را چنان برکنار صدر می‌نشانند که تنها یک زانوی وی بر روی بساط بود.
- ۹ - نماز دیگر: نماز عصر، هنگام عصر.

- ۱۰ - مؤدّب: ادب آموز، مژی.
 - ۱۱ - نقابت: پیشوایی، سروری، ریاست لشکر.
 - ۱۲ - والدۀ سیّده: یعنی مادر مسعود. و سیّده عنوانی عام بوده است برای بانوان بزرگ، به معنی بانو و خاتون.
 - ۱۳ - برافتادن امیرخلف، آخرین امیر صفاری، در سال ۳۹۳ روی داد. وی پس از آن تا سال ۳۹۹ که کشته شد در اسارت محمود بود. رک: تاریخ یمنی، صص ۴۱ تا ۴۷ و ۲۰۱ تا ۲۲۵؛ تاریخ سیستان، ۳۴۶ به بعد.
 - ۱۴ - ... بودمی: «ی» در این فعل و افعالی که تا چند سطر پس از این می آید برای بیان خواب است، که در نثر قدیم معمول بوده است.
 - ۱۵ - مقامه: خطبه، شرح داستان. در اصطلاح ادبی، نوشته یا مقاله‌ای است که به نثر فنی توأم با صنایع بدیعی و همراه با امثال و اشعار آورده شود.
 - ۱۶ - تبهره: ناخوب ناسره. صفت درهم است، همچنین بنا بر همین مورد از تاریخ بیهقی پیداست که به عنوان صفت راه بیراه هم به کار می‌رفته است. رک: فیاض، تعلیقات بیهقی، ص ۲۷۹.
 - ۱۷ - باغِ عدنانی: باغی بوده است در هرات، گویا منسوب به «امیر عامر عدنان بن محمد...» که در اواخر عهد سامانیان رئیس هرات بوده است. اما از سال ۴۰۸ که مسعود والی هرات شده در اختیار وی و محل استقرار او بوده است.
 - ۱۸ - قیلوله را: برای خواب قیلوله = خواب نیمروز و گرمگاهین.
 - ۱۹ - مزمل: شیر، شیر آب. لوله‌ای مسین که چون به یک طرف بگردد جریان آب را ببندد.
 - ۲۰ - خیش: پارچه و پرده‌ای از جنس کتان که در اتاق می‌آویخته، و برای آن که هوای اطراف را جریان ملایم نسیم خنک کند آن پارچه را نمناک می‌کرده‌اند.
 - ۲۱ - صورتهای آلفیه: تصویرهای شهوت‌انگیز. || آلفیه؛ نام کتابی بوده است شامل تصاویر محرک جنسی و شهوت‌انگیز.
 - ۲۲ - مشرف: جاسوس، خبرگزار، خبرچین. سمتی رسمی برای مواظبت و نظارت دولتی.
 - ۲۳ - انفاس: نفسها، دمه‌ها؛ با کنایه از آن که شدیداً مراقب او بود و کوچکترین احوال وی را گزارش می‌کرد. رک: ۷ - ۸.
 - ۲۴ - نرسیدی: یعنی محمود می‌دانست که آن جاسوس نمی‌تواند به مجالس محرمانه آنها راه پیدا کند.
 - ۲۵ - مالیدن: گوش مالی دادن، متنّبه ساختن. یعنی مدام با فرستادن نامه او را گوش مالی می‌داد و متنّبه می‌ساخت.
 - ۲۶ - نوشتگین خاصه خادم: یکی از سران غلامان سرایی که به محمود بسیار نزدیک بود، و عمده احوال او در همین حکایت آمده است. وی از عوامل مسعود در دربار محمود، و در نتیجه از اولین کسانی بود که به همراه ایاز و علی دایه به نفع مسعود بر ضد محمد کودتا کرد (بیهقی، ۹۴) و به

همین سبب در دولت مسعود هم شوکت و جایگاهی یافت.

۲۷ - *خُرّه خُتلی*: نام خواهر با نفوذ محمود که در بسیاری از امور مهم سیاسی دخالت داشت. نام دقیق وی معلوم نیست، چون *خُرّه* به معنی زن آزاده است و *خُتلی* یعنی منسوب به «*خُتلان*» یا *خُتل* (شهری در ماوراءالنهر).

۲۸ - *سرای عدنانی*: مراد کو شک باغ عدنانی است. رک: باغ عدنانی (۳-۱۷).

۲۹ - *خرگاه*: سراپرده، خیمه بزرگ.

۳۰ - *خیلتاش*: سپاهی، امیر و فرمانده.

۳۱ - *دیوسوار*: سوار چابک و تندرو.

۳۲ - *مُطَفَه*: یادداشت، نامه کوچک و موجز حاوی مطالب اصلی. خودش: منظور نوشتگین است.

۳۳ - *وُثاق*: حجره، خانه.

۳۴ - *گشاذنامه*: نامه سرگشاده، حکمی که به دست خود مأمور می‌دادند و مأموریت او را در آن قید می‌کردند. فرمان اختیارات تام.

۳۵ - روز را می‌سوخت: وقت می‌گذرانید، عمداً اتلاف وقت می‌کرد. اینک در خراسان می‌گویند «روز را تیر می‌کرد».

۳۶ - *مهره زدن*: ماله کشیدن. || *مهره*: ماله‌ای از سنگ که برای هموار کردن بر سطح می‌کشیدند.

۳۷ - *حُجّاب*: جمع حاجب، پرده‌دار، دربان. || *حَشَم*: کسان و چاکران. || مرتبه‌داران: مأموران تشریفات، کسانی که در مجلس امیران یا پادشاهان جای کسان را به فراخور حال و مقامشان معین می‌کردند.

۳۸ - *دَبُوس درکش گرفت*: *دَبُوس*: گرز آهنین، عمود. || *گَش*: بغل. یعنی گرز را در زیر بغل گرفت.

۳۹ - *هزاهز*: فتنه و غوغا که مردمان در آن جنبش کنند، لرزه و رعشه که از ترس پدید آید.

۴۰ - *بیلاب* (باغ -): شاید «تلاء» صحیح باشد که در قاموس جغرافیایی افغانستان (۱/۴۱۵) محلّی از مضافات هرات ذکر شده است (فیاض، تعلیقات بیهقی، ص ۹۷۹). شاید هم «بیلاب» باشد، به مناسبت چشمه بزرگ و پرآبی که در آن باغ جاری بوده است (خطیب رهبر، حواشی گزیده بیهقی، ص ۵۸).

۴۱ - *حصین*: استوار، محکم.

۴۲ - *قوم*: خویشان و کسان و همچنین اهل خرم و زنان و همسران. برای قوم = زن، رک: *کلیله و دمنه*، ص ۲۱۸؛ *اسرارالتوحید*، ص ۸۱ و ۲۸۷؛ *سراینده کاخ نظم بلند*، ص ۲۶۵. در بیهقی گاه «قوم» به معنی همه بستگان و نیز گروه هم آمده است. در این جا منظور این است که: آن جا گنجایش وی و قوم او را داشت.

- ۴۳ - صاحب برید: منصب چاپاری و نامه‌رسانی و خبررسانی و نظارت، که در قدیم شغلی مهم بود.
- ۴۴ - آوارها: آقای خطیب رهبر به نقل از حواشی دکتر فیاض، «آوار» را «سنگر و خاکریز، به همان معنی امروز آن معنی کرده‌اند، که معنای دلچسپی نیست. یکی از معانی «آوار» در لغت‌نامه، «شلوغی و هرج و مرج» است. آیا می‌توان تصوّر کرد که برای شکار حواصل شلوغی و داد و فریاد راه می‌انداخته‌اند؟ نمی‌دانیم. لغت‌نامه فارسی (چاپ جدید لغت‌نامه دهخدا) هم در معنی «آوار» در این جمله ره به جایی نبرده است.
- ۴۵ - حواصل: مرغ سقا، که چینه‌دانی بزرگ و سفره مانند در زیر گلو دارد. رک: یزدگردی، حواصل و بوتیمار، ص ۱۱.
- ۴۶ - موزه: کفش. معنی جمله: پای برهنه (بی جوراب) در کفش می‌کرد.
- ۴۷ - مکابره: با کسی نبرد کردن با برتری.
- ۴۸ - صورت کردن: سخن چینی، گزارش دروغ دادن.
- ۴۹ - کیکانان: ولایتی واقع در جنوب افغانستان کنونی که آن را «قیقانان» هم می‌خوانده‌اند، این ولایت اکنون بلوچ‌نشین است. رک: تاریخ گردیزی، ص ۳۴۵.
- ۵۰ - تب چهارم: قسمی تب نوبه.
- ۵۱ - خشت: نیزه کوچک، زوبین.
- ۵۲ - گزاردن: در پهلوی ویزاردن: این جا به کار بردن، دست بردن (به چیزی) معنی می‌دهد (واژه‌نامک) که در شاهنامه فراوان به کار رفته است، هم به صورت فعل، هم در تعبیرات «گزارنده‌گرز» و «خنجر‌گزار» و...
- ۵۳ - ناچخ: نوعی تبر کوچک که از پهلوی زین اسب می‌آویختند.
- ۵۴ - بهرام‌گور: پسر یزدگرد بزه‌کار که تاج شاهی را از میان دو شیر درنده برداشت. رک: فرهنگ نامهای شاهنامه، ۲۰۰/۱.
- ۵۵ - مواضعت: توافق، قرار گذاشتن. این مواضعت عبارت بود از خلع رسمی مسعود از ولایت‌عهدی، و تعهد گرفتن از مسعود و همه امیران برای اطاعت از محمد و قبول سلطنت او پس از محمود.
- ۵۶ - اسب خواستن: رک: ۲ - ۶۳.
- ۵۷ - به مشهد: رک: ۲ - ۳۵.
- ۵۸ - غلام‌سرای: غلامی که در اندرون خرم و سرا خدمت می‌کرد. این غلامان معمولاً بی‌ریش و خردسال یا خصی (آخته) بودند.
- ۵۹ - سرهنگ: سردار و پیشرو لشکر. این عنوان ابتدا خاص «عیاران» بود. || سروثاق: رئیس و مهتر گروهی غلام که در یک وثاق (حجره، خانه) می‌زیستند.
- ۶۰ - چاشت‌خواران: محلی نزدیک گرگان بر سر راه ری. شاید همان محل که امروز

«ناهارخوران» می‌گویند.

۶۱ - خیمه نوبتی: خیمه‌ای که کارگزاران نوبتی و کشیک در آن استقرار داشتند، کشیک‌خانه. و نیز خیمه‌ای که در منزل بعدی توقف سلطان زده می‌شد. رک: ۱۰ - ۶۹؛ و سیرت جلال‌الدین...، ص ۴۵ و ۱۵۷.

۶۲ - دولاب: نام دیهی نزدیک ری. همان که امروز «دروازه دولاب» تهران، که دروازه‌ای به سوی طبرستان و گرگان بوده است برگرفته از آن نام است. رک: گزیده مشترک یاقوت، ص ۸۸؛ ری باستان، ۲۴۰/۱.

۶۳ - مُتَکَبِّر: ناشناس.

۶۴ - بارانی: کلاه و لباسی که هنگام باران می‌پوشیدند.

۶۵ - غَضَاضَت: خواری، ذلت.

۴

۱ - این تاش عاقبت به سپهسالاری منصوب شد، و پس از شورش ترکمانان در آن ولایت جان باخت (تاریخ بیهمی).

۲ - جبال: در قدیم نام منطقه‌ای وسیع از مرکز و غرب ایران بوده، که از مغرب به آذربایجان، از شمال به البرز و از جنوب به فارس و خوزستان محدود می‌شده است؛ شامل شهرهای: اصفهان، کاشان، ساوه، لرستان، همدان، قزوین و زنجان.

۳ - حاجب بزرگ...: یعنی حاجب علی قریب بر سرکار و به رتق و فتق امور مشغول است. با حاجب علی و عاقبت کار او. در همین کتاب آشنا خواهیم شد.

۴ - مُسَرع: شتابنده، شتابان.

۵ - چاشتگاه: هنگام چاشت، پیش از ظهر.

۶ - حَرَّةٌ خُتْلَى: رک: ۳ - ۲۷.

۷ - حُرْم: جمع حُرْمه، همسر و اهل و عیال.

۸ - باغ پیروزی: باغ مشهور و محبوب سلطان محمود در غزنه، که بنا به وصیت او در همان جا به خاک سپرده شد. رک: ۲ - ۷۰؛ و نیز دکتر غلامحسین یوسفی، فرهنگ و تاریخ، مقاله «باغ پیروزی»، ص ۲۰۶ تا ۲۰۷.

۹ - عورات: به کنایه یعنی زنان و سرپوشیدگان.

۱۰ - اَهَبَت: آمادگی، سازو ساختگی کار

۱۱ - تفت: تند و بشتاب، گرم.

۱۲ - خوار: شهری در بیست فرسنگی ری به سوی سمنان، بر سر راه خراسان (معجم البلدان)

تقریباً در حدود «ایوانکی» کنونی.

۱۳ - مُخَفِّف: سبکبار، از مصدر إخفاف.

۱۴ - پَتُوا: توانگر، دارنده نوا و ساز و سامان. صفت پیشوندی.

۱۵ - بدساختگی: ناسازگاری، بدرفتاری.

۱۶ - صفرا: خشم و تندی. به اعتقاد قدما «صفرا» یکی از اخلاط چهارگانه وجود آدمی است که غلبه آن موجب تندی مزاج و خشم می شود.

۱۷ - محضر ساختن: فراهم کردن گواهی، و شهادت نامه و گرفتن امضا برای اثبات امری.

۱۸ - تاریخ یعنی: منظور بخش مفقود شده کتاب بیهقی است که به شرح سلطنت

یمین الدوله محمود غزنوی مربوط بوده است. رک: مقدمه کتاب، بخش «عرصه تاریخ بیهقی».

۱۹ - منظور سالهای میان ۴۲۱ تا حدود ۴۳۳ است که بیهقی با بوسهل در زمان سلطان

مسعود و کمی بعد از آن مراوده داشته است. برای احوال بوسهل زوزنی، رک: دکتر یوسفی، کاغذ زر، ص ۸۷ به بعد.

۲۰ - وَاللَّهِ يَفْصِلُنَا...: خداوند ما و همه مسلمانان را از رشک و بدخویی و ناراستی و لغزش

به دهش و بخشش خود نگاه دارد.

۲۱ - إِذَا جَاءَ مُوسَى...: چون موسی بیامد و عصای خویش را بیفکند جادو و جادوگر

ناچیز شد.

۲۲ - باد طاهر: غرور و نخوت طاهر. با طاهر دبیر در صفحات بعد، از آن جمله فصل ۱۰،

آشنا خواهیم شد.

۲۳ - نامه توقیعی: نامه ای حاوی یادداشت و امضای پادشاه و امیر.

۲۴ - پسر کاکو: منظور امیر علاءالدوله ابو جعفر دشمزیار پسر دایی «سیده» زن فخرالدوله

دیلمی است که پس از برافتادن آل بویه در اصفهان و همدان حکومت داشت و ابن سینا به او پیوسته بود. در تاریخ بیهقی مکرراً از وی با نام پسر کاکو یا علاءالدوله یاد شده است.

۲۵ - بغلان: شهری در میان راه غزنه به بلخ، واقع در تخارستان. آن را بقلان هم نوشته اند، که

غلط است. رک: تعلیقات تاریخ بیهقی، ص ۹۶۷. بغلان هم اکنون در افغانستان واقع است.

۲۶ - حاجب غازی: بیشتر به سالارغازی معروف است. وی پس از مرگ ارسلان جاذب از

جانب سلطان محمود سبهدار توس شد. نام اصلی او «آسیفتگین» بوده است (رک: تاریخ بیهقی).

۲۷ - یونصر مشکان: رئیس دیوان رسالت غزنوی، و استاد بیهقی، که شرح پایان کار او را در

همین کتاب می خوانید (رک: فصل ۱۴ دیبای خسروانی).

۲۸ - سگالیدن: در سر داشتن، اندیشیدن.

۲۹ - رُکَّت بافراط: لغزش بیش از حد.

۳۰ - مأمور را...: یادآور مثل معروف «المأمورُ مَعْدُور» است.

۳۱ - استیصال: از بیخ برکنند.

- ۳۲ - روستای بیهق: روستا به معنی سواد، ناحیه‌ای که دارای مزارع و قری باشد (لغت‌نامه). بنابراین در زبان بیهقی بر شهرها و ولایاتی چون بیهق «روستا» هم اطلاق می‌شده است.
- ۳۳ - ضمان: ضمانت، ایمنی. در ضمان سلامت: صحیح و سالم، در پناه سلامتی.
- ۳۴ - غازی: سالار غازی، حاجب غازی، آسیفتگین. رک: ۴ - ۲۶.
- ۳۵ - سیاه‌داران: نوعی از خدمتگزاران و مأموران بوده‌اند از قبیل حاجب. یا حتی ممکن است که خود حاجبان سیاه‌جامه را بدین اسم می‌خوانده‌اند (فیاض، تعلیقات بیهقی، ص ۹۶۶). نیز رک: ۴ - ۶۹.
- ۳۶ - نقیبان: مهتران، رئیسان.
- ۳۷ - جنیبتان: اسبان یدک.
- ۳۸ - برگستوان: پوشش و زره اسب.
- ۳۹ - مطرود: نیزه کوچک، که برای صید و راندن حیوانات از آن استفاده می‌کردند.
- ۴۰ - قاضی صاعد: با وی در همین کتاب بیشتر آشنا خواهیم شد. او مکتی به ابی‌العلاء، از فقهای حنفیه نیشابور و رئیس حنفیان این شهر بود که بنا به همین خبر معلم مسعود در کودکی، و بسیارگرمی و محتشم بوده است.
- ۴۱ - باغ شادیاخ: نام باغی که عبدالله طاهر در محله شادیاخ نیشابور ساخته بود. محله شادیاخ را اولین بار طاهریان در نیشابور ساخته بودند تا لشکریان در آن ساکن شوند و به سبب آمیزش با رعیت مزاحم آنها نشوند رک: جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی، ص ۴۱۱.
- ۴۲ - سید بومحمد علوی: وی از بزرگان علوی نیشابور بوده که در تاریخ بیهقی گاه از وی با نام «سید زید...» و نقیب علویان هم یاد شده است.
- ۴۳ - بوبکر محمشاد: رئیس فرقه ظاهری کزامیه. محمشاد گویا مخفف محمدشاد و نام نیای وی بوده است.
- ۴۴ - سرهنگان تفاریق: رؤسا و سرکردگان لشکریهای گوناگون.
- ۴۵ - منگیتراک: برادر حاجب علی قریب بوده، که عمده احوالش در همین صفحات تاریخ بیهقی و ضمن شرح فروگیری حاجب علی آمده است.
- ۴۶ - دانشمند: فقیه و عالم دین. و دانشمند حصیری همان خواجه ابوبکر حصیری یوسف سیستانی، فقیه شافعی عصر محمود، و مروج سیاست مذهبی سلطان غزنوی بود. رک: یوسفی، کاخذ زر، ص ۱۵۱ به بعد. با وی در همین کتاب به نیکی آشنا خواهیم شد (فصل ۵، بند ۹).
- ۴۷ - موقوف کردن: بازداشت کردن.
- ۴۸ - تزل: طعام که برای مهمان آورند.
- ۴۹ - حاجب علی قریب: وی با نامهای امیرعلی خویشاوند، حاجب بزرگ، و امیر نشان! نیز در بیهقی آمده است. او حاجب بزرگ سلطان محمود و گویا خویشاوند وی و یکی از توطئه‌گران بزرگ دربار محمود و اصلاً شخصی ضدّ وزیر بوده است، که در فروگیری سه وزیر سلطان محمود

(اسفراینی، میمندی، حسنگ) دخالت جدی داشت. نیز رک: ۴ - ۵۷.

۵۰ - ساقه: دنباله و پسینیان لشکر.

۵۱ - کس بر کس نایستاد: هیچکس منتظر دیگری نماند.

۵۲ - روی شناسان: وجیهان، سرشناسان.

۵۳ - اندیشه‌مند: پریشان‌خاطر، نگران.

۵۴ - هلی دایه: سرهنگ علی عبدالله، که بعد از غازی سپهسالار شد. او اصلاً از سران غلامان سرایی بود و حریفان گاه وی را «علی ماده» نیز می‌گفتند، چون غلامان سرایی اغلب مخنث بودند.

۵۵ - دُم‌کنده: شکست‌خورده، درهم شکسته، از خاصیت افتاده.

۵۶ - حُطام: اندک مایه مالی دنیا.

۵۷ - امیرنشان: به دو معنای متضاد؛ ۱) کسی که امیری را بر تخت می‌نشانند، ۲) کسی که امیری را از تخت گرفته و در جای خود نشانده است. و حاجب علی هم امیر محمد را به سلطنت برداشته. و هم او را به نفع مسعود فرو گرفته بود. پس از آن که مسعود وی را فرو گرفت به محمد پیغام داد که: «علی حاجب که امیر را نشانده بود فرمودیم تا بنشانند» (بی‌هی، ۸۶). نیز رک: ۴ - ۴۹.

۵۸ - نوآیین: نو رسیده، نو دولت، کسی که رسم بدی می‌نهد.

۵۹ - خانگیان: اهل خانه، اهل بیت، زن و فرزندان.

۶۰ - آسِفَوار: شهری مشهور میان راه غزنه به هرات. رک: «تحقیق برخی از اماکن بی‌هی»، یادنامه بی‌هی، ص ۱۴۹.

۶۱ - دُمادُم: پشت سر هم، پیایی.

۶۲ - دهلیز: دالان، دالانچه، راهرو سرپوشیده. || سرای پیشین: سرای جلو، بیرونی.

۶۳ - خنده فِراخ: خنده راحت، قهقهه.

۶۴ - فرو شده بود: در خود فرو رفته بود، غمگین و گرفته بود.

۶۵ - شارستان: بخش اصلی شهر، که بازارها و مساجد و محل سکونت مردم عادی شهر بوده و دیوار و خندق بر گرد آن قرار داشته است. || فرود شارستان: یعنی درون شهر، داخل شهر.

۶۶ - آلتوتتاش: غرض آلتوتتاشی خوارزمشاه است.

۶۷ - امیر عضدالدوله یوسف: برادر سلطان محمود و عموی مسعود، که لقب عضدالدوله داشته است.

۶۸ - عقد: گردن‌بند، رشته مروارید.

۶۹ - سیاه‌داری: منسوب به سیاه‌دار (رک: ۴ - ۳۵). || دینار سیاه داری: زری که به انعام به حاجبان سیاه جامه یا سیاه‌داران بدهند.

۷۰ - دشمنکام: به کام دشمن، بدبخت و بد سرانجام. هم اکنون این اصطلاح در خراسان رایج است.

۷۱ - قلعه کوهتیز: جایی در نزدیکی تگین‌آباد. محل احتمالی آن در ۱۵ کیلومتری غرب شهر

- قندهار در افغانستان معلوم است. رک: «تحقیق برخی از اماکن تاریخ بیهقی»، یادنامه بیهقی، ص ۱۵۰.
- ۷۲ - روی ندارد: به صلاح نیست.
- ۷۳ - بیستگانی: موجب و مقرری سربازان که هر بیست روز یک بار پرداخت می شده است. یا شاید چیزی بوده است به وزن بیست مثقال.
- ۷۴ - مکران: نام ولایتی وسیع بوده است با شهرها و قرای بسیار که از شمال به سیستان از مغرب به کرمان و از جنوب به دریای عمان منتهی می شده است. این ولایت اکنون جزء پاکستان است و بلوچ نشین.
- ۷۵ - عیسی مغرور: چنان که از متن برمی آید وی برادر بوالعسکر مکرانی بوده است. احوال بوالعسکر در تاریخ بیهقی ص ۳۱۳ به بعد آمده است.
- ۷۶ - عاصی گونه: نافرمان مانند، تا حدودی نافرمان. کلمه «گونه» به عنوان جزء پسین با بسیاری از کلمات در بیهقی صفت ساخته است. رک: واژه نامه بیهقی (تاریخ بیهقی، چاپ دوم دانشگاه فردوسی، ۱۳۵۶) ص ۱۰۷۵.
- ۷۷ - شوریا: آب گوشت.
- ۷۸ - ریح فی القفص: بادی در قفس، کنایه از هر چیز باطل و بی اساس.
- ۷۹ - عبدالرحمن قوال: از ندیمان امیر محمد، که قوال (سرودگوی، خنیاگر) او بوده است.
- ۸۰ - چون متحیری و غمناکی: مانند آن که متحیر و غمناک باشد، چنان که گویی سرگشته و غمناک است. این نوع استعمال برای بیان حالت در بیهقی و دیگر کتابهای سده پنج و شش دیده می شود. رک: کلیله و دمنه، تصحیح مینوی، ص ۸۲، پاورقی.
- ۸۱ - سودا: یکی از اخلاط چهارگانه که فزونی آن در آدمی موجب آشفتگی حال و خیال و جنون می شود. رک: ۴ - ۱۶.
- ۸۲ - تثبط فرو نشانندن: فرو ماندن و وایستادن، درنگی شدن. پس معنی عبارت می شود: امیر آن حالِ درماندگی و بی حرکتی را تسکین داد (تعلیقات دکتر فیاض، ص ۹۶۵).
- ۸۳ - نُقلی هر قدحی بادی سرد: به همراه هر قدحی که می نوشیدند، آهی سرد هم از نهاد آنان برمی آمد.
- ۸۴ - تفت: گرمی، تبش و حرارت.
- ۸۵ - زاستر: زان سوتر، آن طرف تر، بالاتر. «ی» در «شویی» انشایی است.
- ۸۶ - روشنائی پدیدار آید: روزنه امیدی باز شود، گشایشی در کار حاصل آید.
- ۸۷ - شیر مرغ: کنایه از چیز نادر و کمیاب.
- ۸۸ - ابوبکر دبیر: غرض ابوبکر قهستانی است که یکی از دبیران نامی غزنویان و از ندیمان و دبیران نزدیک امیر محمد بوده است، همان گونه که بوسهل زوزنی ندیم و کدخدای مسعود بوده است. رک: «ابوبکر قهستانی»، کاغذ زر، ص ۱۲۵.
- ۸۹ - جمازه: شتر تندرو.

- ۹۰ - مرادی دیگر: مراد دیگر امیر محمد فروگیری حاجب علی قریب بوده است، برای آن که همو محمد را فرو گرفته بود. رک: بیهقی، ص ۸۶.
- ۹۱ - مجتَز: جمازَه سوار، سوار تیزرو.
- ۹۲ - دلش به جایها شد: نگران و پریشان خاطر شد، دل نگران گردید. هم اکنون در گویش فردوس به همین معنی زنده است.
- ۹۳ - کوتوال: دژیان، نگهبان قلعه.
- ۹۴ - کدخدا: مباشر، پیشکار، کارگزار.
- ۹۵ - بواجبی: چنان که شایسته و لازم و بسزاست.
- ۹۶ - برمدارکه: پیایی، بلافاصله، به دنبال آن.
- ۹۷ - حُرَم: رک ۴ - ۷.
- ۹۸ - سرپوشیدگان: پردگیان، زنان و دختران.
- ۹۹ - مهد: تخت روان، گاهواره.
- ۱۰۰ - قلعه مندیش: دژی در نزدیکی غزنه، آخرین محل اسارت امیر محمد. رک: تاریخ بیهقی، ص ۸۵؛ یادنامه بیهقی، ص ۱۵۲.
- ۱۰۱ - لیشی: لیشی غلط تحریری است. صحیح لبیبی است که شاعر مشهوری در سده های چهارم و پنجم بوده است. رک: تاریخ ادبیات در ایران، ج ۱، ص ۵۴۷.
- ۱۰۲ - دَشْکَرَه: اصلاً به معنی زمین هموار است. اما در این جا نام محلی است. و گویا غرض قریه ای در خراسان بوده است، چون چندین محل به نام دسکره وجود داشته است. رک: یادنامه بیهقی، ص ۲۷۶؛ تاریخ ادبیات در ایران، ج ۱، ص ۵۴۷، و لبیبی و اشعار او، ص ۱۶.
- ۱۰۳ - قَنْطَرَه: پل بزرگ.
- ۱۰۴ - قَنْوَرَه: شیر بیشه.

۵

- ۱ - دانستند: شمردند، به حساب آوردند. یعنی مردم (یا اهل نظر) این کار را از خطاهای بزرگ شمردند که...
- ۲ - علی تگین: یکی از خانان معروف «قراخانی» (آل افراسیاب، ایلک خانی) که از حدود سال ۴۱۵ حاکم ماوراءالنهر به مرکزیت بخارا و حریف سلطان محمود و قذرخان شد، و در سال ۴۲۶ درگذشت.
- ۳ - جَلَد: چابک و چالاک.
- ۴ - یعنی این سوی رود جیحون یا این جانب خط الرأس رشته کوه شمال رود جیحون که

متعلق به غزنویان بوده است.

۵ - ناداده آمد: داده نشد.

۶ - در سر (کسی یا چیزی) شدن: بر سر کار کسی یا چیزی از دست رفتن.

۷ - چغانیان: هم نام سرزمین بوده و هم نام دودمان حاکم بر آن. در این جا غرض ناحیتی است در شمال جیحون و دامنه‌های جنوبی رشته کوهی که اکنون در تاجیکستان واقع است.

۸ - مُسته: چاشنی که به مرغان شکاری می‌داده‌اند، مرادف «چشته» یا «چشنه». معنی جمله: اشتباه دیگر آن بود که ترکمانان «چشته خور» شده بودند از آمدن به خراسان...

۹ - غرض از سلطان ماضی «سلطان محمود» است. || بلخان کوه: که آن را «بالکان» و «بلکان» هم نوشته‌اند رشته کوهی بی‌آب و علف در شمال غرب بیابان قرا قوم در ترکمنستان کنونی. توضیح این‌که: سلطان محمود در سال ۴۱۶ به چهار هزار خانوار ترکمن اجازه ورود به دشت خاوران را داد و دو سال بعد فساد کار آنان آشکار شد. آنگاه سلطان محمود ارسلان جاذب را مأمور دفع آنان کرد، و وی ایشان را به بلخان کوه راند.

۱۰ - قزل، یوقه، کوکتابش: نام سه تن از مقدمان و سران ترکمانان.

۱۱ - ارسلان جاذب: یکی از دو سردار و «خداوندان شمشیر» نامی سلطان محمود غزنوی، که از ابتدای سلطنت وی (۳۸۹) والی و سپهدار توس شد و تا حدود سال ۴۱۹ که درگذشت در سمت مزبور باقی بود. برای مشروح احوال وی، رک: سراینده کاخ نظم بلند، گفتار «دلاور سپهدار توس»، ص ۱۷۱ - ۲۰۰.

۱۲ - لَامَرْدُ لِقَضَاءِ اللَّهِ... بازگرداندنی برای قضای پروردگار - که یاد وی گرمی و بزرگ باد - نیست.

۱۳ - دیوان رسالت: تشکیلاتی که مسؤول امور دفتری و مکاتبات دستگاه حکومت بوده است، دبیرخانه سلطنتی، دارالانشاء.

۱۴ - خواندن گرفت: تدریجاً شروع به دعوت وی برای مشاوره در امور مهم کرد.

۱۵ - به جایگاه افتادن: اثر کردن، در گرفتن.

۱۶ - خانیان: رک، ۲ - ۳۳.

۱۷ - دست فرا وزارت و تدبیر کرد: به وزارت و تدبیر پرداخت.

۱۸ - معنی جمله: هنوز دو هفته نگذشته بود که از هرات رفتند، که همه آن قاعده‌ها را دگرگون کرده بودند.

۱۹ - سمنگان: شهری در تخارستان، پشت بلخ و بغلان. احتمالاً همان که در شاهنامه زمانی مرز ایران و توران، و محل وقوع داستان رستم و سهراب بوده است.

۲۰ - دیلمان: دیلمی‌ها. اما این جا مطلقاً نگهبانان و محافظان پیاده مراد است، چون این شغل را بیشتر دیلمیان داشته‌اند. || سپرکشان: پیادگان سپردار.

۲۱ - سرای بیرونی: سرای مخصوص مهمانان مرد، مقابل اندرونی که مخصوص زنان و حرم

بوده است. در اینجا غرض سرایی است بیرون درگاه سلطنت.

۲۲ - دگان: سگو، ایوان روباز.

۲۳ - ژکیدن: آهسته زیرلب غرغر کردن و خشم و ناراحتی نشان دادن.

۲۴ - نحنُ الدّینا...: ما [بماند] این جهانیم، هر که را برکشیدیم پایگاه یافت و آن که را فرو افکندیم خوار و فرو نهاده شد.

۲۵ - افشین: سردار ایرانی و نامور عصر معتصم که با اشناس (غلام ترک) یکی نبوده، و بیهقی در این مورد به خطا رفته است (رک: یادداشت‌هایی در زمینه فرهنگ و تاریخ، مقاله «ابوالفضل.. بیهقی»، ص ۱۶۴). پس از آن که افشین در زمان معتصم (۲۱۸ تا ۲۲۷) کشته شد «اشناس» اول که غلام ترک بود در دستگاه و دربار معتصم اهمیت و شهرت یافت. رک: مروج الذهب، ج ۲، ۴۶۸.

۲۶ - بابک خرم‌دین: سردار ایرانی و رهبر جنبش «خرم‌دینان» که معتصم وی را به یاری افشین به سال ۲۲۳ شکست داد و کشت. رک: کامل، ج ۱۰ / ۲۷۱؛ سیاست‌نامه، ۲۵۷.

۲۷ - معتصم: برادر مأمون و خلیفه بعد از وی بود (۲۱۸ - ۲۲۷). در زمان او دست غلامان ترک، برغم سرداران پیشین ایرانی، در حکومت باز شد.

۲۸ - حسن سهل: برادر فضل سهل ذوالریاستین. وی پس از کشته شدن برادرش به دست مأمون همچنان به خلیفه وفادار ماند و مأمون با دختر حسن ازدواج کرد. رک: چهارمقاله، ص ۱۹.

۲۹ - تاریخ یمنی: منظور بخش مربوط به سلطان یمن‌الدوله محمود از تاریخ بیهقی است، که از میان رفته. رک: مقدمه همین کتاب، «عرصه تاریخ بیهقی».

۳۰ - محمد زبیده: معروف به محمد امین، فرزند هارون الرشید و زبیده که در فاصله مرگ هارون (۱۹۳ هـ) تا زمانی که به دست سرداران مأمون کشته شد (۱۹۸ هـ) خلافت کرد.

۳۱ - از حدیث حدیث شکافد: یادآور سخن معروف «الکَلَامُ - یَجْزُ الْکَلَامُ» است.

۳۲ - ذوالریاستین، ذوالیمینین، ذوالقلمین: دارنده دو ریاست، دو دست راست، دو قلم. وجه تسمیه هر سه در همین حکایت آمده است.

۳۳ - نمائد: یعنی خلافت برایشان نمائد.

۳۴ - بطانه: نزدیکان، محرمان.

۳۵ - رَوْحَةُ اللَّهِ: خداوند او را راحت جاودانی دهد.

۳۶ - قَلَمُهای سیاه: شعار عباسیان عَلم سیاه و شعار علویان عَلم سبز بود. و مأمون به احترام امام رضا(ع) برای عباسیان هم شعار سبز را برگزیده بود.

۳۷ - طراز: حاشیه و زینت کنار جامه.

۳۸ - چشم بد درخورد: چشم زخمی رسید.

۳۹ - جنکی: نام یکی از امیران یا امیرزادگان کشمیر، که به غزنویان پیوسته بود و از جانب سلطان محمود قلعه کالنجر هند را در دست داشت. رک: تعلیقات بیهقی، ص ۹۶۹.

۴۰ - احمد حسن: احمد بن حسن میمندی دومین وزیر سلطان محمود غزنوی که از سال

۴۰۴ تا ۴۱۶ وزارت کرد، و در آن سال معزول و محبوس گردید. وی در زمان سلطان مسعود از حبس رهید و دوباره در سال ۴۲۲ به وزارت رسید و در سال ۴۲۴ درگذشت. وی همزاد و همشیر سلطان محمود و مهمترین وزیر غزنویان بود.

۴۱ - شکوهدیدن: ترسیدن.

۴۲ - داهی: زیرک.

۴۳ - دریافته‌تر: هوشیارتر، خردمندتر.

۴۴ - معنی جمله: آنچه در این موردها نگاشتم، چون حلقه ملازم گوش و درستی و نادرستی آن برعهده من است.

۴۵ - جاسوسِ فلک: آن که در احوال فلک و گردون جستجو می‌کند، منجم. معنی جمله: منجم وقت مناسب خلعت پوشیدن را معین کرده بود.

۴۶ - نشسته: اعیان و محتشمانی که در دربار اجازه نشستن داشته‌اند. || برپای: اعیانی که در دربار تنها رخصت ایستادن داشته‌اند.

۴۷ - تعلیق: رک: ۲ - ۵۳. || تقویم: گاهنامه، که وقایع مهم در آن یادداشت می‌شده است. ازاین جمله چنین برمی‌آید که بیهقی نکات لازم برای تدوین تاریخ خود را از سالها پیش یادداشت می‌کرده است.

۴۸ - سَقلاطون: جامهٔ پشمین قیمتی.

۴۹ - عمامهٔ قَصَب: دستار ابریشمین.

۵۰ - نویتیان: پاسداران، نگهبانانی که به نوبت پاسداری می‌دادند.

۵۱ - در عبدالاعلی: دروازهٔ عبدالاعلی در شهر بلخ.

۵۲ - معنی جمله: چنان که به اندازهٔ یک رشته نخ ریسمان (سرمویی) هم از آن برای خود نگاه نداشت.

۵۳ - اینت مُنْکَر و بَجدِ مردی: عجب مرد رند و کوشایی! || اینت: معادل چه! در مقام تعجب.

۵۴ - طبل زیر گلیم زدن: کنایه از پنهان کردن امری واضح و آشکار، که قابل پوشاندن نیست.

۵۵ - قفا دریدن: بی‌آبرو کردن، رسوا کردن.

۵۶ - دهل درگاه بزدند: طبل نوبتی درگاه را فرو کوفتند. توضیح آن که در شبانه روز پنج نوبت بر درگاه طبل می‌زدند.

۵۷ - متظلمان: داد خواهان، ظلم رسیدگانِ داد خواهنده.

۵۸ - پوست دیگر پوشیدن: کنایه از تغییر روش و سیاست دادن، جورِ دیگر عمل کردن.

۵۹ - عاجل الحال: فوراً، بی فوت وقت.

۶۰ - صبوح: شرابی که در بامداد نوشند.

۶۱ - بر زبان آوردن: ناسزا گفتن، دشنام دادن، برشمردن.

۶۲ - بریاستادن: تأمل کردن، اندیشه کردن. || فرو گذاشت (به صیغه اسمی): گذشت، عفو، چشم پوشی. معنی جمله: مرد چندان که تأمل کرد دلیلی برای چشم پوشی ندید.
 ۶۳ - تازان: بتاخت، در حال تاختن، تازنده، صفت حالیه است برای آمدن.
 ۶۴ - مراغه: در خاک غلتیدن، تمرغ. معنی عبارت: وقتی میدان پیدا کرد دانست که چگونه عمل کند. در این جا یعنی همین که بهانه یافت قصد خود را به موقع عملی کرد.
 ۶۵ - عقابین: دو چوب که ظاهراً سر آن به شکل عقاب بوده است، و محکوم را به آن می بست و چوب می زده یا به دار می کشیده اند.

۶۶ - از جای بشدن: ناراحت و خشمگین شدن.
 ۶۷ - بجای -: در حق -. || ایادی: نیکویی، بخشش، نعمت.
 ۶۸ - معنی عبارت: والا برای اجرای فرمان بی درنگ باید اقدام کرد.
 ۶۹ - خط دادن: امضا و نوشته به طرف مقابل دادن.
 ۷۰ - حَرس: پاسبانان شاهی، و جایگاه آنان، کشیک خانه.
 ۷۱ - تمکین یافتن: امکان پیدا کردن. معنی جمله: اگر امکان سخن نیافتم آن را می دهم تا بخواند.

۷۲ - راعی: مراعات کننده، نگاهبان رعیت، مردم دار.
 ۷۳ - بمشافه: رودر رور، حضوری.
 ۷۴ - دست: مجازاً امکان، قدرت.
 ۷۵ - این بوالفتح بستی با «ابوالفتح بستی» شاعر دو زبانه و دبیر مشهور غزنویان که دبیر سبکتگین بود فرق دارد. در جای دیگر نام این بستی در تاریخ بیهقی آمده است. شاید بوالفرج بستی صحیح باشد. رک: تعلیقات بیهقی، ص ۹۸۲.
 ۷۶ - خَلْقان: جامه کهنه و فرسوده.
 ۷۷ - می نگرود: نشود، نرود.

۷۸ - کشخانان: بی غیرتان (در مورد زن و مرد هر دو به کار می رود).
 ۷۹ - غرض بوسهل حمدوی (منسوب به «حمدو») است که یکی از رجال فاضل غزنوی بود و در اوایل سلطنت مسعود وزارت داشت (بیهقی، ۱۰۸). رک: کاغذ زر، مقاله «ابوسهل حمدوی»، ص ۷۷.

۸۰ - ثُمایند: در معنی مجهول: نموده شوند، به آنها نشان داده شود.

۸۱ - زخم: زدن.

۸۲ - أَلْعَفُوْ جِنْد الْقُدْرَةِ: گذشت آن است که به هنگام توانایی باشد.

۸۳ - پراستای -: در حق -، درباره -.

۸۴ - غرض ابراهیم بن مهدی برادر هارون الرشید و معروف به «ابن عیاش» و «ابن شکله» است که پس از اختلاف امین و مأمون و کشته شدن امین یک چندی در بغداد خلافت کرد، و چون مأمون

به بغداد رسید وی متواری شد ولی عاقبت دستگیر گردید اما مأمون او را عفو کرد.

۸۵- خوما به بصره بردن: نظیر زیره به کرمان بردن. مثل است برای کار عبث کردن.

۸۶- ژاژ خاییدن: بیهوده گفتن، یاوه گویی. «ژاژ» اصلاً گیاهی است «سَقَز» گونه وناگوار و بی مزه، که هرچند شتر آن را می خورد نرم نمی شود، و به علت بی مزگی آن را فرو نمی برد.

۸۷- احمد بن ابی دؤاد: قاضی معتزلی و با نفوذ دربار معتصم (۲۱۸ - ۲۲۷) و واثق (۲۲۷ -

۲۳۲) که در زمان متوکل (به سال ۲۳۷) منزوی شد رک: کامل، ج ۱۱، ص ۲۲۶ و به سال ۲۴۰ هجری درگذشت.

۸۸- شُجرت: تنگدلی، اندوه و ملال.

۸۹- نوبت: وقت کشیک و حضور در دربار.

۹۰- بِها و یَغَم: بسیار خوب، که چه بهتر.

۹۱- به گمان بودن: شک داشتن، در تردید بودن.

۹۲- إنا لله وإنا إليه راجعون: بخشی از آیه ۱۵۶ سوره بقره (۲)، به معنی: ما برای خداایم و به

سوی او باز می گردیم. در فارسی شبه جمله ای است در حکم اصوات که برای اعلان مرگ و یا مصیبتی بزرگ به کار می رود.

۹۳- نیم کافر: نیم خواندن افشین مربوط است به اتهامی که مخالفان او مطرح می کردند و

در مسلمانی او شک داشتند. این اتهام بویژه به هنگام محاکمه افشین و تفتیش جسمی او! قوت گرفت. اصل اختلاف قاضی ابی دؤاد و ابودلف عجلی با افشین به رقابت میان تازیان و ایرانیان در دربار معتصم مربوط می شود. رک: کامل، ج ۱۱، ص ۱۵۴. مرگ افشین در سال ۲۲۷ هجری روی داد.

۹۴- ابودلف عجلی الکرخی (کرجی): یکی از سرداران شیعه مذهب و شجاع عرب مخالف

افشین بود که به سال ۲۲۵ یا ۲۶ درگذشت. وی چون حاکم ناحیه «اراک» کنونی بود به کرجی هم شهرت یافت، چون در آن زمان اراک را «کرج» هم می گفتند. رک: برگزیده مشترک یا قوت، ص ۳۷ و ۱۵۹.

۹۵- عصبیت: حبّ مذهب و وطن و خویشاوندی.

۹۶- مُسْتَحِلّ: ناپروا و بی باک، آن که به حلال و حرام نیندیشد.

۹۷- الله الله: از خدا بترس؟ در زبان فارسی از جمله اصوات است، به مفهوم زنهار!

۹۸- جبال: رک: ۴ - ۲؛ ابودلف، رک: ۵ - ۹۴.

۹۹- پیشی (کاری) باز شدن: دست به کاری زدن، به آن کار اقدام کردن.

۱۰۰- طیلسان: ردای ویژه قاضیان و خطیبان.

۱۰۱- نَطْع: فرش و سفره چرمی.

۱۰۲- سیّاف: شمشیرزن، جلاّد.

۱۰۳- دِه: بزن. فعل امر از دادن به معنی زدن. معنی جمله: جلاّد منتظر بود تا بگوید بزن و وی

سرش را قطع کند.

- ۱۰۴ - اُسروشنه: اسروشنه یا اُسروشنه ولایتی در ماوراءالنهر، که اکنون در تاجیکستان است.
- ۱۰۵ - بزه: گناه، خطا. این اندیشه موضع ضدّ ایرانی احمدبن ابی دؤاد را مشخص می‌کند، همان که در عصر بیهقی هم رو به گسترش و تقویت بوده است.
- ۱۰۶ - بار خدایی کردن: بزرگی و آقایی کردن.
- ۱۰۷ - توقیع: امضا، نامه و فرمان.
- ۱۰۸ - از بهر بودلف را: به خاطر بودلف، برای بودلف. در نثر قدیم فارسی گاهی دو حرف اضافه پیش و پس متمّم می‌آمده است.
- ۱۰۹ - خَوی: بر وزن مَی، به معنی عرق. معنی جمله چنین است: چنان دلتنگ و خشمگین شدم که عرق از من روان شد.
- ۱۱۰ - به دست و پای بمرد: سخت ترسان و هراسان شد. آن که امروز می‌گوییم «خشکش زد».
- ۱۱۱ - مُزکّی: تزکیه شده، موصوف به پاکی و پارسایی. || مُعَدِّل: عادل شمرده شده، موصوف به عدالت و دادگری. این هر دو صفت کسانی بود که در امر قضاوت باید حضور می‌داشتند.
- ۱۱۲ - چون مدهوشی و دل شده‌یی: مانند آن که مدهوش و سرگشته باشد، چنان که گویی مدهوش و سرگشته است. رک: ۴ - ۸۰.
- ۱۱۳ - دَم بر (کسی) چیره شدن: به نفس نفس افتادن.
- ۱۱۴ - الحاج: ابرام، پافشاری.
- ۱۱۵ - بازِ خانه: به خانه. بازِ حرف اضافه است.

۶

- ۱ - خیرخیر: بیهوده، بی سبب، از روی نادانی.
- ۲ - اِحْفَظْ...: زبان نگاه‌دار و مگوی تا گرفتار نشوی، زیرا که بلا بر سخن گماشته است (سخنها خالی از بلا نیستند).
- ۳ - اِنَّ الْأُمُورَ...: وقتی به جای پیران تجربه کار جوانان بی تجربه به راندن کارها مشغول شوند، در کارها تباهی و خلل وارد می‌شود.
- ۴ - بوسهل زوزنی وزیر نبوده است. بنابراین کلمه وزیر جلو نام او زائد و ناشی از تصرّفات نسخه‌نویسان است (حاشیه دکتَر فیاض بر صفحه ۷۲ بیهقی).
- ۵ - روزگار وزارت حسنک، در عصر سلطان محمود و از سال ۴۱۷ تا ۴۲۱ بود. او دومین وزیر سلطان محمود بود که پس از عزل و حبس میمندی در سال ۴۱۶ به وزارت برداشته شد و تا مرگ سلطان (۴۲۱) وزارت داشت. رک: سراینده کاخ نظم بلند، ص ۲۵۶.
- ۶ - در زبان گرفتن: ورد زبان کردن، دایم عیب کسی را شمردن.

- ۷ - اِذَا مَلَكَتْ... چون دست یافتی باگذشت باش.
- ۸ - شد: خواهم شد. عطف است بر فعل «خواهم نبشت». و خواهم به قرینه حذف شده است.
- ۹ - فروخ زاد: در سال ۴۴۴ از حبس درآمد و به امیری برداشته شد، و در سال ۴۵۱ درگذشت (بیهقی، ص ۴۸۰). وی فرزند سلطان مسعود بود، بیهقی در زمان امیری او نوشتن کتاب خویش را آغاز کرد (سال ۴۴۸).

۱۰ - أَطَالَ اللَّهُ... خداوند ماندنش را درازگرداناد.

۱۱ - مرا از وی بد آمد: مرا از وی بد رسید، بدی او به من رسید.

- ۱۲ - بیاید رفت: این نیز یکی از موارد شباهت زندگانی بیهقی و کتاب او با فردوسی و شاهنامه است! که هر دو در حالی که تقریباً ۸۵ سال عمر کرده اند در ۶۵ سالگی مشغول کار، و نگران اتمام کتاب خویش و آماده مرگ بوده اند. در شاهنامه نیز می خوانیم که:

چنین سال بگذاشتم شست و پنج	به درویشی و زندگانی به رنج
چو پنج از بر سال شستم نشست	من اندر نشیب و سرم سوی پست...
هر آن گه که سال اندر آمد به شست	بباید کشیدن ز بیشیش دست
ز هفتاد برنگذرد بس کسی	ز دوران چرخ آزمودم بسی

(ج ۵، ص ۲۳۷)

۱۳ - تزئید: در سخن افزون کردن (تاج المصادر).

۱۴ - امام زاده: محترم، صاحب حشمت و حرمت.

۱۵ - زعارت: رک: ۱ - ۱۱.

- ۱۶ - لاتبدیل...: هیچگونه دگرگونی در آفرینش پروردگار نیست (بخشی است از آیه ۳۰ سورة روم).

۱۷ - لَت زدن: فرو کوفتن، درهم کوبیدن، ضربه زدن.

۱۸ - تضریب کردن: سخن چینی نمودن.

- ۱۹ - بیازرد: ولی عهد سلطان محمود ابتدا مسعود بود اما از سال ۴۱۶ محمود وی را عزل و محمد را جانشین او کرد. از آن پس سرداران و دولتمردان سیاس در اطاعت از محمود و نگاهداری جانب مسعود رفتاری محتاطانه داشتند. اما حسنک خاماندیش تنها به اطاعت از امر محمود پرداخت و رعایت جانب مسعود را نگاه نداشت.

۲۰ - اکفای: همتایان، افراد همشان، جمع کفو.

۲۱ - احتمال کردن: تحمل کردن.

۲۲ - چغیدن: ستیزه کردن، روبرو شدن.

۲۳ - افضاء کردن: چشم پوشیدن، نادیده گرفتن.

- ۲۴ - الْقَذْحُ فِي الْمُلْكِ...: طعن زدن در کار پادشاهی و آشکارا کردن راز و دست درازی به اهل حرم، پناه می برم به خدا از فرو گذاشتن و ترک یآوری.

۲۵- تشقی: تسکین، آرامش از خشم و درد.

۲۶- قرمطی: فرقه‌ای از انقلابیون تندرو و شیعه مذهب، همانند اسماعیلیه و از شاخه‌های همان جنبش بودند که سبب «قرمطی» خواندن آنها دقیقاً معلوم نیست. این فرقه در ایران شرقی از قرن چهارم تحت تعقیب قرار گرفتند و محمود غزنوی انگشت در کرده بود و قرمطی می‌جست. بدین سبب اتهام قرمطی بهانه و وسیله‌ای در دست حکام بیرسم گردید تا هر عدالت‌خواه و یا دشمن و حریفی را به این تهمت شایسته مصادره و یا مجازات مرگ اعلام کنند. رک: کامل، ج ۱۶، ص ۱۱۴.

۲۷- طارم: خرگاه، سراپرده.

۲۸- شُقر: اندوه به دل نشسته.

۲۹- قلعه کالنجر: یا کالنجار به معنی قلعه سیاه، یکی از قلاع غزنویان در هند بود و میمندی پس از عزل از وزارت (۴۱۶) در آن قلعه تا زمان به حکومت رسیدن مسعود به سال ۴۲۱ محبوس بود.

۳۰- دیدار کردیم: دیدار سلطان محمود با قَدرخان قراخانی در بهار سال ۴۱۶ روی داد (بیهقی، ص ۲۶۵). و همین تنها خبری است که زمان «نشاندن» و عزل میمندی را معلوم می‌کند. رک: سراینده کاخ نظم بلند، ص ۲۷۶.

۳۱- از خون (کسی) بیزار بودن: دست به خون (کسی) نیالودن. خون ریختن را ناپسند داشتن. واقعیت دارد که خون‌ریزی و کشتن علنی خودیها در زمان غزنویان کاری خرد و بازی نبود. سلطان محمود همواره می‌گفت: «پادشاه عاقل باید در حال خشم از مردم آن‌ستاند که در حالت رضا به تدارک آن قیام توانانمود» تاریخ یمنی، ص ۱۸۱؛ نیز بنگرید به ترکستان نامه، ص ۶۱۷.

۳۲- این دو سطر اخیر چون در متن بیهقی مغشوش بود از حواشی مرحوم فیاض به متن آورده شد.

۳۳- مجلسی کرد: فاعل جمله امیر مسعود است.

۳۴- درایستادم: شروع کردم به نقل ماجرا.

۳۵- وادی القری: ناحیه‌ای میان مدینه و شام.

۳۶- خلعت مصری: حسنک متهم بود که در راه حج از خلیفه فاطمی مصر خلعت گرفته است. رک: ۶- ۳۷.

۳۷- خلق شدی: راه معمولی سفر حجاج خراسان در مسیر رفت و برگشت از بغداد می‌گذشت. اما حسنک که در سال ۴۱۴ به عنوان «امیرالحاج» به سفر رفته بود در راه بازگشت به بغداد نرفت. در نتیجه با خلیفه عباسی ملاقات نکرد، در عوض از راه شام بازگشت که جزیره قلمرو فاطمیان مصر بود. و همان سبب رنجش خلیفه عباسی گردید.

۳۸- صورت کردن: وانمود کردن، گزارش به دروغ دادن.

۳۹- طرایف: چیزهای نو و بدیع و طرفه.

۴۰- ... برخویشتن: از این تظاهر به خرید و فروش پیدااست که در زمان غزنویان مصادره

اموال افراد - حتی کسانی که متهم به مرگ و بد دینی می شده‌اند، مثل حسنک - مرسوم و معمول نبوده است. در نتیجه با حضور قضاات و... املاک و دارایی حسنک را مثلاً با امضاء و رضایت خود او برای سلطان خریده‌اند!

۴۱ - خواجه شماران: آنها که در شمار خواجهگان بوده‌اند.

۴۲ - ابوالقاسم کثیر: رک: ۱ - ۷۹، شغل پیشین خواجه ابوالقاسم صاحب دیوانی خراسان بوده است. با وی در همین کتاب بیشتر آشنا خواهیم شد.

۴۳ - فرا روی: سرشناس و معروف.

۴۴ - کوکبه: گروه مردم.

۴۵ - جبری رنگ، با سیاهی می‌زد: تیره رنگ متمایل به سیاه (مثل مرکب).

۴۶ - مالیده، مولیده: مرتب، صاف و برهم نهاده.

۴۷ - موزه میکائیلی: نوعی موزه (کفش) منسوب به میکائیل یا میکائیلیان، میکالیان. که گویا غرض خانواده خود حسنک یعنی میکائیلیان نشاپور باشد؛ همانطور که از فرشهای حسنکی هم یاد شده است (بیهقی، ص ۴۴).

۴۸ - برائو: درپی، به دنبال.

۴۹ - تاییدن: در تاب شدن. || بتایید: در تاب شد، خشمگین و برافروخته گردید.

۵۰ - صفرا جنبیدن: کنایه از خشمگین شدن. برای صفرا، رک: ۴ - ۱۶.

۵۱ - سجل کردن: تصدیق و تأیید کردن، ثبت کردن.

۵۲ - عَلَى الرَّسْمِ فی امثالها: به شیوه مرسوم در موارد مشابه و همانند.

۵۳ - بجل کردن: حلال کردن، بخشیدن (اکنون در نواحی جنوب خراسان به کار می‌رود).

۵۴ - با (چیزی / کسی) برآمدن: با آن چیز یا کس مقابله کردن، از عهده آن چیز یا کس برآمدن.

۵۵ - فقیه نبیه: همان کسی است که گاه در بیهقی «دانشمند نبیه» هم خوانده شده، و این بدان سبب است که در زمان بیهقی فقیه را دانشمند می‌گفته‌اند. در مجموع از تاریخ بیهقی چنین برمی‌آید که این «نبیه» مردی فقیه بوده و در دربار محمود و مسعود رُتبتی در حد ندیمی داشته است و امور مهم شرعی به وی محوّل می‌شده است.

۵۶ - عبدالرزاق: فرزند وزیر احمد بن حسن میمندی، که خود در زمان مسعود ندیم و مقرب و در زمان مودود بن مسعود وزیر شده است. رک: ۱۶ - ۱۸.

۵۷ - خلیفه شهر: داروغه، شهریان، مأمور نظمیه شهر.

۵۸ - فرود شارستان: درون شهر. برای توضیح شارستان، رک: ۴ - ۶۵.

۵۹ - پذیره: استقبال، پیشواز.

۶۰ - مؤاجر: زن بمزد، آن که همسر خود را برای دیگران مباح می‌دارد.

۶۱ - نَعُوذُ بِاللّهِ: پناه می‌بریم به خداوند از اتفاق بد.

۶۲ - اِزار: شلوار. || اِزاریند: بند شلوار. از آن جا که بر اثر فشار طناب‌دار بر گلوی محکوم

احتمال آن هست که آدمی بی اختیار دچار واکنشی نامطبوع گردد، حسنگ از برای تخفیف قباحات آن عکس العمل طبیعی پاچه‌های ازار خویش را بسته است تا حشمت خود را پس از مرگ هم حفظ کرده باشد!

۶۳ - درهم زده: در حالی که دستهایش را درهم آویخته بود. و این نشانه جرأت و اطمینان است.

۶۴ - دهید: بزنید. رک: ۵ - ۱۰۳.

۶۵ - رند: در این جا به معنی نابکار و اوباش است. تا چند قرن بعد از بیهقی هم «رند» دارای معنی مثبتی نبوده و همواره مرادف اوباش و اراذل به کار می‌رفته است. تا این که گویا حافظ کلمه «رند» را برکشید و به آن معنی مثبت بخشید.

۶۶ - اسباب: در این جا بیشتر به معنی «زمین و آب» و املاک و دارایی غیرمنقول است و نه اثاثیه منزل. به این معنی در اسرارالتوحید هم آمده است (ص ۷۴ متن، ۵۱۱ تعلیقات).

۶۷ - مکاوت: با یکدیگر جنگ کردن، مخاصمه.

۶۸ - لَعْمُوكَ...: به جان تو سوگند که این جای ماندن نیست، این وقتی مسلم می‌شود که پرده از جلو چشمان بینا کنار برود. ماندن مردمان در آن چگونه است در حالی که ماندن در آن در گرو اسباب فناء آن است (با هر نفس که موجب بقاست گامی به مرگ نزدیک می‌شویم).

۶۹ - گرچه دینار یا درمش بهاست: یعنی گرچه غلام یا کنیز زرخرید باشد.

۷۰ - میکته: سرپوش، آنچه بر سر طبق افکنند.

۷۱ - نویاوه: نوبرانه، میوه تازه رسیده.

۷۲ - باتفاق: اتفاقاً، اتفاق را.

۷۳ - ریخت: شراب بر خاک ریختن یا جرعه‌افشانی بر خاک، به اظهار سپاس و شادمانی رسمی دیرینه بوده است. رک: فرهنگ اساطیر، مدخل «جرعه‌فشانی».

۷۴ - مرغ دل: بزدل، جبان و ترسو.

۷۵ - بوالفضل: منظور خود بیهقی است. معنی جمله: و احتمال دارد که خوانندگان به سبب درازگویی به من ناسزا گویند.

۷۶ - تاؤی: رنجیدگی، آزرده‌گی. || توجع: اندوه نمودن، دردمندی کردن.

۷۷ - اما واللّه...: به خدا سوگند اگر بیم سخن‌چین و ترس از چشم و گوش (جاسوس) خلیفه - که همیشه بیدار است - نبود، گرداگرد خانه تو طواف می‌کردیم و بر آن بوسه می‌زدیم، چنان که مردمان بر حجرالاسود بوسه می‌زنند.

۷۸ - دست: مجازاً، حق.

۷۹ - بوالوزیر: ابوالوزیر، وزیر اعظم، وزیر بزرگ. در لغت‌نامه آمده است که «متوکل خلیفه پس از عزل عبدالملک بن زیات وزارت و کتابت خویش ابوالوزیر را داد».

۸۰ - جریفه: کتاب یا رساله حاوی مسائل مالی یا سیاسی یا دیگر مسائل دیوانی.

۸۱ - آدام الله... خداوند اقبال درخشان او را بر دوام دارد.

۸۲ - اصناف: انواع و اقسام.

۸۳ - اطلاق کردن: معین کردن. || بوریا: حصیر. || نطف: همان نفت است که از قدیم به عنوان ماده‌ای سوختنی می‌شناخته‌اند.

۷

۱ - نیم عاصی: عاصی‌گونه؛ تا حدودی همچون یک عاصی و نافرمان، مثل کسی که نافرمانی کرده است.

۲ - فرا: حرف اضافه کهنی بوده است به معنای «به»، که امروز استعمال آن تقریباً متروک شده است.

۳ - تَبَطَّر: سرکشی و سرمستی، از ماده «بَطَر» به معنی کبر و ناز.

۴ - خامل ذکر: گمنام.

۵ - ... از افتادن خلل: در روزگار گذشته اعتقاد داشته‌اند که: الدّولة عند التّرك، الادب عند الفرس والدّین عند العرب (بخارا، ص ۱۵۷): قدرت از آن ترکان، ادب و کشورداری از آن ایرانیان و دین از آن اعراب است. چون اغلب سالاران ترک با مقامهای بلند کشوری که داشته‌اند دارای سواد نبوده‌اند.

۶ - پای کشیدن: فریفتن (لغت‌نامه).

۷ - فرا کردن: برانگیختن، وادار کردن، پیش کردن.

۸ - انفاسی (کسی) شمردن: سخت مراقب (کسی) بودن.

۹ - أَذَلُّ... فروتر از پای‌افزار و خوارتر از خاک.

۱۰ - رشته بر تافتن (کسی را): بر او چیره شدن، برای او توطئه چیدن (لغت‌نامه).

۱۱ - قفیز پر شدن: به کنایه یعنی عمر به کرانه رسیدن، اجل به سر آمدن. برای معنی کلمه قفیز، رک: ۱۵ - ۳۲.

۱۲ - افراط‌کنندگان: در قدیم گاهی صفت و موصوف در افراد و جمع باهم مطابقت می‌کرده است، مثل این جا.

۱۳ - به ترکی ستودندی: محتمل دو معناست: (۱) به زبان ترکی ستایش کردند، (۲) به صفات ترکانه (شجاعت و دل‌آوری و سالاری) موصوف داشتند. و به نظر می‌رسد که غرض معنای دوم باشد زیرا در جمله بعد می‌گوید: و حریفان ایشان را «مخنث و ماده و کور و لنگ» می‌خواندند، که صفاتی دور از دل‌آوری ترکانه است. در شعر مولانا نیز می‌خوانیم که:

یک حمله و یک حمله، کامد شب و تاریکی چُستی کن و ترکی کن، نی نرمی و تاجیکی
(گزیده غزلیات شمس، غزل ۴۱۲)

۱۴ - مخنث: نامرد، خنثی، خصی.

۱۵ - اتهامات این سه سالار محمودی تقریباً درست بوده است: مخنث بودن بلغاتگین و ماده بودن علی دایه می‌توانسته به این سبب باشد که هر دو غلام‌سرایی و احتمالاً اخته بوده‌اند. کوری و بی‌دست و پایی بگتغدی نیز در تاریخ بیهقی یادآوری شده است. رک: ۱۲ - بند اول.

۱۶ - سَقَط گفتن: دشنام دادن.

۱۷ - از حد گذرانیدن: طغیان کردن، طاغی شدن.

۱۸ - جوارح: حیوانات شکاری مثل باز و یوز. جمع جارحه.

۱۹ - مُعْتَمَد: فرد مورد اعتماد، فرد خاصه و طرف وثوق. در این جا به معنی کدخدا مناسبتر است.

۲۰ - شِکْرَه‌داران: شکره‌بازان، تربیت‌کنندگان شکره (= پرنده‌ای از جنس باشه و کوچتر از باز که در شکار مورد استفاده قرار می‌گیرد).

۲۱ - رهنایی کردن: کم‌خردی از خود نشان دادن، گولی و احمقی کردن.

۲۲ - رشته یکتا شدن: دچار ضعف و ناتوانی شدن، بی‌یار و پشتیبان ماندن.

۲۳ - پیش نشود: کار از پیش نرود، نتیجه ندهد.

۲۴ - عارض: رئیس دیوان عَرُض، آن که سپاه را در برابر سلطان عرض دهد.

۲۵ - شمایان: ضمیر «شما» که خود جمع است با «ان» جمع بسته شده است، امروز هم می‌گوییم شماها.

۲۶ - مجلس خانه: خوانچه و بساط شراب با همه ظروف و ملزومات.

۲۷ - ببود: درنگ کرد.

۲۸ - ستام: ساخت و یراق زین، لگام و سرافسار مزین به زر.

۲۹ - بربادی دیگر: با تبختری تازه، با تکبری نوین.

۳۰ - دینه: دیروز، هم‌اکنون در نیشابور به این معنی به کار می‌رود.

۳۱ - دَوُر: گردش جام در میان باده‌خواران. باری شراب خوردن.

۳۲ - اِلَف: اُنس و اُلِفَت، سازواری.

۳۳ - قزابه: نوعی ظرف شکم گشاد مخصوص شراب.

۳۴ - رشته: طعمای که اکثر شوربا کنند (لَفَت‌نامه) بنابراین نوشیدنی است.

۳۵ - خضرای: سبزی، چمن.

۳۶ - به درگاه شد: به درگاه باید شد، عطف است به «نگاه باید داشت» و «باید» به قرینه محذوف.

۳۷ - سر خوغا آن / سر خوغایان: فتنه‌انگیزان، آشوبگران. مطابقه صفت و موصوف در بیهقی

و متون این دوره دیده می‌شود.

۳۸ - کتاره: قداره، حربه‌ای کوتاه‌تر از شمشیر، نظیر قمه.

۳۹ - نشاندۀ آید: فرو گرفته شود، بازداشته گردد. این ساخت مجهول با «آمدن» در بیهقی فراوان به کار رفته است.

۴۰ - به خود باشید: حواستان جمع باشد، بر سر عقل باشید (به این معنی در گویش فردوس هم اکنون استعمال دارد).

۴۱ - بر سر او پشود: به کله او فرو نرود و قبول نکند.

۴۲ - بر استای - در حق -، درباره -.

۴۳ - از دم (کسی) باز شدن: دست از تعقیب (کسی) برداشتن، از پیگرد (کسی) صرف نظر کردن.

۴۴ - اغرا کردن: برانگیختن، تحریض کردن.

۴۵ - در سر (چیزی یا کسی) شدن: فدای چیزی یا کسی شدن، جان بر سر گذاشتن.

۴۶ - دیگ پر شد: کنایه از به سر آمدن حوصله، لیریز شدن کاسه صبر.

۴۷ - امیر را دل: دل امیر؛ از نظر دستوری رای فک اضافه است.

۴۸ - که گشاده‌ای: اکنون که آزادی.

۴۹ - روان کردی: فاعل جمله زن حسن است نه کنیزک (توضیح دکتر فیاض).

۵۰ - سیاه گرد: چنان که از متن برمی آید قریه‌ای میان بلخ و جیحون بوده است. هم اکنون خرابه‌های آن در حدود پانزده کیلومتری سیاه گرد نو پیداست. و این دهکده جدید سیاه گرد تقریباً در نیمه راه بلخ به ترمذ در افغانستان کنونی قرار داشته است. رک: ترکستان نامه، ج ۱، ص ۱۹۲.

۵۱ - مردم: سپاه، لشکر.

۵۲ - خشت از جای خویش برفت: کنایه از این که کار از دست بشد، آنچه نباید بشود شد. هم اکنون در گویش فردوس هست.

۵۳ - بد زگ: بد اصل، بد نژاد.

۵۴ - کار را دریافته شود: تدارک کار دیده شود، امور اصلاح پذیرد. چنان که ملاحظه می‌شود بیهقی در این جا در جمله مجهول به همراه نایب فاعل علامت مفعول صریح (را) آورده است.

۵۵ - استقصا: کوشش را به نهایت رسانیدن.

۵۶ - آگوش: آغوش.

۵۷ - احتیاط کردن: مراقبت کردن.

۵۸ - بی فائله: آرام، آن که فتنه و فساد نمی‌کند.

۵۹ - پیلان از سر پیل دور شد: کنایه از آن که مملکت بی صاحب ماند.

۶۰ - پیش از این....: مقصود بخشهای اولیه بیهقی است که مفقود شده است. بنابر منابع دیگر امیر یوسف با این که سپاه سالار محمد بود در فروگیری او به نفع محمد همکاری داشت. برای آگاهی

بیشتر، رک: کتاب پاژ شماره ۳، مقاله «مدخلی بر تاریخی بیهقی» ص ۹۹. ایضاً رک: ۷ - ۶۹.

۶۱ - اعتماد نکنند: غرض بیهقی آن است که؛ گرچه یوسف و دیگران به هوای خوشامد مسعود به محمد خیانت کردند و او را فرو گرفتند، و شاید حق با آنها بود، اما خیانت عاقبت خوشی ندارد و پادشاهان ابتدا خائنین به دیگران را تشویق می کنند ولی بعد خود اعتماد از ایشان برمی گیرند.

۶۲ - تُقَر: سرزمین، مرز، سرحد.

۶۳ - در نا رسیده: نابالغ.

۶۴ - نَعُوذُ بِاللَّهِ...: پناه می بریم به خدا از نگویند بختی.

۶۵ - قُصْدَار: یا قُزْدَار شهری در ایالت مُکْران بوده، که اکنون جزء پاکستان است، «رابعه

قزداري» شاعره همعصر رودکی (رک: الهی نامه عطار، ص ۲۵۹) منسوب به همین دیار بوده است.

۶۶ - شهربند: زندانی، تحت نظر در یک جا.

۶۷ - چُرَیک: اصلاً به معنی «دروغ راست مانند» است و «طنز و سخریه» (رک: کلیله و دمنه،

ص ۴۲) و در این جا گول خوردن مناسبتر به نظر می رسد.

۶۸ - غُث و سَمین: اصلاً به معنی چاق و لاغر است، و این جا یعنی دروغ و راست، و درست

و نادرست.

۶۹ - بی وفایی کردیم: اشاره دارد به خیانت و بی وفایی یوسف به امیر محمد در فروگیری او به

نفع امیر مسعود. رک: ۷ - ۶۱.

۷۰ - پروان: شهرکی در نزدیکی غزنه در راه بلخ که هم اکنون نیز با همین نام در ۴۵ کیلومتری

شمال کابل واقع است (رک: طبقات ناصری، ۲، ص ۱۱۸). در همین محل بود که جنگ مهم

جلال الدین خوارزمشاه با سپاه مغولان روی داد رک: سیرت جلال الدین مینگرنی، ص ۱۰۶ و ۴۰۱.

۷۱ - سِتَاج و بَلَق: دو محل در نزدیکی غزنه به طرف پروان و بلخ. بَلَق که بَلَق هم نوشته اند

هم اکنون با نام «بَزک» در جنوب کابل بر راه غزنه واقع است یادنامه بیهقی، ص ۱۴۴، مقاله «تحقیق

برخی از اماکن تاریخ بیهقی».

۷۲ - شُرَاعی: نوعی خیمه و چادر.

۷۳ - نیم ترگ: نوعی خیمه.

۷۴ - شَمَتی: اندکی، شمه ای.

۷۵ - عَشْوَه خریدن: فریب خوردن، گول خوردن.

۷۶ - قَلعت سُکاوند: دژ و شهرکی در نزدیکی غزنه از ولایت بامیان واقع در افغانستان کنونی.

۷۷ - قَلعت دروته: دکتر فیاض نوشته است: «شاید درونه باشد» (ص ۳۲۹). اگر درونه باشد

محل دقیق آن معلوم نیست. البته در ولایت ترشیز خراسان (کاشمر)، که غزنویان قلعه میکائیلی را

هم داشته اند، محلی به نام درونه هست (رک: تاریخ کاشمر، ص ۳۸، ۸۲، ۱۲۸). ولی اگر «دروته»

صحیح باشد آن قلعه ای بوده است در ولایت غزنه در محل التقای دو رود «شروت» و «ساو». رک:

کتاب الهند، بیرونی - به نقل از تعلیقات سیرت جلال الدین، ص ۳۴۵، ذیل دروزه.



- ۱ - برداشت و بکشید: راه افتاد و رفت. اصطلاح برداشتن و گذاشتن به معنی راه افتادن و فرو گذاشتن بار کاروانیان هم اکنون در خراسان، بویژه میان عشایر رایج است.
- ۲ - بَلَق و شجکاو: برای بلق، رک: ۷ - ۷۱؛ || شجکاو: که به نوشته بیهقی میان بلق و غزنه بوده، اکنون با نام ششکاو در شمال غزنه بر سر راه کابل شناخته شده است رک: یادناه بیهقی، ص ۱۴۴، مقاله «تحقیق برخی از اماکن تاریخ بیهقی»، نیز تاریخ بیهقی، ص ۳۳۳.
- ۳ - خلقانی: تلفظ و محل دقیق آن روشن نیست اما از سیاق جمله بیهقی پیداست که «خلقانی» میدان یا محلی مهم و معتبر بوده است در شهر غزنه.
- ۴ - خوازه: با واو معدوله و تلفظ خازه؛ قبه که در جشنها برپا کنند، طاق نصرت.
- ۵ - قبه‌های با تکلف: طاق نصرت‌های مجلل.
- ۶ - دشت شابه‌ار: محلی وسیع پیرامون شهر غزنه، که جای عرض لشکر بوده است.
- ۷ - امیر محمود را ساختی: مفعول جمله عبارت بعدی است، یعنی «بسیار خوردنی با تکلف».
- ۸ - حوأت بزرگان: صفت و موصوف است با مطابقه صفت و موصوف، و نه اضافه - متن اصلی کمی مغشوش است، بدان سبب بدین صورت اصلاح شد.
- ۹ - سپست‌زار: یونجه‌زار، مزرعه یونجه. اغلب مردم خراسان هم اکنون بجای یونجه همین واژه اصیل سپست یا «سپست» را به کار می‌برند.
- ۱۰ - این جا نیایم: این جمله متکی به خبری است به این مضمون؛ که سلطان محمود در آخرین لحظات عمر به ویرانی باغ پیروزی عزیزش پرداخت تا بعد از وی مورد استفاده دیگران قرار نگیرد! رک: مجمع‌الانساب، ص ۶۶؛ قرخی سیستانی، ص ۲۶۹ به بعد. بدان سبب است که مسعود می‌گوید: «این بقعت بر خود حرام کردیم که جز به زیارت این جا نیایم». رک: ۸ - ۱۱.
- ۱۱ - تره: به معنی مطلق «سبزی خوردن» است، که با شراب نیز به کار می‌داشته‌اند. و چون سلطان محمود در باغ پیروزی برای مزه شراب سبزی و تره هم کاشته بود، مسعود با توجه به خواست و وصیت پدر (رک: ۸ - ۱۰) گوید: «سبزیها و دیگر چیزها که تره (مزه شراب) را شایست، همه را بر باید کند».
- ۱۲ - افغان شال: جایی در مجاورت غزنه، که قبر سبکتگین در آن جا بوده است.
- ۱۳ - نهفت: (در معنای قید) پناهگاه، نهانگاه.
- ۱۴ - خرپشته: خیمه.
- ۱۵ - نعوذُ بالله... پناه می‌بریم به خدا از این دو گنگ و دو گر (آب و آتش).
- ۱۶ - دو رسته دکان: مراد دو دیواره کوتاه و سکو مانند نرده پل است. چون دکان در اصل به

- معنی سگوست (حاشیه دکتر فیاض) همچنین، رک: ۵ - ۲۲.
- ۱۷ - عبویه: ملّخص «اسمی باید باشد که با عبد» شروع می‌شده است (حواشی دکتر فیاض).
- ۱۸ - باخیر: نیکوکار، امروز در خراسان «خیرمند» گویند.
- ۱۹ - بررسته وی: بررسته پل و در امتداد آن.
- ۲۰ - انبرده: انبارده، توده و تل خاک پای قلعه (رک: بیهقی، ص ۵۸۵، پاورقی ۴ فیاض). در متن اصلی بیهقی «انبوه زده» آمده است، که با توجه به اظهارنظر دکتر فیاض (ص ۳۴۲) به این صورت تصحیح شد.
- ۲۱ - محمود وراق: از این محمود وراق - که ظاهراً مورّخی معتبر بوده - و کتابش جز در همین صفحه از بیهقی جای دیگری اثری باقی نمانده است ترکستان‌نامه، ص ۷۳.
- ۲۲ - آغاز کردم: همین نکته مهمترین دلیل است که تاریخ بیهقی از حوادث سال ۴۰۹ به بعد آغاز می‌شده است نیز، رک: مقدمه همین کتاب، «عرصه تاریخ بیهقی»؛ و ترکستان‌نامه، ج ۱، ص ۷۴.
- ۲۳ - زاولی: زابلی، گرچه امروز در ایران شهری به نام «زابل» داریم اما در زمان بیهقی زابل ناحیه‌ای بوده است که حد فاصل غزنه تا سیستان را شامل می‌شده است. غرض بیهقی از زاولی هم باید مردم همان حدود بوده باشد.
- ۲۴ - خداوندان شمشیر قلم: غرض سپاهیان و سالارانند و دبیران و دیوانیان، که گروه اول عمده ترک بوده‌اند و دسته دوم ایرانی (رک: ۷ - ۵). راجع به «شمشیر و قلم» و اهمیت آن دو، رک: کتاب پاژ ۹، ص ۱۰۹ به بعد.
- ۲۵ - کیایی فراخ شلوار: کیایی یعنی مردم اهل دیلم، دیلمی. و فراخ شلوار ظاهراً مرادف همان چیزی است که امروز «شل تنبان» گویند، یعنی تنِ لش و تنبل و تن‌پرور. اما با توجه به کاربرد وسیع «فراخ» در بیهقی بصورت‌های «فراخ حوصله»، «فراخ سخنی»، «خنده فراخ» و... و نیز اتهام دیلمیان شیعه مذهب نزد غزنویان، که زنان زیادی را به صورت متعه وارد حرم خویش می‌کردند، شاید فراخ شلوار به معنی «بی‌بند بار جنسی» بوده باشد. بویژه از آن جهت چنین معنایی ممکن است که در خراسان کنونی اصطلاحی نه‌چندان مؤذبانانه با ترکیب نام آلت زنان باضافه «فراخ» رایج است که مرادف «فراخ شلوار» بیهقی، یعنی دست یازیدن به سوی هر عمل جنسی ناشایستی است.
- ۲۶ - صاحب اسماعیل عبّاد: مشهور به صاحب بن عبّاد، وزیر معروف آل‌بویه که برای چند پادشاه (رکن‌الدوله، مویدالدوله، و فخرالدوله دیلمی) وزارت کرد و به سال ۳۸۵ درگذشت. او یکی از دبیران و ادیبان عربی‌نویس مشهور بود.
- ۲۷ - بوعلی چغانی: فرزند ابوبکر چغانی، و امیری نژاده و مشهور از امرای محلی چغانیان بود و مدت زمانی سپهسالار امیرنصرین احمد سامانی بود و به سال ۳۴۰ درگذشت.
- ۲۸ - تاختن: در معنی متعدّی، یعنی تازاندن و وادار به گریز کردن.
- ۲۹ - بوالحسن سیمجور: ابوالحسن محمدبن ابراهیم سیمجور اصلاً ترک و غلامزاده بود که پس از مرگ و انزوای امیران نژاده ایرانی (چون ابوعلی چغانی و امیر ابو منصور عبدالرزاق) سپهسالار

سامانیان و حاکم خراسان شد و ۲۷ سال در آن سمت باقی بود (۳۵۱-۳۷۸) و عاقبت به مرگ مفاجا در نسا بور درگذشت (۳۷۸). وی را می‌توان سر دودمان سیمجوریان دانست.

۳۰- فنا خسرو: لقب عضدالدوله دیلمی است. (فوت: ۳۷۲).

۳۱- زنی: مقصود «سیده» مادر مجدالدوله و همسر فخرالدوله دیلمی است که پس از درگذشت همسرش به سال ۳۸۷ به علت خردسالی فرزندش مدتی زمام امور حکومت ری را به دست گرفت. برای آگاهی بیشتر، رک: قابوسنامه، ص ۱۴۶؛ جوامع‌الحکایات، بخش دوم از قسم سوم، ص ۶۴۴؛ که از چگونگی رابطه سیاسی سلطان محمود و سیده سخن گفته‌اند.

۳۲- شاهنشاه: عنوان امیران آل‌بویه بود. و غرض از جمله آن است که: پسر کاکو ممکن است خود را همشأن و جانشین امیران آل‌بویه بداند.

۳۳- باکالیجار: ابوکالیجار، بلکارزار؛ مرد جنگ و کارزار، و به اصطلاح عربی «ابوالهیجا». این باکالیجار خالِ فلک‌المعالی منوچهر بن قابوس و از بزرگان آل‌زیار بود که پس از درگذشت منوچهر در سال ۴۲۳ به دلیل خردسالی فرزندش انوشیروان، زمام امور را در گرگان و طبرستان به دست گرفت. رک: یادنامه بیهقی، ص ۱۵۷، مقاله دکتر خلیل خطیب رهبر.

۳۴- منوچهر: فرزند قابوس بن وشمگیر زیاری، که پس از مرگ پدرش در سال ۴۰۳ به امیری رسید. وی لقب فلک‌المعالی داشت و در سال ۴۲۳ درگذشت و پسر خردسالش انوشیروان تحت قیمومیت خالش باکالیجار (رک: ۸-۳۳) به امیری آل‌زیار برداشته شد.

۳۵- خدمتی کرد: غرض از خدمت علی‌دایه (سرهنگ علی عبدالله) شرکت او در طغیان به نفع مسعود در زمان امیری محمد بود، که به اتفاق ایاز غلامان سرایی را به خدمت مسعود برد. رک: تاریخ گردیزی، ص ۴۲۰؛ کتاب پاژ ۳، مقاله «مدخلی بر تاریخ بیهقی»، ص ۹۹ به بعد.

۳۶- عطسه پدرماست: ایاز؛ غلام محبوب و مشهور سلطان محمود غزنوی که در تاریخ و ادب شهرت دارد، رک: ۲- ۶۹. || عطسه: مجازاً به معنی شبیه در خلق و خوی، تربیت یافته و مانند وتالی کسی است. دکتر فیاض نوشته که «قزوینی احتمال داده که شاید به جای عطسه، عطیه بوده باشد» (بیهقی، ص ۳۴۶) اما به گمان ما همین عطسه صحیح است. رک: سراینده کاخ نظم بلند، ص ۱۵۹.

۳۷- پدروی: محمودی، از پروردگان و طرفداران سلطان محمود. مقابل آن «پسری» است که به معنی پروردگان و طرفداران امیر مسعود است.

۳۸- مستظهِر: پشت‌گرم دارنده، قوی پشت.

۳۹- مترید: ترشرو، متغیر و برافروخته از خشم.

۴۰- گردنان: مجازاً یعنی دلاوران، صاحبان قدرت.

۴۱- حضرتی: منسوب به حضرت (دربار)، درباری. مجازاً یعنی طرفدار و جانبدار

امیر مسعود.

۴۲- حَشم: چاکران و لشکریان.

۴۳ - صاحب سر: محرم راز، راز دار.

۴۴ - دشمنایگی جانی: دشمنی سخت، دشمن جانی، چنان که گویی به خون کسی تشنه است.

۴۵ - آشکدار: برای توضیح کامل آن، رک: مجله دانشکده ادبیات مشهد، س ۴ ص ۱۰۳، مقاله «نقش آداب و رسوم در حل مشکلات ادبی» از دکتر رجایی بخارایی. خلاصه آن که: اسکدار چوبی تو خالی و نی مانند، مخصوص قاصدان و پیکان بوده است. || حلقه برافکنده: وقتی حلقه‌هایی از سر باریک چوب در طول آن قرار می‌داده‌اند. || بر در زده: مهر و موم کرده.

۴۶ - خدمت کردن: تعظیم کردن به علامت مرخصی و بازگشت (حواشی دکتر فیاض، ص ۴۰۷).

۴۷ - در جای کردن: مجازاً یعنی پرخوری کردن، بیش از اندازه و کفایت خوردن. به همین مجازی هم اکنون در گویش فردوس رایج است.

۴۸ - باشدی: وجه شرطی است و «ی» در پایان فعل نشانه شرط.

۴۹ - قراچولی؛ قراچوری: نوعی شمشیر خمیده و بلند که در زمان غزنویان فراوان به کار می‌رفت و بویژه اسلحه مورد علاقه و استفاده سبکتگین بود. رک: تاریخ غزنویان، ج ۱، ص ۱۹۹.

۵۰ - زاده الله...: خداوند برتری پایگاه آن را افزون کند.

۵۱ - اسباب: در این جا به معنی متعلقان و بستگان است.

۵۲ - احتیاط فرمود: فاعل فعل خوارزمشاه است.

۵۳ - سوگند داده آمده است: ما او را سوگند داده‌ایم، یعنی او سوگند خورده است (بیهقی، ص ۴۰۸).

۵۴ - وکیل در: نماینده حکام و امیران اطراف در دربار سلطان، که کارهای ایشان را انجام می‌داده است. برای آگاهی بیشتر، رک: تعلیقات مینوی بر سیرت جلال‌الدین مینکبرنی، ص ۳۲۲. در این جا غرض وکیل در خوارزمشاه در دربار سلطان مسعود است که خبر را با نامه به مخدوم خویش خوارزمشاه رسانیده است.

۵۵ - حاضری: بایای مصدري به معنی حضور.

۵۶ - ضمان کرده: تضمین شده.

۵۷ - احمد عبدالصمد: خواجه احمد عبدالصمد ابتدا کدخدای آلتون‌تاش بود و بعد از میمندی وزیر سلطان مسعود شد. وی پس از مرگ سلطان مسعود به وزارت فرزند او مودود هم رسید ولی یکی دو سال بعد کشته شد.

۵۸ - میزبانی: مهمان داری و مهمان‌نوازی، مهمانی.

۵۹ - بخوردی: کنایه از این که غیبت ماکردی. این جمله اشاره دارد به آیه ۱۳ سوره حجرات (۴۹) که: لَا يَغْتَبِ بَعْضُكُم بَعْضًا...: غیبت نکنند یکی از شما دیگری را، آیا کسی از شما دوست دارد که گوشت برادرش را بخورد؟

۶۰- زَفت تر: درشت تر، تندتر.

۶۱- بادِ حضرت: نخوت درگاه، غرور ارتباط و انتساب به درگاه (سلطان مسعود).

۶۲- نه نمودند و گفتند: ظاهراً، نه نشان دادند و نه درباره آن چیزی گفتند. «نه» شامل گفتند هم می شود.

۶۳- رسمی: کارهای مربوط به رسوم اداری (حواشی دکتر فیاض، ص ۴۱۲).

۶۴- وَاللَّهِ وَلِيُّ...: خداوند عهده دار امور است بوجهی نیک و شایسته.

۶۵- دیوان عرض: تشکیلات امور مربوط به سپاهیان.

۶۶- موقوف کردند: معنی جمله؛ سرای بوسهل و سرای قوم او را فرو گرفتند و بستگان او که در بلخ بودند همه را دستگیر کردند.

۶۷- قهندز: قهندز، کهندز، ارگ، قلعه دولتی در مرکز شهرها. قهندز بلخ هم اکنون با همین نام برجای است.

۶۸- ... آمدند: عبارت کمی مفشوش است. مرحوم فیاض به گونه ای دیگر پیشنهاد کرده که

خالی از ابهام نیست (ص ۴۱۵) در این جا و با قرائت ما «آمدند» یعنی رسیدند، وقتی رسیدند.

۶۹- در سر کسی پیچیدن: گریبانگیرش شدن، به خود او بازگشتن.

۷۰- دنبور: دنبور، محلی در شرق غزنه بر سر راه هند، جایی در محل کنونی جلال آباد

افغانستان. در شاهنامه آمده است که:

ز زابلستان تا به دریای هند همه کابل و دُنبَر و مای هند

و مصحح تاریخ گردیزی این دُنبَر را همان دنبور تاریخ بیهقی دانسته است (تاریخ گردیزی، حاشیه صفحه ۴۴۱). || امیر مودود: فرزند سلطان مسعود بود که پس از پدر به سال ۴۳۲ سلطان غزنه شد و تا سال ۴۴۱ که درگذشت حکومت کرد.

۷۱- امیر شهید: غرض امیر مسعود است که پس از فرار به هند در راه توسط غلامانش دستگیر، و به دست برادرزادگانش (فرزندان محمد) کشته شد.

۷۲- امیر ماضی: منظور سلطان محمود است. و از این خبر برمی آید که احمد عبدالصمد پیش از سال ۴۰۸ (زمان ولایتداری آلتوتاش در هرات) هم کدخدای وی بوده است.

۷۳- دندان نمودن: کنایه از اظهار خشم و کینه برای ترسانیدن و در جای خود نشانیدن طرف.

زهر چشم.

۷۴- پُرمَنش: فریفته و مغرور. به این معنا «برمنش» مناسبتر است. ژاؤخای: یاوه گو،

هرزه داری. بادگرفته: مغرور، فریفته و متکبر.

۷۵- دلیر مردی ای: مردی دلیری، دلیر مردی هستی.

۹

- ۱ - اسکندار.... پر در زده، رک: ۸ - ۴۵.
 - ۲ - امیرک بیهقی: صاحب برید غزنه در خوارزم بوده است.
 - ۳ - دبوسی: محلی معروف میان راه بخارا به سمرقند بر کناره چپ رود سفید (یا زرافشان). این محل اکنون با نام «قلعه دبوس» یا دبوسیه در ازبکستان واقع است. رک: ترکستان نامه، ص ۲۳۵.
 - ۴ - آبی بزرگ: غرض رودخانه سفید یا زرافشان است.
 - ۵ - طلایع: جمع طلیعه، گروه پیشرو لشکر، که پیشاپیش سپاه حرکت می کرده اند برای خبریابی.
 - ۶ - کدخدا: مدبر و صاحب تدبیر؛ این جا منظور احمد عبدالصمد است.
 - ۷ - احمد: غرض احمد عبدالصمد، کدخدا و وزیر آلتون تاش است.
 - ۸ - مُضَرِّبان: جمع مُضَرِّب، تضریب کننده، برپا کننده غوغا و هنگامه، فتنه انگیز.
 - ۹ - معنی جمله: هر احتیاطی که از سالاران بزرگ خوانده و شنیده شده است وی به عمل آورد.
 - ۱۰ - کور و کبود: اصطلاحی بوده است به معنی خایب و خاسر (حواشی دکتر فیاض، ص ۴۴۰). در مثنوی نیز آمده است:
- آمد و دید انگبین خاص بود کور شد آن دشمن کور و کبود
- دفتر دوم، بیت ۳۴۱۳
- ۱۱ - جان را...: برای جان، تا جان دارند.
 - ۱۲ - لشکر سلطانی: لشکر متعلق به سلطان مسعود، که از غزنه به بخارا رفته بودند برای همراهی با لشکر خوارزمشاه.
 - ۱۳ - طلیعه، رک: ۹ - ۵، طلایع.
 - ۱۴ - پایاب: محلی از آب که پای به زمین رسد و قابل عبور باشد (برهان قاطع). غرض از جمله این است که دشمن می توانسته از محل تُتُک و کم آب رود (پایاب) بدین سو حمله غافلگیرانه بکنند، در نتیجه مخوف بوده است.
 - ۱۵ - تاخت: تازاند، به تاخت فرستاد. متعدی است، رک: ۸ - ۲۸.
 - ۱۶ - قائم ماند: معلق و بلا تکلیف ماند (حواشی دکتر فیاض).
 - ۱۷ - تا گوید...، معنی عبارت: سواری از خود را مأمور کنیم که از طرف پیشانی و طلیعه لشکر خودی تازان بیاید و وانمود کند که قاصدی از سپاه حریف است، و بگوید...
 - ۱۸ - روان کردند: روانه کردند.
 - ۱۹ - فراخ سخنی: پر حرفی، پرچانگی. || تَبَسُّط: پرویی، بی پروایی.
 - ۲۰ - چاشنی دیده آمد: چاشنی؛ مقداری اندک از طعام و شراب که قبلاً چشند تا مسموم

- بودن یا نبودن، و مزه آن دانسته شود. این جا یعنی نمونه، مسطوره؛ چگونگی دستبرد در جنگ.
- ۲۱ - مجاورت ولایت: اشاره دارد به همسایگی خوارزم با بخارا و ماوراءالنهر، که در اولی خوارزمشاه حکومت داشت و در دومی علی تگین.
- ۲۲ - کرانه خواست کرد: می‌رفت که بمیرد، نزدیک به مرگ بود. این ساخت فعل که در بیهقی باز هم به کار رفته است، شبیه است به فعل مقاربه عربی.
- ۲۳ - بد آید: یعنی به فرزندانم از این امر بدی رسد.
- ۲۴ - آموی: هم به معنی آمودریا (جیحون) است و هم به معنی نواحی ساحلی رود جیحون در حدود شهر «آموی» یا آمل، که نام آمودریا هم برگرفته از آن است. و غرض جمله آن است که: چون خود را به ساحل چپ جیحون، آن جانب که شهر آمل است برسانیم، دیگر خطری نخواهد بود.
- ۲۵ - یکسوارگان: بهادران و شجاعان تکسوار. در بیهقی یک بار هم به معنی سرباز ساده و دون مرتبه به کار رفته است (ص ۳۴). رک: اسرارالتوحید، ج ۲، ص ۵۱۶.
- ۲۶ - دریافت: تدارک، جبران.
- ۲۷ - رعایت کند: معنی جمله این است که؛ به عوض خدمتی که من کردم به فرزندانم نیکی کند و مراعات حال و مصلحت آنان را بنماید.
- ۲۸ - بازگردانید: معنی جمله: رسول ما در بازگشت از نزد علی تگین چون صلح برقرار شده بود طلیعه (گروه پیشرو سپاه) ما را لازم ندانست و آن را بازگردانید (حواشی دکتر فیاض، ص ۴۴۸).
- ۲۹ - گوشاگوش افتاد: گوش به گوش رسید، به گوش همه رسید.
- ۳۰ - گفت: گفتند، عطف به فعل پیشین است.
- ۳۱ - خاییدن: جویدن. در این جا به معنی بدگویی کردن، نیش زدن، انتقاد کردن.
- ۳۲ - کسی را در پیچیدن: به اعمال و رفتار او پیچیدن. || فراشمار کشیدن: پای حساب آوردن.
- ۳۳ - مستخرج: حساب رس، آن که بدهی شخص را به دفاتر دیوانی استخراج و معین می‌کند.
- ۳۴ - تَبَسَه: نواسه، نواده، فرزند زاده.
- ۳۵ - پنبه از گوش (کسی) بیرون کردن: او را به خود آوردن و متنبه کردن.
- ۳۶ - آفتاب تا سایه نگذارند: مهلت ندهند، نگذارند که از آفتاب به سایه برود (حواشی دکتر فیاض) هم اکنون در خراسان رایج است و گویند «آفتو تا سایه».
- ۳۷ - لَا وَلَا كَرَامَةً: نه، و گرمی داشتنی او را نخواهد بود. عبارتی است برای ردّ خواهش.
- ۳۸ - ... بدهم: آنچه واقعا بر عهده و ذمه من باشد و خداوند (وزیر) را از من خشنود کند، می‌پردازم.
- ۳۹ - منظور این است که: پس از آن که سلطان محمود خواجه را در سال ۴۱۶ از وزارت معزول و محاکمه و مصادره کرد وی را شایسته مجازات مرگ هم دید و به همین دلیل ابوالقاسم کثیر اجازه و حتی فرمان داد که اگر می‌خواهد وزیر را بکشد. اما او از سر جوانمردی چنین کاری نکرد.
- رک: ترکستان‌نامه، ص ۶۱۷.
- ۴۰ - سر می‌پیچید به دست خویش: یعنی نامه را همانطور که می‌خواند از طرف سر (بالا)

لوله می‌کرد.

۴۱ - نوشتن: پیچیدن، درنوردیدن، لوله کردن.

۴۲ - چون خجل‌گونه‌یی: چنان‌که گویی خجالت می‌کشد.

۴۳ - حاصل و باقی: مال حاصل شده و باقی‌مانده. اصطلاح دیوانی است به معنی آنچه وصول شده و آنچه برعهدهٔ عامل مانده باشد. بعد از بیهقی اصطلاح «در باقی شدن» و «در باقی کردن» یعنی دزعهدهٔ تعویق شدن و ماندن در ادب عرفانی رواج فراوان یافت. هم‌اکنون در «فردوس» خراسان «دبقی» به معنی ناموجود و نایاب و کمیاب و برعهدهٔ تعویق مانده به کار می‌رود. رک: اسرار التوحید، ۵۷۶ تعلیقات، و سبک‌شناسی، ۱۳۲/۲.

۴۴ - مشاھر: حقوق ماهیانه، مقرری.

۴۵ - عظم نهادن: اهمیت دادن، بزرگ شمردن، عظیم جلوه دادن.

۴۶ - برای توضیح مطلب، رک: ۹ - ۳۹.

۴۷ - به زاد برآمدن: به سنّ کھولت و پیری رسیدن، به اوج سن رسیدن (حواشی دکتر فیاض، ص ۴۶۵).

۴۸ - علت: بیماری، مرض.

۴۹ - حیف: ستم، جور. معنی جمله: به ابوالقاسم کثیر باید گفت که تسلیم او (وزیر) شود و سرسختی نکند، که نخواهیم گذاشت به او ظلم شود.

۵۰ - مناقشت: مجادله و ستیز کردن با یکدیگر، سختگیری کردن بر کسی (مخصوصاً در محاسبه).

۵۱ - تبعیت: پی‌آمد ناگوار، فرجام بد.

۵۲ - زحیر: ناله و صدا یا نفسی که به صورت خستگی از سینه برآید، غمناله. زحیر دادن اکنون به همین معنی در خراسان به کار می‌رود.

۵۳ - طراز: شهری در ترکستان (آن‌سوی رود سیحون) در مجاورت درّه‌های سرچشمهٔ سیحون، که سردسیر و دارای زنان زیبارو بوده است. اما در این‌جا به عنوان شهری دور در مشرق زمین مورد توجه شاعر بوده است. رک: جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی، ص ۵۱۸؛ نیز ترکستان‌نامه، ذیل طراز.

۵۴ - باد دیو: وسوسهٔ شیطان، غرور اهریمنی. معنی بیت: همهٔ این جهان‌داریها و جهان‌گشاییها وسوسهٔ شیطان و خواب و خیال است، و در خواب هم آنچه به دست می‌آید جز بر مجاز نیست.

۵۵ - بسته کار: کندکار، سنگین، تنبل.

۵۶ - و جواب سته باز آرد: عطف است به «بگوید». معنی جمله: و به این خو کرده‌ام که او بی‌محبا بگوید و جواب گرفته را بی‌محبا بیاورد.

۵۷ - این اظهارات محمود دربارهٔ صلاحیت وزارت دولتمردانش، در مقامات بونصر مشکان

نیز آمده است (آثارالوزراء، ص ۱۹۱) البته با اندکی تفاوت (برای آگاهی از هر دو روایت و انتخاب اصلح، رک: سراینده کاخ نظم بلند، ص ۲۵۸).

۵۸ - زهونت: نادانی، غرور، احمقی.

۵۹ - اشاره دارد به حکایت بند ۱ از فصل ۹ در کتاب حاضر.

۶۰ - یاد کند: یعنی تو که بونصری در نامه یاد کن. فعل التفات است از خطاب به غیبت (حواشی دکتر فیاض، ص ۴۶۹).

۶۱ - مَصْرَح: صریح، آشکارا، پوست باز کرده.

۶۲ - وَاللَّهِ تَعَالٰی...: خدای بزرگ او را به زیستن و ماندن با عزّت و درازی زندگی یاری کند، و او را به نهایت همتش برساند و مرا به آنچه برای او آرزو دارم واصل گرداند.

۶۳ - نهادن با - : قرار گذاشتن با -

۶۴ - القائم: بیست و ششمین خلیفه عباسی، که پس از درگذشت خلیفه القادر در سال ۴۲۲ به خلافت نشست و تا سال ۴۶۷ خلافت کرد. رک: کامل، ۷۱/۱۷.

۶۵ - فرمود: امیر فرمود.

۶۶ - علوفات، جمع علوفه: آذوقه انسان و علوفه دام. || راست کردن: مهیا و آماده کردن.

۶۷ - رسولداران: آنان که متصدی پذیرایی از پیک و رسول بوده‌اند.

۶۸ - انداختن: نثار کردن. در آن زمان شکر از چغندر به دست نمی آمد، در نتیجه مثل امروز سفید و دانه دانه نبود، بلکه قرمز رنگ و اغلب چسبیده به هم و تکه تکه بود؛ همان که حالا «شکر قرمز» گفته می شود و در عطاریها به عنوان دارو به فروش می رسد. این شکر از نی به دست می آمد و بسیار کمیاب و تحفه بود و اغلب به عنوان دارو به کار می رفت (رک: بوستان، کلیات سعدی، ص ۳۳۵). و در دیوان حافظ می خوانیم:

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم نسیم عطر گردان را شکر در مجمر اندازیم.

(غزل / ۳۷۴ / غنی، قزوینی)

۶۹ - خزانی: حدس مرحوم دکتر فیاض «خوافی» یا «جویانی» است. رک: ص ۴۷۱.

۷۰ - سیم گرمابه: درم یا وجهی که برای حق استفاده از گرمابه به مسافران تازه وارد داده می شد. گرمابه بها.

۷۱ - میقود: افسار.

۷۲ - وزیر خود نبود: یعنی هنوز وزیری در کار نبود. غرض احمد عبدالصمد است که از خوارزم نیامده بود.

۷۳ - بسزا: به شایستگی، چنانکه سزاوار بود.

۷۴ - برملا بخواند: منشور را پیش همگان خواند و محتویات آن را آشکارا کرد.

۷۵ - این عمامه که...: یعنی این دستار را که ما با دست خود بسته ایم باید همینطور بسته و دست نخورده و از تا باز نشده به دست ناصر دین رسد و او هم بر سر نهد. با این حال گویی عبارت

کمی مغشوش است، رک: ص ۴۷۳. || دست بسته: بسته شده با دست. || طی: بستگی، پیچیدگی. ۷۶ - زناده: جمع زندیق، ملحد، بی‌دین، دهری. || قرامطه: جمع قرمطی، نام فرقه‌ای سیاسی - مذهبی که در سده‌های سوم تا پنجم فعالیت و شهرت داشتند، و در زمان غزنویان اغلب مخالفان سیاسی را قرمطی می‌خواندند.

۱۰

۱ - گل افشان: از سخن بیهقی در این جا برمی‌آید که «گل افشان» نوعی جشن و رسم اشرافی بوده، که گویا در بهار و برای ابراز شادمانی انجام می‌شده است. در هر حال تنها در همین جا آداب آن را توضیح داده است. شاید دو غزل حافظ با مطلعهای زیر نیز بی‌ارتباط با این جشن نبوده باشد، که گفته است:

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم

و

می خواه و گل افشان کن، از دهر چه می جویی؟

۲ - دندان مژد: نقدینه‌ای که پس از صرف طعام به مهمان داده می‌شد، انعام.

۳ - مستان: در حال مستی، مستانه. قید است برای «بازگشتند».

۴ - خلع جذار: رسوایی، بی‌آبرویی و بی‌شرمی.

۵ - سُخف: سبکی، حماقت و خُلی.

۶ - مشربّه: کوزه یا ظرفی که با آن آب یا باده نوشند.

۷ - علاقه: بند، هر چیز که بدان چیزی را آویزند.

۸ - مُوزد: درختچه‌ای همیشه سبز با برگهای خوشبو و گلهای سپید که نزد ایرانیان مقدّس

بوده و در ادبیات فارسی بسیار مورد توجه قرار گرفته است. رک: فرهنگ اساطیر، ذیلِ مورد. || گل سوری: گل سرخ، گل آتشی.

۹ - گِروژن: تاج یا نیمتاج.

۱۰ - شغلِ دل: دغدغه خاطر، گرفتاری اندیشه.

۱۱ - مُحال: غلط، نادرست.

۱۲ - نوشتگین نویتی: نام وی را «نوبی» (منسوب به نوبه) هم نوشته‌اند. در قابوسنامه نیز

حکایتی از وی نقل شده است (رک: ص ۸۴ متن و ۳۲۰ تعلیقات).

۱۳ - زمان دیدار سلطان محمود با قَدرخان اول سال ۴۱۶ بوده است. رک: تاریخ بیهقی، ص

۲۶۵-۶؛ تاریخ گردیزی، ص ۴۰۴؛ ترکستان‌نامه، ۵۹۴؛ سراینده کاخ نظم بلند، ص ۲۷۷.

۱۴ - جلفی: سبکی، خودسری. || بدآرامی: ناراحتی. نکته مهم در این خبر بیهقی درک احوال

و زمان ولادت احتمالی «ایاز» است. چون دیدار محمود با قدرخان سال ۴۱۶ بوده و مرگ او ۴۱۲، بنابراین آغاز «جلفی و بدآرامی» ایاز با داشتن صورت نیکو، که حاکی از ریش درآوردن اوست، مقارن این سالها بوده است.

۱۵ - چاشنی گرفتن: وقتی برای شاه یا بزرگی طعام یا شراب می‌آوردند «چاشنی‌گیر» ابتدا مقداری از آن می‌خورد تا عدم مسمومیت غذا و شراب را معلوم کند. این عمل را «چاشنی‌گرفتن» می‌گفتند.

۱۶ - دل در آن بسته: نگران آن بود. در فکر چاره آن بود چون نظر بد وی را نسبت به غلام می‌دید.

۱۷ - سوسن آزاد: گونه‌ای از گل سوسن که به ده زبان نیز معروف و دارای جهات اساطیری فراوانی است. از آن جمله تعلق به ایزدبانوی آبها (ناهید). رک: فرهنگ اساطیر، ص ۲۵۸.

۱۸ - ناحفاظی: بی عفتی، با چشم بد به ناموس دیگران نظر کردن.

۱۹ - رقت: درشت، خشن.

۲۰ - استاخ: گستاخ، بی شرم.

۲۱ - منشور توقیعی: منشور؛ نامه سرگشاده و غیرمحرمانه. برای توقیعی، رک: ۴ - ۳۴.

۲۲ - سَخَط، سُخْط: غضب.

۲۳ - ارتفاع: محصول، بازده، حاصل.

۲۴ - دوات داری: منصب تصدّی دوات و قلمدان سلطنتی.

۲۵ - شمشاد با رخان...: کنایه از ریش درآوردن. غلامان سرایی تا وقتی به ریش نیامده بودند

آنها را در سرای نگه می‌داشتند؛ از آن پس شغلای بیرون از حرم به ایشان داده می‌شد.

۲۶ - خواجه بزرگ: غرض «خواجه احمد عبدالصمد» دومین وزیر سلطان مسعود است.

۲۷ - ضمان: ودیعه، تضمین. منظور آن است که عبدالجبار به گرگان رفته و با «باکاليجار»، که

به جای آل زیار حاکم آن دیار شده بود توافقنامه و قراردادی مبنی بر اطاعت وی از غزنویان منعقد کرد.

۲۸ - دادگان: دَڭگان، کنیزکان خانگی، بویژه کنیزکی پیر که از خردی خدمت کسی کرده باشد.

۲۹ - قوم: زنان حرم و خادمان. رک: ۳ - ۴۲.

۳۰ - وفاق: اتاق، حجره.

۳۱ - معنی عبارت: چشم سلطان به چهره عروس افتاد و...

۳۲ - بیرونیان: آنها که در بیرون سرای به کار مشغول بوده‌اند.

۳۳ - معنی عبارت: از ذهنم بر قلم بگذرد و به عبارت درآید و بیان شود.

۳۴ - تازه: مجدداً، از نو.

۳۵ - یواقیت: جمع یاقوت، یاقوتها.

۳۶ - سپهر هَم: ریحان و مطلق گل.

۳۷ - وی قصدھا...: غرض از وی احمدینا لتگین است. و مقصود از وی در «کالای وی» میمندی، و «با وی» باز هم میمندی است. || آن مرافعه؛ یعنی عزل و محاکمه و مصادره و حبس میمندی در سال ۴۱۶ توسط سلطان محمود غزنوی. برای آگاهی بیشتر، رک: سراینده کاخ نظم بلند، گفتار «گرگ پیر»، بویژه، ص ۲۳۸.

۳۸ - ...شاید: منظور آن است که، سلطان محمود در زمان وزارت میمندی گفته بود «قاضی شیراز هم لایق وزارت است» و میمندی را این سخن خوش نیامده بود و می خواست که حال عجز وی را بنمایاند. رک: سراینده کاخ نظم بلند، ص ۲۶۶.

قاضی شیراز: کدخدا و وزیر غزنویان در متصرفات هند بوده است، چنان که از همین حکایت هم پیداست.

۳۹ - إغرا: برانگیختن، تحریک کردن. || زهره: دل و جرأت.

۴۰ - دوحه: آن که امروز می گویم؛ ذره ای، هیچ. || در معنی سالاری: متعلق است به نیندیشید، و نه جمله بعد. و غرض از جمله این است که قاضی به عنوان کدخدای هند سالاری احمد بر سپاه را نمی پذیرفته، ولی احمد خود را شایسته این مقام می دانسته و قاضی و اکراه او را به چیزی نمی گرفته است.

۴۱ - شهم: رک: ۲ - ۲۶.

عطسه کسی بودن: عطسه در این جا یعنی «تالی» و «شبهه»، اما خردتر از اصل، چنان که عوام «گره را عطسه شیر یا پلنگ می دانند». رک: امثال و حکم، ج ۲، ص ۱۱۰۴.

۴۲ - نباشم: در فرمان عبدالله قراتگین نباشم.

۴۳ - لوهور: لاهور، شهر معروف در شبه قاره هند (پاکستان کنونی).

۴۴ - برمفاظه -: به رغم خشم و غضب -

۴۵ - و ما به سوی...: جمله حالیه است، یعنی در حالی که ما به سوی هرات و نشابور

می رفتیم.

۴۶ - به شاید: بهتر شایسته است، مناسبت بیشتری دارد.

۴۷ - تکران: به فتح یا به ضم اول، گویا به معنی رؤسای هند، که متصدی و مقاطعه کار خراج و باج آن جا بوده اند (توضیحات دکتر فیاض، ص ۵۱۶).

۴۸ - مواضعت: مقرر و معهود. رک: ۳ - ۵۵.

۴۹ - مابین الباب...: میان در و خانه، کنایه از دو تن نزدیک از خاصان.

۵۰ - بنارس: شهری در مصب رود گنگ که معبدی بزرگ در آن واقع است. در ضمن، ابن اثیر این فتح را به زمان سلطان محمود و سال ۴۲۱ نسبت داده است (کامل، ج ۱۶، ص ۱۰۹).

۵۱ - معنی جمله: بجز عمال و جاسوسان (معمدان) من، نمایندگان «مشرف» و «صاحب برید» (مثنوی) نیز پوشیده همراه بودند، که می توان به گزارش آنها هم در تأیید نظر من و معتمدان توجه کرد.

- ۵۲ - تلبیس نداند کرد: دست به تزویر نتواند زد.
- ۵۳ - پنجگیر: ظاهراً همان است که اکنون در شمال غرب افغانستان واقع است و «پنجشیر» خوانده می‌شود.
- ۵۴ - اندر بیدی: از سیاق عبارت پیداست که محلی در هند و واقع میان بنارس و لاهور بوده است.
- ۵۵ - تاریخ بیهقی در همین جا یک سال افتادگی دارد (از رجب ۴۲۴ تا جمادی الآخر ۴۲۵) در نتیجه دنباله کار احمد و قاضی به درستی معلوم نیست. رک: تاریخ بیهقی، ص ۵۵۹.
- ۵۶ - بوطاهر تبانی: یکی از روحانیان بزرگ از خاندان تبانی در نیشابور، که بیهقی فصلی را به معرفی آنان اختصاص داده است. رک: صص ۲۴۹ تا ۲۵۰ و ۲۵۹.
- ۵۷ - ترکستان: غرض قلمرو شرقی ترکهای قراخانی است که در دست قدرخان و فرزندان وی بوده است؛ آن سوی رود بزرگ سیحون.
- ۵۸ - بغراتگین: پسر ارشد قدرخان. وی ابتدا دارای این نام بود اما چون پدرش در گذشت و وی جانشین او گردید، عنوان «ارسلان خان» یافت، و برادر کوچکش که تا آن زمان «یغان تگین» خوانده می‌شد به «بغراخانی» رسید. (بغرا = شتر. ارسلان = شیر).
- ۵۹ - قُترات: فترتها؛ و فترت به معنی ضعف و شکستگی و سستی و زمان میان دو پیامبر یا سلطان است. اکنون نیز مردم گیلان قترات را با معنایی اندک متفاوت به کار می‌برند.
- ۶۰ - ...نشست: غرض سال ۴۲۲ است که سلطان مسعود برای اولین بار پس از رسیدن به سلطنت وارد غزنه شد.
- ۶۱ - بازی بردن: بازی کردن.
- ۶۲ - ... ثبت است: غرض از این رساله که بیهقی به آن اشاره کرده دقیقاً معلوم نیست. بعضی آن را همان «مقامات» مشهور به «محمودی» تألیف بونصر مشکان می‌دانند (رک: یوسفی، فرهنگ و تاریخ، ص ۱۵۹) و استاد فیاض این را رساله‌ای دانسته که برخی از نامه‌های سلطنتی در آن درج بوده است.
- ۶۳ - مُیرمان: در دسر دهندگان، به ستوه آورندگان.
- ۶۴ - شغل بساخت: مقدمات و لوازم حرکت را فراهم کرد.
- ۶۵ - علوفات: جمع علوفه، رک: ۹ - ۶۶.
- ۶۶ - جوی آب بزرگ: ظاهراً منظور رود سرخس «تجن» است.
- ۶۷ - آله: عقاب، همان که در جزء نخستین «آلموت» (آشیانه عقاب) نیز هست.
- ۶۸ - دارات: کَر و فَر و شوکت (لغت نامه).
- ۶۹ - نوبتی: سرآورده و خیمه نوبتی، رک: ۳ - ۶۱.
- ۷۰ - ...توان نهاد: چنان که پیداست بونصر مشکان تردید داشته که سلطان مسعود به راه مرو رَوَد تا به اوضاع نابسامان آن حدود سامان دهد. و می‌بینیم که حدس وی درست در می‌آید و سلطان

عاقبت سر از آمل مازندران درمی آورد، برای آزار رعیت خویش!

۷۱- ددگان برف اندود: جانوران آلوده و پیچیده در برف، که چون معنی روشنی ندارد استاد فیاض حدس زده است که باید بقار اندود (قار= قیر) باشد، که معنی آن روشن است و با سوختن و بویژه رسم سوختن جانوران در ضمن سده مناسبت دارد (حواشی صفحه ۵۷۲).

۷۲- شکار پره: شکاری که در آن سواران برای راندن و گرد آوردن شکار حلقه بزنند. || پره: حلقه و دایره لشکر و مانند آن. هم اکنون در شمال ایران صید ماهی به شکل پره و با همین نام انجام می شود.

۷۳- حَشَر: گروه انبوه مردم.

۷۴- جِمل: بار، و در اصطلاح باری و مالی که به خزانه حمل می شده است.

۷۵- عُتَاب: دکتر فیاض حدس زده است که به جای عُتَاب شاید عنبر بوده است که مناسبت بیشتری دارد (حاشیه صفحه ۵۳۰).

۷۶- محفوری: بساط و فرش بافته شده در محفور (= شهری برکنار دریای روم) که مرغوب و گرانبها بوده است.

۷۷- کیش: نوعی جامه کتانی، خیش.

۷۸- دیداری: منظراتی، خوش نما، خوش دیدار.

۷۹- ... روی داد: منظور شکست مهم غزنویان از سلجوقیان در «دندانقان مرو» است، به سال ۴۳۱.

۸۰- آثارها: آثار جمع است و جمع بستن دوباره آن ظاهراً وجهی ندارد. اما در قدیم گاهی جمع مکسر عربی را در حکم مفرد تلقی می کرده اند. گاهی هم این جمع به منظور مبالغه و کثرت بوده است.

۸۱- ... وقف کرد: این دو خبر مهم که بیهقی از آبادانی حرم امام رضا(ع) داده از اولین اخبار در این باره و منحصر بفرد است. باید دانست که فائق (رک: فصل ۱ بند ۵) از سال ۳۷۱ به خراسان رفت، و آخرین سالی که در این ولایت بود (۳۸۵) توس را در تصرف داشت؛ و در محل ده «آندُرُخ» در دروازه رزان توس از غزنویان شکست خورد و گریخت، و بالاخره در سال ۳۸۹ درگذشت. سوری که دومین آبادگر حرم بوده، در زمان سلطان مسعود و بویژه در سالهای ۹- ۴۲۱ صاحب دیوان و عمید نیشابور و توس بوده است. باین اخبار می توان گفت که حرم امام رضا(ع) یک بار در آخر عهد سامانیان آباد شده و بار دیگر عامل مسعود غزنوی به آبادی آن همت گماشت است.

۸۲- حیره: محله ای بزرگ و معروف در نیشابور بوده است (حواشی صفحه ۵۳۲).

۸۳- ریخته کردن: خشت و آجر را بالا آوردن، بنا کردن. || خشت پخته: آجر.

۸۴- جُمَحی: باوی در فصل ۱۳ بیشتر آشنا خواهیم شد. تاریخ بیهق (۱۷۸) هم احوال او را نوشته است.

۸۵- شعر: این شعر را ابن فندق به خود جُمَحی نسبت داده است (تاریخ بیهق، ۱۸۷).

۸۶ - مُثَبِّت: ثبت شده، نوشته شده.

۸۷ - علوی: غرض از این علوی «یحیی برادر محمد النفس الزکیه» است که در سال ۱۷۵ هجری در گیلان قیام کرد (حواشی خطیب رهبر بر بیهقی، ج ۲ / ۷۸۱).

۸۸ - ناچم: خارجی و سرکش. هم‌اکنون مردم گیلان کج رفتار و غیرعادی را «ناچم» یا «نَچَم» می‌گویند، که البته می‌تواند از «ناچَم» فارسی هم برآمده باشد، و تواند بود که همین ناچم عربی بدان صورت تفریس شده است.

۸۹ - می‌کنم: استعمال مضارع اخباری به جای التزامی. معنی جمله: من نزد خداوند می‌باشم برای تدارک سپاه و اموال لازم. یعنی نه خود خلیفه باید برود و نه من صلاح است که بروم.

۹۰ - جبال خوارزم: بخش کوهستانی خوارزم. البته خوارزم منطقه‌ای کوهستانی نیست و جبال خوارزم تازگی دارد! شاید جبال و خوارزم باشد، که در صفحه ۲۱۰ هم تکرار شده است.

۹۱ - واگر: واگر چه، هرچند.

۹۲ - تَظَلَّم کردن: عرض حال دادن، دادخواهی کردن.

۹۳ - تَعَصَّب (کسی) کردن: دشمنی و کینه و عصبیت داشتن با کسی.

۹۴ - منظر: دیدگاه، جای بلند و دارای چشم‌انداز.

۹۵ - هرچه خیاره‌تر: صفت غلامان است، و نه صفت تیغها.

۹۶ - شارهای باریک: عطف است به غلامان. یعنی: وکنیزگان شارهای باریک داشتند

(حاشیه ۵۳۷).

۹۷ - سَقَط: جامه‌دان. قصب، رک: ۲ - ۶۸ و ۵ - ۴۹. ۹۸ - برگستوان، رک: ۴ - ۳۸.

آینه‌های زرین و سیمین: بیهقی در صفحه ۴۷۴ نیز از «آینه پیلان» یاد کرده، که باید همین آینه‌ها باشد. و آن عبارت بوده است از کوسها یا جَرَسهای بزرگ که از پیل می‌آویختند یا در پشت او می‌نواختند. رک: تاریخ گردیزی، ص ۳۷۱.

۹۹ - ساخت: ساز و برگ.

۱۰۰ - جُوال: کیسه ماندنی بافته شده از پشم یا نخ که از بار بینبارند و بر ستور نهند. استاد

فیاض حدس زده که شاید جُلها باشد. (ص ۵۳۸) در آن صورت جُل نیز درست می‌آید، چون نوعی پارچه ضخیم بوده که بر روی اسب و اشتر و استر می‌کشیده‌اند. شاید هم جوال جمع جُل باشد.

۱۰۱ - ففغوری: منسوب به فُغفور (لقب شاهان چین)، یعنی مجلّل، شاهانه. || صحن:

قدح بزرگ.

۱۰۲ - سِرکار: بساط، دم و دستگاه. در گویش فردوس به همین معنی هست.

۱۰۳ - لنگری: نوعی ظرف بوده است شبیه دیس بزرگ که در آن پلو می‌خورده‌اند.

۱۰۴ - شادروان: فرش منقش، پرده.

۱۰۵ - خانه: نوعی واحد شمارش فرش، فرش به اندازه یک خانه (اتاق).

۱۰۶ - مَنقُض: تیره، ناگوار.

۱۱

۱ - باوردیان: مردم «باورد» (آبیورد). اما چنان که در بعضی نسخه بدلها آمده است (حواشی صفحه ۵۴۵) به نظر می رسد که این کلمه «تارودیان» بوده باشد، برای آن که بعید است مردم آبیورد برای حمله به نیشابور، تا توس آمده باشند. این که در صفحه بعد هم یکی از عبدالرزاقها «تارودی» خوانده شده (ص ۲۱۴) دلیل دیگری است که اصل باید «تارودیان» باشد. «تارود» که گاه «بارود» هم می نوشته اند یکی از نواحی ولایت توس بوده است میان شهر طابریان توس و رادکان در دامنه های جنوبی رشته کوه هزارمسجد. رک: اسرارالتوحید، ص ۱۷۵ و ۷۴۳ تعلیقات.

۲ - ... جنگ ایشان را: برای جنگ با ایشان آماده می شود.

۳ - شِحنه: داروغه: مأمور انتظامات شهر.

۴ - تعصّب: کینه، دشمنی و عصبیت.

۵ - مخذّیل: جمع مخذول، اسم مفعول از خذلان. یعنی افراد دور از نصرت حق، خوارشدگان.

۶ - تون: شهری کهن از ولایت قهستان در جنوب خراسان، که امروز «فردوس» نامیده می شود.

۷ - پیش تابرفت: پیش از آن که احمد از نیشابور برود.

۸ - طبطاب: نوعی چوگان کفچه مانند. بیهقی در صفحه ۶۱۹ که مرگ این احمد نوشتگین را به سال ۴۲۶ گزارش می کند بار دیگر از هنرنماییهای او یاد کرده است. برای چالاکیهای وی، ایضاً رک: آداب الحرب والشجاعه، ص ۱۳۴ و ۴۷۴.

۹ - بژ: عقبه و گردنه.

خرو، پشتقان و کالنجوی: سه محل بوده است در دامنه های جنوبی رشته کوه میان توس و نیشابور (بینالود)، که هم اکنون نیز با نامهای «خور»، پوشنجان و کلنجو» برجاست. رک: بیهقی، حواشی ص ۵۵۱.

۱۰ - تارودی: منسوب به «تارود» توس؛ برای تارود، رک: ۱۱ - ۱. به نظر می رسد که این تارودی از بقایای خانواده «امیر ابو منصور محمد بن عبدالرزاق توسی» فراهم آورنده شاهنامه «ابو منصور» بوده باشد. برای آگاهی بیشتر درباره این «تارودی» و «تارود»، رک: دکتر جلال خالقی مطلق، مقاله «جوان بود و از گوهر پهلوان»، نامواره دکتر محمود افشار.

۱۱ - عبدالرزاقیان: از خانواده عبدالرزاق، ظاهراً منظور امیر ابو منصور عبدالرزاق است. رک: توضیح پیشین، و نیز سراینده کاخ نظم بلند، ص ۴۲ و ۴۳ و ۵۶ تا ۶۰.

۱۲ - شَغَب: شور و غوغا، بانگ و فریاد.

۱۳ - گاوان طوس: استعاره شایعی بوده است در قدیم، که از باب استهزا اهالی دیگر - شهرها بر مردم توس اطلاق می کرده اند (حواشی دکتر فیاض، ص ۵۵۱).

- ۱۴ - تعبیه گسسته: در حالی که آرایش جنگی آنها کاملاً برهم خورده بود.
- ۱۵ - غوغا: فتنه‌انگیزان، شرانگیزان.
- ۱۶ - دیوار بست: جای محصور، چار دیواری. هم‌اکنون با همین معنی و تلفظ در گویش مردم جنوب خراسان رایج است.
- ۱۷ - برگشت: برخوادم گشت. عطف به «برخوادم شد» و حذف «خواهم» به قرینه آن.
- ۱۸ - خوش خوش: اندک اندک، نرم نرم.
- ۱۹ - گذاره میدان عبدالرزاق: جمله نامفهوم است. دکتر فیاض حدس زده که شاید «کناره میدان عبدالرزاق» صحیح باشد (حاشیه صفحه ۵۵۲). در ضمن ممکن است که اصلاً «گذاره مردان عبدالرزاق» باشد. به معنی، گذرگاه و محل گذر.
- ۲۰ - مزاهر: صدا و غوغا و آشوب و مهممه.
- ۲۱ - بگشت: برگردید، جداشد، انشعاب کرد.
- ۲۲ - ریشاریش: رویاروی، تن به تن.
- ۲۳ - ویش کس...: دیگر هیچ کس برای فرار منتظر دیگری نشد.
- ۲۴ - ... وی بیفتاد: دربارهٔ بیداد احمد و سپاه غزنوی در کرمان و چگونگی هزیمت و اخراج مفتضحانه آنان بنگرید به تاریخ بیهقی، ص ۵۵۴؛ کامل، ج ۱۶، ص ۱۲۶ و ۱۴۵ که از جنگ توسیان و نیشابوریان سخن رفته است.
- ۲۵ - ستارآباد: همان استرآباد است که در تاریخ بیهقی انطباق دارد با محلّ گرگان کنونی و دو منزل فاصله داشته است با جایی که بیهقی از آن با نام «گرگان» یاد کرده است، که احتمالاً گرگان آن زمان در محلّ «گنبد قابوس» کنونی بوده است. رک: بیهقی، ص ۵۸۰ و ۵۸۴/۵۸۱ و ۵۸۵.
- ۲۶ - آب‌رود: رک: ۸ - ۲۰.
- ۲۷ - صاحب‌عباد: رک: ۸ - ۲۶. در ضمن حوادث موردنظر راجع است به ۴۹ سال پیش از آن زمان (۴۲۶) یعنی سال ۳۷۷، که تاش (سپهسالار سامانیان) از خراسان به گرگان گریخت و یکی دو سال بعد گرفتار «وَبَا» و عصبیتِ گرگانیان شد و درگذشت (۳۷۹). برای احوال تاش و حوادث مذکور، رک: ترجمه تاریخ یمنی، ص ۴۵ تا ۸۴؛ تاریخ گردیزی، ۳۶۳ به بعد؛ یا: سراینده کاخ نظم بلند، ص ۴۹ تا ۵۵.
- ۲۸ - ماناکه: هماناکه، البته که.
- ۲۹ - وَ مَا تَذَرِي نَفْسٌ...: (لقمان ۳۴، آیه ۳۱): هیچ کس نمی‌داند که در کدام سرزمین خواهد مرد.
- ۳۰ - از پگاهی روز: پگاه روز، صبح زود. ظاهراً کسره اضافه به صورت «ی» آشکار شده است.
- ۳۱ - نَکَت: نکته‌ها، موضوعات اساسی. یعنی بونصر رثوس و اهمّ مطالب نامه‌ها را بر او عرضه کرد.
- ۳۲ - به سر (چیزی یا کاری) شدن: دنبال آن را گرفتن، دوباره به آن پرداختن. این تعبیر به

همین معنا در گویش مردم فردوس خراسان زنده است.

۳۳ - کار در جستن است و در به دست آوردن: نظیر؛ جوینده یا بنده است.

۳۴ - اَلْهَم: شهرکی بوده است در شمال ایران و «بر کران دریا، جای کشتی‌بانان و جای بازرگانان» (حدود العالم، ۱۴۶) و بنابراین از بیهقی بر می‌آید میان آمل و چالوس قرار داشته است. با توجه به این که هم اکنون شهرکی با نام «عَلَم ده» بین بابلسر و نوشهر وجود دارد شاید میان این علم ده با اَلْهَم یا «اَلْهَم» (لغت‌نامه) رابطه‌ای باشد.

۳۵ - کشتیهای روس: ظاهراً غرض کشتیهایی از مردم روس است، که در آن زمان شناخته و همسایه ایران بوده‌اند (رک: سفرنامه ابن فضلان، ص ۹۹) اما بعضی از محققان ضبط نسخه - بدل، یعنی: «کشتیهای عروس» را ترجیح داده‌اند رک: اسرارالتوحید، ص ۲۵۸ متن و ۵۹۴ تعلیقات دکتر شفیعی کدکنی.

۳۶ - فَرُضه: بندر، اسکله.

۳۷ - فقاهی: آب جوساز، دارنده آب جو، شرابدار.

۳۸ - زوبین: زوبین، نیزه کوچک دو شاخ که بیشتر مورد استفاده اهالی گیل و دیلم بوده است.

۳۹ - بوالحسن دبیر: منظور عراقی دبیر است که مُحَرَّک اصلی تجاوز سلطان مسعود به آن نواحی بوده است، بدین امید که مردمان آن دیار تجمل و آلت و نزدیکی وی را با امیر ببینند! (بیهقی، ۵۳۷)

۴۰ - اَلْعُوْخُ اَسْفَل: عمده مطلب هنوز بعد از این است (توضیح دکتر فیاض، ص ۶۰۲). مرادفهای این مثل در فارسی بسیار است: این هنوز اول آذار جهان افروز است / باش تا صبح دولتش بدمد / و یا چنان که مردم مشهد می‌گویند: هنوز سر کلفت آن در خانه... است. بیهقی این جا می‌خواهد بگوید: تازه این اول نکبت بود.

۴۱ - رَمَك: گله و رَمَه گوسفند و اسب.

۴۲ - یا چهار پای بود: مأمور مراقبت از چهارپایان بود (توضیح استاد فیاض، ص ۶۰۲).

۴۳ - بر آئو: بر اثر این نامه، به دنبال این نامه. معنی جمله: در پی نامه موبک سلطان نیز باز خواهد گشت.

۴۴ - کس: این جا منظور عراقی دبیر است. رک: ۱۱ - ۳۹.

۴۵ - دیگر کس را بود: از این پس بونصر به سلطان مسعود توضیح می‌دهد که آن کسی که بیش از همه از این رفتار ما سود برد «باکالیجار» بود (بیهقی، ۶۰۸).

۴۶ - الطَّامَةُ الْكُبْرَى: حادثه بزرگ، بلای سخت. طامه الکبری کنایه از روز قیامت است، چنان که در آیه ۳۴ سوره نازعات (۷۹) نیز آمده است.

۴۷ - هارون مخدول: منظور فرزند آلتوتاش خوارزمشاه است که بعد از مرگ پدرش به خوارزمشاهی منصوب شده بود و بعد عاصی گردید (بیهقی، ص ۶۰۷). || مخدول: فرو گذاشته شده، خوار و به دور از رحمت.

۴۸ - فراوی: فراوه‌ای، منسوب به شهر «فراوه» در مجاورت شهر نسا واقع در دشت خاوران.

۴۹ - مُناقله: دویدن ستور، چنان که پایش را در جای دستش نهد (توضیح استاد فیاض،

ص ۶۰۹).

۵۰ - خریطه: کیسه، بسته نامه‌ها، اکنون در خراسان «خِیْطَه» گفته می‌شود و غرض کیسه

نخی است.

۵۱ - ده گنبدان: از سیاق مطلب برمی‌آید که جایی بوده است میان رود جیحون و شهر مرو.

۵۲ - پایمرد: میانجی، شفیع.

۵۳ - سه مقدّم: سه پیشوا، غرض طغرل بیک محمد و چغری بیک داوود فرزندان میکائیل بن

سلجوق، و عموی آنها «بیغو» یا «بیغو» است، که در صفحات آینده مفصلاً از ایشان سخن می‌رود.

۵۴ - سلجوقیان: منظور قوم و قبیله و نیروهای بیغو، و طغرل، برادرش چغری است که

نوه‌های «سلجوق ترکمان» بوده‌اند. || یتالیان: قوم و نیروهای برادر ناتنی طغرل، یعنی «ابراهیم یتال».

۵۵ - ... و محلّ آن ندید: آنان را شایسته رتبت نشستن در هنگام «بار» ندیدند، و گفتند که باید

ایستاده در بار حاضر شوند.

۵۶ - پنده: یعنی «سوری» صاحب دیوان.

۵۷ - بیغو: گرچه در این جا به صورت نامی خاص به کار رفته، ولی عموماً عنوانی عام برای

زعیم و خان و پیشوای بخشی از «غُزها» و ترکمانان بوده است. آن را «بیغو» و «پیغو» هم می

نوشته‌اند. معنی عبارت: به پیشگاه خواجه و سرور بزرگ، پیشوا و خداوندگار ما سوری بن معتز، از

بندگان بیغو و طغرل و داوود چاکرانِ امیرالمؤمنین (خطیب رهبر، ۲، ۸۱۷).

۵۸ - مکاشفت، رک: ۱ - ۸۹.

۵۹ - امیران ولایت گیران: امیران ولایت گیر. مطابقه صفت و موصوف در بیهقی زیاد

دیده می‌شود.

۶۰ - زَرَق: فریب، نیرنگ، دروغ. || عشو، رک: ۷ - ۷۵.

۶۱ - و از آن هیچ بنرفت: یعنی از آمدن و لشکرکشی به آمل، علی رغم امیدهایی که عراقی

دبیر داده بود، چیزی حاصل نشد و آن وعده‌ها به حقیقت نپیوست.

۶۲ - آخاجی: گرچه در این جا اسم خاص است، اما انگار عنوانی عام هم بوده است، به معنی:

خادم و حاجب و پیام رسان خاص رک: تعلیقات بیهقی، ص ۹۸۲.

۶۳ - تَنْحَنَح: سرفه کردن با فشار و عمد، برای صاف کردن گلو یا اعلام خبر ورود و...

۶۴ - نیم ترگ، رک: ۷ - ۷۳.

۶۵ - آب دست کردن: شستن دست با آفتابه و لگن قبل و بعد از صرف غذا، یا هر وقت دیگر.

۶۶ - فرا روی تر: وجهه تر، آن که بیشتر منظور نظر است.

۶۷ - تازیکان: تاجیکان، که در عصر بیهقی به همه ایرانیان و فارسی زبانان گفته می‌شده

است. و از این جمله بیهقی برمی‌آید که غرض او از «اهل سلاح» ترکان بوده‌اند، و از تازیکان

خداوندان قلم و دبیران . رک: ۱۴ - ۲۰.

۶۸ - گذاره کردن: در معنی متعدی آن یعنی عبور دادن، گذرانییدن. و منظور از «آب» رود جیحون است.

۶۹ - ... در دسر دیده آمد: اشاره دارد به چهار هزار خانوار ترکمانی که به سال ۴۱۶ سلطان محمود آنها را از جیحون عبور داد و در سرزمین خراسان (در دشت خاوران) ساکن کرد، و از دو سال بعد فتنه آنان آغاز شد. رک: سراینده کاخ نظم بلند، ص ۱۸۲ به بعد.

۷۰ - اسپراین: اسفراین کنونی در خراسان. || استوا: نام ولایتی که «خبوشان» (قوچان کنونی) قصبه و مرکز آن بوده است. رک: اسرارالتوحید، ص ۷۲۹.

۱۲

۱ - بر استاد کردن: درست آمدن، درست بودن، جور آمدن.

۲ - سوار ترک: سلجوقیان «ترکمان» بودند و نه ترک؛ اما مسعود با اندکی تساهل و به سبب همزیانی و خویشی دورِ دو قوم ترک و ترکمان را «ترک» خوانده است، و با این ترک نامیدن البته خطر گستاخی و تهوّر حریف را هم احتمالاً می خواسته است برساند.

۳ - آب: منظور رود جیحون است.

۴ - رهینه: گروگان.

۵ - ارسلان جاذب: وی برای مدت سی سال (۳۸۹ - ۴۱۹) سپهدار غزنویان در توس بود، و از سال ۴۱۶ به سبب ورود ترکمانان به خراسان به مخالفت با مخدوم خود سلطان محمود پرداخت. و از سال ۴۱۸ خود مأمور اخراج ترکمانان گردید و در سال ۴۱۹ یا ۴۲۰ درگذشت. برای مشروح احوال وی بنگرید به سراینده کاخ نظم بلند، گفتار «دلاور سپهدار توس»، بویژه صفحه ۱۸۰ به بعد؛ و نیز، رک: ۵ - ۱۱.

۶ - هنبازان: انبازان، شریکان. دیگ به هنبازان بسیار به جوش نیاید: تقریباً نظیر «آشپز که دو تا شد آش یا شور است یا بی نمک».

۷ - مشاهدت کردن: دیدن. معنی جمله: به علت ضعف بینایی نمی توانم دید.

۸ - زاستر شدن، رک: ۴ - ۸۵.

۹ - کاره: ناخوش دارنده. کارهم: ناخوش می دارم، اکراه دارم، نمی پسندم.

۱۰ - به روی دیگر نهند: بر وجهی دیگر حمل کنند، تأویل شود و معنی دیگری بدهد.

۱۱ - به سر تازیانه شمردن: گویا نوعی وسیله و روش آمارگیری سپاه توسط فرماندهان بوده است؛ به این صورت که با اشاره سر تازیانه سپاهیان را یکایک می شمردند. برای آگاهی بیشتر، رک: سیاستنامه (تصحیح مرتضی مدرسی)، ص ۱۸۶؛ کامل، ج ۹، ص ۲۰۱؛ مجله کلک، ش ۲۰، ص ۲۰۶.

(مقاله دکتر رواقی).

۱۲ - اُهَبَت، رک: ۴ - ۱۰.

۱۳ - ... بگرفتند: فاعل جمله ترکمانان است.

۱۴ - بدو اُسب نرسید: او به اسب دسترسی پیدا نکرد، اسب نصیب او نشد.

۱۵ - پَرّه بیابان: گویا کنار بیابان، و شاید دل بیابان. اکنون در خراسان به صورت «پَرّه بیابان» و «پَرّه سینه» به کار می‌رود. در مقالات شمس می‌خوانیم: «در این میان شخصی را دید از پَرّه بیابان تنها می‌آید» (ص ۲۸۹ - تصحیح عماد). و در مثنوی (دفتر ۲، بیت ۱۷۷۸):

بر نشان پای آن سرگشته راند
گرد از پَرّه بیابان بر فشاند

۱۶ - لاغر بها: کم قیمت (لغت نامه)، بی ارزش. در متن تاریخ بیهقی (چاپ دکتر فیاض)^۴ این کلمه «لاغر بها» ضبط شده که جمله را نا مفهوم کرده است. این ضبط پیشنهاد لغت نامه (ماده لاغر بها) است، که به نظر ما بر متن استاد فیاض ترجیح دارد. و معنی عبارت آن که: در خیمه و خرگاه بجا مانده و وسایل کم ارزش و بها افتادند...

۱۷ - مُطاوَلت: با کسی نبرد کردن به درازی، کار بر کسی دراز کردن (حواشی استاد فیاض، ص ۶۳۱).

۱۸ - اندیشیده بودند: به جای اندیشیده بودیم، برای رفع محذور. این شیوه استعمال در تاریخ بیهقی مکرر دیده می‌شود (با استفاده از یادداشت استاد فیاض).

۱۹ - تَفَتَن: داغ شدن، تابیده شدن.

۲۰ - تاسیدن: پی در پی نفس زدن از کثرت گرما (لغت نامه).

۲۱ - خوش خوش، رک: ۱۱ - ۱۸.

۲۲ - منجیتی: گونه‌ای فلاخن برای پرتاب سنگ و اشیای سنگین به جانب دشمن. || آبگینه خانه: خانه شیشه‌ای. کَل عبارت کنایه از مؤثر افتادن و به جایگاه رسیدن است، یعنی وقتی سخن می‌گفت شدیداً اثر می‌کرد و شنونده را بر می‌آشفته.

۲۳ - صفرا، رک: ۴ - ۱۶. با صفرا پس آمدن: از عهده خشم به در آمدن، بر خویشتن مسلط بودن.

۲۴ - ... سهل می‌کردند: کار بزرگی را که پیش آمده بود سهل می‌گرفتند و کوچک جلوه می‌دادند.

۲۵ - انکار آوردن: انکار کردن، نپذیرفتن.

۲۶ - الحاح کردن: پا فشاری و ایرام کردن، اصرار داشتن. رک: ۵ - ۱۱۴.

۲۷ - زحیر: صدا یا نفسی که به سبب آزرده‌گی یا خستگی به صورت ناله از سینه برآید (فرهنگ معین). امروز در خراسان «زئیر» و «زئیردادن» مصطلح است، که به معنی نالیدن خفیف است.

۲۸ - توفیر: زیادتی، مجازاً به معنی صرفه جویی.

۲۹ - آب ریختگی: بی‌آبرویی، آبروریزی، رسوایی.

۳۰ - وَاللَّهُ وَلِيُّ...: خداوند با احسان خویش در گزاردن کار آدمیان یار و پشتیبان است.

۳۱ - ولوالجی: منسوب به «ولوالج»، شهری که میان راه غزنه به بلخ بوده است.

۳۲ - ترکستان: در این جا غرض محلی است شامل دشت خاوران تا ماوراءالنهر و اصفاق ترکستان واقعی (که به آن سوی رود سیحون گفته می شده است)، یعنی سرزمینهایی که در آن وقت در تصرف ترکمانان و ترکان بوده، وگرنه دشت خاوران (ابیورد و نسا) در اصل جزء ترکستان نبوده است.

۳۳ - وَهِن: سستی در کار.

۳۴ - نابیوسان: طمع ناکرده، چشم نداشت، آرزو نمانوده، غیر مترقبه.

۳۵ - جشن مهرگان: جشنی با شکوه که در روزهای ۱۶ (مهر روز) تا ۲۱ مهر ماه برگزار می شده و آدابی خاص داشته که تنها بعضی از آن بر ما معلوم است. رک: مقاله «مهرگان»، کتاب پاژ شماره ۲ ص ۱۴۲.

۳۶ - به مراتب بنشانند: هر کدام را در مرتبه و جایگاه خود بنشانند.

۳۷ - چغانیان، رک: ۵ - ۷.

۳۸ - گواوِ عدل: شاهد صادق. خانه ها به عنوان گواه صادق هنوز برجاست.

۳۹ - بِلِسک، بُلِسک: سیخ کباب، یا سیخی که بدان بریان در تنور آویزند (حواشی دکتر فیاض، ۶۵۶).

۴۰ - کواژه: تخم نیم پرشت.

۴۱ - برگان روده: ظاهراً نوعی کباب بَرّه (حواشی فیاض، ۶۵۶)

۴۲ - غلی طریق...: چنان که تا ته کاسه می خوردند. || استلات: ته کاسه را با انگشت پاک کردن (حواشی فیاض، ۶۵۶).

۴۳ - بُلْبُلَه: کوزه لوله دار مخصوص شراب، ابریق. || ساتگین، ساتگینی: پیاله و قدح بزرگ شراب نوشی.

۴۴ - و بر خوان شراب دادند: یعنی شراب را هم بر همان خوان دادند، و نه در مجلس دیگری، چنان که گاهی چنین می کردند (حواشی فیاض، ۶۵۷).

۴۵ - هیرمند: رود بزرگ و مشهوری که از حدود غزنه و کابل می گذرد و به دریاچه زره (هامون) می ریزد. غرق شدن امیر مسعود در هیرمند در حدود بُست بوده است، نه در غزنه.

۴۶ - ناو: کشتی، زورق.

۴۷ - افگار: مجروح.

۴۸ - دَوال: تسمه. معنی جمله: پوست و گوشت پای او به اندازه یک تسمه کنده شد.

۴۹ - وَائِي نَعِيم...: و کدام نعمت است که روزگار آن را تیره و ناگوار نمی کند!

۵۰ - سرسام: در لغت یعنی «بیماری سر» و اصلاً مرضی است که در دماغ (مغز) ورم پیدا شود و خلل دماغ ظاهر گردد (لغت نامه). در اصطلاح طبّی امروز «مننژیت» گویند (فرهنگ معین).

- ۵۱- وِزَر و وِبَال: گناه و سرانجام بد.
- ۵۲- در عهده (چیزی) شدن: مسؤولیت آن چیز را بر عهده گرفتن.
- ۵۳- عهده: باز خواست، به گردن گرفتن، قبول مسؤولیت کردن (توضیح دکتر فیاض، ص ۶۷۱).
- ۵۴- إِلَه دُرُکَمَا: خیر بسیار از خداوند بر شما دو تن بادا بزرگا که شما دو تن اید!
- ۵۵- سوهان سبَلت: دارنده سبَلت (سبیل) شبیه سوهان. در قدیم رسم مردم مقدس مآب بوده است که به حکم سنت سبیل خود را بسیار کوتاه می کرده اند به طوری که موهای آن شبیه دندانۀ سوهان می شده است (نقل به مفهوم از توضیح استاد فیاض، ۶۷۲).
- ۵۶- حَوَیْهَا اللَّهُ تَعَالَى: خداوند بزرگ آن را نگاهبانی کند.
- ۵۷- مُرَائِیان: ریاکاران، خودنمایان.
- ۵۸- بوریایی خَلَق: حصیری کهنه و فرسوده.
- ۵۹- بیشتر از زمین: بیشتر زمین. «از» کسرۀ اضافه، در لهجۀ دری غرب افغانستان هم اکنون رایج است.
- ۶۰- صَاحِبُ الْعِیَالِ...: دارنده زن و فرزند هرگز به رستگاری نمی رسد. عیالوار رستگار نمی شود.
- ۶۱- پداشتند: در معنی لازم؛ منتظر ماندند. بر جای بی بودند.
- ۶۲- أَفَحَسِبْتُمْ... (سورۀ مؤمنون (۲۳) آیه ۱۱۵): می پندارید که شما را بیهوده آفریده ایم!
- ۶۳- از من دستوری بایست به آمدن: قبلاً بایستی برای آمدن از من رخصت می گرفتید.
- ۶۴- وَأَطِيعُوا اللَّهَ...: خدا و پیامبر و... را فرمانبردار باشید [سورۀ تغابن (۶۴) آیه ۱۲].
- ۶۵- و به این عدد...: منظور از این تشبیه، جمله معترضه قول بیهقی است.
- ۶۶- سدیگر: سوم. رک: ۱ - ۶

۱۳

- ۱- زبان دادن: قول دادن، بر زبان گذاشتن.
- ۲- فراکار ساختن: به فراهم آوردن مقدمات کاری مشغول شدن، اسباب و وسایل شروع به کاری را فراهم آوردن.
- ۳- مذکور: آن که از تعین شایسته نام بردن باشد، متعین و قابل ذکر.
- ۴- سیاه دار: خدمتگزار سیاه پوش. رک: ۴ - ۳۵ و ۶۹.
- ۵- مَوْشَح: آراسته، مزین.
- ۶- مَرَضِع: گوهر نشان، جواهر نشان.

- ۷- مکَلَل: آرایش یافته، در زیور گرفته.
- ۸- اِستام: ستام، ساخت و یراق و زین و برگ اسب.
- ۹- هول: زیاد، بزرگ، عظیم.
- ۱۰- غُرّه: آغاز، پیشانی، اوّل ماه.
- ۱۱- جَیلم: رودی میان غزنه و پنجاب، و نیز نام شهری در همانجا؛ جایی که روزگاری فرّخی سیستانی در کنار آن به پیلانی گماشته شده بود:
- ای من ز دولت تو شده مرّدم
وز جاوِ تو رسیده به نام و نان
بگذاشتی مرا به لبِ جیلم
با چند پیل لاغر بی جولان
- دیوان فرخی، ص ۲۸۳
- ۱۲- دینارکوتّه: نام جایی در نزدیکی جَیلم.
- ۱۳- ملامی، مصدر میمی از لهو: پرداختن به کار بیهوده و سرگرم کننده نفس.
- ۱۴- جنباشیان: معنی کلمه روشن نیست. از استعمال بیهقی در جاهای مختلف برمی آید که گروهی بوده‌اند نظیر محتسبان، که برای نظارت بر رفتار مردم گماشته می‌شده‌اند. || محتسبان: مأموران نهی از منکر در سطح شهرها.
- ۱۵- جَنکی، رک: ۵- ۳۹.
- ۱۶- رای: حکمران و پادشاه، لقب عمومی شاهان هند.
- ۱۷- قلعه هانسی: در شمال غربی دهلی بوده است، که اکنون محل آن ۷۲ کیلومتر با دهلی فاصله دارد (تاریخ گردیزی، ص ۴۳۲).
- ۱۸- شمع گرفتن: سوراخ کردن و نقب زدن. شمع: شُم، سوراخ، نقب.
- ۱۹- شکاوند: نام دهی در نزدیکی غزنه. رک: ۷- ۷۶.
- ۲۰- به نگاهداشتِ رسم: به ملاحظه حفظ سنت، بنابراینچه رسم بود.
- ۲۱- طالقان و فاریاب: دو شهر بزرگ و مشهور میان مَرورود و بلخ، که هم اکنون در ایالت فاریاب افغانستان واقع است؛ «فاریاب» جز «فاراب» (اُترار) است، که بر ساحل سیحون بوده است.
- ۲۲- شباشی: وی در آن زمان (سال ۴۲۹) سپهدار خراسان و مقیم نیشابور بود، و مثنیان از رفتار زشت و بزدلانه او خبرها به غزنین می‌دادند (بیهقی، ۷۰۶؛ تاریخ بیهقی، ۲۷۳). عاقبت مسعود به او امر کرد تا به مصاف با ترکمانان بپردازد، که همه دشت خاوران تا سرخس را در تصرف گرفته بودند. حاصل آن جنگ و شکست را در بند بعد خواهیم دید.
- ۲۳- دار افزین: تکیه گاه، نرده و محجرتخت و بام. این واژه در لغت نامه بر اساس چاپ قدیم بیهقی «دار آفرین» ضبط شده، که غلط است.
- ۲۴- شوشه: تار، شمش.
- ۲۵- آسمان: سقف.
- ۲۶- مجلس خانه، رک: ۷- ۲۶ و سیرت جلال الدین مینگبرنی، ص ۳۷۳ تعلیقات. || گزی

خشکتر پهنای: عرضش کمتر از یک گز.

۲۷ - شمامه کافور: دستنبویی که از کافور باشد (لفت نامه).

۲۸ - رُمّانی: آنچه در شکل و رنگ شبیه انار باشد، سرخ رنگ. یاقوت رُمّانی، از بهترین و گرانبهاترین انواع یاقوت است. بدخشی: منسوب به بدخشان. || بدخشان: شهری بسیار با نعمت و دارای کانه‌های زر و بیجاده و لاجورد که اکنون در افغانستان واقع است.

۲۹ - اندکی پیدا بود: از بسیاری زر متن جامه کمتر دیده می‌شد.

۳۰ - معالقی: آویزه‌ها، جمع معلاق. هر چه که بدان چیزی آویزند. || عمود: گرز.

۳۱ - شقا، شفا، شگا: ترکش و تیردان. || نیم لنگ: کمان دان، جایی که کمان در آن گذارند.

۳۲ - دیلمان، رک: ۵ - ۲۰.

۳۳ - سماط: سفره، خوان.

۳۴ - خُور: سرزمینی کوهستانی میان هرات و غزنه و بلخ. توضیح این که، به سبب صعب العبوری راه غور، معمولاً راه کوهستانی اما نزدیک را می‌پیمودند. نیز، رک: ۳ - ۱.

۳۵ - بر در زده، رک: ۸ - ۴۵.

۳۶ - در نَوَشتن: در نور دیدن، لوله کردن.

۳۷ - بُنه: وسایل و اسباب و رخت خانه، اثاث البیت. و در لشکرها وسایل لازم سفر و جنگ اعم از آذوقه و خدم و حشم. توضیح این که؛ غزنویان تن پرور بُنه بسیار با خود حمل می‌کردند، حتی زن و حَرَم را. در حالی که سلجوقیان بیابانی با بُنه بسیار کم به میدان جنگ می‌آمدند؛ و همان یکی از اسباب پیروزی آنان می‌شد.

۳۸ - کوشیدن: جنگیدن.

۳۹ - شمع، رک: ۱۳ - ۱۸. هم اکنون با تلفظ «شم» به معنی نقب و سوراخ در خراسان رایج است.

۴۰ - بوسهل خمدوی، رک: ۵ - ۷۹. وی کدخدای ری بود در این زمان به سبب پریشانی آن سامان به نیشابور افتاده بود.

۴۱ - بُست: غرض بُست خراسان و غیر از بُست مشهور در سیستان است. بُست به ناحیه کاشمر کنونی و «ترشیز» دیروزین اطلاق می‌شده است. رک: تاریخ کاشمر، ص ۱۳ تا ۲۰؛ نیز: دکتر شفیع کدکنی، «نکته‌ای درباره‌ی توس و حماسه‌های ملی»، مجله هستی (اسفند ۷۱)، صفحه ۱۰۲ به بعد.

۴۲ - متواری جای: پناهگاه، پناهگاه.

۴۳ - قاضی صاعد: از بزرگان نیشابور، و معلم جوانی مسعود بود (رک: ۴ - ۴۰). وی از خانواده میکالیان (خانواده حسنک) بود که از سال ۴۰۳ بعد از عزل «ابوبکر محممشاد» رئیس فرقه متعصب «کرامیه» رئیس نیشابور شد، و تا سال ۴۲۶ خطیب رسمی آن شهر بود.

۴۴ - حصانت: استواری، استحکام. معنی عبارت روشن، اما توجیه عبارت «چون ریگ در

دیده» معلوم نیست. ظاهراً معنی عبارت آن است که، همچنان که ریگ در دیده مایه رنج است حفاظت از شهر بی دفاعی چون نیشابور نیز سبب رنج مدام ما خواهد بود. نیز، رک: توضیحات خطیب رهبر، ۱۰۰۸/۳.

۴۵ - خطر: اهمیت، قدر.

۴۶ - دست به خون و غارت شسته، صفت مرکب: آماده برای غارت و خونریزی.

۴۷ - امام موفق: «خواجه امام موفق هبة الدین محمد بن حسین» پیشوای اصحاب حدیث (پروان امام مالک و شافعی، و سفیان ثوری) در نیشابور.

۴۸ - ایلگ: منظور ایلگ نصر قراخانی است (رک: ۱ - ۱۰۶). || سباشی تگین: از سرداران مشهور ایلگ، که در سال ۳۹۶ به آمر وی به خراسان و قلمرو محمود حمله کرد. برای آگاهی بیشتر، رک: تاریخ یمنی، ص ۲۸۱ به بعد؛ سراینده کاخ نظم بلند، ص ۱۱۳ تا ۱۱۵.

۴۹ - مُستَفَلّ: زمینی که از آن غله و درآمد خیزد، و همچنین خانه و کاروانسرا و دگانی که به اجاره دهند (فرهنگ معین) جمع آن مستفلات است.

۵۰ - نگاه داشت: نگاه باید داشت، عطف به جمله پیشین، و حذف «باید» به قرینه است.

۵۱ - مَثَله: گوش و بینی بریدن.

۵۲ - مرتب کردن: به جای خویش نشان دادن، در جای خود گماردن، جایگزین کردن.

۵۳ - بوزگان: بوزگان، بوزجان، شهری نامی میان نیشابور و هرات که بر حدود تربت جام کنونی در خراسان منطبق بوده، و محل آن پیدا است. || سالار بزرگان: ابوالقاسم الکوبانی، که بنابر همین خبر بیهقی اولین وزیر طغرل سلجوقی بوده است.

۵۴ - کُفَاة: جمع کافی، لایق، کارآمد. || دهاة الزّجال: زیرک مردمان. || زده و کوفته سوری: که از سوری آسیب و صدمه دیده بود.

۵۵ - نقیب: رئیس و بزرگ (رک ۴ - ۳۶). || نقیب علویان: سیّد زید... بومحمد علوی (رک: ۴ - ۴۲).

۵۶ - کار او با وی می‌رفت: کار ابراهیم با سالار بوزگان بود. (توضیح دکتر فیاض)، ص ۷۳۱.

۵۷ - اسماعیل صابونی: «ابو عثمان اسماعیل بن عبد الرحمن بن احمد صابونی» یکی از خطبای بزرگ و مشهور سده پنجم، که بنابر بیهقی (ص ۳۷۳ و ۴۴۹) از سال ۴۲۶ به آمر سلطان مسعود به جای قاضی صاعد خطیب رسمی نیشابور شد. نیز، رک: اسرار التوحید، ص ۱۲۲ متن و ۶۸۸ تعلیقات.

۵۸ - مُلَحَم، رک: ۲ - ۹. || عصابة توزی: دستاری کتانی منسوب به «توز»، شهری در فارس، که به داشتن پارچه‌های کتانی مشهور بوده، و این پارچه‌ها مطلوب خراسانیان بوده است (طرایف و طرایف، ذیل توج).

۵۹ - قاضی صاعد را برپای خاست: به احترام و برای قاضی صاعد برپای خاست.

۶۰ - تازیگان: جمع تازیک، تازیک، تاجیک، یعنی مردم ایرانی و فارسی زبان (غیر ترک و

عرب). || رسمهای تازیگان ندانیم: یعنی فرهنگ و آیین مملکت‌داری و تمدن را (که خاص ایرانیان بود) نمی‌دانیم. برای آگاهی بیشتر، رک: فصلنامه کتاب پاژ، ش ۱۰، مقاله «دوکیمیایگر»، ص ۱۱۴.

۶۱ - جُبه: جامه‌گشادی که روی بقیه لباسها می‌پوشیدند. || دُرّاهه: رک: ۲ - ۸. || راست کردن: ساختن، درست کردن.

۶۲ - ... تواند برده: در این جا نامه جُمعی به پایان می‌رسد.

۱۴

- ۱ - پیش رواق: پرده پیش رواق، یا چیزی شبیه آن، که برمی‌داشتند و فرومی‌گذاشتند (توضیح دکتر فیاض، ص ۷۴۷).
- ۲ - ... مباشرتی کرد: نمی‌توانست با زنان بودن، عنن داشت.
- ۳ - جَئین: ناتوان از مباشرت، آن‌که نتواند با زنان نزدیک گردد.
- ۴ - زُهره: کیسه صفرا. در خراسان به همین معنی رایج است. || درگشادن: شکافتن.
- ۵ - کرانه شدن: مردن، درگذشتن.
- ۶ - طلخ آب: جایی بوده است در نزدیکی سرخس، و احتمالاً در شرق آن، میان سرخس و مرورود (چون لشکر مسعود از مرورود به سوی سرخس می‌آمده است).
- ۷ - خسته کردن: مجروح کردن.
- ۸ - گریختگان ما: منظور غلامان غزنوی بوده‌اند، که پس از کشته شدن خداوندان و صاحبانشان (مثل امیریوسف، حاجب علی قریب، اریارق و غازی و... تاریخ بیهقی، ص ۷۵۶) به سلجوقیان پیوسته بودند.
- ۹ - صورت بستن: تصوّر کردن، گمان بردن، خیال بستن.
- ۱۰ - زرق: ریا، فریب، نیرنگ (نیز رک: ۱۱ - ۶۰).
- ۱۱ - نزدیک از ما: در نزدیکی ما. «از» به جای کسره اضافه هم‌اکنون در افغانستان رایج است. رک: ۱۲ - ۵۹.
- ۱۲ - گنده: گودال، خندق. یعنی اطراف لشکرگاه را کردند و خندقمانندی ساختند.
- ۱۳ - استاره او نمی‌گشت: ستاره او عوض نمی‌شد. سرنوشتش مقدّر شده بود، و با این کوشش و تدبیرها عوض نمی‌شد.
- ۱۴ - آن رودخانه: گویا غرض رودخانه تجن باشد، یا یکی از شاخه‌های آن، که از میان سرخس می‌گذشته است.
- ۱۵ - دلدانی قوی بدیشان نمودند: به آنان ضرب شستی جانانه نشان دادند و آنان را حسابی ترسانیدند. (نیز، رک: ۸ - ۷۳).

- ۱۶ - جلدی: چالاکی، چُستی.
- ۱۷ - پداشت: دوام یافت، طول کشید.
- ۱۸ - مایه‌دار: نیروی ذخیره و احتیاط لشکر را «مایه» می‌گفتند. و کسی که بر این نیروها ریاست داشت مایه‌دار خوانده می‌شد؛ و وظیفه او آن بود که به جنگ بنگرد و در هر جانب خللی و نیازی دید به یاری برخیزد.
- ۱۹ - بر رشم ملوک: ترکمانان سلجوقی در آرایش جنگی شیوه‌ای نامنظم و متفاوت با ملوک سلف داشتند (رک: اسرارالتوحید، ص ۱۵۸ متن و ۵۵۱ تعلیقات ذیل «تراق بستن»؛ ایضاً طبقات ناصری، ص ۳۵۸ ذیل طراق). اما در این جا بیهقی می‌گوید: برخلاف معمول خود، مثل لشکر ملوک با تعبیه و آرایش منظم و رسمی پیش آمده بودند.
- ۲۰ - تازیکان: غرض از تازیکان در این جا عمده دبیران و دیوانیان بوده‌اند مثل خود بیهقی، که اغلب خداوند قلم و غیرنظامی بوده‌اند. برای معنی ترک و تازیک، رک: مجتبی مینوی، مقاله «ترک و تازیک در عصر بیهقی»، یادنامه بیهقی، صص ۷۱۳ - ۷۲۶.
- ۲۱ - نفوس: درد پا که توأم با آماس باشد در بند انگشتان.
- ۲۲ - کمین ساخته می‌آید: من در کار ساختن کمین، من کمین خواهم ساخت و آن‌گاه حمله خواهم برد. استعمال فعل مجهول به جای فعل معلوم در بیهقی فراوان است.
- ۲۳ - گردن آوردن: دلاورتر، جگردارتر، پهلوانتر.
- ۲۴ - بکشید: بیاید کشید، عطف است بر «بیاید رفت».
- ۲۵ - گرگ آشتی کردن: از سر ریا و فریب و به قصد خیانت با طرف مقابل از در آشتی درآمدن.
- ۲۶ - ... از یکدیگر جدا نباشد: مضمون سخن نزدیک است به عبارت: أَلْمُلُکُ وَالْدِّیْنُ تَوَآمَانُ پادشاهی و دین توأم و همراه و همعنان هستند).
- ۲۷ - در پیچیدن: اصرار ورزیدن، تکرار کردن، دست از طرف برنداشتن.
- ۲۸ - مُحَرَّق: سوزان، سوزنده.
- ۲۹ - اِشْرَبَ وَاطْرَبَ...: می‌خور و شادباش و غم دنیا را فروگذار.
- ۳۰ - اقتراحات: جمع اقتراح، بدیهه‌گویی، طبع آزمایی در جمع.
- ۳۱ - مَستان: مست، (رک: ۱۰ - ۳).
- ۳۲ - مسعود رازی: بنابر همین خبر بیهقی، وی از شاعران و مداحان غزنوی بوده، و به سبب همین شعر نصیحت آمیز به هندوستان تبعید شده است (رک: جوامع‌الحکایات، جزء اول از قسم دوم، ص ۴۰۴؛ تاریخ ادبیات در ایران، ۱، ص ۵۵۵). وی در سال ۴۳۱ مورد عفو قرار گرفت (تاریخ بیهقی، ص ۸۱۵).
- ۳۳ - فضول: یاوه‌گو، پر حرف، آن‌که بی‌موقع و بی‌جا حرف زند و در کار دیگران دخالت کند.
- ۳۴ - ... کم باریدی: تعبیر استعاری، زیبا و شاعرانه‌ای است، حاکی از کمی بخشش و سستی گرفتن صله‌های مسعود.

- ۳۵ - تایک سر اسب و اُشتر به کار است: حتی یک رأس اسب و اُشتر هم اگر می داشتیم آن را لازم داشتیم و نمی بخشیدم. پس هیچ نمی دهم.
- ۳۶ - ایدونی: ناسزایی معادل آنچه امروز گویند: فلان فلان شده.
- ۳۷ - مرا از این عفو کند: مرا از بردن این پیغام معاف و معذور بدارد.
- ۳۸ - مُشیع تر: مُفصلتر، طولانی تر.
- ۳۹ - و آغازید بسیار بندگی و خدمت نمودن: شروع به اظهار چاکری و خدمت کردن نمود و مراسم تعظیم را به جای آورد.
- ۴۰ - وقتی سره: زمانی مناسب و نیکو.
- ۴۱ - وَقِیت: سخن چینی، سعایت. دکتر فیاض در توضیح افزوده است: این جمله اشاره است به مطلبی که در اوایل کتاب بود (حواشی، ص ۷۹۲). و غرض وی نَمّای بوسهل زوزنی است که به مسعود گفته بود: سیصد هزار دینار از بونصر می توان گرفت (تاریخ بیهقی، ص ۷۴)؛
- ۴۲ - بازگشت: از دیوان به خانه رفت (دکتر فیاض، ص ۷۹۲).
- ۴۳ - مُمالحت: هم نمکی، هم سفرگی، حقّ نان و نمک.
- ۴۴ - بونصر طیفور: در متن بیهقی «بومنظور طبیب طیفور» است، که به تشخیص دکتر فیاض (ص ۷۹۳) غلط است، چون نام وی مکرراً «بونصر طیفور» آمده است.
- ۴۵ - لَقْوَه: نوعی از فلج که نیمی از صورت بیمار را از حال عادی بگرداند. هم اکنون در خراسان به همین معنا به کار می رود. || فالج: فلج، سست و بیکار شدن عضوی از بدن. || سگته: اختلال شدید در عروق یکی از اعضای حیاتی بدن که می تواند به مرگ بینجامد.
- ۴۶ - حال آوردن: تمارض کردن، خود را به بیماری زدن.
- ۴۷ - شراب کدر: در متن تاریخ بیهقی «شراب کدو» ضبط است، که استاد فیاض محل تأمل تشخیص داده (ص ۷۹۴) و «شراب کدر» پیشنهاد کرده است. || نبیذ: نبید، شرابی که از خرما یا کشمش سازند.
- ۴۸ - مَرَد: این جا نوع آدمی و انسان مُراد است و نه تنها بونصر مشکان.
- ۴۹ - مقامات: ظاهراً غرض همان کتاب مشهور به مقامات بونصر مشکان است، که بعضی گمان کرده اند اصلاً نوشته بیهقی بوده است (رک: فرهنگ و تاریخ، ص ۱۵۹)، و استاد فیاض حدس زده است که مراد «مقامات محمودی» یا بخش «محمودی» تاریخ بیهقی است (به نقل از توضیحات دکتر خطیب رهبر، ۳، ۱۰۴۳).
- ۵۰ - حُجَّتِ الْکِفَايَةِ...: شایستگی و سخن آوری و خِرَد بر او ختم است.
- ۵۱ - أَلَمْ تَرَ...: ندیدی که از فقدان او قلمها و دفترهای دیوان رسائل بیکار و معطل مانده است! این بیت در یتیمه به «هرثی ابیوردی» منسوب است (توضیح استاد فیاض، ص ۷۹۵).
- ۵۲ - به پایان آمد: مراد از خطبه چنان که پیداست همین خطبه رثائیة بونصر است. معنی عبارت بعدی این است که: با پایان یافتن این فصل دوران بونصر در تاریخ نیز به پایان رسیده است و

دیگر ذکرى از او نخواهد شد، پس قلم را لختى بروى بگریانم (با استفاده از توضیح استاد فیاض، ص ۷۹۵).

۵۳ - ... تعالى: پس از این در اصل کتاب فضائل و مناقب بونصر آمده است، که ما در این گزیده نیاوردیم. خوانندگان می توانند به صفحه ۷۹۵ تاریخ بیهقی و بعد از آن مراجعه کنند.

۱۵

۱ - پوشنگ: رک: ۱ - ۷۴.

۲ - داغی: داغ کرده، نشان شده با آهن تفته به علامت خاص صاحب آن. استاد فیاض نوشته است: «سوار داغی یعنی سوار بر اسب داغی (اسب دولتی)؟». گمان ما این است که «داغی» می تواند صفتی برای خود سوار هم باشد، زیرا غلامان را هم داغ می کرده اند.

۳ - سرای سنجد: در دوراهی سرخس و هرات به نیشابور و توس محلی مشهور با نام «سنگ بست» وجود دارد که تقریباً با آنجا که بیهقی به نام «سرای سنجد» ذکر کرده مطابقت دارد. برای آگاهی بیشتر، رک: سراینده کاخ نظم بلند، ص ۱۸۹.

۴ - نوق: از سیاق سخن بیهقی پیداست که نوق محلی در نزدیکی قوچان بر سر راه نسا و آبیورد بوده است. موقعیت این محل اکنون مشخص نیست.

۵ - استوا: ناحیه ای که قوچان کنونی در مرکز آن واقع شده است. نیز، رک: ۱۱ - ۷۰.

۶ - سعدآباد: هم اکنون دهی با نام سعدآباد در شمال غربی شهر طابران توس هست، که با سعدآباد بیهقی تطبیق دارد. اما غرض بیهقی باید محل چشمه گیلان (گُلَسب) کنونی در نزدیکی ده سعدآباد بوده باشد.

۷ - چشمه شیرخان: دکتر فیاض نوشته است: «چشمه شیرخان ظاهراً همان است که امروز «چشمه شیرین» می گویند، نزدیک سعدآباد مذکور» (ص ۸۰۳). گرچه روستا و چشمه ای به نام «کلاته شیر» یا «شیرین» در نزدیکی سعدآباد وجود دارد اما آن محل نسبت به راه توس به قوچان در مشرق و به دور از راه قرار دارد. شاید غرض جای دیگری در آن حدود بوده باشد، که اکنون معلوم نیست.

۸ - وی: مرجع ضمیر می تواند وزیر باشد یا امیر (با استفاده از حواشی دکتر فیاض، ص ۸۰۳). اما گویا وزیر مناسبت بیشتری دارد، چون سپاه پیش از امیر نباید حرکت کرده باشد.

۹ - ... رفتن گرفت: معنی جمله ظاهراً چنین است: «پیش از رفتن وزیر لشکر به راه افتاد، بی آن که آرایش و تعبیه آن معلوم و فرماندهان طلايه و قلب و میمنه و میسره و... نامزد شده باشند.

۱۰ - برداشتند: برداشتن یعنی بار کردن قافله و کاروان و به راه افتادن. عکس آن «گذاشتن» است، به معنی فرو نهادن بار و پایین آمدن و قرار گرفتن. این دو اصطلاح هنوز در خراسان و بویژه در

- میان ایلات و عشایر با همین تلفظ و معنا رواج دارد. برای برداشتن نیز، رک: ۸ - ۱.
- ۱۱ - اون: این محل را که در نزدیکی های قوچان بوده حالا نمی شناسیم و نمی دانیم کجاست. استاد فیاض حدس زده است که «ظاهراً سوی استوار یکشیده» است (ص ۸۰۴).
- ۱۲ - به گام: به حرکت قدم عادی، به طور ملایم. برای معنی «خوش خوش» رک: ۱۱ - ۱۸.
- ۱۳ - خوجان: قوچان کنونی، که در آن زمان قصبه (مرکز) «استوا» بوده است.
- ۱۴ - قصبه: شهر و آبادی مرکزی یک ناحیه.
- ۱۵ - عقبه: گردنه و راه کوهستانی. و در این جا منظور راه کوهستانی قوچان به ابیورد بوده، که رشته کوه «هزار مسجد» را قطع می کرده است، و تقریباً مطابقت داشته است با راه کنونی قوچان به دره گز.
- ۱۶ - ثقل: بار، باروئنه سنگین و اصلی.
- ۱۷ - ضَجِر: ملول، دلتنگ، خشمگین.
- ۱۸ - بیشی (با یای نگره): اغلبی، بیشتر آنها.
- ۱۹ - درم (درهم): واحد پول نقره مسکوک، که انواع مختلفی داشته و بسته به اینکه در چه زمان و توسط چه حکومتی ضرب می گردیده تفاوت وزن و عیار داشته است اما تقریباً برابر یک مثقال نقره بوده است. (رک: فرهنگ تاریخی سنجشها و ارزشها، ج ۲، ص ۱۴۷ به بعد). || دانگ: یک ششم درم بوده است. بنابراین، عبارت بدین معناست که: آنچه یک درم می ارزید اکنون بهای آن به یک دانگ رسیده بود.
- ۲۰ - بُست: مراد بُست خراسان است (کاشمر فعلی). رک: ۱۳ - ۴۱.
- ۲۱ - آلتون تاش حاجب: وی غیر از آلتون تاش حاجب خوارزمشاه مشهور است. مؤلف تاریخ بیهقی بی رسمیهایی وی را در آن ولایت بدون ذکر نام نقل کرده است (ص ۲۷۳).
- ۲۲ - باخروز: ناحیه ای میان نیشابور و هرات، که اکنون با همین نام و در همان محل، نزدیک «تایباد» برجاست. || اسفند: لسترنج به نقل از «مقدسی» آن را نام ولایتی دانسته که قصبه آن «فرهادگرد» بوده است. اگر چنین باشد اسفند نام حدودی بوده که اکنون شهر «فریمان» مرکز آن است. رک: جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی، ص ۴۱۴.
- ۲۳ - ... یاد نداشتند: اصطلاح «و چنین یاد نداشتند» در بیهقی فراوان، و اغلب به صورت اغراق شاعرانه مورد استفاده قرار گرفته است! در حالی که می توان گفت نسلی که قحطی سال ۴۳۱ نیشابور را می دیدند اغلبی قحط بی سابقه سال ۴۰۱ را هم، که خود بیهقی شرح آن را داده و مؤلف تاریخ بیهقی از قول او نقل کرده است (ص ۱۷۵)، به یاد داشته اند. و آن قحط به مراتب بدتر از قحط سال ۴۳۱ بوده است. برای آگاهی بیشتر، رک: تاریخ یمینی، ص ۳۱۴؛ یا سراینده کاخ نظم بلند، ص ۱۲۰.
- ۲۴ - بدانند: بشناسند.
- ۲۵ - جفت وار: آن اندازه از زمین که یک جفت گاو بتواند در روز شخم بزند.

۲۶ - ... و دیگر زر: یعنی قدری از قیمت را به نقره (درم) و قدری را به طلا (دینار) بردارید، و نه همه را به طلا (توضیح دکتر فیاض، ص ۸۰۱).

۲۷ - چنین چیزها: چند جمله گذشته اندکی مغشوش به نظر می آید. نسخه بدلها هم بر سرگردانیها افزوده اند (رک: ص ۸۱۲ تاریخ بیهقی). با این حال می توان دو سه سطر اخیر را چنین معنی کرد: آگاه شدم که حال این محمدآباد چنان شد که یک جفت وار (جریب) زمین آن را به یک من گندم می فروختند و کس نمی خرید. باید پیشواز این حادثه رفت (به طعنه!) که یک جریب زمین به هزار درم بخرند و بعد به دویست درم بفروشند. این که هیچ، بلکه یک شبانه روز زمین (آن مقدار زمین که در یک شبانه روز از آب قنات یا چشمه مشروب می شود) به یک من گندم بفروشند اما کسی آن را نخرد! از چنین روزگاری باید عبرت گرفت!

۲۸ - مجرود: آن که پوست از وی باز کرده باشند. شاید در این جا مجازاً «پرداخته و صیقلی» مراد باشد (خطیب رهبر، تاریخ بیهقی، ۳/۱۰۵۱). || مخروط: تراشیده؛ این جا خوش تراش مناسبتر می نماید.

۲۹ - علف: آذوقه انسان یا حیوان. رک: ۹ - ۶۶.

۳۰ - پنج روزه: برای پنج روز، صفت نسبی است.

۳۱ - پیش برد: فاعل جمله معلوم نیست، اما نباید آورنده اسکدار بوده باشد، چون مرسوم نبوده است آورنده نامه را پیش امیر برد، دکتر فیاض حدس زده که باید «پیش بردم» صحیح باشد؛ و فاعل خود بیهقی.

۳۲ - قفیز: پیمانه ای به مقدار دوازده صاع، و هر صاع هشت رطل. واحد اندازه گیری زمین هم بوده است، معادل یکصد و چهل گز. نیز، رک: ۷ - ۱۱.

۳۳ - ترکان: منظور ترکمانان است.

۳۴ - ده سرخ: نام محلی بر سر راه توس به نیشابور، که هم اکنون با همین نام موجود است و در قرون اولیه اسلامی آن را «قرية الحمراء» می گفته اند (دکتر فیاض، ص ۸۱۶). خاک این محل سرخ رنگ و سیب زمینی آن مشهور است.

۳۵ - استوا: رک: ۱۱ - ۷۰ و ۱۵ - ۵.

۳۶ - به روی خصمان نمی رفت: از مقابله با خصمان خودداری می کرد.

۳۷ - بیاب: ویران، خراب.

۳۸ - آویزان آویزان: در حال چنگ و گریز، جنگ کنان. صفت حالیه است زیرا آویختن به معنی «جنگ کردن» است.

۳۹ - پرسید: پرسید، جستجو کنید.

۴۰ - دست مارا بود: غلبه با ما بود، دست ما پیش بود.

۴۱ - علامتهای شیر: از صفحه ۳۵۵ تاریخ بیهقی برمی آید که گروهی از غلامان سرایی با پرچم و علامت شیر بوده اند. این دو خبر بیهقی پیدا است که علامت شیر در زمان غزنویان به کار

می‌رفته است. سلجوقیان هم شیری بر پرده علم خانوادگی خود داشته‌اند (رک: فرهنگ اساطیر، ذیل «شیر و خورشید» ایضاً، محیط طباطبایی، مجله آینده، سال ۵، صص ۵ - ۷۰۴).

۴۲ - پورتگین: یا «پورتگین»، یکی از گریختگان غزنوی است که به سلجوقیان پیوسته بوده. (رک: تاریخ بیهقی، ص ۷۵۵ و ۷۵۶).

۴۳ - پره بیابان: رک: ۱۲ - ۱۵.

۴۴ - نفسی نفسی: جان من جان من! یعنی جانم را باید دریابم. این تکرار برای «اغرا» است.

۴۵ - قربوس: کوهه یا برجستگی جلو زین اسب.

۴۶ - غلامان تازیگان...: یعنی غلامان مردم تازیک، دبیران و دیوانیان که اغلب تازیک بودند. (یادداشت دکتر فیاض، ص ۸۳۵). سزاوار توجه است که غلامان ترک یا تاجیک متعلق به تاجیکان یا غلامان ترکان تفاوت رفتار داشته و به فداکاری و ایستادگی رغبت بیشتری نشان می‌داده‌اند.

۴۷ - با دیدار: خوش‌سیم، دیداری، رک: ۱۰ - ۷۸.

۴۸ - و من تنها ماندم: یعنی بی‌غلام و خدمتکار، وگرنه دیگران نیز در آن جا بوده‌اند (بنگرید به توضیح دکتر فیاض، ص ۸۳۷).

۴۹ - حصار: محلی آشنا نیست. ولی ظاهراً همان است که در صفحه بعد تاریخ بیهقی، و چند پاراگراف بعدتر در کتاب حاضر از آن با نام «حصار کرده» یاد شده است، و جایی میان مرو و مروالزود بوده است (نیز، رک: حواشی استاد فیاض، ص ۸۳۷).

۵۰ - فرجستانی: منسوب به فرجستان، اهل فرجستان (برای فرجستان، رک: ۱۵ - ۵۶).

۵۱ - برکردن: برخیزاندن، به حرکت درآوردن.

۵۲ - جوق: رسته، گروه، فوج.

۵۳ - مانده: خسته، کوفته، ذله.

۵۴ - آب برگرد: احتمالاً ارتباط دارد با «حصار» و «حصار کرده» (رک: ۱۵ - ۴۹) که در مجموع محلی شناخته نیست الا آن که به نظر می‌رسد در حدود مروالزود بوده است (نیز، رک: حواشی استاد فیاض، ص ۸۳۹). || گذاره کردن: عبور کردن، گذشتن. رک: ۱۱ - ۶۸.

۵۵ - مرو: غرض «مروالزود» است و نه مرو بزرگ که به «شاهجان» شهرت داشته است (حواشی استاد فیاض، ص ۸۳۹).

۵۶ - فرجستان: ناحیه‌ای کوهستانی و محل سرچشمه «مروالزود» یا «مرغاب» در افغانستان کنونی. «غر» و «گرو»، در زبانهای باستانی به معنی کوه است و مردم فرجستان با عنوان «غرچه» به یک لختی بلاهت مشهور بوده‌اند رک: تاریخ بیهقی، ص ۴۸۲؛ سراینده کاخ نظم بلند، ص ۱۳۳.

۵۷ - لت انبان: دکتر فیاض طی یادداشتی از مجتبی مینوی نوشته است: «همان کلمه است که در زبان محاوره امروز لته‌بار می‌گویند؟» (ص ۸۴۰). لغت نامه (ذیل لت) «لت انبار و لت انبان» را «پر خوار، که شکم از پری انبان و انبار کرده» باشد معنی کرده است. این معنی با توجه به چند سطر قبل که بیهقی نوشته: «چیزی بخریدند و با وی بخوردیم» بی‌مناسبت به نظر نمی‌رسد.

۵۸ - رباط کروان: محلی در نزدیکی غزنه، که چندین بار در تاریخ بیهقی از آن نام برده شده است.

۵۹ - يَفْعَلُ اللّٰهُ.....: خداوند آنچه می خواهد می کند، و آنچه اراده دارد به آن حکم می فرماید [بخشی از آیه ۲ از سوره مائده (۵)].

۶۰ - جلادت: چالاکی، چستی.

۶۱ - ... از دست ما بشد: بیهقی در این جا خبری تاریخی را نقل کرده که به ابتدای کار غزنویان و گرفتن خراسان از سامانیان مربوط است؛ و آن حکایت همان است که ما آن را در بند ۸ فصل اول (تخت عنوان: پایان و آغازی دیگر) نقل کرده ایم.

۱۶

۱ - کوتوال: دژبان، نگهبان قلعه و استحکامات شهر، که به آن «سرهنگ» هم می گفته اند. اما در این جا اسم خاص، و بوعلی «کوتوال قلعه غزنین» مراد است که در تاریخ بیهقی همه جا از وی با همین عنوان یاد شده است.

۲ - سخت نیکوکاری ساخته بودند: «سخت» قید است و «نیکو» صفت برای کار. منظور مجلس ضیافت با شکوهی است که برپای داشته بودند.

۳ - مظالم کردن: داد دادن، دادرسی کردن. به سخن شاکیان گوش فرا دادن.

۴ - کمرکش: صفت مرکب فاعلی مرخم: غلامی که نگهداری کمربند و شمشیر و حمایل و ... وی بوده است (با استفاده از یادداشت دکتر فیاض از قول مینوی). کمرکش به معنی «شجاع و دلیر و بهادر» هم در لغت نامه ضبط شده است. با این ترتیب شاید منظور از کمرکش غلامی مراد بوده باشد که «یکه بز» و مأمور حفاظت و «جاندار» وی بوده است.

۵ - تبجیل کردن: بزرگ داشتن، گرامی داشتن، اکرام کردن.

۶ - ... به هزیمت خویش: با توجه به توضیح استاد فیاض (حاشیه صفحه ۸۷۴) منظور از جمله این است که: ما را به دست دادی، و این به دست دادن را به قصد و عمد کردی تا معذور شوی به هزیمت خویش (هزیمت سال ۴۲۹) یعنی مسؤولیت فرار را از گردن خود برداشتی.

۷ - صورته‌ها، رک: ۳ - ۴۸.

۸ - به سر (کاری یا چیزی) باز شدن: به آن کار پرداختن، دوباره به صرافت آن کار و چیز افتادن. این تعبیر دقیقاً با همین معنی هم اکنون در گویش مردم فردوس رایج است.

۹ - غدر کردن: نیرنگ آوردن، بی وفایی و پیمان شکنی کردن.

۱۰ - سوزیان: مال، سرمایه. و معنی جمله آن که: برای من مال و سرمایه ای نمانده است تا از جایی کشف شود. و در سطور بعد خواهد آمد که: «از آن شباشی چیزی نیافتند، که غارت شده بود»

(یادداشت دکتر فیاض، به نقل از خطیب رهبر، ۳، ۱۰۸۱).

۱۱ - سپاه سالار: منظور «سرهنک علی عبدالله»، «علی دایه» است که از زمان فروگیری غازی (سال ۴۲۲) سپهسالار کلی لشکر مسعود شده بود. نیز، رک: ۸ - ۳۵.

۱۲ - خزینه: از جنس خز، پارچه گرانهای تهیه شده از پوست خز، جانور دریایی. || ملحم، رک: ۲ - ۹.

۱۳ - گفت: فاعل آن سپاه سالار است.

۱۴ - کوس دریدن: اشاره است به واقعه‌ای که پیش از این اتفاق افتاده است (ص ۸۲۰ متن اصلی تاریخ بیهقی) مبنی بر رنجش سپاه سالار امیر، و دریدن او کوس و علم سپاه سالاری را (با استفاده از یادداشت دکتر فیاض، ص ۸۷۶).

۱۵ - مرد شمار: ظاهراً مردان قابل ذکر، آنان که درباره آنها حکم مرد صادر می‌شود؛ یعنی نه کودک و نه پیران فرتوت؛ نظیر خواجه شماران. رک: ۶ - ۴۱.

۱۶ - مغالطه آوردن: به اشتباه انداختن، مغلطه کردن.

۱۷ - هریسه: نوعی طعام که از گوشت و بویژه گوشت مرغ و حبوبات سازند.

۱۸ - عبدالرزاق: فرزند خواجه احمد بن حسن میمندی، که در اواخر عهد مسعود چنین که می‌نماید از نزدیکان امیر و ندیم او بوده است. وی در زمان مودود بن مسعود به وزارت هم رسید.

۱۹ - پیلپا: نوعی قدح و جام بزرگ.

۲۰ - قدفش افتاد: بالا آورد، استفراغش گرفت.

۲۱ - مضحکان: مقلدان و مسخرگان، دلقکان.

۲۲ - ایزد یار: نام وی همین یک بار در تاریخ بیهقی آمده، و چون «خداوندزاده» خوانده شده احتمالاً فرزند مسعود بوده است نیز، رک: تاریخ گردیزی، ص ۴۳۸. || نَقَر: شهری در سرزمین هند، که میان آن و غزنین شش روزه راه بوده، و از بلاد هند شمرده می‌شده است (معجم البلدان).

۲۳ - آیمان البیعه: سوگندان بیعت و پیمان.

۲۴ - فرزندان سرپوشیده: دختران پرده نشین و دوشیزگان.

۲۵ - ... فرمود: یعنی به من فرمود که در نامه به امیر محمد عنوان و مخاطبه وی را «الأمیر الجلیل الأخ» = امیر بزرگوار برادر، بنویسم.

۲۶ - گرانمایه: سنگین بها، قیمتی، گرانها.

۲۷ - راتبه: مواجب، مقرری.

۲۸ - بعاجل: علی العجالة، عجله.

۲۹ - تفریق کردن: پراکندن، تقسیم کردن.

۳۰ - وکیل: غرض، «وکیل در» وزیر خواجه احمد عبدالصمد در دربار سلطان مسعود است. برای توضیح مفصل درباره وکیل در، رک: سیرت جلال‌الدین مینکبری، ص ۳۲۲، تعلیقات مینوی. نیز، رک: ۸ - ۵۴.

- ۳۱ - باشد که او داندی: ممکن است که او بداند. «ی» در «داندی» تردید و ترجیحی است.
- ۳۲ - وینهند، مرمناوه (؟ شاید مولتان، ملتان)، پوشور، گیری (گیری)، همه نام محللهایی است در سند، که آخری محل کشته شدن سلطان مسعود هم بوده است (تاریخ بیهقی، ص ۹۴۴؛ تاریخ گردیزی، ص ۴۴۰).
- ۳۳ - من به معماً... باز نمودم: من، یعنی ابوالفضل بیهقی، که در آن زمان عملاً رئیس دیوان رسالت مسعود و واسطه و دبیر اصلی در این امور بوده است. || باز نمودن: شرح دادن، نشان دادن - نوشتن با رمز و معماً در دیوان رسالت مرسوم بوده است.
- ۳۴ - پوست باز کرده: آشکارا، صریح.
- ۳۵ - اکفوار: همچون همتایان، مثل افراد همشأن و هم کفه.
- ۳۶ - هیچ تیر در جعبه بنگذاشته: همه حرفها را گفته بود، هیچ حرف و تدبیر را ناگفته باقی نگذاشته بود.
- ۳۷ - بوری تگین: یکی از خانان قراخانی حاکم ماوراءالنهر، فرزند ایلگ نصر (ماضی) آغالییدن: تحریک کردن، برانگیختن. معنی جمله: من بوری تگین را برای حمله به قلمرو سلجوقیان تشویق کرده‌ام.
- ۳۸ - ... بگذشت: این استبداد مافوق همه استبدادهای سابق شد. این خودکامگی برتر از همه استبدادهای پیشین شد.
- ۳۹ - سنگ با سبوی باز زدن: دست به کاری خطرناک زدن، به کاری شگرف اقدام کردن.
- ۴۰ - برگ: امکان، مقدرات، مجازاً حال و حوصله و توانایی.
- ۴۱ - هوس: سخن جنون (توضیح دکتر فیاض، ص ۸۹۹)، خیالات، سخنان بی‌مایه و نادرست.
- ۴۲ - الرائد...: فرستاده کاروان به اهل کاروان دروغ نمی‌گوید. مثلی رایج است، مثل «کارد دسته خود را نمی‌برده». (با استفاده از توضیح خطیب رهبر، ۳، ۱۰۹۳).
- ۴۳ - ... کرد: زمان این حرکت، با توجه به صفحات قبل، دهم ربیع الاول سال ۴۲۲ بوده است. متأسفانه تاریخ بیهقی از نظر زمانی در همین جا خاتمه پذیرفته و بقیه اثر گرانقدر وی به دست ما نرسیده است. اما بنابه اطلاعات پراکنده خود بیهقی (ص ۹۰۱ و ۹۴۴) و سایر منابع، از جمله تاریخ گردیزی (ص ۴۴۰)، مسعود در راه هند گرفتار غلامان خود شد و به تاریخ ۱۱ جمادی الاول همان سال، که دو ماه بعد از حرکت وی از غزنین بود کشته شد. و به قول بیهقی: «از این چهار روز تا آخر عمر او اندک مایه بوده!»

فهرست راهنمای توضیحات و تعلیقات

ابوریحان بیرونی ۲- ۲۱	آب بر کرد ۱۵- ۵۴*
ابو علی سیمجور ۱- ۴۴	آب پَنشود ۲- ۲۷
ابو منصور عبدالرزاق توسی ۱۱- ۱۱	آب دست کردن ۱۱- ۶۵
آبِج ۲- ۵۶	آب ریختگی: آبروریزی ۱۲- ۲۹
احتمال کردن ۶- ۲۱	آبگینه خانه ۱۲- ۲۲
احتیاط کردن ۷- ۵۷	آلارها (۱) ۱۰- ۸۰
إِخْفَظْ لِسَانَكَ... (شعر) ۶- ۲	آسمان: سقف ۱۳- ۲۵
احمد کردن ۱- ۱۷	آغاجی ۱۱- ۶۲ و ۱۴- ۳۹
احمد بن ابی ذؤاد ۵- ۸۷	آفتاب تا سایه... ۱- ۳۶
احمد حسن - میمندی	آغالیدن ۱۶- ۳۷
احمد عبدالصمد ۸- ۵۷	آگوش / آغوش ۷- ۵۶
احمد علی نوشتکین ۱۱- ۸	آلتوتناش (خوارزمشاه) ۶- ۶۶
احنف قیس ۱- ۲۱	آلتوتناش (غیر خوارزمشاه) ۱۵- ۲۱
أَذَامَ اللَّهُ لَأَمْعَةٍ... ۶- ۸۱	آموی ۹- ۲۴
إِذَا جَاءَ مُوسَى... (شعر) ۴- ۲۱	آوارها ۳- ۴۴
إِذَا مَلَكَتْ فَاسْجَع ۶- ۷	آویزان آویزان ۱۵- ۳۸
أَذَلَّ مِنَ الثَّقَلِ... (مثل) ۷- ۹	آید (کرده آید) ۱- ۳
آذتاب ۲- ۵۶	آیینۀ فیلان ۱۰- ۹۸
ارتفاع محصول ۱۰- ۲۳	الف
ارسلان جاذب ۵- ۱۱ و ۱۲- ۵	ابراهیم بن مهدی (هموی مأمون) ۵- ۸۴
ارسلان خان آصم ۲- ۶۶	ابن مقفع ۱- ۹
از = کسره اضافه ۱۲- ۵۹ و ۱۴- ۱۱	ابوالقاسم کثیر ۱- ۷۹
إِزَار، ازار بند ۶- ۶۲	ابودلف جعلی ۵- ۹۴
از بهر - را (دو حرف اضافه) ۵- ۱۰۸	ابوطیب مُصْعَبی ۱- ۱۳
از پگاهی روز ۱۱- ۳۰	

- از جای شدن ۵- ۶۶
از حد گذرانیدن ۷- ۱۷
از حدیث حدیث شکافد ۵- ۳۱
از خون (کسی) بیزار بودن ۶- ۳۱
از دُم (کسی / چیزی) باز شدن ۷- ۴۳
اسباب: مُلک و املاک ۶- ۶۶
اسباب: متعلقان و بستگان ۸- ۵۱
اسب خواستن ۲- ۶۳
اسپراین / اسفراین ۱۱- ۷۰
استاخ / گستاخ ۱۰- ۲۰
استاره / ستاره ۱۴- ۱۳
استام ۱۳- ۸
استخفاف ۱- ۴۳
استقصا ۷- ۵۵
استلات ۱۲- ۴۲
استوا: ولایت خبوشان ۱۱- ۷۰
استیصال ۴- ۳۱
استیفا ۱- ۲۵
اسفزار ۴- ۶۰
اسفند: ناحیه‌ای نزدیک فریمان ۱۵- ۲۲
آسگدار ۸- ۴۵
اسماعیل سبکتگین ۲- ۷۱
اسماعیل صابونی ۱۳- ۵۷
إِشْرَبَ وَاطْرَبَ... ۱۴- ۲۹
اصناف نعمت ۶- ۸۲
اطراف (ملوک اطراف) ۲- ۳۱
اغرا ۱۰- ۳۹
اغرا کردن ۷- ۴۴
اغضا کردن ۶- ۲۳
أَفْخَبْنَاهُمْ أَمَّا خَلَقْنَاكُمْ... ۱۲- ۶۲
افغان شال ۸- ۱۲
اکفاء ۶- ۲۰
الله الله ۵- ۹۷
الپتگین ۱- ۲۳ و ۶۵
إلحاح ۵- ۱۱۴
إلحاح کردن ۱۲- ۲۶
افرازاها ۱- ۵۹
افشین ۵- ۹۳
افگار ۱۲- ۴۷
اقتراحات ۱۴- ۳۰
أَلَمْ تَرَ دِيَّانَ... ۱۴- ۵۱
اکفوار ۱۶- ۳۵
أَلْهَمَ (= قَلَمَ ده) ۱۱- ۳۴
إِلْف ۷- ۳۲
الفیه ۳- ۲۱
اله: عقاب ۱۰- ۶۷
امام زاده ۶- ۱۴
أَمَّا وَاللَّهِ تَوَلَّاهُ... ۶- ۷۷
امیر خلف صفاری ۱- ۷۳
امیر رضی ۱- ۳۹
امیر شهید (مسعود) ۸- ۷۱
امیرک بیهقی ۹- ۲
امیر ماضی (محمود) ۸- ۷۲
امیر نشان ۴- ۵۷
امیر نصرین سبکتگین ۱- ۹۸
إِنَّ اللَّهَ لَا يَغْتَيَّرُ... ۱- ۱۰۵
إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ... ۵- ۹۲
إِنَّ الْأُمُورَ... (شعر) ۶- ۳
انبرده (انبارده، تل خاک) ۸- ۲۰
انداختن ۸- ۶۸
آندار بیدی (نام محل) ۱۰- ۵۴
اندک مایه ۱- ۶۸
اندیشه مند ۴- ۵۳
انفاس (کسی) شمردن ۷- ۸
إنکار آوردن ۱۲- ۲۵
إنها کردن ۳- ۲۳
اوزگند ۱- ۱۰۷
اوزگند (جنگ) ۲- ۳۴
اون (نام محل) ۱۵- ۱۱
أَهْبَتَ ۴- ۱۰
ایادی ۵- ۶۷
ایاز ۲- ۶۹
ایدونی: فلان فلان شده ۱۴- ۳۶
ایزدیار (فرزند مسعود) ۱۶- ۲۲
ایستادن (فعل شروع) ۲- ۵۷
ایستاند ۱- ۱۵
ایلگ نصر ۱- ۱۰۶
ایلمنگو ۱- ۸۲

- آیمان البیقه ۱۶ - ۲۳
 اینت منکرو بچد مردی ۵۱ - ۵۳
 ب
 بابک خرم دین ۵ - ۲۶
 باتفاق: اتفاقاً ۶ - ۷۲
 با (چیزی/ کسی) برآمدن ۶ - ۵۴
 با خرز ۱۵ - ۲۲
 باخیر ۸ - ۱۸
 باد دیو ۹ - ۵۴
 باد گرفته ۸ - ۷۴
 با دیدار: خوش سیما ۱۵ - ۴۷
 بارانی: نوهی لباس ۳ - ۶۴
 بار خدایی کردن ۵ - ۱۰۶
 بازخانه ۵ - ۱۱۵
 باز نمودن ۱۶ - ۳۳
 بازی بردن ۱۰ - ۶۱
 باغ شادباغ ۴ - ۴۱
 با صفرا برآمدن ۱۲ - ۲۳
 باغ حدنانی ۳ - ۱۷
 باغ فیروزی (پیروزی) ۲ - ۷۰
 باغیان ۲ - ۵۹
 با فراط ۴ - ۲۹
 باقی رک: حاصل و باقی ۹ - ۳۴
 باکاليجار ۸ - ۳۳
 باوردیان ۱۱ - ۱
 بایتوزیان ۱ - ۲۶
 بجای ۵ - ۶۷
 بیود: درنگ کرد، ماند ۷ - ۲۷
 بچل کردن ۶ - ۵۳
 بد آرامی ۱۰ - ۱۴
 بد آمد: بد رسید ۶ - ۱۱
 بداشت: دوام یافت ۱۴ - ۱۷
 بدخشان ۱۳ - ۲۸
 بدخشی ۱۳ - ۲۸
 بدرگ ۷ - ۵۳
 بد ساختگی کردن ۴ - ۱۵
 بر اثر ۶ - ۴۸
 بر اثر ۱ - ۳۲
 بر استاد کردن ۱۲ - ۱
 بر استای - در حق ۷ - ۴۲
 بر ایستادن ۵ - ۶۲
 بر ایستاد نکرد ۱ - ۸۶
 بر بادی دیگر ۷ - ۲۹
 بر بند ۲ - ۱۲
 بر پای ۵ - ۴۶
 برداشتن ۸ - ۱ و ۱۵ - ۱۰
 برداشتن و برداشت کردن ۱ - ۱۹
 بر در زده ۸ - ۴۵
 بر زبان آوردن: ناسزا گفتن ۵ - ۶۱
 بر خشی ۲ - ۱
 برف اندود ۱۰ - ۷۱
 بر کردن ۱۵ - ۵۱
 بر کردن و قفا دریدن ۵ - ۵۵
 برگ - بودن ۱۶ - ۴۰
 برگان روده ۱۲ - ۴۱
 برگرد - برآمدن ۲ - ۴۸
 برگستوان ۴ - ۳۸
 برمفايظه ۱۰ - ۴۴
 بزه ۵ - ۱۰۵
 بژ ۱۱ - ۹
 بُست (سیستان) ۱ - ۲۶
 بُست (کاشمر) ۱ - ۲۶ و ۱۳ - ۴۱
 بسته کار ۹ - ۵۵
 بسزا داشتن ۷ - ۴۰
 بطانه ۵ - ۳۴
 بعاجل ۱۶ - ۲۸
 بگتوزون ۱ - ۸۷
 بگشت: جدا شد ۱۱ - ۲۱
 بلخان کوه ۵ - ۹
 بلعمی بزرگ ۱ - ۱۲
 بفرانگین ۱۰ - ۵۸
 بفراخان ۱ - ۳۷
 بفلان ۴ - ۲۵
 بنی ۱ - ۷۷
 بلبله ۱۲ - ۴۳
 بلسک ۱۲ - ۳۹
 بلق ۷ - ۷۱
 بمشافهه ۵ - ۷۳
 بمناقله ۱۱ - ۴۹

- ۵۰-۱۰ بنارس
 ۱۱-۲ بُناگوشی
 ۲۰-۸ بنوره
 ۳۷-۱۳ بُنه
 ۹۵-۴ بواجبی
 ۳۹-۱۱ بوالحسن دبیر
 ۲۹-۸ بوالحسن سیمجور
 ۷۵-۵ بوالفتح بُستی
 ۷۹-۶ بوالوزیر
 ۴۶-۴ بوبکر حصیری
 ۸۸-۴ بوبکر دبیر
 ۴۳-۴ بوبکر محمشاد
 ۵۸-۱۲ بوریا
 ۸۳-۶ بوریا و نفط
 ۲۷-۱۶ بوری تگین
 ۵۳-۱۳ بوزگان
 ۴۲-۲ بوسهل (وزیر خوارزمشاهان)
 ۴۰-۱۳ و ۷۹-۵ بوسهل حمدوی
 ۵۶-۱۰ بوطاهر تَبانی
 ۲۷-۸ بو علی چغانی
 ۱-۱۶ بو علی کوتوال
 ۱۰-۵ بوقه
 ۴۲-۴ بو محمد علوی
 ۴۴-۱۴ بو نصر طیفور
 ۹۰-۵ بهاؤنعم
 ۳۹-۲ به تبرع
 ۱۵-۵ به جایگاه افتادن
 ۵۲-۱ به جای ماندن
 ۴۰-۷ به خود باشید
 ۱۱۰-۵ به دست و پای بمرود
 ۷۵-۱ به دم رفتن
 ۸۳-۵ به راستای
 ۵۴-۳ بهرام گور
 ۴۷-۹ به زاد برآمدن
 ۸-۱۶ به سر - باز شدن
 ۳۲-۱۱ به سر (چیزی یا کاری) شدن
 ۱۱-۱۲ به سر تازیانه شمردن
 ۴۶-۱۰ به شاید (بهتر شاید)
 ۷۱-۱۰ به قار اندود
 ۱۲-۱۵ به گام
 ۹۱-۵ به گمان بودن
 ۳۵-۲ به مشهد - به گواهی و شهادت
 ۵۷-۳ به مشهد - در حضور
 ۱۶-۱ بی حشمت
 ۳۲-۱۰ بیرونیان
 ۷۳-۴ بیستگانی
 ۱۸-۱۵ بیشی
 ۵۸-۷ بی خالنه
 ۳۲-۴ بیهق
 پ
 ۱۴-۹ پایاب
 ۶-۷ پای کشیدن
 ۵۲-۱۱ پایمرد
 ۳۵-۸ پدری
 ۵۹-۶ پذیره
 ۳۲-۱۶ پر شور (محلّی در هند)
 ۷۴-۸ پُرمش (پُرمش؟)
 ۷۰-۷ پروان
 ۱۵-۱۲ و ۷۲-۱۰ پَرّه
 ۸۲-۱ پسر خلف (صفاری)
 ۳۴-۸ پسر منوچهر (زیاری)
 ۹-۱۱ پُشنقان
 ۳۵-۹ پنبه از گوش (کسی) بیرون کردن
 ۵۳-۱۰ پنجهیر
 ۴۲-۱۵ پورنگین / پورنگین (?)
 ۳۴-۱۶ پوست باز کرده
 ۸۵-۵ پوست دیگر پوشیدن
 ۷۴-۱ پوشنگ
 ۷-۱۱ پیش تا برفت
 ۹۹-۵ پیش (کاری) باز شدن
 ۲۳-۷ پیش نشود
 ۶۲-۴ پیشین (سرای -)
 ۵۹-۷ پیلبان از سر پیل دور شدن
 ۱۹+۱۶ پیلپا
 ت
 ۴۹-۶ تابیدن / ناراحت شدن
 ۲۸-۸ تاختن (متعدّی)
 ۷۶-۶ تاذی
 ۱۰-۱۱ تارودی / باوردی

- تاریخ یمنی ۲۹-۵
تازان ۶۳-۵
تازه: مجدداً، از نو ۳۴-۱۰
تازیکان ۲۰-۱۱ و ۶۷-۱۴
تاسیدن ۲۰-۱۲
تاش ۲۷-۱۱ و ۶۷-۱
تاش فراش ۱-۴
تبجیل کردن ۵-۱۶
تب چهارم ۵۰-۳
تبسط ۱۹-۹
تبطر ۳-۷
تیفت ۵۱-۹
تثبط فرونشاندن ۸۲-۴
ترکی: صفت ترکانه ۱۳-۷
ترکستان ۳۲-۱۲ و ۵۷-۱۰
ترکمانان ۵ و ۲-۱۲
تره ۱۱-۸
تزید ۱۳-۶
تشدیدها رفت ۲۰-۲
تشفی ۲۵-۶
تضرب - تضرب کردن
تضرب کردن ۱۸-۶
تظلم کردن ۹۳-۱۰
تعبيه ۱۴-۱۱
تعصب ۴-۱۱
تعصب (کسی) کردن ۹۳-۱۰
تعلیق ۴۷-۵ و ۲۴-۲
تعلیق داشتن ۵۳-۱
تفت ۱۱-۴
تفت هم ۸۴-۴
تفتن ۱۹-۱۲
تفریق کردن ۲۹-۱۶
تقویم: یادداشت ۴۷-۵
تکران ۴۷-۱۰
تلبیس کردن ۵۲-۱۰
تمکین یافتن ۷۱-۵
تَنَمُّع ۶۳-۱۱
تنوق ۵-۳
توابع ۷۶-۶
توزی ۵۸-۱۳
- توسط: میانجی گری ۵۰-۲
توفیر ۲۸-۱۲
توقیع ۱۰۷-۵
توقیعی (نامه) ۲۳-۴
تون ۶-۱۱
تهنگ ۱-۱۰
تیر در جمعه گذاشتن ۳۶-۱۶
- ث
- تفر ۶۲-۷
ثقل ۱۶-۱۵
- ج
- جالقان ۲۷-۱
جانی: تا پای جان ۴۴-۸
جبال ۲-۴
جبال خوارزم ۹۰-۱۰
جبهه ۶۱-۱۳
جبریده: مجزود، تنها ۳۷-۱۳ و ۸۰-۶
جشن مهرگان ۳۵-۱۲
جفت وار ۲۵-۱۵
جلادت ۶۰-۱۵
جَلَّ جَلَّالَةً ۳۵-۱
جلد ۳-۵
جلدی ۱۶-۱۴
جلفی ۱۴-۱۰
جَمَازَه ۸۹-۴
جَمْعی ۸۴-۱۰
جمله شدن ۴۶-۱
جناغ ۱۳-۲
جنباشیان ۱۴-۱۳
جندی ۴۰-۲
جنکی ۳۹-۵
جنگ هرات ۴۸-۱
جنیت ۳۷-۴
جوارح ۱۸-۷
جوق ۵۲-۱۵
جیلیم ۱۱-۱۳
- چ
- چاشت خواران ۶۰-۳

- چاشتگاه ۴- ۵۰
چاشنی دیدن ۹- ۲۰
چاشنی گرفتن ۱۰- ۱۵
چخیدن ۶- ۲۲
چتریک خوردن ۷- ۶۷
چشم بد در خورده ۵- ۳۸
چشمه شیرخان ← شیرخان
چفانیان (محل) ۵- ۷
چوب بند ۲- ۴
چون خاک یافت مراغه دانست کرده ۵- ۶۴
چون خجیل گونه‌یی ۹- ۴۲
چون متحیری و غمناکی ۴- ۸۰
چون مدهوشی و دل شده‌ای ۵- ۱۱۲
- ح
- حاضری ۸- ۵۵
حاشیت ۲- ۵۲
حاصل و باقی ۹- ۴۳
حال آوردن ۱۴- ۴۶
حایط ۱- ۵۶
حیف ۹- ۴۹
حیری رنگ ۶- ۴۵
حجاب ۳- ۳۷
حُرّات بزرگان ۸- ۸
حُرّس ۵- ۷۰
حَرَسَها الله تَعَالی ۱۲- ۵۶
حَرَم ۴ و ۷- ۹۷
حَرَم امام رضا(ع) ۱۰- ۸۱
حُرّة ختلی ۳- ۲۷ و ۴- ۶
حُرّة کالجبی ۲- ۲۹
حسن سهل ۵- ۲۸
حَشَر ۱۰- ۷۳
حَقَم ۸- ۴۲
حصانت ۱۳- ۴۴
حصین ۳- ۴۱
حضرت: پایتخت ۸- ۶۱
حضرتی ۸- ۴۱
حُطام ۴- ۵۶
حلقه برافکنده ۸- ۴۵
حلقه در گوش ۵- ۴۴
- جمل ۱۰- ۷۴
حمیدیان ۱- ۱۰۱
حواصل ۴- ۴۵
حیره ۱۰- ۸۲
- خ
- خاکستر (ریاط -) ۱- ۵۸
خالنجوی ۱۱- ۹
خامل ذکر ۷- ۴
خانه: واحد شمارش فرش ۱۰- ۱۰۵
خانگیان ۴- ۵۹
خانیان ۱- ۳۷ و ۲- ۳۳
خاییدن ۹- ۳۱
خُتِيت الكِفَايَة... ۱۴- ۵۰
خدمت کردن ۸- ۴۶
خرافات ۲- ۲۸
خرپشته ۸- ۱۴
خروگاه ۳- ۲۹
خرمابه بصره بردن ۵- ۸۵
خرو ۱۱- ۹
خریطه ۱۱- ۵۰
خَرّ ۱۶- ۱۲
خزینه ۱۶- ۱۲
خسته کردن ۱۴- ۷
خُسر ۱- ۵۰
خشت ۳- ۵۱
خشت از جای خویش برفت ۷- ۵۲
خشت پخته ۱۰- ۸۳
خُشکتر: کمتر ۱۳- ۲۶
خضراء برابر طائر ۷- ۳۵
خط دادن ۵- ۶۹
خطر: اهمیت ۱۳- ۴۵
خَف ۲- ۵
خَلج ۱- ۷۲
خلعت گرفتن ۶- ۳۶
خَلَق ۱۲- ۵۸
خَلقان ۵- ۷۶
خلقانی ۸- ۳
خلع هذار ۱۰- ۴
خلیفه شهر ۶- ۵۷

- خوار ری ۱۲-۴
 خواجه شماران ۴۱-۶
 خوازه ۴-۸
 خواندن گرفت: شروع به خواندن کرد ۱۴-۵
 خوجان ۱۳-۱۵
 الخوخ اسفل ۴۰-۱۱
 خوش خوش ۱۸-۱۱
 خوی: هرق ۱۰۹-۵
 خیاره ۶۷-۲
 خیر خیر ۱-۶
 خیش، خیش خانه ۲۰-۳
 خیلناش ۲۰-۳
 خیمه نوبتی ۶۱-۳
 د
 دادگان: کنیزکان ۲۸-۱۰
 دارابن قابوس ۱۰۰-۱
 دارات ۶۸-۱۰
 دارافزین ۲۳-۱۳
 دافی (سوار) ۲-۱۵
 دانستن: شناختن ۲۴-۱۵
 دانشمند: فقیه ۴۶-۴
 دانگ ۱۹-۱۵
 داهی ۴۲-۵
 دیوس ۳۸-۳
 دیوسی (نام محل) ۳-۹
 دبیرستان ۶-۳
 ددگان ۷۱-۱۰
 دراز دادن ۲۲-۲
 درّاهه ۸-۲
 در پیچیدن: اصرار کردن ۲۷-۱۴ و ۳۲-۹
 در جای کردن ۴۷-۸
 در زبان گرفتن ۶-۶
 در سر - پیچیدن ۶۹-۸
 در سر - شدن ۴۹-۷
 در سر (کسی، چیزی) شدن ۶-۵
 در ضمان ۳۳-۴
 در عیدالا علی ۵۱-۵
 در هدهد (چیزی) شدن ۵۲-۱۲
 در کشیدن ۹۳-۱
 در گشادن: شکافتن ۴-۱۴
 وِرم ۱۹-۱۵
 وِرم به دانگی باز آمده ۱۹-۱۵
 در نارسیده ۶۳-۷
 در نوشتن ۳۶-۱۳
 در نهادن ۱۰۳-۱
 در ویه (قلعه) ۷۷-۷
 دریافت تدارک، جبران ۲۶-۹
 در یافته تر ۴۳-۵
 دست: بخشش ۷۸-۶
 دست: امکان ۷۴-۵
 دست بسته ۷۵-۹
 دست به (کاری) شستن ۴۶-۱۳
 دست ما را بود ۴۰-۱۵
 دستها درهم زده ۶۳-۶
 دسکره ۱۲-۴
 دشمنایگی - جانی ۴۴-۸
 دشمنکام ۷۰-۴
 دکان ۲۲-۵
 دل شده ۱۱۲-۵
 دلش به جایها شد ۹۲-۴
 دُمادم ۶۱-۴
 دُم بر (کسی) چیره شدن ۱۱۳-۵
 دُم کننده ۵۵-۴
 دنبور (نام محل - دنپور) ۷۰-۸
 دندان مزه ۲-۱۰
 دندان نمودن ۷۳-۸
 دوات داری ۲۴-۱۰
 دوال ۴۸-۱۲
 دو حیّه ۴۰-۱۰
 دُور (اصطلاح شراب) ۳۱-۷
 دورسته دگان ۱۶-۸
 دولاب ۶۲-۳
 دویت خانه ۴۴-۲
 ده (فعل امر) ۱۰۳-۵
 دهاة الرجال ۵۴-۱۳
 ده سرخ ۳۴-۱۵
 ده گنبدان ۵۱-۱۱
 دهل درگاه ۵۶-۵
 دهید: بزنید ۶۴-۶

- دیداری ۷۸-۱۰
دیگ به هنبازان بسیار به جوش نیاید ۶-۱۲
دیگ پر شد ۷-۴۶
دیلمان ۲۰-۵
دینارکوته ۱۲-۱۳
دینه ۷-۳۰
دیوار بست ۱۱-۱۶
دیوان رسالت ۵-۱۳
دیوان مرض ۸-۶۵
دیوسوار ۳-۳۱
- ذ
ذو، (الریاستین و...) ۵-۲۲
- ر
الرَّائِدُ لَا يَكْزِبُ... ۱۶-۴۲
راتبه ۱۶-۲۷
راست کردن: مهیا کردن ۹-۶۶
راهی ۵-۷۲
راه آموی ۲-۵۸
رای ۱۳-۱۶
رخنه (جنگ) ۱-۷۰
رسمی ۸-۶۳
رسولداران ۹-۶۷
رشته برتافتن ۷-۱۰
رشته: شوربا ۷-۳۴
رشته تابی ۵-۵۲
رشته یکتا شدن ۷-۲۲
رهنایی کردن ۷-۲۱
رهونت ۹-۵۸
رمانی ۱۳-۲۸
زمک ۱۱-۴۱
رواتب ۳-۴
روان کردن ۹-۱۸
رَوْحَةُ اللَّهِ ۵-۳۵
روودکارده ۱-۸۳
روس ۱۱-۳۵
روستا ۴-۳۲
رویاری کسی را فرا کردن ۷-۲۳
روی داشتن ۴-۷۲
روی شناسان ۴-۵۲
- رهینه ۱۲-۴
رَبِّعٌ فِي الْقَفْصِ ۴-۷۸
ریخته کردن ۱۰-۸۳
ریشاریش ۱۱-۲۲
ریش شدن ۱-۶۴
- ز
زَادَهُ اللَّهُ حُلُوًّا ۸-۵۰
زاسترشویمی ۴-۸۵
زاول / زایل ۸-۲۳
زبان دادن ۱۳-۱
زحیر ۹-۵۲ و ۱۲-۲۷
زرق ۱۱-۶۰ و ۱۴-۱۰
زخم: زدن ۵-۸۱
زده و کوفته ۱۳-۵۴
زهارت ۱-۱۱
زلفت: درشت، خشن ۱۰-۱۹
زفت تر ۸-۶۰
زلفت ۴-۲۹
زمین داور ۳-۱
زناده ۹-۷۶
زوبین ۱۱-۳۸
زهره ۱۰-۳۹
زهره: کیسه صفر ۱۴-۴
زید (سید نقیب حلویان) ۱۳-۵۵
ژاژخای ۸-۷۴
ژاژخاییدن ۵-۸۶
- س
سانگین ۱۲-۴۳
ساخت ۱۰-۹۹
ساقه (لشکر) ۱-۹۹
سالار غازی ۴-۲۶
شباشی ۱۳-۲۲ و ۴۸
سبکگین ۱-۲۶
سپر هم ۱۰-۳۶
سپر کشان ۵-۲۰
سپست زار ۸-۹
ستاج ۷-۷۱
ستارآباد / استرآباد ۱۱-۲۵
ستام ۷-۲۸

- ستورگاه ۱- ۶۰
سجل کردن ۶- ۵۱
سَخَط و سَخَط ۱۰- ۲۲
سُخف ۱۰- ۵
سدید ۱- ۲۸
سدیدیان ۱- ۱۰۱
سدیگر ۱- ۶ و ۱۲- ۶۶
سرای بیرونی ۵- ۲
سرای سنجد ۱۵- ۳
سرپوشیدگان ۴- ۹۸
سردنیاورد ۲- ۳۶
سرسام ۱۲- ۵۰
سرغوخا آن / سرغوخایان ۷- ۳۷
سرکار ۱۰- ۱۰۲
سروثاق ۳- ۵۹
سَرَه ۱۴- ۴۰
سرهنگان ۳- ۵۹
سرهنگان تفاریق ۴- ۴۴
سطوت ۱- ۱۱
سعدآباد ۱۵- ۶
سقط ۱۰- ۹۷
سقط گفتن ۷- ۱۶
سقلاطون ۵- ۴۸
سگالیدن ۴- ۲۸
سکته ۱۴- ۴۵
سگاوَنَد (قلعه) ۷- ۷۶
سلجوقیان ۱- ۵۴
سلخ ۱- ۵۱
سماط ۱۳- ۳۳
سُمج گرفتن ۱۳- ۱۸ و ۳۹
سمنگان ۵- ۱۹
سمین، رک: قَت و سمین
سنگ باسبوی باز زدن ۱۶- ۳۹
سودا غلبه کند ۴- ۸۱
سوری ۱۰- ۸۱
سوزیان ۱۶- ۱۰
سوهان سبَلت ۱۲- ۵۵
سیاف ۵- ۱۰۲
سیاه داران ۴- ۳۵
سیاه‌داری ۴- ۶۹
سیاه‌گرد ۷- ۵۰
سیمجوریان ۱- ۴۴
سیم گرمابه ۹- ۷۰
ش
شابه‌ار (دشت) ۸- ۶
شاذروان ۱۰- ۱۰۴
شاده‌باغ ۴- ۴۱
شار ۲- ۶۸
شارستان ۴- ۶۵
شاهنشاه (عنوان آل بویه) ۸- ۳۲
شَبْرَقان / شبورقان ۱- ۶۱
شجکا و ۸- ۲
شحنه ۱۱- ۳
شُرَاصی ۷- ۷۲
شَقَب ۱۱- ۱۲
شغل بساخت ۱۰- ۶۴
شغلی دل ۱۰- ۱۰
شقا ۱۳- ۳۱
شقر ۶- ۲۸
شکار پَرَه ۱۰- ۷۲
شکر انداختن و نثار کردن ۹- ۶۸
شکره‌داران ۷- ۲۰
شکوهیدن ۵- ۴۱
شمار برگرفتن ۱- ۷۶
شمامه کافور ۱۳- ۲۷
شمایان ۷- ۲۵
شمتی ۷- ۷۴
شورانیدن ۲- ۴۵
شوریا ۴- ۷۷
شوشه ۱۳- ۲۴
شهاب‌الدوله ۴- ۱۵
شهربند ۷- ۶۶
شهم ۲- ۲۶
شیرخان (چشمه) ۱۵- ۷
شیرمرغ ۴- ۸۷
ص
صاحبُ العیَال لَا یُفْلِحُ... ۱۲- ۶۰
صاحب برید ۳- ۴۳
صاحب‌بن هَبَاد ۸- ۲۶

- صاحب سز ۸-۴۳
صاحب حدیث ۱۳-۴۷
صامت و ناطق ۲-۷
صبوح ۵-۶۰
صحن: نوعی ظرف ۱۰-۱۰۱
صفرا ۴-۱۶
صفراجنبدن ۶-۵۰
صورت بستن ۱۴-۹
صورت کردن ۳-۴۸ و ۶-۳۸
صورتها ۱۶-۷ و ۳-۴۸
- ض
ضجر ۱۵-۱۷
ضجرت ۵-۸۸
ضمان (مالی) ۱۰-۲۷
ضمان (در ضمان) ۴-۳۳
ضمان کرده ۸-۵۶
ضیعت ۲-۶
- ط
طازم ۶-۲۷
طالقان ۱۳-۲۱
الطائفة الکبریٰ ۱۱-۴۶
طباطب ۱۱-۸
طبل زیر گلیم ۵-۵۴
طراز: حاشیه و زینت جامه ۵-۳۷
طراز: شهری در ترکستان ۹-۵۳
طرایف ۶-۳۹
طلایع ۹-۵
طلغ آب ۱۴-۶
طلی ۲-۴
- طن: بستگی، پیچیدگی ۹-۷۵
طیره ۲-۱۹
طیلسان ۵-۱۰۰
- ع
عاجل الحال ۵-۹۵
عارض ۷-۲۴
عبدالرحمن قوال ۴-۷۹
عبدالرزاق میمند ۶-۵۶ و ۱۶-۱۸
عبدالرزاقیان ۱۱-۱۱
- عبدالعزیز بن نوح سامانی ۱-۳۹
عَدَّت ۱-۱۰۴
عدل به گواه عدل
عدنانی (سرای) ۳-۲۸
عُرس ۲-۷۳
عَرَّ ذُكْرُهُ ۱-۳۶
عشوه خریدن ۷-۷۵
عصایه توزی ۱۳-۵۸
عصیبت ۵-۹۵
عطسه ۸-۳۶ و ۱۰-۴۱
عُظْم نهادن ۹-۴۵
العَفْوُ جَنْدُ الْقَدَرَةِ ۵-۸۲
عقابین ۵-۶۵
عقاقیر ۱-۱۰
عقبه ۱۵-۱۵
عُقْد ۴-۶۸
علاءالدوله کاکو ۴-۲۴
علاقه ابریشمین ۱۰-۷
علامت شیر: پرچم شیرنشان ۱۵-۴۱
عَلَّت: بیماری ۹-۴۸
علف: آذوقه انسان و دام ۱۵-۲۹
علم سیاه و سبز ۵-۳۶
علوفات ۹-۶۶ و ۱۰-۶۵
عَلَى الرَّشْمِ فِي أَشْأَلِهَا ۶-۵۲
علی تگین ۵-۲
علی دایه ۸-۳۵
عَلَى طَرِيقِ الْإِسْلَامِ ۱۲-۴۲
علی قریب ۴-۳
عماری ۱-۱۰۹
عمرو لیث صفاری ۱-۶۹
عمود ۱۳-۳۰
عُتَاب ۱۰-۷۵
عُتْنِین ۱۴-۳
عورات ۴-۹
عهد ولوا ۲-۳۱
عهده ۱۲-۵۳
عیسی مغرور ۴-۷۵
- غ
غازی (سالار غازی) ۴-۲۶

ق

القائم بِأَمْرِ اللَّهِ ۹-۶۴
 قائم ماندن: معلق و بلا تکلیف ۹-۱۶
 قاضی شیراز ۱۰-۳۸
 قاضی صاعد ۴-۴۰ و ۱۳-۴۳
 قبه‌های باتکلف ۸-۵
 قحطی نساپور ۱۵-۲۳
 القحح فی الملک ۶-۲۴
 قدیر خان ۱-۳۷
 قذفش افتاد ۱۶-۲۰
 قرابه ۷-۳۳

قراچولی ۸-۴۹
 قراخانیان ۱-۳۷
 قرامطه ۹-۷۶ و ۶-۲۶
 قریوس ۱۵-۴۵
 قرمطی ۶-۲۶
 قزل ۵-۱۰
 قسوره ۴-۱۰۴
 قصب ۲-۶۸ و ۵-۴۹
 قصبه ۱۵-۱۴
 قُصَدار ۷-۶۵
 قضای آمده ۱-۹۱
 قفا دریدن ۵-۵۵
 قفیز ۱۵-۳۲
 قفیز پر شدن ۷-۱۱
 قنطره ۴-۱۰۳
 قزادی ۲-۱۸
 قزّال ۴-۷۹
 قوم ۳-۴۲
 قهندز ۸-۶۷
 قیلوله ۳-۱۸

ک

کار در جستن است و به دست آوردن ۱۱-۳۳
 کارده ۱-۸۳
 کاره ۱۲-۹
 کاشغر ۱-۳۸
 کالنجر ۶-۲۹
 کتاره ۷-۳۸

خاشیه ۲-۱۴
 خت و سمین ۷-۶۸
 خدر کردن ۱۶-۹
 خرجستان ۱۵-۵۶
 خرجستانی ۱۵-۵۰
 خُزه ۱۳-۱۰
 خضاضت ۳-۶۵
 غلام سرایی ۳-۵۸
 غور (غزو-) ۳-۱ و ۱۳-۳۴
 غوغا (مردم-) ۱۱-۱۵

ف

فاتق الخاصه ۱-۴۷ و ۱۰-۸۱
 فاریاب ۱۳-۲۱
 فالج ۱۲-۴۵
 فترات ۱۰-۵۹
 فرا (حرف اضافه) ۷-۲
 فراخ (خنده-) ۴-۶۳
 فراخ سخنی ۹-۱۹
 فراخ شلوار ۸-۲۵
 فراخ مزاح ۲-۱۷
 فراوی: سرشناس و معروف ۶-۴۳
 فراوی تر ۱۱-۶۶
 فراکار ساختن گرفتن ۱۳-۲
 فراشمار کشیدن ۹-۳۱
 فراکردن ۷-۷
 فراوه ۲-۵۴
 فراوی ۱۱-۴۸
 فرزندان سر پوشیده ۱۶-۲۴
 فُرضه ۱۱-۳۶
 فرمان یافتن ۱-۴۱
 فرود شارستان ۶-۵۸
 فرو شدن: در خود فرو رفتن ۴-۶۴
 فرو گذاشت (به صیغه اسمی) ۵-۶۲
 فرومند ۱-۳۴
 فریفونیان ۱-۴۹
 فضول ۱۴-۳۳
 فمغوری ۱۰-۱۰۱
 فقامی ۱۱-۳۷
 فنا خسرو ۸-۳۰

ل

- کدخدای ۴-۹۴
کرانه شدن ۱۴-۵
کرانه خواست کرد ۹-۲۲
کروان (رباط -) ۱۵-۵۸
کس بر کس نایستاد ۴-۵۱
کش ۳-۳۸
کشخانان ۵-۷۸
کُفَاة ۱۳-۵۴
کمرکش ۱۶-۴
کنده: خندق ۱۴-۱۲
کوازه ۱۲-۴۰
کوتوال ۴-۹۳
کور و کیود: خایب و خاسر ۹-۱۰
کوشیدن: جنگیدن ۱۳-۳۸
کوکبه ۶-۴۴
کوکناش ۵-۱۰
کیایی ۸-۲۵
کیزی (اسم محل) ۱۶-۳۲
کیش ۱۰-۷۷
کیکانان ۳-۴۹

گ

- گاوان طوس ۱۱-۱۳
گذاره کردن ۱۱-۶۸
گرانمایه ۱۶-۲۶
گردنان ۸-۴۰
گرد (کسی) بر آمدن ۲-۴۸
گردن آورتر ۱۴-۲۳
گرزن ۱۰-۹
گرفتن (شروع) ۱-۷۱
گروگانج ۲-۵۴
گرمی آشتی کردن ۱۴-۲۵
گشاذنامه ۳-۳۴
گشت (ماضی به جای مستقبل) ۱-۴
گل افشان ۱۰-۱
گل سوری ۱۰-۸
گواه عُدل ۱۲-۳۸
گوزگانان ۱-۴۹ و ۶۲
گوشاگوش افتاد ۹-۲۹
گونه (حاصی -) ۴-۷۶

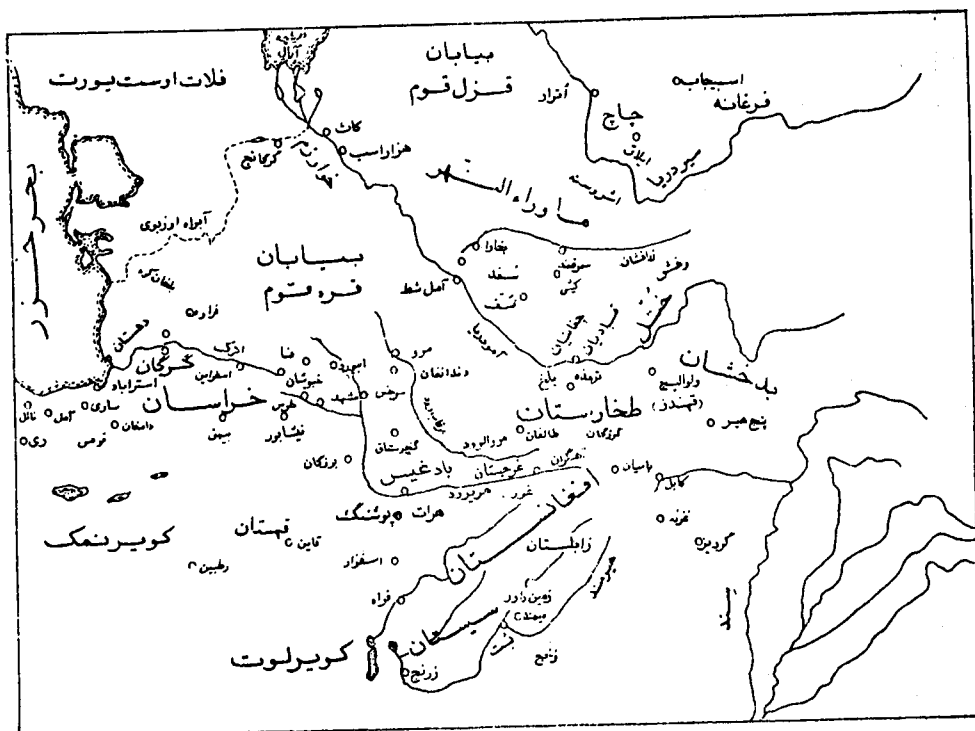
م

- مأمون بن مأمون (خوارزمشاه) ۲-۲۵
مأمونیان ۲-۲۳
مأینن الباب والذار ۱۰-۴۹
ما جَعَلَ اللَّهُ لِرَجُلٍ ۲-۳۷
مالیدن ۳-۲۵
مالیده ۶-۴۶
ماناکه ۱۱-۲۸
ماندن: گذاشتن ۱-۵۳
مانده: خسته ۱۵-۵۳
مایه دار ۱۴-۱۸
مبیم ۱۰-۶۳
متزید ۸-۳۹
متظلمان ۵-۵۷
متنبی ۳-۷
مَشْنَكِر ۳-۶۳
متواری جای: پناهگاه ۱۳-۴۲
مثبت: ثبت شده ۱۰-۸۶
مُثْلَه ۱۳-۵۱
مُجَامَلَت ۲-۳۲
مجرود ۱۵-۲۸
مجلس خانه: خوانچه و بساط شراب ۷-۲۶

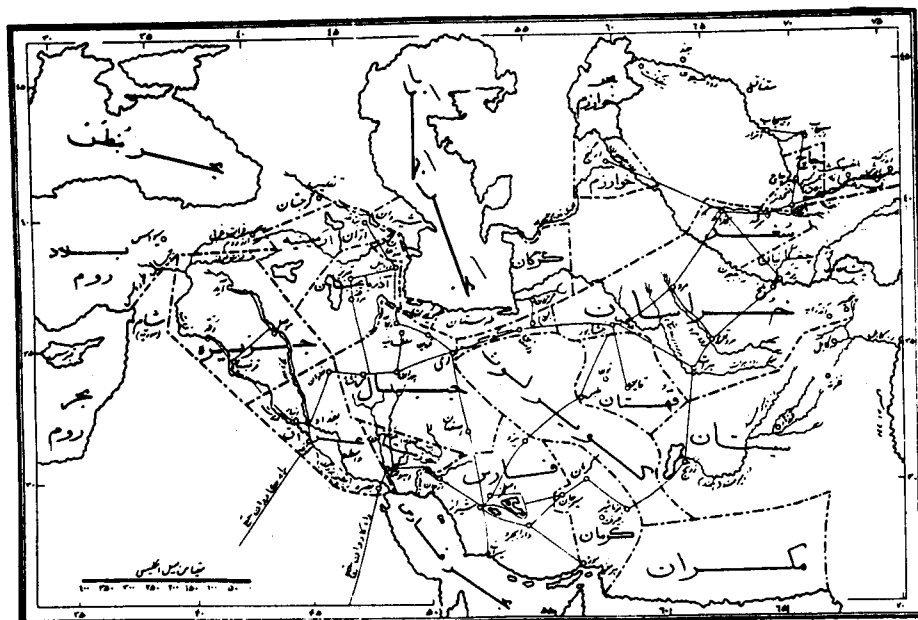
- مجتز ۴-۹۰
محابا به میل و محابا کردن
محال: خلط، نادرست ۱۰-۱۱
محترق ۱۴-۲۸
محضر ساختن ۴-۱۷
محتسبان ۱۳-۱۴
محقه ۲-۲
محفوری ۱۰-۷۶
محمدآباد (باغ) ۲-۱۵
محمود و زاق ۸-۲۱
مخاذیل ۱۱-۵
مخدول ۱۱-۴۷
مخروط ۱۵-۲۸
مُخِیْف ۴-۱۳
مُخَنَّت ۷-۱۴
مدارک ۴-۹۶
مذکور: شایسته نام بردن ۱۳-۳
مُرائیان ۱۲-۵۷
مراهه: در خاک خلتیدن ۵-۶۴
مرتب کردن ۱۳-۵۲
مرتبه داران ۳-۳۷
مرد شمار ۱۶-۱۵ به خواجه شماران
مردم: مردمک چشم ۷-۵۱
مرضع ۱۳-۶
مرغ دل: بزدل ۶-۷۴
مَرغزی ۲-۱۰
مرمناره ۱۶-۳۲
مروالرود ۱-۶۳
مَزَقی ۵-۱۱۱
مَزَل ۳-۱۹
مسارعت ۵-۶۸
مستان: مست ۱۰-۳
مستخرج ۹-۳۳
مستحل ۵-۹۶
مستخف ۱-۹۰
مستظهر ۸-۳۸
مستفل ۱۳-۴۹
مسته ۵-۸
مُسرع ۴-۴
- مشاهره ۹-۴۴
مشبع تر ۱۴-۳۸
مشربه ۱۰-۶
مُشرف ۳-۲۲
مَصْرَح ۹-۶۱
مُضحکان ۱۶-۲۱
مُضَرَّیان ۹-۸
مُطاوَلت ۱۲-۱۷
مطرزد ۴-۳۹
مظالم ۲-۱۶
مظالم کردن ۱۶-۳
معالیق ۱۳-۳۰
معتمد ۷-۱۹
معتمصم ۵-۲۷
معدّل ۵-۱۱۱
مغافصه ۱-۱۰۸
مقالطه آوردن ۱۶-۱۶
مفلط ۱-۱۸
مقامات بونصر مشکان ۱۴-۴۹
مقامه ۳-۱۵
مقدّمان ۱-۷۸
مقود ۹-۷۱
مکابره ۳-۴۷
مکاشفت ۱-۸۹
مکاوحت ۶-۶۷
میکبّه ۶-۷۰
مُکَران ۴-۷۴ و ۷-۶۴
مکَلل ۱۳-۷
مَلامی ۱۳-۳
مُلحم ۲-۹
ملطفه ۳-۳۲
ممالحت ۱۴-۴۳
مناقشت/منافشه ۹-۵۰
مناقله (بمناقله) ۱۱-۴۹
منجنيق ۱۲-۲۲
مندیش (قلعه) ۴-۱۰۰
منظر ۱۰-۹۴
مَنْ هَرَفَ نَفْسَه... ۱-۱
منقص ۱۰-۱۰۶

- مَفْوض کردن ۸-۱
منشور ۵۵-۱
منشور توقیعی ۲۱-۱۰
مواضعت: قرار معهود ۵۵-۳ و ۴۸-۱۰
مُؤَاجِر ۶۰-۶
مُؤَدَّب ۱۰-۳
مودود ۷۰-۸
موزد ۸-۱۰
موزه: کفش ۴۶-۳
موزه: میکانیکی ۴۷-۶
موشح ۵-۱۳
موضع ۵۶-۱
موفق (امام) ۴۷-۱۳
موقوف کردن ۴۷-۴
مهادات ۳۰-۲
مهد ۹۹-۴
مهرگان ۳۵-۱۲
مهره زدن ۳۶-۳
میدان عیدالرزاق ۱۹-۱۱
میزیانی ۵۸-۸
میل و محابا کردن ۲۷-۲
میل کشیدن ۹۲-۱
میمندی ۳۸-۲
می نگردد: نشود، نرود ۷۷-۵
- ن
نا اندیشیده ۱۱۰-۱
نابیوسان ۳۴-۱۲
ناجم ۸۸-۱۰
ناچخ ۵۲-۳
ناحفاظی ۱۸-۱۰
نالانی ۴۰-۱
ناو ۴۶-۱۲
نبدۃ کثیر ۳۴-۹
نبهره ۱۶-۳
نبید ۴۷-۱۴
نَحْنُ الدُّنْیَا، مَن رَفَعْنَا... ۲۴-۵
نخشب ۴۵-۱
نزدیک از ما: در نزدیکی ما ۱۱-۱۴
نزل ۴۸-۴
- نسا/نسا ۵۴-۲
نشانه آید: به جایش بنشانیم ۳۹-۷
نشسته و بر پای ۴۶-۵
نطح ۱۰۱-۵
نَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنَ الْاٰخِرَتَيْنِ... ۱۵-۸
نَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنْ قَضَاءِ... ۶۱-۶
نقر ۲۲-۱۶
نفسی نفسی ۴۴-۱۵
نقاب ۱۱-۳
نقط ۸۳-۶
نقرس ۲۱-۱۴
نقل هر قدحی بادی سرد ۸۳-۴
نقیان ۳۶-۴
نَکَت ۳۱-۱۱
نماز دیگر: نماز عصر ۵۷-۱ و ۹-۳
نگاهداشت (در معنی اسمی) ۲۰-۱۳
نمائید ۸۰-۵
نوا (به نواشد) ۱۴-۴
نواخت ۹۷-۱
نوا آیین: تازه به دوران رسیده ۵۸-۴
نوباوه: نوپزانه، اول هر محصول ۷۱-۶
نوبت ۸۹-۵
نوبتی (خیمه) ۶۱-۳ و ۶۹-۱۰
نوبتیان ۵۰-۵
نوشتگین خاصه ۲۶-۳
نوشتگین نوبتی ۱۲-۱۰
نَوَشتَن ۴۱-۹
نوق ۴-۱۵
نوشانده ۶۲-۲
نهادن با ۶۳-۹
نهفت ۱۳-۸
نیرو کردن ۳۱-۱
نیست همتا ۷-۱
نیم ترگ ۷۳-۷
نیم حاصی ۱-۷
نیم لنگ ۳۱-۱۴
- و
وادی القری ۳۵-۶
وَأَذَا أَرَادَ... ۸۰-۱

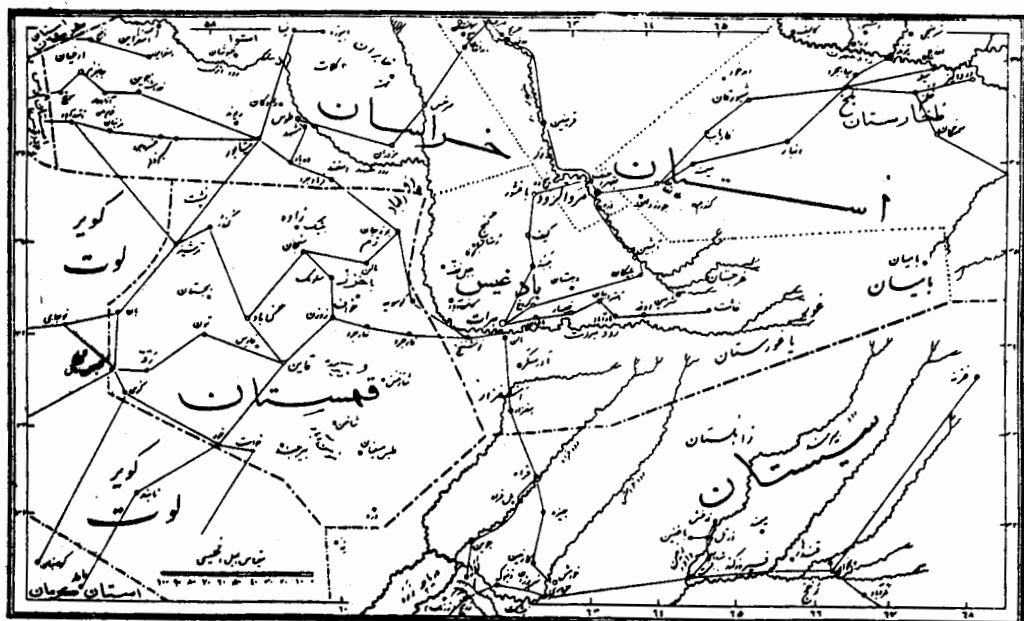
- وَأَطِيعُوا اللَّهَ وَ... ۱۲- ۶۴
وَاللَّهُ وَلِيُّ الْكُفَّاتِ ۸- ۶۴
وَاللَّهُ وَلِيُّ الْكُفَّاتِ بِمَنْتِهِ ۱۲- ۳۰
وَاللَّهُ يَفْصِلُنَا... ۴- ۲۰
وَأَيُّ نَعِيمٍ لَّا... ۱۲- ۴۹
وَنَاقٍ ۱- ۳۳ و ۱۰- ۳۰
وَزُرَّ وَوَبَالَ ۱۲- ۵۱
وَعَلَّافٍ: وَظِيفَهُ، مَقْرُورٍ ۳- ۴
وَقِيعَتِ كَرْدَن ۱۴- ۴۱
وَكِيلِ در ۸- ۵۴
وَلِكُلِّ أَمْرٍ فِي الدُّنْيَا... ۱- ۴۲
وَمِنْ ۱۲- ۳۳
وَلَوَالِجِ ۱۲- ۳۱
وَلَوَالِجِي ۱۲- ۳۱
وَمَا تَذَرِي نَفْسٌ بِأَيِّ... ۱۱- ۲۹
وَيَهْنَد ۱۶- ۳۲
- ه
هَارُونَ ۱۱- ۴۷
هَانَسِي (قلعه) ۱۳- ۱۷
هَرِيسَه ۱۶- ۱۷
- هزار اسب ۲- ۵۵
هزاهز ۱۱- ۲۰
هنبازان ۱۲- ۶
هوس: سخن جنون ۱۶- ۴۱
هول ۱- ۸۵
هول: سخت، زیاد ۱۳- ۹
هیرمند ۱۲- ۴۵
- ی
ی بیان خواب ۳- ۱۴
ی تَرَجِي ۱۶- ۳۱
ی شرط ۸- ۴۸
یباب ۱۵- ۳۷
یبنغو ۱۱- ۵۷
يَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ... ۱۵- ۵۹
یک به دو نرسید ۱- ۸۴
یکسوارگان ۹- ۲۵
یله کردن ۱- ۸۸
ینالیان ۱۱- ۵۴
یواقیت ۱۰- ۳۵
یوسف (امیر عضدالدوله غزنوی) ۴- ۶۷



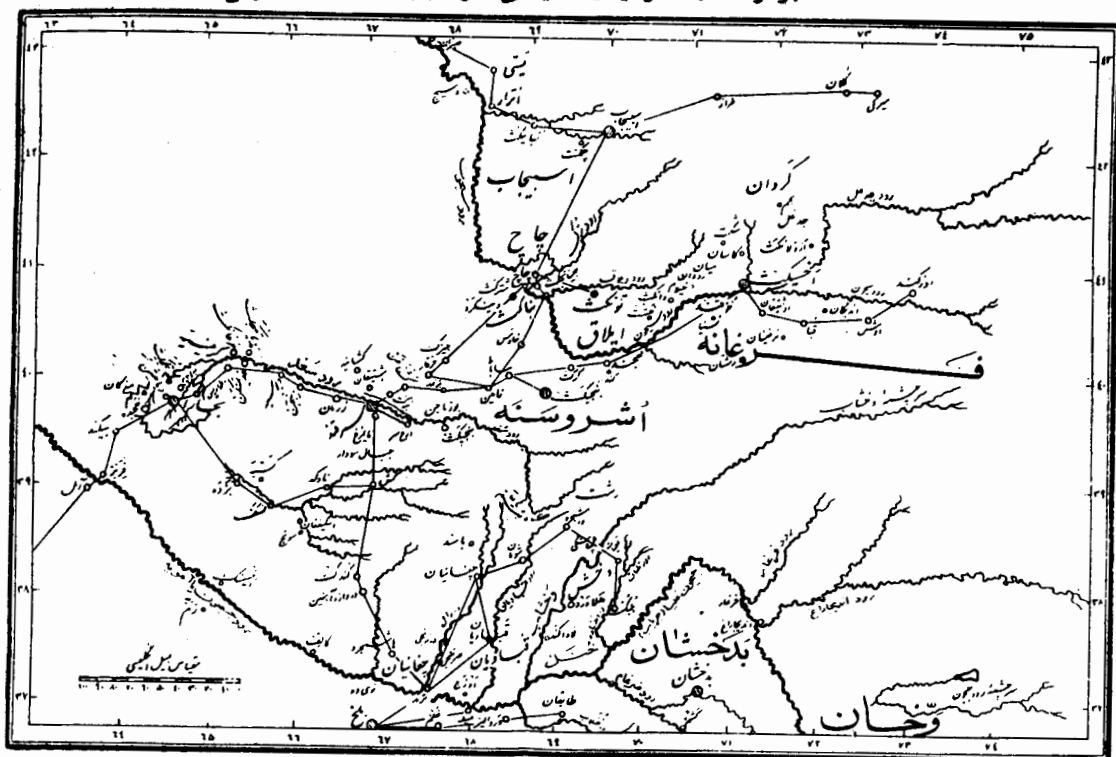
قلمرو تقریبی سامانیان (خراسان بزرگ)، برگرفته از تاریخ غزنویان (باسورث)



نقشه شاهراههای ایران برگرفته از جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی



نقشه استان قهستان و خراسان و قسمتی از تیان و راههای آن
برگرفته از جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی



استان حجون استان سیحون
(ماوراءالنهر - فرارود)، برگرفته از جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی

منابع مقدمه و تعلیقات

- آثارالوزراء، سیف‌الدین عقیلی، تصحیح حسینی ارموی (محدث)، تهران، اطلاعات، ۱۳۶۴.
- احادیث مشنوی، بدیع‌الزمان فروزانفر، تهران، امیرکبیر، ۱۳۴۷.
- اسرارالتوحید، محمد منور، تصحیح دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران، آگاه، ۱۳۶۶.
- الهی‌نامه، فریدالدین عطار، تصحیح فؤاد روحانی، تهران، زوار، ۱۳۵۹.
- امثال وحکم، علامه علی اکبر دهخدا، تهران، امیرکبیر، ج ۵.
- برگزیده مشترک یاقوت، ترجمه محمد پروین گنابادی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۲.
- بیهقی ← تاریخ بیهقی، (تصحیح دکتر فیاض).
- بوستان، کلیات سعدی، تصحیح محمدعلی فروغی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۳.
- تاریخ ادبیات در ایران، دکتر ذبیح‌الله صفا، تهران، فردوس، ۱۳۶۶.
- تاریخ بیهقی، ابوالحسن علی بن زید بیهقی، تصحیح احمد بهمنیار، تهران، فروغی، ج ۲.
- تاریخ بیهقی، خواجه ابوالفضل محمدبن حسین بیهقی، تصحیح دکتر علی‌اکبر فیاض، دانشگاه فردوسی مشهد، ۱۳۵۶.
- تاریخ بیهقی، ابوالفضل بیهقی، تصحیح دکتر فیاض، با توضیحات دکتر خلیل خطیب رهبر، تهران، سعدی، ۱۳۶۸.
- تاریخ جهانگشای جوینی، عظاملک جوینی، تصحیح علامه محمد قزوینی، تهران، بامداد، ج ۲.
- تاریخ سیستان، تصحیح ملک‌الشعرا بهار، تهران، کلاله خاور، ۱۳۶۶.
- تاریخ غزنویان، کلیفورد ادموند باسورث، ترجمه حسن انوشه، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۲.
- تاریخ کاشمر، محمدرضا خسروی، مشهد، آستان قدس، ۱۳۷۲.
- تاریخ گردیزی، عبدالحی گردیزی، تصحیح عبدالحی حبیبی، تهران، دنیای کتاب، ۱۳۶۳.
- تاریخ گزیده، حمدالله مستوفی، تصحیح دکتر عبدالحسین نوایی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۴.
- تاریخ مردم ایران، دکتر عبدالحسین زرین‌کوب، تهران، امیرکبیر، ج ۲، ۱۳۶۷.
- ترجمه تاریخ یمینی، عتبی، جرفادقانی، تصحیح دکتر جعفر شعار، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۷.
- ترکستان نامه، و. و. بارتولد، ترجمه کریم کشاورز، تهران، آگاه، ۱۳۶۶.
- تعلیقات بیهقی ← تاریخ بیهقی، تصحیح دکتر فیاض.
- تفسیر روض الجنان و روح الجنان، تصحیح دکتر محمد جعفر یاحقی و دکتر محمد مهدی ناصح، مشهد، بنیاد پژوهشهای آستان قدس، ۱۳۶۵.

- جامع التواریخ، رشید الدین فضل الله، بخش غزنویان تا سلجوقیان، تصحیح احمد آتش، تهران، دنیای کتاب، ۱۳۶۲.
- جغرافیای تاریخی خراسان در تاریخ حافظ ابرو، تصحیح دکتر غلامرضا ورهرام، تهران، اطلاعات، ۱۳۷۰.
- جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی، لسترنج، ترجمه محمود عرفان، تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۶۴.
- جوامع الحکایات...، سدیدالدین عوفی، تصحیح امیربانو مصفا (کریمی)، تهران، بنیاد فرهنگ، ۱۳۵۹-۶۲.
- چهار مقاله، نظامی عروضی، تصحیح علامه محمد قزوینی، تهران، اشرفی.
- حبیب السیر، خواند میر، تهران، خیام، بی تاریخ.
- حدود العالم...، تصحیح دکتر منوچهر ستوده، تهران، طهوری، ۱۳۶۲.
- حدیقه...، ابوالمجد سنایی غزنوی، تصحیح مدرس رضوی، دانشگاه تهران، ۱۳۵۹.
- حواصل و یوتیمار، دکتر امیر حسن یزدگردی، دانشگاه تهران، ۱۳۷۱.
- دایرة المعارف بزرگ اسلامی، زیر نظر کاظم موسوی بجنوردی، تهران، ۱۳۶۷.
- دیوان عنصری، تصحیح دکتر محمد دبیر سیاقی، تهران، سنایی، ۱۳۶۳.
- راهنمای کتاب، ایرج افشار (مدیر)، تهران.
- روضه الصفا، میر خواند، به کوشش دکتر محمد جواد مشکور، تهران، خیام، ۱۳۵۱.
- ری باستان، دکتر حسین کریمان، دانشگاه ملی، تهران، ۱۳۵۴.
- سبک شناسی، محمد تقی ملک الشعرا بهار، تهران، کتابهای پرستو، ۱۳۵۵.
- سراینده کاخ نظم بلند - پنج گفتار در زمان و زندگانی فردوسی، مهدی سیدی، مشهد، آستان قدس، ۱۳۷۱.
- سیاستنامه، خواجه نظام الملک، تصحیح مرتضی مدرس، تهران، زوار، ۱۳۵۷.
- سیرت جلال الدین مینکبرنی، زیدری نسوی، تصحیح مجتبی مینوی، تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۶۵.
- شاهنامه، فردوسی، چاپ مسکو، ۱۹۶۱.
- طبقات ناصری (تاریخ ایران و اسلام)، منهاج السراج جوز جانی، تصحیح عبدالحی حبیبی، تهران، دنیای کتاب، ۱۳۶۳.
- فرخی سیستانی، دکتر غلامحسین یوسفی، تهران، علمی، ۱۳۶۸.
- فرهنگ اساطیر و اشارات داستانی در ادبیات فارسی، دکتر محمد جعفر یاحقی، تهران، سروش و مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۶۹.
- فرهنگ تاریخی سنجشها و ارزشها، ابوالحسن دیانت، تبریز، نیما، ۱۳۶۷.
- فرهنگ معین، دکتر محمد معین، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۲.
- فرهنگ نامهای شاهنامه، دکتر منصور رستگار فسایی، تهران، مؤسسه مطالعات و تحقیقات، ۱۳۷۰.
- فرهنگ و تاریخ (یادداشتهایی در زمینه فرهنگ و...)، دکتر غلامحسین یوسفی، تهران، سخن، ۱۳۷۱.
- فیه مافیه، مولانا جلالالدین محمد بلخی، تصحیح بدیع الزمان فروزانفر، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۲.

قابوسنامه، عنصرالمعالی کیکاووس...، تصحیح دکتر غلامحسین یوسفی، تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۶۴.

کاغذ زر، دکتر غلامحسین یوسفی، تهران، یزدان، ۱۳۶۳.
کامل (تاریخ بزرگ اسلام و ایران)، ابن اثیر، ترجمه علی هاشمی و...، تهران، علمی (کتب ایران)، ۱۳۵۱.

کتاب پاژ (فصلنامه)، زیر نظر دکتر محمد جعفر یاحقی و محمد رضا خسروی، مشهد.
کلک (ماهنامه)، علی دهباشی (سردبیر)، تهران.

کلیله و دمنه، ابوالمعالی نصرالله منشی، تصحیح مجتبی مینوی، دانشگاه تهران، ۱۳۶۲.

گزیده تاریخ بیهقی، به کوشش دکتر خطیب رهبر، تهران، سعدی، ۱۳۶۷.

گزیده غزلیات شمس، به کوشش دکتر محمد رضا شفیعی کدکنی، تهران، کتابهای جیبی، ۱۳۶۳.

لفت نامه، علامه علی اکبر دهخدا، تهران.

مجله آینده، ایرج افشار (سردبیر)، تهران.

مثنوی، مولانا جلالالدین...، تصحیح نیکلسون، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۲.

مجله دانشکده ادبیات دانشگاه فردوسی مشهد، مشهد.

مجله گلچرخ (ماهنامه)، علی موسوی گرمارودی (سردبیر)، تهران.

مجله هستی (فصلنامه)، دکتر محمد علی اسلامی ندوشن (سردبیر)، تهران.

مجمع الانساب، محمدبن علی شبانکاره‌ای، تصحیح میرهاشم محدث، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۳.

مروج الذهب...، مسعودی، ترجمه ابوالقاسم پاینده، تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۶۵.

معجم البلدان، یاقوت حموی، بیروت، دار احیاء التراث، ۱۹۷۹.

معلقات سبع، ترجمه عبدالمحمد آیتی، تهران، اشرفی، ۱۳۴۵.

مقالات شمس تبریزی، تصحیح احمد خوشنویس (عماد)، تهران، عطایی، ۱۳۴۹.

نامواره دکتر محمود افشار (مجموعه مقاله)، به کوشش کریم اصفهانیان، تهران، ۱۳۶۴.

واژه نامک، عبدالحسین نوشین، تهران، دنیا، ۱۳۶۳.

هدایة المتعلمین فی الطب، ابوبکر الاخوانی بخاری، به اهتمام دکتر جلال متینی، دانشگاه فردوسی

مشهد، ۱۳۷۱.

یادداشت‌هایی در زمینه فرهنگ و تاریخ - فرهنگ و تاریخ.

یادنامه بیهقی (مجموعه مقاله)، دانشکده ادبیات دانشگاه فردوسی مشهد، ۱۳۵۰.

